پرسید زرتشت از غیب‌دان   **پرسش زرتشت از جهت یزد اشکرد و برشنوم و پاسخ**   کرای دادگستر خدای جهان
بخواهم کردن همه رازها   **یزدان باز زرتشت از کردنم جدیودانی روایت بهمن و ...**   بکایک بگویم همه خلق را
کسی کو برشنوم مردم کند   همان مرد باید به غسل و خرد   بمن تو بگو حال و احوال او   کنش چه باید مرا باز گوی
بپاسخ بدو گفت ای ...   تو بشنو یکایک همه را ز حال   که آنکس بود بهره داد و دین   درست اعتقادش بود همچنین
نباشد درو نیکوی و نه هیچ کین   بداند همه راه و آیین این   اوستا درستش بود بر زبان   کزو عیب باشد بروی جهان
نباید که باشد ورا عیب هیچ   نه رشک و حسودی و نه هیچ ریچ   نکرده بود در جهان کار بد   از اول براه او نه بی ره رود
دل خود نگه دارد آنکس جهان   که هرکس که بیند بروی جهان   نه بحد دل و رشک بر بی‌نوا   روان مر آنکس بجنت رود
نبد در نگفته این را بنظم   که خلقان بخوانند شادی بزم   ز گفت زرتشت و پروردگار   نبد در بگردند این آشکار
درون زند و نبد این گفته را   نوشته بدیدم ز گفت خدا   چنین گفت یزدان بزرتشت دین   که بشنو همی رازها را یقین
بدنیا هر آنکس برشنوم کرد   تنش پاک گشته ز رنج و ز درد   بباید نشستن بیک جا چنین   بگوشان که این هست در راه دین
بپرهیزد آنکس از آنجایگاه   که گویم بگو تو بخلقان دو ماه   بنزدیک آتش نباید شدن   ز آب روان دور باید بدن
زمینی که آنکس نشسته بود   نباید که آدم بدان ره رود   ز گاو و ز حیوان بپرهیز داد   هم از او روان دور باشد مراد
ز مرد اشوهیم بود دور تر   همی از زن و بچگان در گذر   چو بیرون شود او ز خانه بدر   بباید بگردان زمین ها حذر
بروی زمینی انجمان ره ادیم   که آنجا نباشد که جایی پلید   بدانید خلقی دهیم گفته را   که بشنوم از گفت آن رهنما
که نه بکند این را که مردم خورند   ... از بدان جمله بردان کشند   همان جمع‌شان ...   مر آنکس بهر جا نباید شدن
سه شب بکند و همچنین تو هان   بگو تو زرتشت اسفنتمان   کسی کو بود پاک را دو اسکو   بگیرد همه پادیاب او نکو
بر آنکس بنده تا بشوید تنش   برای درست و تنش و کنش   اگر دور باشد ز هرخیزها   خدا داند انکه این هست حکم خدا
ششم شب داده بشوید تنش   بود یکی جهت برگوش و کنش   چو نه شب بگذشت از زمان ...   بود ... تو زور و خسروان

بباید بشستن همه جامه را   بگوشان که این هست حکم خدا   تنش پاک کرده درو ...   من اینها که گفتم همه ... بگو
زمینی که آنکس نشسته بود   بشوید آن زمینی را نوای خرد   دگر گفت یزدان بزرتشت این   تحقیقان بگو ... همه ... چنین
سر پادشه را هر آنکس که گشت   نگردش دهند اسپ او را الحجت   به جو بدادو هر کو برشنوم کشی   بپاداش آنکس ... بود ...
برشنوم که خدا را اگر کنند   بباید که گاوی بدان کس دهند   برشنوم این مرد ما مان بسه   یکی گوسفندی مر او را بده
برشنوم از دست آنکو کند   دران گوسفندی همانکس دهد   ازگرد نهیم من این گفته را   بدیدم بزرتشت گفت خدا
هر آنکو بدین دین بود یک جهد   خداوند عالم مر او کس دهد   بگیتی نگهدارد او را ابد   همان بهره یابد ز غسل و خرد
به آیینه گمار جان آشتی   ببرید این راه و آیین دین   هر آنکس که رشک برد لش آورد   روانش بدانجای کینو برد
بدوزخ بماند روانش جهان   بباید فره دیو و آسمیه پان   مر استر درانجا ز او ...   روان در ... مر او را ...
اگو من ... آن دیو زشت   نگهدارد او را بگرد بهشت   عذاب و کنارت دهند یش جهان   بماند بابنده و درد ... روان
نگهدار یزدان همه ...   ز دیو و دروج دور باشد آن   امید ... است ای جهان ...   که ... همیشه برین راه دین
بگیتی تنم شاد باشد روان   بمینو شود شاد و ...   چلم در بباید بشنو ای خردمند   کسی کو برشنوم مردم کند
بباید که او را نباشد گناه   بپرهیز باشد بهر سال و ماه   بگیتی ز کردار دارد دروغ   زبانش نگردد بقول دروغ
نکو رای باشد روان دوستدار   دلش با زبان راست در روزگار   نکرده زنا و خیانت و خطا   به نیکی علم پیش خلق خدا
که سهو است در دین ما این سخن   که اندر دل آن برشنوم کن   درآید اگر فکر ناراستی   زنا ... و ... کاستی
ز لعنت برجگه ... در دین   که زند هر شنید ...   به پیش سگش افکند تا خورد   چو خورده شود نبد دیگر ...
بجای که هر شنید او را ...   بزند و ... باسکان   بجز این عقوبت که آنجا درست   دران عالمش ... برشت
عذاب اهل جهنم ...   گشند ... از آنجا دران ...   عقوبت که آنجا بزدان کنند   و با ... اشوان کنند
عقوبت که با خلقان ...   بدو هم به دوزخ ...   پس این مرد را کار باید که او   روان دوست ... را باشد نکو

... پاک ...   که آنجا ...   ...   همان جمع ... شادمان
...   ...   برشنوم ...   چو باشند بهدین ... پرست
بود فرق ...   برشنوم کردن ...   ازان رو که ...   ز دشتان بود خورد او بس ...
چو شد عالم زن ز دشتان ...   نباید ... همی مرد را   سبب آنکه کودک درون بطن او   ز دشتان خورد ...
همان شیر کو خورد یک سال و نیم   حسابش ز دشتان در ارای حکیم   برشنوم زان میکنند ...   که گردند از ... دشتان جدا
چو گردد ده و پنج سالش بدان   نکرده برشنوم چون دین وران   بهر چیز کو دست ننهد یقین   پلید است آن چیز در راه دین
... زان رود ... کم شود   همان سور او جمله ماتم شود   دگر نیز از پاکی و ...   شود دور ...
کسی کو برشنوم ناکرده مرد   عذابش بسی کرد ...   روانش درانجا ...   که یک ... نسا ... در تابستان
روانش چو پیش ...   از و گشته در هفت کشور ...   نه امشاسفندان نه یزدان پاک   توانند ... شدن ...
ز کندش نشاید کردن حساب   بگویند امشاسفندان ...   که هست اندرنجا روان پلید   بودی از ...
پس آنکه روانش پشیمان شود   دران حسرت و درد هجران شود   ندارد پشیمان آنگاه سود   که رفت آنچه رفت ... آنچه بود
هر آنکو برشنوم ناکرده است   ناپاکی اندر جهان مرده است   هزاران اگر خود بشوید بآب   ناپاک است باشد خراب او بآب
که در انجوان ...   پلیدی بود آن رود کی زوی   مگر آن بپرهیز کی دین به شود   روانش ز دین پاک ... شود
کند آب پاک ای برادر روان   ناپاکی ... در اندرون ...   هر آنکو برشنوم ...   بهرچه بنهد دست ... نیک مرد
شود ... آنچه ... پلید   چنین است در دین پاکان ...   بدو ... آید ز ...   عذاب و عقوبت بود بهره ها
بیک روز چندان عقوبت رسد   عقوبتهای حسابش رسد   که بر اهل دوزخ ...   ...
که ... چنین   که هر کو زند خویشتن را یقین   شود ... که بر روی ...   ...
بشنو ...   چو شاید بهر کس مر آن ...   نباید که ... پس ...   چو آنکس ... جب

چه آنکس که کار برشنوم کشود / که از علم بولاد را موم کرد
چو ناکرده اینکار باده خورست / گناه و ملامت ازین بهره است
نبو جش بیابی ز یزدان ثواب / نباشد ملامت ترا با عذاب
ز نصبت اینکار در راه دین / بگوش و یکی دین با نوشتیر
چو نو جشی در اینکار پیش او رزم / روان را ز دیو دروج وا خوند
بگیر ایچ اینکار سست ای پسر / که باشد روان تنت پا کیزه نو
خدایا توانا و دانا تویی / همان قادر پاک یکتا تویی
تو دادی همه وحشی و زعفران / زمین را تو دادی و هم آسمان
بهران چیزکان پاک از تو بود / هم از نام تو کار نیکو شود
بگویم همی این را بروی خرد / که خلقان بدانند از نیک و بد
هرانکس که بر دین بودی کان / بداند همه آشکار و نهان
هم از زند و استا کند کار دین / هرانچه که یزدان بگفته چنین
کنون جمله دستور و بهدینان / شود اگر از دین و گفت خدا
چو خواهد اگر کس را کند بهر بد / همه جمله را بین کند از خرد
ببینید که طاعت کند در زمان / نکرده گناهی بروی جهان
منش بود خوب و گفتار راست / نباشد ز نشنیده هم کم و کاست
بودن پشتی کان با خدا / زند کار و دستور با خدا
شب و روز یکرنگ بر راست دین / بودی کان او براه یقین
یکی جهد و نوزود کن هر روز / که یابی همان فرد پیش خدا
بگرد شنگی و دور از گناه / همه کار نیکی ز یزدان بخواه
که تا زنده باشد بروی جهان / بهران کار نیکی که گردش روان
شر یکی تو را پس تو دلشاد دار / ز بهر اندوهی جانت آزاد دار
بپیش خداوند روز شمار / بی شادمان پیش پروردگار
و لیکن دگر بشنو از من خبر / گر از زند و استا که بشنیدم آن
کسی کو ندارد خرد در جهان / چو نو جهد کردی بر و خود بدان
نگردی چو نوزود بشنو ز من / بباشد ازان کام اهرمنی
کناهت بود بشنو ای نامدار / بباشد روان تو در جای تار
هم از زیست بشنو شنیدم چنین / زبا زند گفتار یزدان دین
ببنود ور ادست هم پای و سر / نگرگاه بسیار و تو اینها نگر
گر گرگان بد نشان هر دو را / بدوزخ کشد ریج و باده زر
ز نزدیک نیست ای نامدار / بباشد روان تو در جای تار
هم از زیست بشنو شنیدم چنین / زبا زند گفتار یزدان دین
هم از روی خرد کن گناه / بکرده همانکس ز داور خدا
ستاند همی مال از فرد مان / بخورد و بگردش اگر کار آن
بپیش خداوند آن روسیاه / که شرمنده باشد همان سال و ماه
بگیتی و مینو بود کار زشت / نیکدار داور ابگرد بهشت

برون شناست بود هر شناه / همیشه روانش ابر جای تار
کسی را ز نیستی بدادی بدان / نه زشت و هم آنکس کند خرج آن
بود روز داور که آنکس نزد / پریشان و گریان و دل مستمند
بدینا ز هر یک هزارش بدان / همی بوستاننده ازان آن روان
بر مهر داور بود روسیاه / پریشان بماند همه سال و ماه
ز نیستی شنیده نیستی از کردگار / که یابی بمینو ازان تو قرار
پرستی که یزدان بفرمود آن / که گردی تو او را براه روان
شدی بکجهد بر دل دین به / تو فرزند یزدانی ای مرد به
کرو شمان بود منزلت جاودان / بنزدیک یزدان بیابی مکان
بیابی ز یاد داستی او نیکویی / براه نکو بهره یابی بهی
دگر از پرستش و میزد آفرین / شوی بکجهت تو برین راه دین
پرستش که یزدان بفرمود از آن / شدی بکجهت یکدلی هر زمان
شک و شبه بر دل نداری اگر / کند پاک یزدان بتو هم نظر
پرستش دگر بشنوای نامور / کمان بد دل داری این را اگر
تویی پرکان هر زمان با خدا / بدل میکنی نگر بشنو ز ما
چه مردم وبه میکنم من پرستش / تو بنده نه یزدانی اهرمنی
ترا منزل آنجا بد دوزخ بدان / نباشد ترا بهره بار وان
تویی بنده به کار کردی ورا / بستانی از او فرد بشنو ز ما
هرانکس که فرمود پیش و می یزد / همان بنده نادان و هم بیخرد
پرستی که یزدان بگفتی پرندها / زگفتار یزدان بشنو این تو بنه
کمان دارد و کو بدان آن بیخرد / پرستش که کردم که گفت به
کرا ای نمودم بود آن دروغ / بود فکر باد دل همان بی فروغ
نباشد خبای درست گفتش بدل / بنزدیک یزدان بود او خجل
بود دشمنی دین ان نا پسند / زما بشنوای گفته بهره مند
همان دشمن پاک یزدان بود / روانش ازین کرده دوزخ شود
نه شنیده هرا دو شود گر ز بیم / روانش بد انجا شود بر دو نیم
همان از کهن جیلکی نامراد / بگیتی و مینو نباشند شاد
هرانکس که نوزود کرده بدان / زما بشنوای گفته از غیبدان
یکی چاره استاسفند کرنی / قبول نه نکنند شان خود بدین
بهر روز کی راه و رسم زردین / بهر شبیه گاهان هم تو خود اسپری
نوشتی و سه ایزد همه یاد دار / که ز دانه بینی تو خود جای تار
هم است اسفندان و یزدان همان / به آنکه دستوری چیز جهان
شب و روز در پای ایشان بپر / نباشد روان تو اندر ستر
نوشتی و سه ایزد همه یاددار / [illegible] ستابو بر وی [illegible]
ز الفت ازان خواه پیچوان برزین / دل صاف هم با گوش و هوش
مشو غافل ایزد بهمن راه / ز امشاسفندان بیابی مراد

ز دستور و دستور زو پرس وان / چه کردی قبولش بدان همچنان
شب و روز در پای ایشان بپر / نباشد روان تو اندر ستر
یکی مشورت هر زمان ای پسر / سر از امر ایشان تو بیرون مبر
تو مشکن همان قول ایشان چو پیش / هم رای نیکو بیاور تو پیش
چو کردی تو خود کار بی مشورت / نیابی از هر دو عالم ثمر
بهر دو جهان هم نباشی تو شاد / بگیتی و مینو نه بینی مراد
اگر گرفه کردی بیابی تو فرد / ز شستی خداوند نباشی تو فرد
تو زمان استاد و بابت پسر / مشو هر زمان پیش نادان فخر
ز مهتر برادر تو بشنو سخن / نصیحت کنند به همه گوش کن
هرانکس که زمان نبرد پیش دگر / بنزدیک یزدان نیابد نظر
که زمان کهنه باشد تیسی یاد دار / بود راست این گفته پروردگار
نیایش تو هر آدر سروش بخوان / بگو رشید و با مهر ایزد همان
ابر چیشو د بانو یاور بوند / مدد با روان تو سان میدهند
همان مهر و خورشید پس با تو باد / شفاعت کند پیش پروردگار
گهنبار هر سال شستی تو بدان / که حکمی چنین کرد یزدان بدان
اردون کی بهر سال شستش بازدان / میزد وش بده آفرینگان بخوان
پرستی کی تو فرورد کان هم دگر / کریابی بنزدیک یزدان نظر
بهر روز زمان باشد گناه / هم از زند و استا بگفت این الم
اگر با ضرورت بود همچنان / که زمان کهنه باشد این رابدان
ضرورت دگر باشد ای نامدار / تو بشنو ز گفتار پروردگار
چو یکسال گذشت نیستی تا آن / گناهش تناقور باشد بدان
چو سه سال بگذشت این را بدان / نه نیستی زدستی تو بشنو خبان
سه ماه از تناقور باشد گناه / جنب حکم جهانبان شناه
چو از هشت بگذشت نیستی دگر / روانت در انجا بود در ستر
اگر رحمت آرد بتو دادگر / کند پاک یزدان تو بس نظر
هرانچه خدا گفتش ان کارکن / ز گفتار یزدان تو بشنو سخن
هرانچه بود فرض از راه دین / که باشد تو البته برای یقین
یکی تا بود شاد مانت روان / بخوان نام یزدان تو خود هر زمان
آدر باد مهر سفند آن زمان / بمینو بود شادمانش روان
زرادشت زنسیان یکب [illegible] / خبان کرد اندر آن نیک خواه
هرانکه دستوره باشد همچون / ز رشته چنو [illegible] و حکم خدا
که از من خری زاد و بالان که / زمن بشنوای گفته ای روز به
[illegible] ارد اول شا پور [illegible] / نو در دستی کی و پس بشنو تو شاد
جو نادان دوری از وی گزین / مباد اگر با او شوی همنشین
هرانکس که او را نباشد خرد / نخوان و میبینی روی آن بیخرد
خرد هر که دارد تو او را بخوان / وزو کام تو آن زمان غسبدان

روان هر دو را در زمین باد دار / هر از عمر نیشی و مهر کاشان باد دار / نو در وستنی وز بشنو در / ز پیش بی یزدان

بود اصل و پاک تو زینس / یکی جهد و هر کز تو در پیش بین
بگویی کسی از سبیل دارد بدان / بدوزخ بود خود مرا او را روان
کو ی دروغ هرکه او راه اگر / ز جهل کسان او بود خود بد
گر ز روی دروغ گوی هر آنچه بین / دگر هر که نادان بود همچنین
کسی کو بترسد ز یزدان بدان / تویی پرستی اردی همی هر زمان
چو ظالم اگر دی ترا رنج داد / بگو با خدا نا بیابی مراد
خدا است و هم بود و خواهد بدان / بعالم نماند کسی هیچ تن
شب روز را خوان خدای جهان / پرستش ورا کن بروز و شبان
مرادت وه پاک پروردگار / بهر دو جهان رو سوی رستگار
تو خود را نگهدار روز و شبان / بهر لحظه نام خدا را بخوان
آدر باد دستور این بنده را / که مهر سفندش بگفت این بما
زانند رزادی بگفتم تو دان / که امر پرستش باد خود همچنان
بنزد خدا او بود شادمان / به پیش زرادشت اسفندمان
بد از روز او رزد و هم ماه تیر / هم این را ز من بشنو و یاد گیر
سنو بهمن بود اسفند یار / ز هنداردی این سخن یادگار
بدادم کتاب پیش از راه دین / نوشته بدم بیشتر همچنین
هم از پرستش و پاسخش دین به / نکوشد بگفتار من خود به
ز دین زرادشت اسفندمان / حکایات بس گفته ام بیکران
که من نظمها کرده ام انجمن / که تا مزد یابم ز داد آفرین
ببهمن بدادم من این نظم خویش / که در هند آرد مراین را به پیش
طمع دارم از جمله بهدینان / بخوانادا آمرزشم از خدا
مران را نوشته پس اسفندیار / که فرزند خسرو بد آن یاددار
ز تاریخ جرت سید یکهزار / کسی و شش و ده گر بتو بر شمار
مرا بود منزل بکرمان زمین / بدم یکجهد بر ره داد و دین
اگرنام کاتب بخواهی بدان / اوشیروان بود آن مرزبان
اوشیروان کرد این را بنظم / که خلقان بخوانند و یابند بزم

شا • ه • • از روایت کامدین شاپور • پرسش • آنکه مردی کور به بهیر بشود یا نه اگر چشم چپ بشمید به برشنوم کردن بشمید اگر چشم راست شاید برشنوم کردن بشمید او در رود به پرستش دستور دیگر بواج او نگیرند او بواج او شان گیرد بشمید • از روایت کاوس ماهیار • پرسش • کور باشد پرستش توان کرد یا نه پاسخ آنکه اگر استوار باشد پرستش کردن شاید • از رو[ایت] • هیربدی که یک چشم او کور باشد پاسخ آنکه به بی نزدیک باشد و او دستا بد پرستی دارند و دستوری هیربدی داشته

باشد شاید پرسش هم تواند کرد تا داشته • از روایت کاوس کامدین • پرسش اگر مردی کور بهیربدی شود یا نه پاسخ
اینکه اگر چشم چپ شهید بیرشنوم کردن نشاید و اگر چشم راست شهید برشنوم کردن شهید بیرشنوم کردن شاید
او در روان هیربد دستور دیگر براج او نگیرند او براج او ایشان نگیرد شهید ها • ها • از روایت کامدین شاپور • پرسش
گوش سوراخ بهیربدی شاید بجد دیو داد کردن شاید و بزیزنگ کشتی و برشنوم کردن شاید • پرسش سرون هما سپید
است بهیربدی نشاید بکار آید اندرون نیاید بدری کا نیمار زنان تا و ایدادن • پرسش اگر مردی ابلی باشد بهیربدی
شاید برشنوم کردن نشاید و دیگر مردی تجل بهیربدی نشاید • از روایت کاوس کامدین • پرسش اینکه هیربدی
و بسبب عداوت کسی بسوزانند هیربدی شاید کرد یا نه پاسخ اگر بر سبب عداوت هیربد کسی بسوزانند باز بهیربدی
نشاید و اگر کسی هیربد را بسوزانند باز هیربد برشنوم کند و یشت نو نابر بکند دیگر باره هیربدی شاید کردن ها ها
• از روایت دستور برزو • پاسخ هیربدی که ناچار به جمه رفته باشد دو بار برشنوم باید کرد و کشتی خرید باید یشت
دیگر کار هیربدی تواند کرد • پاسخ هیربدی که مادام از دهنش بوی ناخوش آید او یزداثرگری نتواند کرد و پرسش و برسم
نتواند کرد چرا که بوی ناخوش برسم داد یاب میکند اما بوی ناخوش دهن از سبب علت است اگر علاج میکنند و رفع
نمیشود باز یزداثرگری و پرسش می تواند کرد • از روایت کاوس کامدین • پرسش هیربدزاده که در اندام او علتی
داشته باشد پاسخ اینکه هیربدزاده که اوستا و زند آموخته باشد یکدست یا یکپای چشم و یا زنگشت یا یکپای او
کژ باشد اگر کتاب بخواند یا پادیاب ساختن یا پرسش کردن بتواند رواست و اگر در اندام او گری یا پوستی یا جراحتی
پاکندگی که کند بیاد یاب • و برسم رسو روا نیست و نشاید • از روایت کامدین شاپور • پرسش اینکه چون دستوری
نابسته باشد چون جواب زودی نتواند کردن اما دستوری کردن شاید ها ها
دیگر کسی که جد دیو داد نه بسته باشد او یزداثرگری نمیکند اگر کسی را برشنوم دهد روا نیست
و نشاید • پرسش بنام هما کسی به ابریشم بسته است در نجانب ابریشم به پاک داشتیم ها ها

از روایت کاوس ما میار • پرسش خون گرفتن اندام شاید یا نی پاسخ اینکه بهدینان را نشاید اگر داغ شود
بر کردن اما دستوران را نشاید که خون بگیرند • از روایت کامدین شاپور • پرسش هیربد خون دست و شکم
و پشت خون کردن نشاید در اگر سری برشنوم کردن نه شبه داشتی در پشت کردن شاید • از روایت کامه بهره •
دیگر اگر کسی حجامت کند یا دندان بکنند یا رگ بزنند گناه کار باشد برشنوم میباید کردن • از روایت کامدین شاپور •
پرسش هیربدان عسلی دست مردم نشاید خوردن اگر خورده باشد سر برشنوم آوایه کردن • پرسش ستایش کردن و
دوران یشتی که خون بینی آید داد دستان چون پاسخ اینکه دست چپ که برسم دارد و خود برسم نگاه دارد
دستی راست بکند و خون بینی پاک کردن نیرنگ بستاند و دست و روی بینی پاک بشوید و دست باب پاک بشوید
و دوران یشتن پس روی بینی باب شستن • پرسش ستایش کردن و دوران یشتن اینکه دندان اگر نان دهان
پاک کردن ستایش کردن پس پیدا آید چه آوایه کردن از دهن بیرون کردن بجایی که باشد پس دیگر ستایش از آنجا
که باشد دیگر آوایه خواندن اگر در یشت و واج دوران باشد که واج گفته پیدا شد نان و گوشت از دهن پیدا آید از
دهن بیرون کردن یک اشم وهو گفتن و آن تا بر سری برشنوم کردن شهید • پرسش اینکه ستایش کردن و گر یشت
کردیسپیس زنده به دست آمد یسپیس دادن کشتی دست باب شستن اگر مرده است دست بگیرند کاد آوایه
شستن هوشنگ کردن و باب شستن و ستایش کردن • از روایت کامه بهره • پرسش اینکه مردی واج گیرد یا
دوران یزد کشتی نخوب و پیراهن کشتی درست و چه چون پاسخ کسی که پرسش کنند کشتی او باید که در فرو نگذاشته
باشد و پیراهن کشتی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک درستی نباشد و کسی که دوران یزد که کشتی دو در
نیم گره شده باشد هم بکار آید نیمک درست باید و کر از سر در ماندگی اگر یکسو که میان ز برکشتی پاره
باز دوخته باشد هم بکار آید و باج گیری که کشتی و نیمک نخوب دارد نشاید
از او پیراسته باشد و لیکن اگر کسی دیگر باج می ستانند که کشتی و نیمک درست

• از روایت کاوس کامان • پرسش اگر مردی باژ گیرد یا درون یزد کشتی خوب پیراهن درست و چه چون پاسخ
اینکه کسی که پرسش کند کشتی او باید که هیچ در فرو نگذاشته باشد و پیراهن کشتی یعنی نیمک درست باید چنانکه هیچ شک
درش نباشد و کسی که درون یزد که کشتی دو در نیم فرو شده باشد هم بکار آید و نیمک درست باید و گر از سر درماندگی
از یکسوی که کریبان کشتی و آن پاره بود که باز دوخته باشد هم بکار آید و باج گیری که کشتی و نیمک نه خوب دارد و نشاید که
تنها از کسی باز ستاند که یشت و پیراسته باشد و لیکن اگر کسی دیگر باز می ستانند که کشتی و نیمک درست دارد شاید
که او برابر باز ستاند • از روایت کامه بهره • پرسش نسای زندگان که اندر سه گام برسم برند و دیگر پادیاب یا دیاب
کنند یا نه پاسخ اینکه نسای زندگان که آن که بریده باشد و در سه گام برسم و پادیاب نباید که همه داد یاب کنند
و پوستی و یا گوشتی که جای بریده باشد و یا ریش شود و چنانکه خون برآید اگر آن پوست یا گوشت از اندام جدا
کنند و سه گام برسم و پادیاب اندر برد آن پادیاب همه داد یاب کنند و گر خون باشد که پوسیده باشد به سه گام برسم
برد و پادیاب نکنند و گر پوستی باشد که خون بر نیامده باشد و سه گام برسم در برد هم دادیاب نکنند و پوستی باشد که
خون بر آمده باشد و پوست از اندام جدا شده باشد و پوسیده باشد و سه گام برسم در برد هم دادیاب نکنند
ها • ها • از روایت کامدین شاپور • پرسش اگر کسی پرسش کند درس و یهوم و جوم و فراهوم زور نباشد
و آتش یشتی ای زور باشد صد تناور گرفته و درون نه برسم یک تناور و آن چه برسم دو تناور و دو سپرد
نه برسم هزار تناور و آن چه برسم صد هزار تناور گرفته و جد دیو دادی که بیزد از جهت هر امشاسفندی و نام
آن آب انجمن شود و شصت هزار تناور گرفته • از روایت بهمن پونجیه • دادار اورمزد اندر دین فرموده است
که هر کسی که وندیدادی با زور و برسم یزد صد هزار تناور گرفته باشد و دویست تناور گناه بشت کند و اگر یشتی با زور
و برسم کند هزار تناور گرفته بود و اگر ویسپرد با زور و برسم کند ده هزار تناور گرفته بود و اگر فرو جستی با زور و برسم
کند شصت تناور گرفته بود و اگر درونی بی برسم خوانند ده تناور گرفته بود و اگر کسی وندیدادی بی زور و برسم خواند

ده هزار تناور گرفته بود و اگر یشتی بی زور و برسم خواند صد تناور گرفته بود و اگر ویسپرد بی زور و برسم خواند
هزار تناور گرفته بود و اگر فروشی بی زور و برسم خواند شش تناور گرفته بود • از کتاب اوستا و زند • چون از
اوستا پیداست که گرفته او پرستشهای یزدان باشد اینست و درون تناوری گرفته یشتی صد تناور و ویسپرد یک
هزار تناور و هماستی ده هزار تناور دوازده هماستی صد هزار تناور که به زور هر یک گرفته یک صد گفته اشتیه
یادخت دو هزار تناور به زور یکصد جد و وندیداد یشتی شصت هزار تناور گرفته باشد و در دین که به فروشی گاهنبار
یشتی ششصد و چهل تناور گرفته بود و هر تناوری یا هزار و دویست درم سنگ باشد چنانکه دویست چهل
در فروشی و خورشید نیایش و مهر نیایش و ماه نیایش هر وقت یک تناور گرفته باشد اردیبهشت نیایش و آتش
نیایش هر نیایش تناور و نان براج خوردن و آب تاختن براج کردن آن هر یک وقت یک تناور گرفته باشد
• از روایت شاپور بروچی • دیگر آنکه درون یک تناور گرفته نه جدا که درون بزرگ سه تناور پرسش از روی دفتر بخواند
هزار تناور گرفته یا برشنوم ده هزار تناور گرفته جد دیو داد نه بزور هزار تناور بزور صد هزار تناور نه بزور بیست
هزار تناور با زور دو صد هزار تناور دوازده هماست نه بزور بیست هزار با زور دو صد هزار گرفته بود تا دانسته • دیگر آنکه
گرفته جد دیو داد یشتی شصت هزار تناور گرفته بود و در جد دیو داد یشتی زرتشت از اورمزد پرسید که چه باید داد
اورمزد فرمود که هزار اسپ ماده با کره به دستوری که یزد او را باید داد زرتشت گفت که اگر چندان نتواند گفت
هزار اشتر شرخ با کو ماده گفت اگر چندان هم نتواند گفت هزار گاو با گوساله گفت اگر آن هم نتواند گفت هزار میش
باروره گفت اگر آن هم نتواند داد گفت چهارصد میش گفت اگر آنهم نتواند گفت چهل میش گفت اینهم وسع ندارد
گفت از نه میش کمتر نباید داد اگر مرد درویش باشد و نتواند داد نه میش فرد یشتی جد دیو داد داد بهر این اورمزد فرموده است
دیگر اگر کسی پرستش یزدان کند پس کوید که گناه که از پرستش و گرفته او در آن بیش اگر این سخن نگوید گناه بجای خود
و گرفته هم بجای خود بماند • از روایت کامه بهره • اردیبهشت آنچه از جهت فروشی فرموده بدانند که فروشی

خاصیتی دارد با روانهای همه می آیند و چون روزکار و دردکان بودی که درکشتی بستن بزند چه راحت تمام می یابند
مانند کسی که بر پای است و نعمتی دوست دارد و آن را می بیند و او را از آن خوشی تمام باشد و باید که هرچه بدست
توانند آوردن از همه جنسی بر فروشین نهند گوشت و خایه و ماهی و پنیر و شیر و شیرینیها و میوه ها و نقلها و ترها چه آن روان
در گیتی آن چیزها دیده باشد که در آرزوی بود و چون از آن چیزها بر درون نهند ایشان را از آن آرزو کم شوند و خرمتر
باشند و در دین چنین گوید که فروشینی که بر نمایند کشتی ششصد و چهل تناپور گرفته بود که هر تناپوری هزار و دویست درم
سنگ باشد و در فروشین فروشینی را جبران گرفته است که کشتی و نیز اولشتی سبب گناه و چارش چگونه باشد [illegible]
که مردمان تا در جهان باشند پاک نتوانند بودن و در دل منش پاک نتوانند داشتن پس می باید که هر وقتی و نیز [illegible]
بر نمایند کشتی تا آن گناهی که از دست و زبان بجا مانده باشد و یا در امشاسفندان جسته باشد در آب و آتش و زمین و
ستایان و دروغ و هرچه از این معنی باشد آن گرفته نکاف گناه باشد و بدین در گوید که هر وناه که وندیداد از جهت وناه و چارش
بر نمایند چه گناهها که جسته باشد از روان آنکس ببرد و چنان پاک کند که بادی عظیم که بدشتی بر آید و از خاک و گرد
پاک کند و بجز از آن شصت هزار تناپور گرفته باشد • آنچه پرسیده از بهر پرسش که چه چیز است و چرا پرسش میباید فرمودن
و چه سود بود و بدانند که سبب پرسش کردن آن است که همچنانکه ما آواز خوش از جای می شنویم و بدان آواز خرمی در دل
ما میرسد و نشاط بیشتر باشد و قوت و زور بیشتر شود همچنان امشاسفندان چون آواز اوستا شنوند ایشان را
نشاط و طرب بیشتر شود و بیاری مردم این عالم بهتر توانند رسیدن و آنکس که اوستا خواند پرسش کند و آنکس که
فرماید از همه آفات و بلاها نگاه دارند و نگذارند که [illegible] بر آن شخص و او را اخبار نگاه دارند که
بکنی بسیار مردم نگاه دارند تا هیچ رنجی بدو نرسد و این پرسش کردن یک نیمه ستایش اورمزد و امشاسفندان
است و نیمه دیگر آفرین بر خویش و خانمان خویش و آنهمه بهدینان و بسته کستیان و نیکان گیتی میکنند و آب و
آتش و زمین و رستنیها و گوسفندان بهمه چیزها آفرین و ستایش میکنند تا کل عالم بر ایشان روانتر بود

دگر شرح پرسش کردن و سود آن بنویسیم قصه دراز شود پس بدین سبب میباید که مردم پرسش کنند و نمایند
تا بدین گیتی از همه رنجها و آفتها و بلاها ایمن تر باشند و بدان گیتی امشاسفندان و مینوان آب و آتش و زمین
و دیگر چیزها آن روان از دست اهرمن و دیوان نگاه دارند و شفاعتخواه آن روان باشند و زرتشت انوشه روان باد
گفته است که شفاعتخواه شما کردار نیک است و پرسش امشاسفندان و یزدان که فرموده باشند و روان بدین دو چیز
از دوزخ دور شاید کردن و بهشت نزدیک کردن و بهر پرسش که فرمایند کشتی سی هزار فره اشوان بیاری
آن روان رسند و شفاعتخواه و نگهدار روان شما باشند • دیگر آنکه آب تا چنین که بر واج گشته تناپوری گرفته بود اندر
دین گوید که کشتی که بر نمایند صد تناپور گرفته بود و دوسیاری هزار تناپور گرفته بود و دوازده هماستی صد هزار تناپور
گرفته بود و دو ستان و ناهی پنجاه هزار تناپور گرفته بود و دوازده هماستی ایام چند گرفته بود که هر کسی بر نماید تا
گناههایی که کرده باشد باز کم بود مانند آنکه بادی سخت عظیم که بدشتی بر آید و از خاک و گرد پاک کند که دوازده
هماست ایام گناهها از آن مرد همچنان پاک کند و دروتی که فرمایند کشتی تناپوری گرفته بود و سه کا [illegible] سه تناپور
و هر بار که مینو و آفرینگان کنند و گوشید اهرمن لخته با همه دیوان بیهوشی کردند خاصه که مینو از جهت روانهای
بهدینان کنند • دیگر اول گاهنبار میدیوزرم که بسازند و آفرینگان گوشید چندان گرفته باشد که هزار میش با بچه باشوی
داد و پس دی روان خویش باشوان و دوبهان داد و ارزانیان داده باشند میدیوشهم گاه چو هزار گاو گوساله و
پتیشهم گاه هزار اسپ با کره ایاثرم گاه چو هزار اشتر با بچه میدیارم گاه از هر جنسی که گفتم هزار عدد همسپتمدم
گاه چندان گرفته باشد که هفت کشور زمین بکل در هرچه روییست از روان خویش باشو داد و بهان و ارزانیان و
نیکان داده باشند و این گرفته آنگاه باشد که هر ششی گاه بجمله ساخته باشند و گر از جمله یکی گهنبار گذشته باشد
گرفته بیشتر از هزار میش نباشد تا دانند • از روایت بهیج و بخیه میگوید •

حکایت در باب [illegible] ثواب که چه دید و داد و پرسش و دو سیپرده درون [illegible] زن مرگ

نوشته چنین دیدم از راه دین	که میگفت دادار جان آفرین	هر آنکس که کشتی کند در جهان	ابا زور در گوسفند [illegible] روان
هزارش تناپور گشته بود	بمینو بپاداش خود میرسد	اگر گرفته او سیم [illegible]	که با زور در برسم بخواند خبان
تناپور گرفته بوده هزار	بپاداش آن پایی از کردگار	[illegible] که خواند مردم جهان	ثوابش بر برسم تناپور دان
و نیز داد با زور و برسم نریم	ثواب چنین پیش یزدان بریم	بود که فرایش همچنان از یقین	که زرتشت گفته است در راه دین
تناپور گرفته بود صد هزار	بیابند از این راز پروردگار	بدانی دیگر زرتشت این را بگو	که دانند این را بوجه نکوی
که نسبت کرده تنادل درست	بمینو یکی جهت اندرین دین [illegible]	به پا برسم هر کس که کشتی بخواند	شود شاد اندر جهان او بماند
بود صد تناپور گرفته و راز	که گفتش زرتشت این را خدا	[illegible] در بخواند یقین	ای برسم و زور اد همچنین
هزارش تناپور گشته بود	که یزدان بمینو بد آنکس دهد	تناپور هر آنکس [illegible]	بود که فرایش ده بهان از خرد
به پا برسم هر کس در دین خواند او	شنو آنچه گویم تو فرد اشو	بده تا تناپور گشته بود	همانرا که آنکسی بخوانده بود
و نیز داد این زور و برسم نکو	بخوان و ثوابش تو آنجا ببر	تناپور گرفته بود ده هزار	شنو آنکه گفتست پروردگار
و درونی کشتی ارین دین نیست	تناپور گرفته بیابان تو جفت	به برسم بود همچنین تو بدان	ثوابش بیابی تو ای راد دان
به پا برسم این را چنین گفته ام	ز گرفته تناپور کشتی می بزند	اوستای خورده که خوانده بود	هر واجه فرمان گرفته بود
بیاید همه مردمان این چنین	که بایسته هر کس بر این راه دین	اوستا در ستیش بخواهند راست	بدانید کاین لفظ او گفت خداست
بباید کس خواندن اوستا یکی	که بر دین بیابان تو شایستکی	او رباد دستور گفت این همی	که دیدم به پیش ای نوشته سخن
بود در ره دین بر این [illegible]	دوازده هماسیت زان گونه	تناپور گرفته بود صد هزار	هزار دیگر ای بشنود کار
ده و دو هماسیت [illegible]	گران گرفته باید بهشت بری	ده و دو هماسیت ایام اگر	بر اند از آن گرفته بشنو خبر
تناپور گرفته بود یک هزار	بود تا فرمود پروردگار	دوازده هماسیت از [illegible]	بود زان حدیثی بگویم تمام
ارده دو باره [illegible] این نسک [illegible]	بر اند بخو شد آن زن پارسا	که دستان گناهان شود دور زود	از آن ایستی نسک ای نیک خو

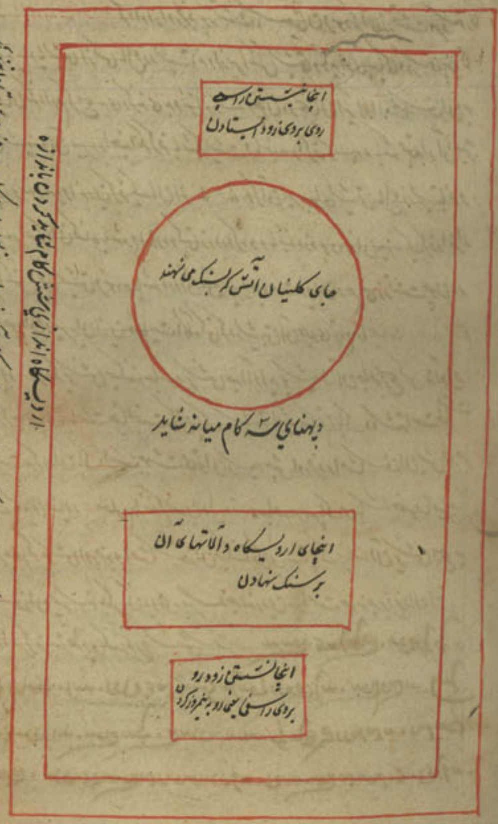
اگر کسی نماند که نزاد کسی	که فرزند کسی باشد ای وه منش	ده و دو هماسیت ایام را	بنا چار فرمود باید ترا
ده و دو هماسیت ایام اگر	بپرسی از آن بگویم خبر	مر این راه دو دو پرسش میکنند	مر این نسک را باز دو پرسش بزند
پس این که فرمود فرق بسی	که باید زمانه از بهر خویش	دگر یزدان بگفته باز زرتشت	که بر هر دو جهان بینی مرا پشت
زرتشت اشو این را تو برگو	که مردم شود گفتار نیکو	هر آن دستور کو مال کسان خورد	نکرده کار او وامانش از فرد
هر آنکو بشنید او پس آنکس	بکرده کار باشد این شنو پس	دهم پس که رفت آنکس را بمینو	بود خوشدل روانش شاد و نیکو
که او خود بهشت باشد بدین دین	بدل اشک بود بر راه دین	بود یک رنگ اندر راه یزدان	نشنید شاد با امشاسفندان
هر آنکس که او تفتیش هست نیکو	بپاداش پرسش دهم گرفته بمینو	نکند ارم که بر آید بر آنکس	بر فرو شد نکو دارش منم بس
دگر برگو زرتشت این سخن را	که دستوران بدانند گفته ما	ز شبها چو بر خواند کیهان	بیاید بر فرد باشد شاد و خندان
هر آن دستوری کو گفتار بشنید	هم از گفتار من او سر بپیچید	به گرزان که نه باشد او را	بود هم زر و رو اندر دو دنیا
دهم بر دست دیوان می رود کس	کند از هم جدا آن جسم جانش	هر آن دستور کو خرج روانرا	ز مالش خرج سازد اندرین جا
هر آنکو که مر انست این یال	ستانم و خوریم ماند درین حال	بمینوی ستانم گرفته از وی	بمینو که هزارش ای نیکو پی
دهم پس نخود [illegible]	همان دستور در [illegible] بود داند	بگو زرتشت تا این را بدانند	شبان و روز دستار را بخوانند
که تا باشد [illegible] سرا و از دو دنیا	چون آید بدانشان در رها	هر آنکس یک جهت خواند [illegible]	که او را منزل باشد مر او را
کسی کو خود نموده پرسش را	هر آنکس یکجهت کردش بدنیا	بوند هم بهره هر دو جهان ابد	نشنید دو زخ و رنج [illegible]
چنین گفتار را من جوان [illegible]	بخواندم هم ز دستوران شنیدم	نظم آوردم این را تا بدانند	بوند خوشحال چون این را بخوانند
بدانید کاین بود از گفته دادار	که با زرتشت دین او کرد اظهار	همه خلقان عالم این بدانند	چو در دو سنا و زند این را بخوانید
بدانید کاین بود از گفت یزدان	بود بر راه دین فرد [illegible]	هر آنکس این حدیث از ما [illegible] رفت	بروزی کو خود از دنیا برون رفت
که در خشنودی در پیش یزدان	به پیش ایزد و امشاسفندان	هم از مهر ایزد و هم رشن استاد	در بهرام و سروش درام و در [illegible] باد

از روایت کاوس کامدین • پرسش اینکه در راست کردن درون چند درم باید • پاسخ اینکه در ساختن درون
درون به بیداست جورداسره آن ها شبهه کندم وه در نجانبان درون مه وکم همت آن درون مه مقدار اسلی
و سه درم سنگ زه شست سی و یک درون آن که درون نه درم سنگ راست میکنیم در نجانب نوک کارت
بمیز نیم منی درون اینست در بن درون اندازه کیهان همانا کناره درون کوه البرز که بر این کیهان است
کوزدا در میان درون اندازه حکایت داینی در میان کیهان زه شست دادار اورمزد رستنی ها جای
خورشید روی اندازه خورشید ماه روی اندازه ماه سه اسیم و بوی اندازه هفت و هوخت و هورشت و
آب و اوورو میوه اندازه ریشه درزه



از روایت کاوس کامدین • پرسش اینکه خانه در مهر چون کنند • پاسخ اینکه گنبد آتشگاه چهار در آوا باید کردن
دری در سوی آفتاب آمدن یعنی که مشرق دری در سوی نیمروز یعنی که جنوب دری در سوی آفتاب فرورفتن یعنی که مغرب
دری در سوی شمال یعنی که اواختر نمیه در دین خبین پیداست که در گستاو آتش که بخدمت در مهرام ورد میباید که روی به نیمروز داشته
باشد و پشت باد اختر ... و در پیش خانه دستوران در پیرامن و نزدیک آتش خانه هرچند که بتواند ساختن رواست که بهتر باشد

سوی نیمروز



از روایت بهمن پونجیه • اندر دین پیداست که دادار اورمزد به زرتشت اسپنتمان فرمود که ای زرتشت هر دستوری
و هیربدی که برای شستن ونیرنگ دادن یا نشستن از کسی مال و زر ستانند و از بهر آنکس نشستن و نیرنگ دادن بجای آورد و دستی نبرد تا
آن هیربد اروز و شب همچنان نگه دارم که هیچ بدی و گزندی بدو نتواند رسید و چون در نجان آید اوا امشاسپندان به
شادی و خرسندی نشینند و آن هیربد را خبر انگر کرفه باشد که نیست و نمانده و اگر فروسیده باشد بمقدار آن هیربد
نیست کننده را هم ثوابی برسد و هر دو اندرین کرفه یکسان اند ۞ ۞ و کر آن هیربد برای شستن مال و زر ستانند و
آن نشستن نیز د آن هیربد را مرگرزانی گناه باشد و اندر دو گیتی زرد روی گردد و مانند دزد بود و او آن هیربد یک کرفه هزار
کرفه بستانم و بروان آنکس دهم که نشستن فرموده باشد و روان آن هیربد بدست دیوان دهم ای زرتشت چون در
گیتی بشوی به دستوران و موبدان و هیربدان ازین حکایت آگاه کنی که در شستن آن جهدی تمام نمایند ۞ ۞ ۞
از روایت کامدین شاپور • هر دو که پرستش میکنند جامه پرستش جدا آوا باید پوشیدن آن جامه بهیچ کس نه آواید
زدن جامه بدین در گوید که هر که جامه پاک بداشت خبانست که تن پاک داشته باشد هر که تن پاک داشته است خبانت
که روان پاک داشته است هر که روان پاک داشت بهشت می توان رسید پیش اورمزد و امشاسپندان پس فروهر
اشوان باشد • از روایت کامدین شاپور • معلوم دانند که بهدین دل و تن و جامه هر سه پاک می باید خصوصا هیربد
ایوزدا ازکرجه هرگاه که هیربدی که پرستش اورمزد و امشاسپندان میکنند اگر این سه تا پاک نباشد آن پرستش هیچ به
قوت اورمزد و امشاسپندان نرسد بلکه بان دیوان میرسد چه اندر دین پیداست چه نه بر یزدان اما
دیوان بدو رسد چه اگر ایوزداسر گرنه بشرط دین کنند ورج نسش ستتر بید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گفت اورمزد فرمان اسپنتمان زرتشت آن ورج نسش ستتر بید [illegible]
[illegible] ستتر بید آن ایوزداسر گرنه بشرط دین کار ایوزداسر گره کند باید برد در
بیابان که او را چهار میخ کنند و پوست از تنش بر کنند و سرش ببرند اگر تنی باشد از گناه پاک شود و گر تنی نباشد
تا رستخیز در دوزخ باشد چون چنین است پس باید که آنچه میسر شود و توانند از خوردنی پاک خورند و از دست
هرکس نخورند و جامه از هرکس پرهیز کنند تا پاکتر باشند آنچه درست ندانند عمل نکنند که در مینو امید که عذاب و گرفتاری
نباشد • از کتاب اوستا و زند • [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] • که پرستش یزدان اوی کانش به یزدان ستایش چنین راکنند آن یزدان فرزند و رش گاه و پرکردن آن

که پرستش یزدان سپنتی یزدان کاینش بهجش راکنند آن یزدان برادرش گاه بهدیشت که پرستش یزدان بهکارش
به یزدان کانش جش راکنند آن یزدان بنده وش گاه بهستان که پرستش یزدان خاست مشتی اشتی یزدان
دار پشتیش جش راکنند آن یزدان دشمن وش گاه بهوزخ • از روایت نریمان هوشنگ **پرسید اشموزرا نشت ازاد و مرد**

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پرسید اشموزرا نشت ازاد و مرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

• از روایت کاوس کامان • **پرسش** آنکه وندیدادی که یزدان پیشینگان فرموده اند چه الیشتن باسخ آنکه ایشتن
وندیداد نیرنگ همین معلوم است که درانجانب خانه بچوب وخشت پخته راست میکنند اند روی چوب وخشت
پخته نیرنگ یشتن روا نیست اگر نتوانند گنبدی یا خانه گلین یا سنگین راست کنند • از روایت کامدین شاپور **پرسش**
آنکه وندیداد کردن کی توان کردن جواب در نیم شب چون بگذرد که دانسته معلوم شده باشد که گاه اوشهن رفته
باشد در اول گاه رفتن وچون آفتاب بیرون آید می باید که وز فرگرد نهم گذشته باشد و اگر آنکه هنوز نگذشته
باشد دیگر باره در شبی دیگر باید یشتن کرانگاه درست باشد وچون پیش از آنکه آفتاب بیرون آید با آتش
نیایش رسند باید نشستن تا آفتاب بیرون آید وپیش گذشتن ودیگر باره خواندن ونیرنگ بخشنومن سروش
باید یشتن ودیگر وندیداد هر خشنومن شاید الا غیر از شب انیران که ماه بماهی دیگر میرود وآبان و
[illegible] • از روایت شاپور بروجی • **دیگر** کسی که بشب وندیداد نیرد اگر در شب بر گرد هشتم تمام
کرده فرگرد نهم تا گاه هاون شود آید تا بیث بماند وگرنه در شب دیگر خواندن آوایه چو نکه فرگرد نهم بشب نگذشته
باشد وگر در شب تمام خوانده باشد تا گاه هاون نشود آتش نیایش نشاید خواند تا وقتی نشنید که گاه هاون
شود پس آتش نیایش خواندن رواست • از روایت بهمن پونجیه • جد دیو داد دست ورق میکردانند دیگر داسنی
یا دیاری بر دست او کنند وگر سا رشتها کنند **دیگر** یشت سار شتها که تمام نباشد درست نباشد **دیگر** پرسش که نی
یا بادی یا کندی از و سبد آید درست نباشد • از روایت کاوس کامدین • **پرسش** اینکه دستوران که پرسش کنند
روی بکدام سوی میکنند باسخ اینکه در نجانب دستوران که زود گاه نشینند پرسش کنند روی به نیمروز کنند که
رفتن تیر • از روایت کامدین شاپور • **پرسش** آنکه پرسش که جد دیو داد خود ورق که میکردانند بچه نوع به اینیا
اهو ویریو اثره خشنوفرای هرونی ور اسپی اشاره نوش کردن وپس دست بورق کاغذ کردن • [illegible]
[illegible] • پس تا پر گرد چهارم تمام کردن پس راسپی آو پادیاب کردن زود دست شستن [illegible]

[illegible] گفتن پس پنجم پرگرد تا
ششم تمام کردن دست شستن [illegible] پس [illegible]
[illegible] گفتن پس دست بورق کردن تا هشت ودوم پرگرد تمام کردن تا سر در نوزدهم پرگرد سنگ ادی کنیز
آو کردن آنجا دست شستن تا سنگ نهم تمام کردن پس دست بورق کردن • از روایت نریمان هوشنگ • **پرسش**
آنکه پراهوم خورد و دهن پاک کرد پیش از آن که دست بر برسم نهد یک اشیم وهو بگوید وجواب باسخ اینکه اگر
نیشت ویراست میکند دست بر برسم نهادن واشیم وهو از سر گرفتن ویزشن تمام کردن یشت او کانی بود اگر یشت
ویراست میکنند که پراهوم خورد و پیش از آنکه دست بر برسم نهد یک اشیم وهو بگوید باز بیرون باید گفت ویشتن
در ایان باشد و آنجا که یشت میکنند اگر هوم واورورام که از جهت آن زور نهاده باشد چیزی بران افتد که دادیاب
شود رانتی را باز بباید کرد وبار هوم باز گرفت وهوم پادیاب کرد واورورام نو باز کرد وباز هوم بیرون گفت
وباز یشت گرفت ویشت تمام کرد یشت بود اما یشت ویراست نبود که هوم وادیاب شود پس از آنکه جرم
درهم آمیخته گشت باشد جوم بباید ریخت وجام بمالید وجوم نو باز کرد ویشت تمام کرد یشت باشد اما یشت
ویراست نبود وگر چیزی در آب زور افتد که وادیاب شود یشت تمام باید کرد یشت کرده بود اما یشت ویراست
نباشد وگر چیزی بر برسم افتد پس از آن که پراهوم خورده باشد یا از زوت یا از راسپی یادی رها شود برسم را
بباید شست ویشت تمام کرد که یشت کرده بود اما یشت ویزشن نبود وگر آن باشد که آب زور بریزد اگر هیچ در
جام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت ویشت ویراست باشد ولیکن آب زور همه نماند که همه بریزد باسخ
نشاید چه در دین دستوری نیست • از روایت کاوس کامان • **پرسش** آنکه چون پراهوم خورد دهان پاک کرد پیش
از آنکه دست بر برسم نهادن یک اشیم وهو بگوید وجواب باسخ اینکه اگر زیشته ویراسته میکنند دست بر برسم
نهادن واشیم وهو از سر گرفتن ویزشن تمام کردن یشت او کانی بود اگر یشت ویراست میکنند که پراهوم خورد پیش

از آنکه دست بر برسم وا گرد نهد یک اشیم وهو بگوید باز بیرون باید گفت یشتن در ایان باشد و آنجا که یشت میکنند
اگر هوم واورورام که از جهت آب زور نهاده باشد چیزی بران افتد که دادیاب شود ورانتی را باز بباید گرفتن
باز هوم باز گرفت وهوم پادیاب کرد واورورام نو باز کرد وباز هوم بیرون گفت وباز یشت گرفت ویشت تمام کرد
یشته بود اما یشت ویراسته نبود که هوم وادیاب شود پس از آنکه جوم درهم آمیخته باشد جوم بباید ریخت و
جام بمالید وجوم نو باز کردن ویشت تمام کرد یشته باشد اما یشت ویراسته نبود وگر چیزی در آب زور افتد
که وادیاب شود یشت تمام باید کرد یشت کرده بود اما یشت ویراسته نبود وگر چیزی بر برسم افتد پس از آنکه پراهوم
خورده باشد یا از زود ویا از راتنی بادی رها شود برسم را بباید شست ویشت تمام کرد که یشت کرده بود اما یشت ویراسته
نبود وگر آن باشد که آب زور بریزد اگر هیچ در جام مانده بود شاید که یشت تمام کنند که یشت تمام ویراسته باشد ولیکن
اگر آب زور همه نماند که همه بریزد نشاید چه در دین دستوری نیست • از روایت نریمان هوشنگ **پرسش** آنکه زوت
نشسته است چون جاشنی سروشی درون گرفت راتنی بدر آید تا دادستان چون باسخ اینکه [illegible]
نشسته باشد باز بگوید ودو بار یعنی از سروشی درون پس باز آن پرسش بیرون گفتن چه چنین کس یشت بر آتش بجای
باشد **پرسش** آنکه زوت از سروشی درون جاشنی گرفت ودهن پاک کرد پیش از آنکه دست بر برسم نهاد اشیم
وهو بگوید [illegible] باسخ آنکه آنچه خوانده تمام بخواند باقی همچنانکه پیش گفتم باز بیرون گوید هم از سروشی درون
هم از پرسش **باسخ** [illegible] هیچ نماند یشت نتوان کرد ویشت ویراست بشود وگر در سروشی درون از زوت جستی
باز کرد بگوید که [illegible] باید کرد وبر برسم نه نهد برتهشد واگر در لم ونم وجستی باز که بگوید از آن پرهوم که [illegible]
پاره ومیان این دیگر پراهوم کردها ونیم تا سر باید گرفت وچون لمات پاره نخواند واسم وبوی بنه نهاده باشد
اسم وبوی بباید نهادن وباز اشیم وهو سه گانه باشد واگر راتنی اهونتی یک باره بگوید یا از میان زوت را یشت
در ایان باشد و آنجا پرسش میکنند ویا درون می نرد باید که پانزده گام از زان دستان دور باشد واز نسای زندگان سه گام

دور باید • از روایت کاوس کامان • پرسش دیگر زوت نشسته است چون جاشنی سروش اردون گرفت راتی بدر آید
دادستان چون پاسخ اینکه همچنان دردون بسته باشد باج بگوید دو بار یعنی آن سروشی دردون پس باز از پرسش بیرون
گفت چون چنین کند یشت و پرسش بجای باشد زوت از سروش دردون جاشنی گرفت دهن پاک کرد پس از آنکه دست
بر برسم نهادن اشم وهو بگوید و جر چون پاسخ اینکه آنچه خوانده تمامت بخواند و باقی همچنانکه پیش برسم باز بیرون
گوید از سروش دردون هم از پرسش پاسخ اینکه هیچ نماند یشت نتواند کردن و یشت و پرسش نشود و دردن سروشی
دردون افزون و جستی باز کرد بگوید که جدای تو باید کرد و گر برسم ... جستی باز بگوید ازان پراهوم که
پوشیده است پاره در میان این دیگر پراهوم کرد و نیم باسر باید گفت و چون تمامت پاره بخوانند و اشم وهو
نهاده باشد و اشم وهو بباید نهادن و باز اشم وهو سه گانه باشد و گر راتی پیش یک باز نگوید یا بیبایاد زوت را یشت
درایان باشد و آنجا که پرسش میکنند و دردون می یزند باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زنده کمان
سه گام دور باید بودن • از روایت کاوس کامدین • پرسش اینکه هیربدی که یشت و پرسش دارد یعنی خوب کرده
آن چون گسسته و چون درست باشد پاسخ اینکه پرسش که بیاد و یاد و ساجش از پوشیدن جامه کستی پاک و هر
نیرنگ پرسش درست او را آید بدرست دار پرسش اگر وی جستی فراموش کند اگر واج کم و پیش بکند یا نیرنگ پادیاب
ساختن فراموش کند یا در میان پرسش بدر آید یا بادی بزه در تن او آید گرفتی و کندنی و وانگی داشته باشد یا نان در
دهان او آید گسسته باشد دیگر واژه پادیاب شهاب بسیار است و آن گشتی میسر نمیشود • از روایت دستور برزو • پاسخ
وندیداد بروز نمی توان یشت و شب که حرف خوانند خشنومی بنام هر امشاسفند که خوانند [illegible]
[illegible] نباید خواند و وندیداد اشتویان [illegible] می باید خواند خشنومی
آبان در شب نباید یشتن پاسخ کسی نابرداشته باشد و نباید دانسته دردون نابسته خبری بخورد او را دیگر بار یشت باید کرد
کر نابر درست است • از روایت شاپور بروچی • اگر کسی آتش از دردون یشته و پرسش سر کرده باشد در وی فرموده است که زود آن اوستا

بروان رسد • از روایت کاوس کامدین • پرسش اینکه در پرسش و یشتن دردون خشنومی زند و اوستا که غلط
یا پیش یا کم بخوانند شاید یا نی پاسخ اینکه خشنومی امشاسفندی به یکی امشاسفند که بخوانند آن پرسش تا بت
نماند آنرا کانی بست گفته اند و نابر شایری نشاید • از روایت کامدین شاپور • پرسش اگر دردون یشتن و دردون خوردن
انگشت بروی زمین انداختن اگر زمین پاک باشد انگشت را روی بالا اند که جاشنی کردن اگر جاشنی زمین ناپاک
باشد جاشنی نه آوایه کردن واج برسم پاکی نیست • از روایت کاوس کامدین • پرسش اگر کسی دردون پیش نهاد و دست
پادیاب کرد و برسم از برسمدان برآورد و برسم نگرید که چون دردون یشت و برسم ننگرید و جاشنی گرفت دادستان
چون پاسخ اینکه برسم وادیاب نباشد و لیکن یشت درایسته و براست را برسم نیک باید نگریدن و پس یشتن
• از روایت کامه بهره • پرسش اگر کسی بدرون یشتن نشست و اوستای دردون یشتن هم بگفت و برسم
ننگرید دادستان چون پاسخ اینکه چون بنگرد خوبتر باشد و گر ننگرد هم شاید که جاشنی بگیرد پرسش اگر یکی از دردون
پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسمدان برآورد و برسم ننگرید که چونست و دردون بیشت و برسم ننگرید و
جاشنی گرفت دادستان چون پاسخ اینکه برسم وادیاب نباشد و لیکن بیشت و درایسته را برسم و دردون
نیک بباید نگریدن • از روایت کاوس کامان • پرسش اگر یکی دردون پیش نهاد و دست پادیاب کرد و برسم از
از برسمدان آورد و برسم نه نگرید که چونست و دردون بیشت و برسم ننگرید و جاشنی بگرفت دادستان چون
پاسخ اینکه برسم وادیاب نباشد و لیکن یشت درایسته را برسم دردون نیک بباید نگریدن و پس یشتن
• از روایت کامه بهره • پرسش اینکه کسی که دردون همی یزد و کرده واج یشت و دردون دیگر رسید و باز غلط شد که گاو
شد او باید کرد و چون دردون بیزد و جاشنی از کو شد الپس بگیرد دادستان یشت و دردون و برسم چون پاسخ
اینکه یشت درایسته دارد و درایان شود و برسم اکار شود زیرا که جاشنی از کاو شد الختی باید گرفت
• از روایت کاوس کامان • پرسش مردی دردونی می یزد و کرده باج گفت یا دردونی دیگر رسید که بران دردون نهد و یا باز

غلط کند و کو شدای نو بر دردون نهد یا پس از این دیگر کو جدای بر دردون نهد چون دردون بیزد و جاشنی از کو جدای پیشین
گیرد و جر چون پاسخ اینکه یشت [illegible] باشد و برسم اکار چه جاشنی از کو جدای اول باید کرد • از روایت کامه بهره •
پرسش اگر مردی دردونی می یزد و کرده باج گفت و یا دردون یا دردونی دیگر رسید که بران دردون نهد و یا باز غلط غلط
کند و کو جدای نو بر دردون نهد چون دردون بیزد و جاشنی از کو جدای پیشین گیرد و جر چون پاسخ اگر یشت درایان
باشد و برسم اکار چه جاشنی از کو جدای اول باید کرد • از روایت کاوس کامدین • پرسش اینکه مردی دردون می
یزد و کرده باز گفت و یا دردون دیگر رسید که بر آن دردون نهاد و یا باز غلط کند و کو جدای نو بر دردون نهد چون دردون
بیزد و جاشنی از کو جدای پیشین گیرد و جر چونست پاسخ اگر یشت درایان باشد برسم اکار چه جاشنی از کو جدای
اول باید کرد • از روایت کامدین شاپور • پرسش اگر کسی در دردون یشتن نشسته باشد خطا افتد واج کمی برسم
[illegible] • از مکتوب سور تبه اردا روان • در باب دردون یشتن پیش از آنکه اشیاآد نیمیدی خوانده میوه و بر
دردون شاید که پیش دردون گذارند که بسته می شود و چون اشیاآد نیمیدی خوانده شده شاید که یشتن نمی شود
• از روایت کامدین شاپور • پرسش اگر روز هورمزد و هر روزی که باشد دردون یشتن تا [illegible]
[illegible] خواندن پس روزی دیگر خواندن که جاشنی کردن دیگر آنجا که غلط کرده باشد او ابد خواندن و آن [illegible]
بکار سر جای پرشنوم کردن نشاید • از روایت کاوس کامان • پرسش اگر برسمدانی است و [illegible] نجانابران آن
وبران پنج نادرون بسته است شاید که برسم همتا که بران دردون بسته و پس بخوانند باشد و ران برسمدان
کنند و جون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جر چون جواب چون خبن کنند [illegible] آتش بجای
• از روایت کامه بهره • پرسش اگر برسم دانی است و برسمی پنج نادر انجاست و بران برسم
پنج نادرون بسته است شاید که برسم همتا که بران دردون بسته و پس بخوانند باشد و ران برسمدان
کنند و جون دهن پاک کنند و بیرون آرند و پس بخوانند و جر چون پاسخ اینکه وجون خبن کنند و یشت

و آتش بجای پرسش اگر هیربدی برسمی همتا و یشت دردون همتا و یشت وی نخوانند شاید که آن برسم
در میان همتا کنند که هنوز تمام نابسته باشد پاسخ اینکه نشاید زیرا که آن برسم همتا کا دردون یشتن تمام کرده
است و چندان پیش نمانده است که یشتی بخوانند • از روایت کامه بهره • پرسش اگر مردی است باج گیر و بنده
دارد و باز گیر خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه اگر بنده را آزاد کرده است و کستی و زیر کستی به
آیین دارد و باز درست خواند شاید و گر همه نیک باشد و بنده را آزاد نکرده است خواجه نشاید که از وی باج ستاند
پرسش اگر خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه اگر آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست
نشاید اما اگر آزاد کرده است باید که باژ داند و کستی و نمک درست باشد تا روا بود • از روایت کاوس کامان •
پرسش اینکه خواجه شاید که از بنده باج ستاند یا نه پاسخ اینکه اگر آزاد کرده است شاید و گر آزاد کرده نیست
نشاید اما اگر آزاد کرده است باید که باج درست داند و کستی و نمک درست باشد تا روا بود پرسش اینکه چون
درایسته نباشد هوم دردون شاید که یزند یا نه پاسخ اینکه چون یشت کانی باشد شاید و یشت نادرایسته [illegible]
• از روایت کامه بهره • پرسش اگر کسی یشت و درایسته ندارد شاید که هوم دردون بیزد یا نه پاسخ اینکه اگر یشت
درایان باشد نیزد و چون ناچار باشد که یشت کانی باشد شاید دیگر اگر کسی دردونی بهیربدی سپارد و گوید
[illegible] پرسش و آن را خشنومی آن فرموده بیزد و یا یشتی خشنومی و همان پرسش بکی و آن هیربد
خشنومی آن یزد که [illegible] خشنومی ایزدی دیگر کند آن هیربد هم گران شود • از روایت کامدین شاپور •
پرسش اگر چوب است که دردون یشتی بالا کسی رفتی و گر انبر و یا زن دشتان باشد دردون یشتی
نشاید • از روایت کامه بهره • پرسش اینکه زن دشتان چو چشم بر دردون افکند یشتی شاید یا نی پاسخ
اینکه اگر بیرون از سه گام باشد چون با تنی بگذارند یشتی شاید و گر از سه گام دور نباشد یشتی نشاید
پرسش اگر مردی دردون می یزد تا بیزد و زن دشتان آن دردون به بیند دادستان چون پاسخ اگر بیرون

از سه گام یا سه پی بود کرد درون بشنید درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد و گراندرون سه گام بود نباید
یشت • از روایت کاوس کامای • پرسش اگر مردی درون می یزد تا بیزد زن دشتان آن درون بشنید دشتان
چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود کرد درون بشنید درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود و
وگر اندرون سه گام بود نباید یشت • از روایت کاوس کامدین • پرسش اینکه مردی درون می یزد تا بیزد زن دشتان
آن درون بشنید و چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام و سه پی بود کرد درون بشنید درون را با آتش فراز باید داشت
تا گرم شود پس یشتن وگرنه اندرون سه گام بود نباید یشتن • از روایت کامه بهره • پرسش اگر مردی درون می یزد
تا بیزد و زن دشتان آن درون به بشنید و دشتان چون پاسخ اینکه اگر بیرون از سه گام یا سه پی بود کرد درون
بشنید درون را با آتش فراز باید داشت تا گرم شود پس بیزد وگر اندرون سه گام بود نباید یشت • و آنجا که پرسش میکنند
و یا درون می یزد باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان دور باید • از روایت کاوس کامای •
و آنجا که پرسش میکنند و درون می یزند باید که پانزده گام از زن دشتان دور باشد و از نسای زندگان سه گام دور
باید بودن • از روایت کاوس ماهیار • پرسش اگر کستی نو کنند اوستا خوانند نیایش کنند چون باشد زن دشتان
ان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان سی گام دور باشد شاید • از روایت شاپور بروچی • پرسش کستی کنند و
اوستا خوانند نیایش کنند چون باشد و زن دشتان نگاه کند پاسخ اینکه زن دشتان چهل گام دور باشد پادیاب
درست باشد • از روایت کامه بهره • پرسش اگر نسای زندگان که اندر سه گام برسم برند و اگر پادیاب یا وادیاب
کند یا نه پاسخ اینکه نسای زندگان که دندان برکشیده باشد و در سه گام برسم و یا دیگر جاها نباید بردن همه وادیاب
کند و پوستی و یا گوشتی که از جای بریده شود یا ریش شود و چنانکه خون بر آید اگر آن پوست یا گوشت از اندام جدا
کند و سه گام برسم و پادیاب اندر برد آن پادیاب همه وادیاب کند وگر خون باشد که پوشیده به سه گام برسم برد
وادیاب بکند وگر پوستی باشد که خون بر نیامده باشند و سه گام برسم در برد هم وادیاب نکند و پوستی باشد که

خون بر آمده باشد و پوست از اندام جدا نشده باشد و پوشیده باشد و سه گام برسم در برد هم وادیاب نکند
• از روایت کامدین شاپور • پرسش اگر ستایش کردن و درون یشتن که خون بینی آید دادستان چون پاسخ
اینکه دست چپ که برسم و خود برسم نگاه دارد دستی راست بکند و خون بینی پاک کردن و نیز نگ بشنانه و دست و
روی بینی پاک بشوید و دست به آب پاک بشوید و درون یشتن پس روی بینی با آب شستن • پرسش اگر ستایش
کردن وگر یشت کردن شپش زنده بدست آید شپش را دان کشتن دست با آب شستن اگر مرده است دست
بگیر کا و آو ایه شستن هوشنگ کردن با آب شستن و پس ستایش کردن • پرسش کسی درون یشتن کسی بیگانه به بشنید
آن برسم و درون بهیکار شهید • از روایت کامه بهره • پرسش اینکه زن دشتان درون کاوشد اپیش درون
شاید که خورد یا نه پاسخ اینکه اگر ایجو رباشد و چیزی که بر درون باشد که در آن زمان جای دیگر بدست نیاید از ناچاره
وگرنه زن دشتان نشاید که چیزی شسته نخود • این پرسشها در باب زن دشتان مرقوم شد • از روایت کامدین شاپور
پرسش اگر ورس کاو چون فرد کار شاید فرمودن یا نه پاسخ اینکه نشاید فرمودن دیگر باره نو باید گرفتن پرسش
اگر ورس کاو بهیکار نباید نه آو اید ورس تا پشوتن کی و گشتاسب آید ورس نو بهیکس نشاید ساختن آن
[illegible] آید قوم نو به هیچ آیین شهید • نیرنگ ورس بافتن نخست یک آو یا دیا و آو اید انداختن پس صباح
دست بپادیا و کردام دیگ بپادیا و کردن آو یا دیاب بزور اور گرفتن به یک سه سر سنگ در آتش آو اید کردن
اندکی به یک کردن اراج و خورد گرفتن دست ورس بپادیا و بکردن سه اشم و هو اچ سرنا پاوبن شستن
[illegible] کردن تا دیگ بجوش آید پس ورس که دارد بدست به آو جوش
بنجاه و یکبار او رشماردن پس دست ورس بر آور بردن ورس به جای خود نهادن و دو اینا اهو دیریو دینچه
[illegible] پس دست از ورس
اراج گرفتن واج گفتن در دار ورس و ان محکم کردن پس پراهوم گرفتن دیگر ورسی اراج کردن خشک کردی بمیان

همه روی نهادن بجای خود بجای خشک بمیان طاق نهادن ورس و جای ورس به ناجا ردو هیر بد باید که از خشک
نظر بیگانه پس بخته کردن هر باری که ورس کار فرمایند زنده روان بخشوس آن درویشی تا قبول باشد
• از روایت دستور برزو • پاسخ ورس مثل گفته اند چاره تحفهای فرمانی آچار خرسندی و بنده منشی ورس از
اسپی باید گرفت در این زمانه محال است ما یان ورس قدیم داریم و شما یان بنوعی که نیاکان سلوک میکرده اند
عمل کنید تا آمدن ورجاوند و پشوتن کی و گشتاسپ و شیداوزرتشت • از روایت نریمان هوشنگ • معلوم دانند که سالها
شده است که بهدین ایران اندکی اوستا بسیار در طالب و انتظار بوده اند که یکی در ملکی نشانی بهدین اگر شوند که
بسیار معماتهای پرسش و غیره و ورس گرفتن و نیز نگهای پرسش های بزرگ و خورد معلوم کنند و چون این معماتهای
کلی از همین هزاره کنامینو از دست بهدین رفته است وگر این ضعیفان چهار کس پنج کس هستند که اندک خط پهلوی
را می دانند فاما آنچه اصل است یافت نمی شود بسبب آنکه بد ادوستار و رکار تن و جامه آلوده شده اند و در و کار
پرسش که ورس گرفته اند مبلغ صد و شصت سال و صد و هفتاد باشد هیربدان غایب آمده اند و هم ورس ساخته
اند و دیگر هیچکس معلوم نیست که در کدام حد در رفته اند و همچنین هیربدان انجانب در انتظار بوده اند و هیچ نوع معلوم
نشده است و امیدوار نو بدرگاه اسپنامینو که عاقبت گشادی شود • از روایت کاوس کامدین • پرسش که
بدست بهدین کامدین تای برسم درخت که زا صادر فرموده بودید پاسخ اینکه برسم از و [illegible] باید که و انار
[illegible]
[illegible] برسم از او شست نشاید
• از مکتوب کاوس ماهیار • معلوم دانند دستوران انجانب بوده باشند که بهدین کاوس هوم طلب نمود جهت
آن و نیداران فرستاده ایم باید که در انجانب دستوری کستی افزودن بوم در هوم کشودن وقت پرسش سه که
گرفتن و بدست چپ گرفتن اشم و هو سه [illegible]

[illegible]
• از طومار سوز تیر اد بار روان • پرسش در باب پرشنگاه که هوم واورورام ندارند پاسخ اینکه در ایران هوم و
اورورام هست در انجانب که نیست آنچه در قدیم بزرگان دین نشق نموده و او نهاده اند عمل نمائید
• از روایت نریمان هوشنگ [illegible] دیگر از بابت هوم نادانسته باشند و نریمان
هوشنگ را فرموده ایم و پرشنوم کرده نشوه برآمد و همراه بردیم و هوم چیدن را نمودیم و هوم را دادیم و گفتیم اگر دست
خرد و بار هوم کنی سخن مکنی اما چه کویم که همه راه جد دین است و گفتی جد دین است ای دادار اورمزد هر دست آگاه
بزرگوار دل بهدین گو بچار است [illegible] • هر پرسش را سه کره هوم نخواهد و می باید نهادن اول سه
کنبار سه کره و سپیر در اسه کره و پرسش جد دیو داد در اسه کره هوم در فتنی را سه کره و ذاهوم را چهار کره و این پرسشها
هر سه یکی هوم یکبار ه اورورام نهند و تا پرسشی کافی نباشد • از روایت کامدین شاپور • پاسخ اگر کسی
که نوزود کنند تا چهارم روز صباح اب بسر کردن پس به یشت شدن • از روایت دستور برزو • پاسخ اگر هیربد
زاده که یشت دو سرود آموخته باشند و زیرک و عاقل بود او را پیش از پانزده سال نوزود توان کرد
• از طومار سوز تیر اد بار روان • در باب پرسش که بر هر دو زن فریضه است گیتی خرید یشتن و نیز سی ستودان یعنی سه و ندیداد
سروشی در [illegible] یشتن و زنده روان فریضه است و هر کس را دسترس باشد هر سال یک زنده روان واجب است
دیگر در باب نوزودی واجب است که سه هیربد نابر کنند یعنی هر یک روز اول باین هیربد گیتی خرید یشتن یشت
کنند و آن شخص که نوزودی شود که نابر کرده اند یک تن زود باشد که همیاره و هم دو نوزود با یک تن راسپی ورس دار
باشد پرسش گاه روند و یشت نو نابر کنند و روز دوم یشت سروشی کنند و روز سیوم یشت سپیر دره کنند و درون
و میزد و آفرینگان هر روز هر یشت بگاه خود عمل نمایند و گیتی خرید یشتن نابرای هیربد چهار تن یکی و پیراسته نمود
باز گیتی خرید را نابر تازه کرده ابتدا بسر نمودن • از روایت شاپور بروچی • دیگر دستور اگر سه بار پرشنوم بپای گیرد

پس بار چهارم کار نوزودی کند وگرنه روا نیست • از روایت دستور برزو • پاسخ نوزودی کردن آن هیربدزاده که
نوزودی شود او را برشنوم نمایند و روز هشتم و نهم دو هیربد که زود و راسپی نوزود خوانند بود هر دو نابر کنند و هر شونی
که یشت خوانند رواست پس که هیربدزاده نهشوه تمام کند او را به پرشنگاه آورند چنانکه در کشتی خرید نوشته شد
روز اول یشت نونابر و درون نونابر و آفرینگان نوزودی چنانکه نبشته شد خوانند و روز دویم یشت سروش و درون
سروش و آفرینگان سروش خوانند و روز سیوم یشت سیروزه و درون سیروزه و آفرینگان دهمان خوانند
و روز چهارم گرو تسرد خوانند نخستین نونابر خوانند و درون نونابر یزد تا دانند • از مکتوب سوز بیه ادهاروان •
پرسش اینکه شخصی میخواست تا هیربد شود و در میان چهار روز او را واقع پیش آید مثل انکه شیطان بازی شد
یا چیزی بوقت خوردن در میان دندان گشت و از آن معلوم نیست و باز روا کرد و بعد از آن معلوم شد اما بهیچ کس
خبر نکرد و خود دانست که نابود شد و از کار خود برفت شخصی که بنام او هیربد شده است او را ثواب میرسد یا
نمیرسد • پاسخ اینکه نشاید • از روایت دستور برزو • پاسخ هیربدزاده که نوزود شده باشد باز در اول او کسی
باشد که در فلان محل پادیابی نکرد باز از سر نو کشتی خرید ببرد معنی کشتی خرید و نوزودی است هرچند کشتی خرید بیشتر
ببرند بهتر • و دیگر هیربدزاده که یشت دو ستود آموخته باشد و زیرک و عاقل بود او را پس از پانزده سال نوزود
توان کرد • و دیگر آن هیربدی که ناچار به جهه رفته باشد و بار برشنوم باید کرد و کشتی خرید باید یشت دیگر که رهبربدی
تواند کرد • دیگر انکه • پاسخ هیربدان را هر پانزده سال می باید که هوشنام تخشش کنند و در فراخو رهیربد هوشیت بردار
و نیرو مکبیرند • از روایت شاپور بروجی • و دیگر اگر کسی جدا دیو دا دنشسته باشد او نوزود اثر کری نمیکند اگر کسی را برشنوم
دهد روا نیست و نشاید • از روایت کامدین شاپور • پرسش انکه مردی که پانزده ساله شود کشتی خرید و یا نوزودی
نکرد به آیین سکان نان و آب آواید دارد • از روایت کامه بهره • کشتی خرید بستن و در دین چنان پیداست که
اگر کشتی چندان کار کرفه بکند که آن را قیاس نبود و نوزودی نکرده باشد بهشت رسد ولیکن بگرو تمان نرسد چون

بستن نوزودی نتواند کردن عوض کشتی خرید میباید فرمودن چه در دین چنان گوید که آن روز که کشتی خرید آنکس می بندد
بسته باد روان یک روز روان آنکس مینو کاهان برگیرد به بهشت و گروثمان برد و او را نیکویی و رامش نماید و جایگاه
و مسکن او در گروثمان پدیدار کند و فرزده امید میدهد که انجایگاه آن تو راست باز کشتی آورده و معنی کشتی خرید
آنست که در کشتی آن کشتی بخریده باشد و لیکن نوزودی نکرده باشد یا کشتی خرید نفرموده باشد اگرچه بسیار کرفها
کرده باشد چون به بهشت رسد جایگاه خویش نداند و عاجز بماند و متحیر بود مانند کسی که در این گیتی اندر شهری
غریب شود اگرچه شهری خویش بود چون در شهر او باشد و جای نداند که کجا مقام کند و او را ناخوش باشد پس می
باید که مردم در جهان طلب کند تا چون از این جهان بشوند جای خویش دانند و غریب نباشند و راست باز جای
خویشتن شوند و در دین گوید که چون روان آنکس که نوزودی کرده یا کشتی خرید بسته باشد چون از این جهان بشود
بسر چینود پول همه روانها دودکان از روز کار زرانشت اسفنتمان تا این روز کار [illegible] باز آیند
و آن روان را بخویشتن ببرند و او را بکرفه خویش هم بهر کنند و روان او را شبهای نمانند و جمله بهر ایی با آن برو
تا او را بجایگاه خویش رسانند و خرمیها کنند و او را دلخوشیهایی دهند تا آن رنج که بوقت جان کندن و آن
[illegible] رنج شمار کردن بچینود پول و این جهان از دل ببرند و امیدهای تن پسین او را امیدوار کنند تا آن
روان بدان سبب خوشدل می باشد و نیز کرفه کشتی خرید بستن چندان سال که او را زندگانی باشد هر سال هم چندان
کرفه باشد که اول کرده باشد زیادت می شوند و شب چهارم که کرفه و گناه سنجند همه بر حساب گیرند و از گناه نگاه دارند
و کشتی خرید بستن و فرمودن این بزرگ و سود است که چون از این جهان بیرون شود بسر چینود پول رسد اگر
چه بسیار گناههای کرده باشد مینو کاهان ما نشد دیواری شود بزرگی چندان که کشتی در میان چینود پول بایستد
و روان آنکس را در دوزخ و بدست اهرمن و دیوان نگذارد و پیش ایزد شفاعت کند و امینت و خواهش خواهد
تا همان جایگاه بسر چینود پول او را بدان گناهی که کرده باشد پادافراه بدهند و به دوزخ نبرند و پس مینو کاهان

و در پیش آن روان ایستد و راه او را دلیل و رهنمای باشد و در راه نگذارند که هیچ رنجی بوی رسد و تا رستاخیز
تن پسین ملازمست آن روان می کنند و نگاه میدارند • از کتاب صد در نثر • در پنجم اینکه همه بهدینان را میباید که جهدی
تمام کنند تا یشت بکنند و نوزود شوند چه در دین ما هیچ کرفه زیادت از این نیست و در دین پیداست که اگرچه بسیار کار کرفه
کرده باشند بگروثمان نتوانند رسیدن مگر انگاه که نوزود کرد یا کشتی خرید بسته باشد و هیچ حال اگر بدست خویشتن آنچه
کردن بباید فرمود پس ناچار میباید که کشتی خرید ببرند همچنان بود که بدست خویش بسته باشد و مرد و زن در این کرفه
یکسانند البته نشاید که اینکار فرو گذاشتن چه سر همه کرفهای دینست چه در دین پیداست که در آن روز که نوزود میکنند یا از
بهر وی کشتی خرید می بندند باد روان آنکس بهشت رسد و جایگاه او بدو نمایند و بر وی نثار میکنند و باز در گیتی
آورند تفسیر کاهان آنست که کاهان یعنی که جایگاه خویش آن روز در بهشت پدید آورده باشند که اگر نوزود نکنند یا
کشتی خرید نفرمایند بستن همچنان باشد که مردی غریب بشهری رسد که جایگاهی نیابد که آنجا فرود آید اگرچه شهری خویش
باشد او را در آن پی رنج باشد پس بهیچ کرفه جایگاه در بهشت بدست نشاید آورد مگر بنوزودی کردن یا کشتی خرید فرمودن
بستن و کشتی خرید آنست که در گیتی مینو خریده است و جایگاه خویش بدست آورده در مینو • از روایت دستور برزو •
پاسخ کشتی خرید بستن باید که دو هیربد نابر کنند و بهر خشنوم که یشت کنند شاید باید کرد و هیربد نابه دهد این نشنه
در روز اول یشت نونابر خوانند و درون نونابر یزند و آفرینگان نونابر که خوانند هرگاه باشد بگاه هاون باید خواندن
چون [illegible] تا جا خواندن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سر خواندن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] تا سر
خواندن روز دویم یشت سروش و درون و آفرینگان سروش خواندن و روز سیوم یشت سیروزه و درون سیروزه
و آفرینگان دهمان باید خواندن و آفرینگان دوم و سیوم هرگاه که باشد باید خواندن و هر روز برسم درون بستن
تازه باید بست بعث تاک تا نخی نماند • از روایت کامه بهره • زنده روان بستن چنان جهت باشد و بدین در جهان
نموده است که چهار هیربد بستیان روز پیوسته دوازده افسا خوانند و دومی آسایند و آتش می افروزند چنانکه در این
ستیان روز خیبه اگر یک اینا اهو و یریو برخوانند او ستانبکند ارند و نگذارند که آتش بنسوزد چه هرگاه که زنده روان چنین
یزند و یا فرمایند آن روان ایمن بیاشد از همه رنجی و دشخواری بیاسایند و مانند کسی بود که او از چیزی می ترسد و پس
او را ایمن بیاشد و از همه اندیشه و ترس بیاساید و ایمن شود و بمراد خویش زندگانی کند همچنین هر سال هم چندان کرفه
که در اول کرده باشد بسر آن می شود و جامه که بر درون نهند بدان کشتی زربافت و سیم بافت باز جایگاه دهند تا در
برسد و بدان جامه او در میان دیگر روانها نیکوتر و پاکیزه تر باشد مانند کسی که انجایگه دستی جامه پاکیزه پوشیده
دارد و در میان مردم بزرگوارتر باشد و پیش مردم او را اشکوه و حرمت بیشتر باشد و زنده روان بستن این نیز سود است
در آن وقت که از گیتی بشود کسی نباشد که نیز سروش اشوی فیروزگر روان او نگاه دارد و می باید گوشید که زنده
روان چنین یزند که باول گفتم و تهر که چنین یزد آن زنده روان پیوسته خوانند و در آن سه روز که آن پرسش میکنند هر
روز هفتاد هزار تشافهر کرفه باشد و گرنه چنین یزند زنده روان گسسته خوانند و هر روز صد تشافهر کرفه بود پس هفتاد
هزار تشافهر تا صد هزار نگاه کن تا چند فرق باشد جهدی باید کردن تا آنچه در دیگر خرجها میکنند اول پرسش تمام
بفرمایند پس دیگر خرجها میکنند که پرسش بفریاد رسد که چیزی دیگر • از کتاب صد در نثر • در پنجاه و دویم

اینکه می باید که بهدینان جهد کنند تا زنده روان یزشن چه هرگاه که زنده روان بسته باشد هر سال هم خبدان کرده
می شود و دوم سال دو خبدان کرده بود که زنده روان همچنان تا هر د زنده باشد هر سال هم خبدان کرده می افزاید و از پس آن
و این نیز باشد که اگر در آن ساعت که آنکس او بمیرد آن شود کسی نباشد که سروش درج باز نهد چون زنده روان
بسته شود سروش اشو آن روان را بجوشتی ببرد و اندر آن سه روز نگاه میدارد که نگذارد که هیچ گزندی و زیانی
بوی رسد و شب چهارم با چینود پول بارسن ایزد و مهر ایزد یار باشند تا حساب و شمار او کنند و جایگاه
خویش شود و این زنده روان بسبب آن نهاده است که همچنانکه کودک از مادر جدا شود و او را قابله باید که تا
او را نگاه دارد و از زمین برگیرد و آن ساعت که می زاید می باید که حاضر باشد تا در ساعت تدبیر کودک کند همچنین
چون روان از تن جدا شود مانند طفلی است و هیچ راه جایگاه خویش نمیداند چون زنده روان بسته شد
سروش اشو او را ... سروش اشو مانند قابله می باشد که آن روان بجوشتی ببرد و از دست آهرمن و دیوان
نگاه دارد و چون زنده روان بسته شد بعد از آن میرد آن بدیره سروش کنند مانند آنست و چون زن فرزند زاید
بعد از آن بدیره قابله کنند باشد که تا آنکس آید که آن فرزند برگیرد و در بچه هلاک شده باشد پس چنان واجب کنند
همچنین که بیشتر کسی را بدست کنند همچنین بر همگی واجب می کنند زنده روان خویش بستن تا از ... آ
و نیز آن باشد که اگر جایگاهی وفاتش رسد اگر کسی بنود که روان او یزد چون زنده روان بسته بود او را باکی نبود
باشد و بچند چیزها آنست که زنده روان بستن واجب است خاصه درین روزگار که بهدینان کم مانده چون بدست
خویش بسته باشد بزرگ کاری بود • از روایت دستور برزو • پاسخ زنده روان بستن می باید که سه روز هر روز
یک یشت سروش بخوانند و درون سروش بیزند و روز سیوم که یشت تمام کنند در شب بگاه اوشهن چهار درون
بیزند اول بخشنومن رشن و آستاد خشنومن اینست [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] ناسر خواندن • درون دوم بخشنومن
رامشن خوارم باید بستن خشنومن اینست • [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] تا سر جا که نوشته شد خواندن و درون سیوم بخشنومن سروش اشو و درون چهارم بخشنومن اشوان
فروهر یزند و میوه و تره و جامه اشوداد بر درون اشو فروهر یزند و بامداد روز چهارم در سر آفتاب یک آفرینگان
دهمان بخوانند و روز دهم یشت اشوان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند
و روز سی ام یشت سی روزه خوانند و درون سیروزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند و روز سی و
یکم که همان روز باشد که زنده روان ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان یزند و دو آفرینگان
دهمان خوانند و یک آفرینگان سروش و دهمان خوانند و آفرینگان بروز و شب هر دو تا باید خواندن تا سال هر
ماه بروزی که ابتدا کرده بود یشت اشویان فروهر خوانند و درون اشویان فروهر یزند و آفرینگان بدستوری که
نوشته شد خواندن و روز سر سال یشت سیروزه خوانند و درون سیروزه یزند و یک آفرینگان دهمان خوانند
و دهمان زور باید خواندن این در کتاب دین نوشته است که سه روز پیوسته اوستایی باید خواندن معنی این

داراد که درین سه روز پیوسته هر روز یشت سروش باید خواند و درون سروش باید یشت و نمی باید گذاشت که
از هم بگسلد و در باب آتش افروختن می باید که در وقت یشت ساختن و یشت خواندن آتش افروخته
باشد و در زنده روان بستن دو دستور باید بچهار کس احتیاج نیست و گر دو زنده روان بیک روز ابتدا کنند
چهار هیربد باید هر دو هیربد بخانه جدا پرستش کنند • از روایت کامدین شاپور • چون پرستش زندگان کنند سه
روز اول که یشت سروش خوانند که نبشته شده درون چهار تا شب سیوم که بیزند درون های و ه که یزند [illegible]
[illegible]
[illegible] آن سه روز
اگر تفاوتی ندارد ولی آن زندگان [illegible] • از روایت دستور برزو • و دیگر زنده روان که از جهت
ورزدگان خوانند یعنی کسی بمینو رفته باشد یشتها همان روش که نوشته شد باید خواند اما چهار درون شب که
یزند درون رامشن خواران چنین باید خواند [illegible]
[illegible]
[illegible] فرزستی همچنین باید خواند بروش فرستی و درونها بروشی که

ونوشته شد باید خواند تا سیروزه هر پرسش و دررون و آفرینگان و مرا دست که جهت ورزدگان خوانند اعمار سپهر خوانند
چرا که اعمار سپهر دعای تن است • از مکتوب سورتیه اد ماروان • دیگر زنده روان از الفیم است هر کس را دستوری باشد هر سال یکی زنده روان

در شصت و سه اگر بهدین پاک / بگوید همی پیشتر از هلاک
روان ایشت بکشند در زندگی / نه بخشند سر از ره بندگی
گران گرفتا باشد هر سال تا باز / رود اندر سر آن فراز
چو زنده روان نشسته باشد بدان / بهر سال کرده زیادت ازان
نشد ار کسی کو بعقل و هوش / پرواز برا این پرسش سروش
چو زنده روان گفته بر پیش / سروش با شو آن روان از ان خویش
چه بر دیگر دارد او واسه روز / نه نشید روانش که زند و نه سوز
میج چارسی بر حضور حساب / کند مهر و رشی از خطا و ثواب
رود بعد از ان او بجایگاه خویش / چو زنده روان نشسته باشد به پیش
چو زنده روان نشسته باشد چنان / چو آید یکی کودکی ناگهان
یکی قالب باید او را بکار / شود چنین او ناو سازد بکار
ز قالب رود چون برون این روان / بود چون یکی کودکی بی روان
چو حیران بماند بدانجایگاه / نه او طرفی که است و راه
چو زنده روان کرده او دیده است / سروش اشو را نشنیده است
سروش اش او بجو یکی قالبم / بیاید بنزدیک آن کالبوه
بکیرد دران بچه ران گزاف / بشوید بحنبید و رانیز ناف
بدارد زاهرمن او را نگاه / رساند بجای بهشتی زراه
چو زنده روان نردای پاک هوش / کند میر به چهار پشتی سروش
بود واجب ایمرو نزد پرست / گر آزند آنجا بهشتی بدست
گر تا کودکش را بسان پاک / نگردد بکر اندر انجا هلاک
نرا بهشتی امروز زنده روان / کر فرزانه بیند بلا و فغان
بود شیر کانجا در آید اجل / نیایند دستور نیکوش
چو زنده روان نشسته باشد بدان / بود ایمن از جور اهرمنان
بهشتی بود فرض زنده روان / نگاهبه درین دور ای نوجوان
گر دستور را میر بدینگونه شد / بکی نیز شسته در دوزخ شد
پس آن به کر باشی تو غم از خویش / برو از کنی شاد در کار خویش
شنفت کن امروز زنده روان / هم بهتر کر باشی تو زنده روان
ز نفسیت میباید اینکار کرد / بدست خود ار نیکی نیست هم
جان به کر کنی تو با دست خویش / کر زنده روان باشی ای پاک کیش
ز بهر روان خویش زنده روان / برانند از ایس تو خندان بدان
نو ایش شنا و رسیصد هزار / بهر روز باشد نکو یاد دار
نخستین بروزی که آن را ایزد / خبی تا سه روز گرفته بود

• گرسی زرتشت پیغمبر و حقیقت های او می نویسم •

[illegible]

[illegible]

• از روایت کامه بهره • اندر دین پیداست که زرتشت اسفنتمان از نزدیک ایزد تعالی بیامد گفت ای دادار
بازدونی بعد از این که باشد که بدین منزلت رسد که من رسیده ام و از تو چیزها تواند پرسیدن ایزد تعالی گفت

تا آنگه اوشیدر سی ساله شود نزدیک من بیاید و این دین دیگر باره او از من ببرد و هیچ کسی بمناجات من نتواند
رسیدن و با من سخن گفتن الا اوشیدر اکنون بباید دانستن که آنگاه که زرتشت اسفنتمان انوشه روان باد دین
در جهان روا کرد و گشتاسب شاه دین بپذیرفت و دین در جهان آشکارا و روا کرد و بهفت کشور زمین برسید
و بیشتر مردمان بر دین ایستادند و یکان شدند و زرتشت اسفنتمان انوشه روان باد برخاست که با ایران
ویج شود و در مدت سه ماه با زن خویش سه بار نزدیکی کرد و هر بار آن زن برخاستی و بر فتی و چشمه آب هست
ازان سوی قهستان و آنرا کانفسه خوانند و دران آب نشستی و سر و تن بشستی و منی اندران آب بیختی دادار
اورمزد نه هزار نه صد و نود و نه فروهر اشوان بران موکل کرده است تا آن منی نگاه می دارند و چون هزاره
زرتشت اسفنتمان بسر آید جای و کوهی است که آنجای کوه خدا خوانند و قومی بسیار از جمله بهدینان
آنجایگاه نشسته اند و هر سال روز نوروز و چون مهرجان آید آن مردمان دختران خانه را بفرستند تا دران آب
نشینند چه زرتشت اسفنتمان آن احوال با ایشان گفته است که اوشیدر و اوشیدر ماه و سیاوشانس
از دختران شما پدیدار خواهد آمدن پس چون دختران دران آب نشینند و سر بشویند و چون آن دختران
بیایند پدران و مادران ایشان را نگاه میدارند تا آنگاه که وقت دشتان و بی نمازی ایشان باشد پس چون
گاه اوشیدر و اوشیدر ماه پدیدار آمدن باشد آن دختران بر قاعده هر سال بروند و دران آب نشینند و دختری
باشد که او را نامی به باشد و آن دختر ازان آب آبستنی شود و چون وقت دشتان باشد نیز دشتان نشود
مادر اندر او را نگاه دارد تا نه ماه برآید پس اوشیدر ازوی برآید چون سی ساله شود نزدیک کردگار شود و با
یزد سبحانه تعالی هم پرسه کند و ده شبان روز خورشید در میان آسمان بایستد و فرو نشود تا همه کسی
بدانند که کاری نو پدیدار خواهد آمدن پس چون دین بپذیرد و بیاید باز ایرانشهر روا کند و دیگر باره دین تازه شود
جهان دین سخت شود همچنانکه دران روزگار که اگر کسی چیزی از نیایش نکند و یا کتبار نسازد داد را بداد و برنم

و باده فراه نمایند و مردم در راحت و ایمنی باشند و چون تیر بیست سال از روزگار اوشیدر بگذرد همه دد و دام هلاک
و نیست شوند پس گرگی پدیدار آید سخت بزرگ و سهمناک و مردمان از سبب آن گرگ برنج آیند و بنالند و بسیار
خلق را هلاک کند پس باوشیدر شکایت کنند اوشیدر پرستش یزدان بکند و مردمان را گوید با شما سلاح بردارید و
بجنگ او شوید مردمان بجنگ او روند و آن گرگ را هلاک کنند بعد از آن هیچ دد و دام چون شیر و گرگ و پلنگ و
مانند ایشان هیچ نباشد و جهان از همه بلاها پاکیزه و صافی شود و چون تیر بیست سال از روزگار اوشیدر بگذرد دیو
پدیدار آید که او را ملکوس خوانند و مردمانرا گوید پادشاهی عالم بمن دهید و مردمان او را گویند دین بپذیر تا پادشاه
تراد هیم او نپذیرد و قبول نکند و پس بدان ستیزه و لجاج سه سال بجادوی برف و باران پدیدار آورد این جهان
خراب کند چنانکه هیچ کس در بی جایها نماند و چون سه سال برآید آن دیو بمیرد و برف و باران باز ایستد و
از ورجمکرد و ایران کوی و کنگدژ و کشمیر اندرون راهها و کذرها گشاده شود و بدین کشور آیند و عالم آبادان کنند
و دیگر باره دین در ایران شهر روا شود و چون هزاره او بسر آید و سی سال مانده باشد دیگر باره دختران در آن
آب نشینند و دختری که نام او وه بد باشد از آن رود که کانفسه خوانند آبستن شود و چون نه ماه برآید اوشیدر
ماه از وی برآید و چون سی ساله شود بهمبرسه و دادار اورمزد رسد و بیست شبان روز خورشید در میان آسمان
بایستد و فرو نشود و مردمان عالم بدانند که دیگر باره عجایبی پدید خواهد آمدن و چون این بپذیرد و بیاید و همه
جهان روا کند و مار سرده جمله هلاک شوند و از دهای پدید آید سخت بزرگ و مردمان رنجور شوند و بیایند و معلوم
اوشیدرماه کنند و اوشیدرماه پرستش یزدان کند و مشغول شود و مردمان را فرماید سلاح برگیرید و مردمان
بحرب او روند و او را بکشند و جهان از همه خرفستران و حشرات پاکیزه شود و مردم از همه بلاها ایمن شوند
و دار و درخت که در جهان بوده باشد باز پدیدار آید و دیگر هیچ خشک نشود و زیان نشود و تا رستاخیز آن بر جای باشد
و مردمان جهان سیر شوند که هیچ حرکتی و قوت در ایشان نباشد و گرسنه بمیرند و نان و آب نکار نباشد و اکنون خبری

خوانند سیر شوند و همه مردم بدین بهمازدیسنان دارند به پیغمبری زرادشت اسپیتمان انوشه روان باد و اوشیدر
و اوشیدرماه اقرار آورند و دین بهمازدیسنان بشناسند و بپذیرند و کیشهای دیگر همه ناپدیدار شود و خشم و کین و
آز و نیاز و شهوت کم شود و مردم اندر راحت و آسانی باشند و چون روزگار اوشیدرماه بسر شود دیگر باره دختران
بروند در آب کانفسه نشینند و دختری که او را نام آدارد به باشد از آن آب آبستن شود و چون نه ماه برآید سیاوش
سانس از وی برآید و چون سی ساله شود به همبرسه دادار اورمزد رسد و سی شبان روز خورشید در میان آسمان
بایستد و فرو نشود و مردمان بدانند که دیگر باره شگفتی پدیدار خواهد آمدن پس سیاوشانس بیاید و مردم جهان
یکبارگی دین بهمازدیسنان بپذیرند و هر جایگاهی که منافقی و آشموغی باشد نیست شوند و همه مردمان یکبار بر دین
بهمازدیسنان بایستند پس ایزد تعالی اهرمن را نیست کند و سیاوشانس فرماید تا پرستش کند بگاه اوشهین
ساخته بگرداند که بامداد باشد گاه ها و ن کبرد و مردم همه جمع باشند بگاه هاون حرکت جنبش تمام بمردمان پدیدار
آید و چون نماز پیشین باشد همه زنده شوند و خرم و با نشاط باشند و بعد از آن نماز دیگر شب نباشد مردمان همه
نزدیک دادار اورمزد باشند و جمله دین بپذیرند و پاکیزه شوند از همه بلاها و دردها برهند و کیخسرو و گیو و طوس و
پشوتن و سام و نریمان و جمله اهو شان آنجا حاضر باشند • از روایت دستور برزو • پاسخ اگر هوشیدر ده سال
هوشیدرماه بیست سال سیوشانس سی سال پیش اورمزد می مانند • از روایت کامدین شاپور • پرسش اگر اشو
زرتشت اسپنتمان در چند سالی که پیش اورمزد رفته اند جواب سی سال بوده اند و ده سال در آنجانب بوده اند چون
این بیاورد سی و هفت سال دیگر در عالم بوده اند جمله چهل و هفت سال باشد • از روایت کاوس کامدین • پرسش
اگر روزگار زرتشت اسپنتمان بکدام روز و کدام ماه است پاسخ اینکه روزگار زرتشت اسپنتمان اشو فروهر
در روز خورشید ماه دی میکنیم در این سبب نیت نمی‌دهیم و پکاه نیم • از مکتوب جاماسب • روزگار زرتشت اسپنتمان
اشو فروهر شهریار اشو زرتشت اسپنتمان [illegible]

[illegible] قالب اشو زرتشت بشهر بلخ نهاده است • از روایت کامدین شاپور • پرسش اگر اهرکی نیست خواهد
شدن پاسخ اگر رستخیز پرسش اگر رستاخیز در کدام شهر خواهد شدن پاسخ در هر جانب می‌شود اما
چون راست خواهند و پرایدان سیوشانس بهونیرس با ایران شهر و آن شش کشور کردان ابرش کشور با اندازه
[illegible]
[illegible] اورمزد از او آشیش امشاسپندان با آن هفت کشور کرداران که
گیرند اورمزد خود زود او سیوشیانس و بهمن به [illegible] او آروش چیم وارد بهشت به
[illegible] آباخره حیم و شهریور به [illegible] آبا آفریدخره اسپندار به [illegible]
[illegible] آبا راست خره و خورداد به [illegible] آبا ورنیم و امرداد به [illegible]
سود و هر یک بکشور خویش بهم کامه اورمزد پرستش خواهند کردن و هر کسی بدانجای که ولادت یافته باشند و یا
بدانجای که وفات یافته باشند رست خواهند و پرایدان آنچه بدین نوشته بعد از این نوع نوشته باد ورمزد کام بد
• از روایت نریمان هوشنگ • پرسش اگر بعد از رستخیز چه دنیا زنده می‌شوند یا نه پاسخ اینکه دام اورمزد که
درز بداران و دناه کاران بعد از پاده زاده رستخیز همه زنده شوند • از روایت کامه بهره • ماه فروردین روز خورداد
ورهرام ورجاوند از هندکان اوی پیدایش رسد ماه فروردین روز خورداد پشوتن گشتاسپان از کنگدژ با ایران
شهر آید و دین مازدیسنان روا کند ماه فروردین روز خورداد اوشیدر زرتشتریان بهمبرسه ایزد خدای آید
و دین مازدیسنان قبول کند و روا کند [illegible] نرم بکند و خورشید را در میان آسمان اوشیدرماه
شبان روز او اوج دارد و مردمان را او دین وه مازدیسنان بی گمان کند و هزاره زرتشتریان سر آید و اوشیدران
بود ماه فروردین روز خورداد و سام نریمان اژدهاک را بی اوزد و خود بخدای هفت کشور نشیند تا کیخسرو پسر
آید پادشاهی باو او سپارد پنجاه و هفت سال کیخسرو او هفت کشور خدا بود و پس آن کی گشتاسپ را

کالبد منو کنند کیخسرو پادشاهی بگشتاسپ شاه او سپارد و سوشیانس موبدان موبد اوی زرتشت
چیر خویش او سپارد ماه فروردین روز خورداد اورمزد خدای رستخیز و تن پسین کند و کیهان امرگ و ازرمان
و ابیش و اپتیاره بود و اهرمن او ابا دیوان و دروجان و ازشکان و ساستاران و کیکان و کرپان اکار
برنود آز دیو با دیوان و دروجان را همه بخورد و سروش اشو آز دیو را اکار بکند و هور مزد خدای اهرمن را باورد شهر در
اکار بکند و پس از آن کنا مینوی او و امان او و زمین پادشاهی نه شده و آهرمن بآن سوراخ اندر دارد و پر دل
نینید و دوزخ با انبار نه و این زمین او اوج ستر باید شود و گروثمان از آنجا که هست او اوج ستر باید آید و همه جهان
و گروثمان بود و مردم امرگ و ازرمان بود که پس از آن خورش نه آواید کس چه گوشت خورده اسپیته و هم داد سی
سال برانگیزد اگر شیر نخورده اسپیته بود پانزده سال برانگیزد و هر مردی که زن نیست اسپید او را زن دهد
هر زن که شوی نیست او را مزد شوی دهد و اغذ ر پنجاه و هفت سال او شان از فرزند ز پوشنی بوده آنچه که هرگز زن
نکرده اسپید و آن زن که هرگز شوی نکرده اسپید و پیش از آن فرزند زایستنی نبود و مرد و زن او را یک دیگر نشینند
پس فرزند زایستنی نبود پس بهیچ گاه سیر بوند و حتی از خورش نه بپیدو و کیهان آو نر به بد و مردم انبار
تا هما بها روشنی از وش به همند و مینو خورش کردند • از روایت کامه بهره • طوصف زمان نه هزار سال مردم
گیتی پنجاه و شصت بیش یا کم فرمان یافته باشند مثلا چون چهل ساله باشند همچون چهل سالگان شوند
و درست پاکیزه و جوان و نیکو و هر کس که از شکم مادر فرمان یافته باشد و یکساله یا دو ساله تا نزدیک هشت ساله
هم فرمان یافته مانند پانزده سالان باشند و پاکیزه و نیکو و آن نیز بود که خواب بیند آب بیت بزبان آمده باشد
همه پانزده ساله باشند و این رو نیها و بر تخمها که داخته شده باشد و همه در آنجایگاه شود و در جایگاه دوزخ
انبار و تاریکی ناسون شود و بعد از آن مردم همیشه بر این صفت باشند و احوال بنیت خدا تعالی ما را از آن
خدایها و بلایها آفتها بر کنده دارد در دین قیامت و اگر مردمان برستاخیز جوان زنده کنند از بهشتی و دوزخی

داندر دین به مازدیسنان چنین گوید که چون عالم بسر آید و نه هزار سال تمام شود خدای فرمان دهد تا رستخیز
کنند چون رستاخیز خواهد بودن ایزد عزّ و جلّ اسمه فرمان دهد که تا با خویشتن برانگیزد و دران گاه که فرمان
یافته باشند چنانکه پیش ازین نوشته آمد و استخوان ورگ و پی بزمین سپرده است و خون و ریم مانند و
این آب سپرده و مویها بگیاه و نبات سپرده است و جان بباد سپرده است تا قیامت تن پسین این امشاسپندان
ایزدان این چیزها نگاه می دارد چون قیامت خواهد بودن ایزد تعالی فرمان دهد تا ایشان هر یکی این چیزها باز جایگاه
آورند و چون همه گرد آورده باشند بیابانی جمع کنند دادار اورمزد بجز دهد و سپس آگاه خویش داند که این هر یک چیزی
از تن کدام است و فرمان دهد تا هر یکی جانها باز تن خویش شوند همچنانکه بوده باشند و اول از همه کس کیومرث برخیزد
و پس ازان مشیه و مشیانه برخیزند چون نیم شب باشد جمله برخیزند و چون بامداد شود همه با قوت و زور شوند و جوان
تا در پس باشد جمله نزدیک دادار اورمزد بایستند و خویشان جمله یکدیگر را بشناسند پدر پسر را برادر خواهر را و
خواهر برادر را و شوی زن را و خویشان و فرزندان جمله یک دیگر را بشناسند و همچنین خویشاوندان و نزدیکان و هم نشینان
و همکاران و آشنایان جمله یک دیگر را شناسیده باشند و گر تا ندانند که تفسیرش چیست و چه معنی دارد نباید
خواندن و چون اگر خوانند گناه باشد ایشان شمار بنی پسین پیش دادار اورمزد بر همه کس را بشناسند و هر کسی
که گناهی بباقی مانده باشد نشانی بنی انگشت پدیدار آید آنگاه بدان باقی گناه که مانده باشد یکبار دیگر بدوزخ برند
و سه شبان روز دیگر بکردار بد عقوبتها نمایند و آن سه شبان روز رستخیز و بتر و گرانتر بود که آن نه هزار سال که
در دوزخ بوده باشد چون عقوبت هم بر تن باشد و بر جان همه کس بینند و آن شرمساری و خجالت بتر بود مردمانرا
ازان همه عقوبتها از براکه همه کس می بینند و او را شرم می آید و هر دم شرم آوری می نمایند و گویند چرا آن گیتی
چندین عقوبت و پادافراه باید بردن و چون مردمان همه کس گرد آمده و یک دیگر را ببینند خویشاوندان و نزدیکان
یکدیگر را بشناسند ایشان شرم و شوق دیگران عقوبتها که پدر بر پسر بیند و مادر بر دختر بیند گریه می کنند و خویشاوندان

بیند بر خویشان بدی میکنند از شرم یکدیگر و ترس اورمزد و از بیم پادافراه قیامت و گرمای گرم از هول عقوبتها که میکنند
و مردمان یکبار دیگر بنیه گر آسیا بگردد از آن تخم چشم مردمان که بباید بر چه زاری میکنند مردمان پشیمان و بتضرع و عجز زنند
چون روز خیان آن سه شبان روز بگذارند چندان سختی و رنج که هرگز نه دیده باشند بر ایشان رستخیز باشد که
بمدت نه هزار سال که در دوزخ بوده باشند پس بانگ برداشته و فریاد کنند و گویند ای دادار اورمزد اگر این نه هزار
سال ما در گیتی بودیم و همه وقت بدی کردمانی پس ازین رنج و پادافراه و دشخواری که بدین سه روز که بما رسید
بیشتر ازین نبودی پس دادار اورمزد بر ایشان ببخشاید و رحمت کند و ایشان را ازان عذاب و عقوبتها
رها فرماید و امر رستش دهد و از دوزخ بیرون آیند و پس گناه مینو اهرمن گجسته بسبب آنکه نه اثر گناه مانده باشد و سلاح
و نه هیچ چیز زمان بسر آمده باشد و نیست شود و ناپدیدار پس فرمان ایزد عزّ و جلّ همه کانها و کوهها بگذارد و روی
گداخته بر زمین چو جوی باشد خدای عزّ و جلّ مردمانرا فرمان دهد تا همه بدان رود گداخته بدان رود گذر کنند
آن رود گداخته بگوشتی همچون شیر گرم بود و دروندان بدان رود بگذرند و دیگر دشواری و رنج بدیشان رسد
بسبب آن رود گداخته که صفت نشاید کردن و آن آخرین رنجها باشد که بمردم گناهکاران رسد و بعد ازان پاکیزه
شود و پس ببخشاید و رحمت کند دادار و افزون هر کس را اگر اندام سوخته باشد فرمان دهد تا آن نشانها ناپدید
شود و مردم همه پاکیزه و درست از پیش دادار اورمزد بایستند اورمزد جمله مردم را همچون جامها که شب چهارم
بر درون نهاده باشند اگر ابریشم اگر دیبا اگر برده هم بدان گونه بدهد تا در پوشند آنکسانی که جامه بر درون نه
نهاده باشند برهنه باشند و از دیگران مردم شرمساری باشند پس دادار اورمزد بخشایش کند ایشان
را نیز گونه گون مانند جامهای گیتی و آنجا بدین جامها فرق دارد که آن کهنه نمی شود و نمی دَرَد و نمی پوسد و آن درون
نهاده بدست خویش بماند و هیچ درش نیابد و گر نیست کرده باشند جامها زرین و سیمین دهند با گوهرهای
شاهوار چه انتر باشد بعد ازان که نیست کرده باشند و جامهای سخاوتیان و رادان و نیکوتر آن بهتر باشد

خاصه که باشو داد بار از انیان داده باشد پس از ایشان جامهای نیکوکاران بهتر باشد و چون دادار اورمزد جمله مردمان [illegible]
جامه داده باشند و زمین جمله هامون شود چنانکه هیچ کوه نباشد و بگوشتی همچون بهشت شود و ببالا تر شود چنانکه
گروثمان شود دو زانغر ازین که هست بیاشد و مردمان جمله بر زمین باشند و یکدیگر چنان شناسند که اکنون و همیشه
(سخندان زمین فراخ)
شادمان و خرم می باشند و هر کس چنانکه ایشان مراد و کام باشد همچنان بود و بعد ازان که این همه بلاها وا فتنها آن
قیامت گذاشته باشند هیچ رنج ایشان نبود پیری و درد و بیماری و غم و غضب و گرسنه و آز و حسد هیچ چیز
(دیگر نبود)
نباشد و مردم با یک دیگر ساز کار و شادمان و خوشدل و با کام خویش باشند و همه نزدیک دادار اورمزد و امشاسپندان
نماز کنند سپاس داری انگارند و جلیت مردمان دین به مازدیسنان دارند همه مردمان نیکوگوی و نیک اندیش و نیک
کردار باشند آن باشد که اورمزد و امشاسپندان را باید همیشه نیز باشند نه نان بکار باید و نه آب و نه هیچ که
خورند همه کس سیر باشند و بی ترس و بی بیم و بی اندوه و شادمان باشند و بی نیاز باشند و پس از قیامت چیز
هر مردم که از دین به مازدیسنان نگهدارد و بد و بلاهای اهرمن ازما دور دارد و شوم مردم و سخره اهرمنی و دیوان
دوری از یزدان در ما راه مباد و چه این نیک و سخت و بدی و شادی و رامش بکس نخواهد ماندن و گر نیک بود
و گر بد بکس نماند و بدان گیتی اندوه حسرت خوردن پشیمانی بردن سود ندارد و ما بیچاره و ضعیف همیشه توبه
کار و استغفار میکنداریم از جهت گناهی که بناشناسی و بی دانش ازما در وجود آمده است او را خشنی در پشیمان
بیت هم کنیم آنچه کرده و گفته و منیده ام و اینت میخواهم که اورمزد و امشاسپندان بر یاد تن ما همی رسند و
از بلا اهرمنی و دیوان نگاه همی دارند و بنور خداوندی و توانای خویش نه از عقل و فعل و گفتار و کردار ما ازین ایام و
زمانی که ما را در میان این قوم و جماعت زندگانی میباید کردن و روزگار بسر بردن و دین نگاه داشتن و روان بهشتی
زلیفه است و روز و شب پرستش یزدان و امشاسپندان میباید کردن تا ما را نگاه میدارند از آفتها و بلاها پیوسته اندرون و بیرون
از نیکان و پادیابی و پاکی از دست فرو گذاشتن و براستی گفتن و نیکی کردن مشغول میباید بودن و با همه کس دلخوشی و موافقت کردن

و ازمان بوند

ش ۳

از کتاب اوستا زند یزدان گفت بزرگ شت که روان هفت روی دارد و بر هر روی چشم و هفت نام دارد یکی را نام
[illegible] دوم [illegible] سوم [illegible] چهارم [illegible] پنجم [illegible]
ششم [illegible] هفتم [illegible] از روایت کامه بهره بدانکه ما را روان دو است یکی
آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند و هر نیکی که این روان اندر تن میکند او را مشی بنماید و هر گناهی که بکند
عقوبت دهند و خرمی و دژمی مردم بیشتر ازان باشد اندر دین به مازدیسنان چنان گوید که اندر تن مردم پنج چیز
مینو است یکی را جان خوانند یکی را روان خوانند یکی را اخو نام یکی را بوی نام و یکی را فروهر نام و این هر یکی را ایزد
تعالی در تن مردم بکاری بگماشته است و چیزی نگاه میدارند و بوی را در تن کار آنست که عقل و خرد و هوش و
حفظ هر یک بجایگاه خویش نگاه دارد تا هر کسی بکار خویش مشغول باشند و کار خویش ورزند و قوت باز تن بخشد
و عضا قوت یکدیگر دهند و فروهر را کار آنست که طعامی و چیزی که خورند قوت باتن بخشند و هر اعضایی را
نصیب خویش دهد و هر چه شغل و ثقل است بیرون افکند و حفظ کند و می فروزد و آتش غریزی قوت میدهند
تا دافع علتها و دردهای تن میکنند و روان را کار آنست که از بدیها نگاه دارد و در وقت سخن گفتن رامی فرماید که
فلان چیز بگوی فلان چیز مگوی و چیزها اندیشد و تن را عقل فرزانه دارد و در خواب چیزها از بهشت و دوزخ بدو نماید
و نیک کردن و بد ناکردن و هر چیزی که ازین جنس است آن کند و فرماید و جان را کار آنست که تن میدارد و ذوق
و لمس و بوی و حس و پاینده کی و جنبیدن که مردم قوت و زور تن جمله می افزاید و آتش غریزی را قوت میدهد
تا دفع علتها و دردها میکند که در تن مردم است و اخو را کار آنست که همیشه تن را و روان را و دیگر همکاران را نصیحت
میکند که نیکی کنید و بدی مکنید و چون غضب یا شهوت یا حقد یا حسد بر تن غالب کرده او را دران کوشد که
آن چیز از تن آدمی باز کم کند و ایشانرا دیگران بیاری خویش میخوانند تا تن را نصیحت میکنند و میگویند تا فردا نباید
خوار شد و پیش بین شوید تا فردا روز غم نباشد و پشیمانی خواهید خوردن و چون تن آن نصیحتها و پندها

ازوی نه بشود و با ایشان که میگویند تا تن بدان کار رضا ندهد و فرمان او نبرد از ایشان دور کرده و البته بدان راضی نباشد تا نتوانند کردن تن را از ان بد بیابانگاه میدارد و آخرت رستاخیز و تن پس اندیشه و این دیگران چون روان و بوی هر وقت باشد که دیوان ایشان فریب دهند و بدی کردن هم داستان شوند و آخر از ایشان دور شوند و انجمله بیاری جان در تن توانند بودن و چون جان از تن برود اینان هر چهار دیگر موافقت کنند و با او بروند و پ جان در تن نتوانند بودن و چون بیرون آمد جان با باد آمیخته شود و اخو با مینوان روان بهشت شود از یرا که او هیچ گناه در تن نکرده باشد و روان و بوی و فروهر سه یار با هم بیامیزند و حساب و شمار برایشان است و اگر نیک کنش باشد و نیکی کرده باشد بهشت رسند و اگر بدی کرده و بدی کنش و بدی منیده باشد بدوزخ شود و تن و جان هیچ عقوبتی و پاداش و زاهی و حسابی نیست و برایشان نباشد سبب آن را که تن آلت روان است و آن کند که آن فرماید و جان همچون بادی و بخاری است لطیف که از دل برمیخیزد و چون جان از تن بیرون می‌آید جان با باد آمیخته شود و استخوان و رگ و پی و خون و ریم و گوشت بر زمین آمیخته شود و موی با شجر و نبات آمیخته شود و تا نان پس و قیامت نگاه می‌دارند و پس بر رستاخیز خدای عز و جل این هر یکی را بدان که سپرده است باز خواهد و مردم را زنده کند بقدرت خویش حساب و شمار کردن چنین و پول • از روایت کاوس کامدین •

پرسش اگر خواب دیدن معنی اش چیست • پاسخ • اینکه خواب دیدن مردمان که چه سبب در دین پیدا است که دادار اورمزد آفرینش تن و روان مردمان بهشت بوجش داد تن اندازه خانه روان صاحب و خانه کیان بندی اندر تن آتش که بوی خوانند و هر آینه هم بیدار اند مردمان که در خواب شوند بوی آتش همانا او فروهر بتن بیرون شوند هر جای اتشید ورزند و بینند و دانند و گوینده و شنوند و باز اوی بتن شوند خواب دیدن مردمان در آن سببیست • از روایت شاپور بروچی • انچنان گویند کش گیتی هست و پنج بهره نهاده اند پنج بهخت • پنج بکنش پنج بخوی • پنج گوهر به اور مانند • زوش و زن و فرزند و خواسته و خو آسته بهخت • اثورنی آرتیشتار و استریوشی

و کرفه و بزه بکنش • و زنان و سود و زیان کار و زاد و زادن و خوردن و رفتن و خفتن بخوی • مهر آزرم و رادش و رامشن و راد منشی بگوهر • تن و یار و رادش و نیروی پاور مانند • • • • از روایت بهی پو بخیه •

اور یاد ما را سفندا این بگفت	بدانکه گشت او با نه زرجت	که در روی گیهان قضا و قدر	بود پنج هر پنج هر پنج در
بود پنج در اختر سر دمان	کنش پنج دیگر همی تو بدان	همانا که پنج باشد بخوی	ز گوهر دیگر پنج باشد بگوی
اور مانده در دیگر پنج دان	که این هست و بخت باز دمان	خدای و فرزند و زن هم عرض	همان زندگان و صحت و مرض
و آن پنج یکسر ز اختر بود	کنش از همه پنج دیگر بود	اشوی و درونی از زور کار	اثوربان و دیگر تی ارتشتار
دگر و استریوش که برزیگر است	کنشی بود این نه از اختر است	هر آن کارکان میکنند مرد را	از این پنج آرایش آرد بجای
دگر پنج کان گفت دانا بخوی	بود خوردن و رفتن و راه گوی	چو بسیار شهوت ایا کم بزن	کنند دیگر خواب و وقت آنچه زی
دگر کار و کسب کم و بیش دان	در انجها بجو بیست نه از زمان	دگر سیم و مهر و بهی آراستی	ز رادی نکو گوهر بیاراستی
و این پنج از اصل گوهر بود	نه این پنج از راه اختر بود	هش و دیرونی با خرد نیز هم	و این پنج دانا چنین زد رقم
تمیز دانی از شیر مادر بود	نکوتر اگر هنر بد نبود	اور مانده ما زور اصل و نژاد	و این را طبع نام دانا نهاد

• از کتاب علما اسلام • تن مردم هفت طبقه است مغز و مغز استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی دیگر مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند انیست خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و رود ... را دو گوش و سپهر را زبان که بیکرد و کوه چون استخوان و آب چون خون و نباتهای چون موی و آسمان چون ناخن هر چه دادار اورمزد در گیتی نمونی خیا گمر یک شخص در گیتی هم خرد است گیتی در هم اورمزد خرد است • • • • از مکتوب سورتیه ادیار روان • در باب • کوه البرز ستون آسمان است و آفتاب و ماهتاب و ستارگان بمثل چرخ دولاب در گردش اند و زمینها و شهرها و کشورها بالا و پست دارند و در زیر بیش رفتن ستارگان غروب کردند و به پست زمین و کشورها پست میروند و چون طلوع میکنند بالا زمین می آیند • •

• از روایت شاپور بروچی • دیگر اگر دوازده برج که میگویند آن هر یکی دوازده خانه است اما هر یک خانه شکلی دارند و در پهلوی فرموده است هورمزد که اندر آسمان در نیمه روشنی بر نهاد ستاران اختری آن چه نه اختری پس ماه پس خورشید گویم فرودم سپهر برنهید اجش ستاران اختری بهش که مادر نهند • این دوازده برج نامهای پهلوی

بره	گاو	دوپیکر	خرچنگ	شیر	خوشه
ازنان حمل گویند	ثور میگویند	جوزا میگویند	سرطان میگویند	بتازی اسد میخوانند	سنبله میگویند
ترازو	گژدم	نیماسپ	وهی	دول	ماهی
بتازی گویند	عقرب میخوانند	قوس میگویند	جدی میخوانند	دلو میگویند	حوت میگویند

دیگر کیشان از نوبنده البشن و بیست و هشت خرد • بو شمار نشانی نام او ستا انیست که این نیم

[illegible]

[illegible]

• • از دیگر کتاب • چون مینوان اهرمن را در دوزخ بستند دیوان که منکانه بر سپهر بستند نام دیوان انیست که بست شد • زیرج • نیرج • زنا اکمبش • ورمه • وخشم • وسیج • بیژ و هورمزد هر یکی را از این هفت کانه روشنی گرد آورده است و نام هورمزد کرده تواند گرد • کیوان • هورمزد • و بهرام • وشید • و ناهید • و تیر و ماه • چون این کارها راست آمد سپهر بگشت و خورشید و ستارگان بر آمدن و در وشدن آغاز کردند و ساعت و روز و شب و ساعت و سال و ماه پیدا شد • و نام هفت ستارگان • آفتاب • ماه • بهرام • تیر • اورمزد • ناهید • کیوان • و راس راس میخوانند • و هفت ستاره که بچهار حد داست • این است که نوشته شد • طرف مشرق کیوان و ناهید است • و طرف مغرب اورمزد و تیر است • و طرف جنوب بهرام و ماه است • و طرف شمال آفتاب است تا دانند • •



نام هفت بهشت این است . اول همستان که آنرا باد پایه نیز میگویند دوم ستر پایه سیوم ماه پایه چهارم خورشید پایه پنجم گروثمان پایه ششم سیم اخوان هفتم انغر روشنی . از کتاب علما اسلام . یکی باد پایه یکی سپهر پایه یکی ستر پایه یکی ماه پایه یکی خورشید پایه یکی انغر روشنی یکی گروثمان ؞ ؞

از روایت دستور برزو . پاسخ بهشت تا سیوم اخن روشن گروثمان همچون فلک اندر فلک بالای یک دیگر است فلک ستاره همستان فلک ماه بهشت اول فلک خورشید بهشت دوم همچون تا گروثمان گاه و پایه اورمزد ؞ ؞

از روایت دیگر . از دنیا تا ستر پایه سی و سه هزار فرسنگ است و از ستر پایه تا ماه پایه سی و سه هزار فرسنگ از ماه پایه تا خورشید پایه سی و سه هزار فرسنگ از خورشید پایه تا گروثمان پایه سی و سه هزار فرسنگ از گروثمان پایه تا سیوم اخوان سی و سه هزار فرسنگ و از سیوم اخوان تا سی و سه هزار فرسنگ و از اخوان تا آسمان سی و سه هزار فرسنگ و بری آسمان نهصد فرسنگ و عرض طول خورشید چهارصد فرسنگ و عرض طول ماه دو صد فرسنگ و عرض طول ستاره بزرگ سی و سه گز و عرض طول ستاره خورد پنج گز و آسمان فرسنگ یکهزار و دو صد گز است و گز یک دست ؞ ؞ ؞ ؞

از روایت شاپور بروچی . دیگر دنیا تا ستر پایه سی و چهار هزار فرسنگ است فلک اول ستر پایه است فلک دویم ماه پایه است سی و چهار هزار فرسنگ فلک سیوم خورشید پایه سی و چهار هزار فرسنگ و آسمان بالا و زیر زمین مانند بیضه و آسمان از الماس است و سطبری آسمان نهصد فرسنگ عرض طول خورشید چهارصد فرسنگ عرض طول ماه دو صد فرسنگ عرض طول ستاره بزرگ سی و سه فرسنگ است و عرض طول ستاره میانه پنج گز و عرض طول ستاره خورد بمقدار سر گاو است و شمار فرسنگ آسمانی دوازده هزار گز است و آن گز بمقدار یک است ؞ ؞ ؞ ؞

از روایت دستور برزو . پاسخ اینکه تخت اورمزد بر جایگاه زداینی است در گروثمان ؞ ؞ ؞

از کتاب مینوخرد . پرسید دانا از مینوخرد که وهشت چون و چند و همستگان چون و چند و دوزخ چون و چند و اشوان اندر وهشت و الیستان چه نیکی از چه و دروندان اندر دوزخ انایی پتیاره چه و ایشان که همستگان هند و الیستان چه و چند . مینوخرد پاسخ کرد که وهشت فرودم از ستر پایه اندا ماه پایه و دو دیگر از ماه پایه اندا خورشید پایه و سه دیگر از خورشید پایه اندا گروثمان که دادار اورمزد اورنشینه وهشت فرودم هُمَته و دیگر هُخته و سه دیگر هورشته اشوان اندر وهشت از زمان و امرگ و ابیش و ابیم تر و اپتیاره هند و هرگاه پر خره و هو بوی و خرم و پر رامش و پر نیکی هند و هر زمان شاد و هو بوی و بوی سیر همان هملا او به پره آید از هر خوشی خوشتر و از هو بوی هو بوی تر چه شان از بودن و به وهشت سیری نیست چه شان نشستن و راه و پیشی و رامش او او ایزدان و امشاسپندان و اشوان اندا ابی و همی روشنی همستگان ایدا که از ارزمیق و اندا ستر پایه بسر ماد کرها ایناشان شیچ پتیاره نیست دوزخ فرودم دشمته و دو دیگر از هو خته و سه دیگر از هورشته چهارم کام دروند مردم او آن تاریک تم دوزخ رسد و وش فراز و نزدیک اهرمن دروند بنید و وش آهرمن و دیوان اوسوسی و ریاری لیش کنند که از هورخرد و امشاسپندان و از وهشت هو بوی هورام چه هست اگر بود کت از و بهینش ایماو دوزخ تاریک او وی آسیه که ایمانامی پیش کنم و نیام زرم و انیز با انامی تو بینید و وش پس پاده فراه دانامی و کو نه کون به پرسی کنند و هست داناکو پسردی ایدوم چون آن سرد تم برفی بیه و ترف و هست داناکو به گرمی ایدوم چون آن گرم توم و سوزاتم آتش و هست داناکو خرفستر ایدوم خراهند چون استخوان و هست داناکو بکینه ایدوم که بر بوید و به افتد و هموار شان تاریکی ایدوم هماتا چون که بدست بشاید گرفتن ؞ ؞ ؞

پرسید دانا از مینوخرد که هورمزد این دام و دهش چون به چه آیین داد و وش امشاسپندان و مینوخرد چون به چه آیین تاشید و داد و اهرمن دروند دیوان و دروجان و اوزرچ و سودگان چون و سود هند و هر نیکی و وتری او مردمان و اوزرچ داماچ چون رسد و قش او بخت الیسید در دنیدن شاید ایا و نی ؞ ؞

مینوخرد پاسخ کرد که دادار اهورمزد این دام و دهش و امشاسپندان و مینوخرد از آن خویش روشنی و به آفرین زروان اکنار برهنید ایرا چه زروان اکنار از زمان و امرگ و ادرد و اشوبیش و ابوبیش و اپتیاره و انداهی روشنی هیچ کس بستن و از خویش اری او و دشاه کردن نتوان و آهرمن دروند دیوان و دروجان و اوزرچ و سودگان از کون مرز خویش و سود وش نه هزار و سستان به زمان اکنار او اهورمزد همان کرد و اندا که بودان هیچ کس دردنیدن و ترگردن نتوان کو نه هزار سال بوند بود آهرمن به آسار به و سرو وش اشوخشم به او زند مهر و زروان اکنار و مینوی دالیستان که به هیچ کس فی در و زبانه و بخت و بغو بخت هو این دام و دهش اهرمن و به او ادوم از هیچ دیو به او زنند و هما دام و دهش هورمزد اپتیار ایدوم او ایچ بهود چه آن پیش به فرودامی برهنید داد هر نیکی و وتری او مردمان و اوزرچ داماچ رسد به هفتان و دوازدهان رسد آن دوازده اختر بدی دوازده سپاه و دواز که ست هورمزد گفته ایستید و آن هفت اواختر هفت سپاه و دوازده کوست آهرمن گفته ایستید و هر وست دام و دهش اوی هفت اواختران تر و بینند و مرگی و هر انامی او اسپرند و چون ایشان دوازده اختر بر بینا و دانیا و کیهان بهند هورمزد نیکی کام و هر که جه انامی فی پدیرد و آهرمن انا کام و سیچ نیکی نه بینید و فی پدیرد هورمزد کیش کامه به دام آهرمن و آهرمن چه هست کسی کامه به دام هورمزد وردنیدن او آن به ایدوم توان وردنیدن که به فرجام کاری هورمزد زیان فی بهود چه به فرجام فیروزی هورمزد خویش چه پیدا که هورمزد جم فریدون کهوتش انوش داده بهند و اهرمن ایدوم وردنید چوم آشنا و اهرمن بیوراسپ و افراسیاب و اسکندر ایدوم سه هست کو انوشه بهند هورمزد او مهسودی ایدوم وردنید چون آن پیدا ؞ ؞ ؞ ؞ ؞

از روایت شاپور بروچی . دیگر چینود پول بر دوزخ سر کام روان بهشتی راهست بالای آن همستگان معلق است تحت السماهست .

نام هفت کشور اینست . ارزه شوه فرددفش ویددفش وروبرست وروزرست خنرث بامی و در خنرث بامی هفت اقلیم داخل است یا است

تازگان ایران مازندران روم توران چینستان هند و این نیز گفته است که ایران کوچ گنگدژ و جکرد و کشمیر و دیگر ملکها از آن هفت اقلیم داخل خنرث بامی است ؞

از روایت شاپور بروچی . ارزه شوه فرددفش ویددفش وروبرست وروزرست این همه چهار چهار هزار فرسنگ اند و خنرث بامی دوازده هزار فرسنگ است تا دانسته ؞ ؞ ؞ ؞ ؞



از روایت دستور بزرگ دیگر بدانند در آفرینش جهان و اختران و گردش افلاک و روشنی و تاریکی و نیکویی و بدی که در جهان پدید است و لیکن در کتاب پهلوی چنان آفریده گویند و پیداست که جز از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمان را هم گویند زمانه را کناره پدید نیست و بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با این همه بزرگواری که این بود و کس نبود که وی را آفریدگار خواندی چون از زیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش و آب را بیافرید چون بهم رسانید اورمزد موجود آمد زمان هم آفریدگار بود هم خداوند بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد پاک و روشن و خوشبوی و نیکوکردار بود و بر همه نیکویی ها توانا بود پس چون فرو نگرید نهصد و شصت هزار فرسنگ اهرمن را دید سیاه و گنده و پلید و بدکردار اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود اورمزد چون آن خصم را دید اندیشه کرد که مرا این خصم از میان برباید گرفت اندیشه کرد بچند و چه افزار همه باندیشید پس آفرینش آغاز کرد اورمزد هر چه کرد بیاری زمان کرد هر نیکی که با اورمزد باید بداده بود زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد و پس سپهر نقاش برد پیوسته کرد این دوازده برج که بر سپهر بسته است هر یکی را هزار سال تربیت کرد باندازه سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا تربیت کننده بود هر یک هزار سال پس آسمان بیاری زمان روی ببالا نهاد تا با اورمزد جنگ کند لشکری و بد ساخته و صف برکشیده باد و زخم دوار بود و از راستی که در اورمزد دید به هزار سال نیارست جنبید هم جنبدن تا این سه هزار سال کار گیتی ساخته شد و تربیت گیتی بسرطان و اسد و سنبله رسید در آفریدن گیتی نخست آسمان پیدا کرد باندازه بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بگرد زمان بر سد بر شدن بر روی آسمان و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آسمان و آب زمین پیدا کرد و بعد از هفتاد و پنج روز نباتهای بزرگ و خورد

پیدا کرد و بعد از سی روز گاو و کیومرث پیدا آمد و بعد از هفتاد روز آدم و حوا پدید آمد چون تربیت بسرطان رسیده بود آدم و حوا پدید آمده بود چون شش هزار سال بگذشت و دیگر آفرینشها موجود شد اهرمن در رونده دیگر باره بجنبید و زمان خبان ساخت که اهرمن جهان را سوراخ کرد و در گیتی در دوید و هر چه در گیتی بود از بدی و پلیدی خویش آلوده کرد و تو شبان روز در گیتی بود جنگ کرد و سپهر بشکست و مینو بیاری گیتی آمدند و هفت دیو که بتر بودند بگرفتند و بر سپهر بردند و از آن هفت دیو چهار دیو که بدتر بودند بگرفتند و بر فلک هشتم که آن را فلک ثابتات خوانند ببندد مینوی ببستند و ... ستاره را موکل آن چهار دیو کردند که بدی نتوانند کرد و سه دیو باقی را یکی چون زحل که نحس بزرگست بر فلک هفتم جای کردند با این فلک او که فلک ششم باشد مشتری را که سعد بزرگ است جای کردند و دیو دویم که مریخ است نحس اصغر است بر فلک پنجم جای دادند و بر فلک چهارم که میان فلکهاست آفتاب را مقام دادند و پادشاهی فلک را باو مقرر کردند و زحل و مریخ زیرا بر فلک بالاتر از فلک آفتاب جای کردند تا زهر و پلیدی که در جهان ریزند آن زهر و پلیدی از تابش خورشید کداخته شود و کمتر بزمین رسد و در فلک سیوم زهره را که سعد اصغر است جای کردند و دیو سیوم که عطارد است ممتزج بود فلک دوم مسکن کردند و او را بدست آفتاب بند کردند تا کار فلکی را بر دوار دارد از خورشید تنها نماند زیرا که فلکش فروتر فلک آفتاب است و زهر و پلیدی که همه بجهان ریزد هم بجهان رسد او را از آن ممتزج گویند که بدی کردن مایل است چو در دست آفتاب گرفتار است بدی زیاده چنانکه خواهد نتواند کرد و مسکن او در میانه سعدان است لا علاج چو با سعد بود نیکی کند و چون با نحس افتد بدی کند زین سبب او را نحس نگویند ممتزج گویند و در فلک اول قمر را جای کردند و دیگر زیر فلک قمر فلکی هست که آن را فلک جوزهره خوانند و ذنب و راس دو کید اندران فلک اند چون تربیت حمل و ثور و جوزا گذشته و آغاز تربیت بسرطان رسیده و نوبت او را بوده طالع عالم را تسبیح کردند و هر کوکبی بدان دوازده برج که بخانه که شرف ایشان است قرار دادند بدین صورت که ثبت است تا آسانتر فهم شود



پس آهرمن هزار درد بر کیومرث نهاد تا گذشته شد و از وی چند چیز
باز در وجود آمد و از گاو هم چند گونه چیزها و حیوانات موجود شد
پس آهرمن را بگرفت و بدان سوراخ که بدنیا آمده بود به دوزخ بردند و به
بند مینوی بستند و دو فرشته چون ارد و بهشت امشاسفند و ورهرام ایزد موکل
او ایستاده اند چنان بیان کرده اند که اورمزد جهان را مثال گوی بیافرید و از فلک افلاک تا کره خاک بدین مثال



و البرز کوه را در میان جهان ساخت چنانکه سرش از فلک الافلاک زبر تر و بن از کره خاک زیر تر و آهرمن را در زیر
البرز کوه ببسته و از چندان هزار فرسنگ که گذشت بر شدن بالا حامل افلاک تا بگرد تمام باشد نیز معلوم است
که هرچه از روشنی صافی است از آن اورمزد است و هرچه از تاریکی و ریمنی است از آن آهرمن است
چون اورمزد و آهرمن ضد یکدیگرند و هر دو از دایره جهان بیرون اند و مدارهای خوشی و ناخوشی و توانگری
و درویشی و تندرستی و بیماری از گردش چرخ اختران است اما سعادت و نحوست اختران چنین واضح است که
دور فلک سیصد و شصت درجه است و هر برجی سی درجه و هر درجه شصت دقیقه و دقیقه شصت ثانیه بدین مثال تا به
عاشره شود و هر کوکبی را بدان دوازده برج درجاتی باشد که چون بدانخانه آن درجه باشند نیکحال بود شرف و سعادت
بخشد و آنخانه است و شرف و زیج و مثلثه و نیز هم درجاتی باشد که چون بدان موضع رسد بدحال گردند و ضعف و
شقاوت رسانند و آن وبال نزاع و هبوط و حضیض است و چون نحس و سعد گردند آن نظر دوستی و دشمنی باشد
که یک دیگر کنند و آن چنان باشد که چون به تربیع و مقابله رسند آن نظر دشمنی و چون به تثلیث و تسدیس
رسند آن غایت دوستی و سعادت ایشان باشد بدین مثال که نموده می شود



پس از کواکبان چون با حشر کسی که نحس شوند و ضرر و شقاوت رسانند نزد عالمان واضح و لایح است
که ایزد سبحانه و تعالی چون آسمان و زمین و ثوابت و سیارات آفرید و حرکات افلاک را سبب حدوث
در عالم سفلی ساخت و هر چیزی را سبب چیز دیگر گردانید و هیچ شی بی سبب و واسطه سمت وجود و خلعت
هستی نیافته و هر وصفی که در عالم کون و فساد به امر خدای تعالی جل و قدرت بظهور آید آن حال را از فاعلی
و قابلی گریز نبود اما چون سبب الاسباب هر چیزی را وسیله و هر شی را سببی فرموده است قبولات و خیر کردن و
دادن واجب است شاید که وسیله باشد و آن ستاره از نحسی بگذرد و سعد شود و نیز از روزها هیچ روز نیست
که بنام امشاسفندی نباشد و چون خیر کنند و ثواب اندیشند آن خیر بنام امشاسفندی به روان و نیایش پذیرفته
می شود و بکام اورمزد و امشاسفندان میرسد توقع در آنست که اورمزد و امشاسفندان یاری کار سانند و آن
ستاره که نحس شده باشد بسعادت گراید و چون خدای تعالی زرتشت را به پیغمبری فرستاد دین به از ما از ان
داشت و زرتشت بهشت و یک نسک اوستا از گفته و فرموده اورمزد و آنچه امر خدای در آن بود آورد و عیان
کرد و معنی وی بجهانیان بخشید بودن با همت و هوخت و هورشت و دوری از دشمت و دزهوخت و دزهورشت
و نیکی و بدی بجا راه نمود که به نیکی گرامید و از بدی بپرهیزید ما از سبب فرمان و نماز ما که کنیم در آنجهان فرد و پاداش
بریم و بیزدان کام باد، پاسخ در کتاب بندهش خنبی گفته است که هرچه بمردم رسد از سبب هفت کوکب و دوازده برج
ستاره اورمزدی است و اهرمنی است چون اورمزد با اهرمن [illegible] کرد که هر کس حصه خود را ... و ...
بکند راستند و اورمزد دیگر و شمان باشد و اهرمن بد و زنج و ... به دست فلک دادند تا هرچه از تندرستی و بیماری و منعمی و درویشی
و چیزها که بمردم رسد از سبب گردش افلاک و ستارگانست و اشوی و دروندی بکنش مردمان است پس اگر شخصی
را حادثه پیش آید باید که بنام امشاسفندان چیزی خیرات کنند و پرستش کنند تا آن نحس از طالع بیرون رود چرا که
نیکی از اورمزد و امشاسفندان است و بدی از اهرمن و دیوان پس معلوم شد که بنام ستاره اهرمنی خیرات
نباید کرد و این هفت کوکب آفتاب و ماه اورمزدی اند تتمه دیگر نه، پاسخ بدانند که آهرمن در تاریک تر

دوزخ بر بر زمین تیره تر دوزخهای دیگر است و در دوزخ بزیر چینود پل به بند مینوی بسته است
نام ده دیوان که فی البشر اند این است
چشم مغرور نیاز درویش از حرص رشک حسد دیر کاهل خشم غصه و ران شهوت
بوشیاسب خواب پدموز ناسپاس پس سخن چین نامی بتر دیو جان مردم می ستانند و
وزاوش دیو بعد از وفات سه روز روان را آزار میرساند و نسش دیو هر چیز را ریمن میکند و مهر دروج دیو دروغ
گوی و پیمان شکنی و اشموغ دیو منافق و سخن چینی میکند و افسوس دیو ناسپاسی میکند از روایت نریمان هوشنگ
پرسش دام اهرمن ایشان از کجا رزق میخورند پاسخ در دهش و ستایش مینو رزق او منوی بد رفته و کجا مینو
مرگ امشدی همان رفته است از روایت شاپور بروچی دیگر روان اشو و تران دروند گیتی آرای مردم پنج
و مینو شوب مردم پنج روان کینه ور دروند روان شکاک دروند روان کینه ور اهل ازدروند ان ننگر بود و سکلز
روان شکاک دروند را امید نیست خوانند و ترمنش مغرور را گویند آنرا هم روان دروند مکار را افسوسگر
گویند آنرا هم روان دروند و از آنکه کاهلانرا گویند روانش هم دروند دیگر زاهروفی و اداری اداروی آهرمنی چهار
نخشا اجار خوانند دیگر کسی که در جهان کور یا لنگ می باشد یا بیمار یا بیگناه باشد ایشان شکر و سپاسی
کرده باشند پاداش آن را اورمزد ده او روی بچینود پل بدیشان به آنکه ناسپاسی کرده باشد در دو جهان
در درد و دشواری باشد دیگر اگر کسی بسفر رود و شمشیر یا آلتی یا چوب هم به دست بگیرد او را چه گناه بود اندر دین
پیداست که اگر کسی پرستش هر دو سب دیوان کرده باشد یعنی همه دیوان را ایسته بود و بی نیخ است او روی شک بنست
از روایت کاوس ماهیار مهر پرسش آنکه کسی که در سفر همی رود و بمیرد و دو کس همراه باشند چنانکه کوه
و دخمه نباشد چون کنند پاسخ آنکه بهدینانرا رخصت نیست که از چهار کس کمتر همراه بسفر روند و نسا اگر
واقع شود باید جای برند که آبادانی و آب و آتش دور باشد و اگر سنگ درست نباشد خورده جمع کنند و بر بالا

سنگ خورده بگذارند و به پیوند سنگ دید و اگر سنگ نباشد جای بلند نهند • از روایت کامه بهره • دیگر آنکه شما بیدانید اگر کسی تنها بشو رود بمیرد نسای او را بسوزانند و در زمین نهان کنند پرسش او نشاید کردن • از روایت کاوس کامدین •
پرسش اینکه زند اوستا که از پیش دادار اورمزد زراتشت اسفنتمان آورده اند یا پیش زراتشت اوستا و زند بوده یا نه پاسخ آنکه از زمان کیومرث تا آمدن زراتشت پیش وشتاسپ شاه اوستا و ستایش افسان اندکی بود و گشتی داشتن بود و پت و یک نسک اوستا و زند زراتشت آورد شایست و ناشایست و نیرنگ دینی و شکستن کالبد دیوان از زمان زرتشت اسفنتمان بهنگام وشتاسپ شاه پیدا آمد • از روایت کامدین شاپور •
پرسش اینکه اهرمن کی نیست خواهد شدن جواب آنکه رستخیز و آنچه بدین معلوم شد چون شمرده در سال نهصد و چهل و سه و چهار در آن دو سال گفته اند که خواهند آمدن • پرسش اینکه بهرام کی خواهد آمدن جواب آنکه در آفتاب آمدن در میانه هند و چین در انجانب گفته اند و نشان زادن ایشان آنچه در دین معلوم شده ستاره بارین آنچه در نجانب معلوم شده نهصد و سه پارسی از یزدجرد شهریار معلوم شد باقی غیب دان خداست
• از روایت کامدین شاپور • نشان آنکه • یکی شاه باشد ز هند و ز چین • ز تخم کیان اندران وقت کین • مر او را یکی پور شایسته کام • نهاده بران پور بهرام نام • نشان آنکه چون زاید اندر جهان • ستاره فرو بارد از آسمان • بهنگام آبان مه و روز باد • بزاید همان خسرو پاکزاد • از روایت بهمن پونجیه • دیگر در ضمیر دستوران و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن کرده که هزاره آهر منی آخر شده و هزاره اورمزدی نزدیک شد امید بهدار و جاوند شمسی فیروزگر است و هیشیدر و پشوتن پیک و پاسبه باشند و یقین و پاکان که هزاره درجاوند دیده شود بیت • مدار ناز از حق همه کس امید • که تا این شب تیره گردد سفید • شب تار بگذشت او آمد سحر • سیم نزدی نماید بسر • از روایت نریمان هوشنگ • دیگر آنکه در آمدن اوشیدر زرتشت و پشوتن و شستاسان و بهرام همانند و در دین خبر نشانه گفته بودند جمله نشانهای یک نشانه تحقیق واقع شده که

پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند و نشانه او تاج سرخ بود و بمذهب حق مدد فرماید و تا بزمین بابل رسد اکنون قبل از این تاریخ تا غایت نه سال است که با دولت و سعادت این پادشاه خروج کرده است و درباره این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین خبان میشمار که از ورجاوند از شهر تبت بیرون آید و کنیکان شهر نیز گویند تحقیق آنکه این شهر میانه خطا و هند است التماس آنکه پیش آن عزیزان آنچه معلوم است نبشته باز نمایند و دیگر سخنان درباب این مهمات بود که نبشتن آن مصلحت ندیده • •
• از مکتوب جاماسا • دیگر باز نمایند که غیر از گجرات بهدین جای دیگر هست در آن کی بیت نوشته بودیم که شهر طبت با شهر دختران میانه هند و چین که ورجاوند بهرام آنجا خواهد آمد معلوم کرده البته باز نمایند و آنکه پرسیده بودند امیدواری به نهصد و بیست دینی واقع است دیگر چند سخنان که پرسیده بودید در کتاب دیگر نبشته خواهد شد دولت پاینده باد امیدوار هر پرسش که کنند این فقیر را یاد کنند یزدان کام • •
• از روایت دستور برزو • پاسخ در آمدن ورجاوند که هر گروهی او را بنامی خوانند همه کس چشم انتظار براه داریم هر دو سب آگاه خود میدانند که کی ظهور خواهد کرد اما نشانی چند پیش از آمدن ورجاوند گفته اند و نشانها بعضی اثر کرده امیدواری چنانست که درین زودی ظهور خواهد کرد • از روایت کامدین شاپور • پرسش شاه کیخسرو که رفته اند چند انوشه شده اند با ایشان جواب آنچه معلوم است گیو و گودرز و طوس نوذر و گستهم نوذر و تمام هزار و یک انوشه اورمزدی اند و آنچه همراه ایشان رفته این سه تا معلوم شده • از روایت دستور برزو •
پاسخ اینکه شاه کیخسرو انوشه است در گنگ دژ است و مینو خورش است • •
• از کتاب اوستا و زند • [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کرفه پرد زیاد هست روان چون پدر و مادر و فرزند کرفه در گشادن اوی و بهشت بای کرفه سرد بهمانا هست اوی کرو ثمان مان اورمزد که مهروه نیکتر هر گامی از اوستا که اوبیش بهاد خست پیدا از انجا [illegible]
[illegible]
[illegible] • زانو بالا مرد بالا که بالا ماه در جایه سترپایه ماه پایه خورشید پایه آن انور روشن خداد پیدا کو این بنده کاه نیکیش و جای استوان را که کرفه البته البته کرفه ای خود شاید کردن هوای مردمان بکر فرا اوی رستن بهور مزد و امشاسفندان شاید مهر بهترین بس انجمن اشه و استان که از کرفه کرده البته فرد و یاد استی رشنه و ماه را یاد ده زاه نمایند و بیش کنند و بیش وه اشم اشم وهو • •
• از روایت بهمن پونجیه • دیگر آنکه خدای عزوجل مر اغریرث را یک پسری داده است مانند فرشته پاکمرد است و همیشه بر کناره دریا است تن او از کمر مانند گاو است و از سر تا کمر مانند مردم است و نام آن را یود شاه میگویند انوشه است • از روایت دستور برزو • پاسخ آنکه اویه شاه پسر اغریرث است خدای تعالی او را بمثل فرشته آفریده است سر تا میان مثل آدم است و میان تا پا مثل گاو است در کناره زره پرستش میکند و فرشتگان با او هم بیار اند از آن سبب انوشه است • از روایت کامدین شاپور • در دین گوید بمهر روز مهر ماه هر کسی را که خدا او را فرزند که پسر نرینه داده باشد هر پسری را تا سه سال بمهر ایزد مهر ماه به مهر روز سر بریان سر تن دور کردن و روز به سری درون نهادن درون گوسفند پیش بدی مهر بردن بکدست گوسفند

بعاجب و یکدست بدستوری که داد و دادن کردن بدایه دادن • از کتاب صد در نثر • در بیست و چهارم اینکه چون کودک از مادر بزاید باید که هوم پیشه بدان کودک دهند از بهر آنکه عقل و خرد و دانش بیشتر بود که اگر در آن وقت پیشت نکنند اندک هوم بوی و رهاوین فراز گیرند و اندر هاوین بکوبند و پاره آب در وی کنند و آن را پراهم کنند و بکودک دهند از آن شیر دادن • •
• • • • • • • •

• از روایت کامه بهره •
چنین گویند که جمشید هور همه اندر [illegible] شهرستان خانه ساخته بود و هفت چیز اندران خانه ساخته تا انگاه که گجسته اسکندر رومی با ایران رسید آنرا نیست کرد یکی چراغی اندر نهاده بود که بی روغن همی سوخت و دیگر مرغی برابر خانه اندر نه استخوان ایستاده که از خورشید سایه نمیکرد و اگر یک کس برابر آن مرغ ایستادی بر آنکس سایه کردی و اگر هزار کس ایستادی بر هزار کس سایه کردی سه دیگر بربطی ساخته بود و دسته بلا ز ورد و چهار تار رود انداو بسته بود چون باد بر وزیدی آواز همچون بربط آمدی چهارم مکسان زرین ساخته بود که همی پریدی و اگر کسی زهر خورده بودی آواز پر مکسان بشنودی زهر از و بشدی اگر کسی تب لرزه داشتی آواز بربط بشنودی بشدی و پنجم صراحی ساخته بود که اندر میز دی صد مرد بودی بنام هر مردی شرابی از هر رنگی اندران صراحی کردی تا شراب با انگشت رسیدی هم آن رنگ که بنام آنکس اندر کرده بودی هم آن فرود آمدی ششم رودی آب بودی و اندر میان آب طاقی ساخته بود و اندر طاق تختی نهاده و بر تخت تشت لبه همچون مردی ابر سان داور نشسته اگر دو کس با یک دیگر همیمالی داشتی پیش تشت لبه دعوی کردی آنکس که دروغ گفتی زیر آب شدی و آنکس که راست گفتی بر روی آب پیش داور شدی هفتم گنبدی ساخته بود نیمی ابیض و نیمی اسود تا اگر کسی از گیتی گذران شدی و شب سه دیگر بام چهارم روان او بران گنبد پیدا آمدی اگر بر نیمه سفید بودی

اشو بودی یعنی بهشتی و گر بزه و سیاه بودی دروند بودی یعنی دوزخی اکنون چراغ کرپ روغن همی سوخت [illegible]
[illegible] اگر او را بهیچ چیز حاجت نیست و مرغ ماننده [illegible] سخن پرسد
جواب کند و گر واقع پرسد جواب کند و گر نپرسد خاموش بود و آواز بربط که از وتب لرزه کم می شد دوست بود چو دی
دلی پر غم تو دارد آواز دوست بشنود غم از وی گم شد و آن آواز که از وزهر کم می باشد ماننده و انگشت که مردی پر
خشم و کین بودی و دوست او را سخن خوش گفتی خشم از وی گم شدی و چراغ از هر گونه می ماننده بود [illegible]
[illegible] بسیار آید چون بیکجا رسند [illegible] شناسند و داور بر روی تخت
ماننده و انگشت [illegible]
[illegible] و آن گنبدی که نیمی سپید و نیمی سیاه [illegible]
[illegible]

بنام ایزد مهربان دادگر

کتاب علمای اسلام

سپاس و ستایش مر خدای را که ما بنده کان را بیافرید بخواست و قدرت خویش همچنانکه مردم و آز به کاری بقدرت
و توانای او بود و مرحمت و آمرزیداری بر رحمت و بخشایش او خواهد بودن و درود ایزد بر روان آدیزه اشوزرتشت
اسفنتمان و دین آگاهان و پاکان و نیکان باد تا رستخیز و در کتاب الالیان چنین یافتم که اصل دین چهار شلم
است و نوشته شد خدای تبارک تعالی آنچه سبب نجات و آخرت در رستکاری بندگانست روزی کناد و ما را
از نادانی و گمراهی نگاه داراد موبدان موبد گوید که دین بهی از روزگار شاه زیدون تا امروز در ایران شهر بوده
است و تا رستخیز خواهد بودن و معنی ایران و بهدینان است و تا این بوم و بر برومند بر جای باشد این
دین باقی خواهد ماند و از روزگار شاه آزیدون تا روزگار گشتاسب شاه که زرافشتیان داشته اند آن یک
صفت از بهدینی است و از روزگار گشتاسب شاه تا یزدجرد شهریار بن خسروانی بر این دین آویزه بوده اند
و مدت هزار سال پادشاهان ایران بدین دین پادشاهی کرده اند و زردشت اسفنتمان که نخستین پیغمبر
یزدان رسید با ایران ویژه بود و دیگر در آذر آبادگان و از آذر آبادگان به بلخ آمد پیش تخت گشتاسب شاه آمد
و با صد و بیست مرد از حکیمان و خردمندان ایران زمین مناظره کرد و ایشان را الزام کرد در سخن و بعد از آن
دعوی پیغمبری کرد و معجزات نمود اسفند و آتشکاه را بنمود چنانچه تا رستخیز گوشیده نخواهد بود و پس شاهنشاه
گشتاسب و اسفندیار و دیگر بزرگان چون معجزات او بدیدند سخن یزدان و امشاسفندان و احوال چون
بشنیدند جانها فدا کردند و رسم بت پرستی و بیدینی از ایران برافکندند و دین او در خرد داد و زردشت آشکارا
کردند و اوستا و زند یاد گرفتند و مدت هزار سال این دین بهی بود و بماند و هر که اختیار عجم را برخواند و باطراف اقلیم
سنو کند و کفایت خسروان که بر روی روزگار باقی خواهد ماند مثل او هیچ چیز اندر جهان نیست و پس این همه خنک

و عداوت و گمگوی و کشش و کوشش یک به دیگر و بیماری و تباهی که بمردم میرسد و ویرانی جهان و مردم تنگ
در بلا افتد و درویشی و بیچارگی و زخم و زندان و دروغ و زنی بکار خدای و ناسپاسی و خونخواری و بلاها که در جهان
است از کیست و از کجا می آید اگر گویند که فعل ابلیس نیست بگویند که فعل کیست و این مخالفی که در میان مذهب ماست
که کیست که ما بمردم بسیار خبر است که مزد عظیم داریم و شما گناه عظیم و بسیار خبر است که شما گناه عظیم دارید
ما مزد عظیم و بسیار خبر است که ما گناه عظیم داریم شما مزد عظیم پس چون میگویند که این بدیها فعل ابلیس
نیست پس این فعل کیست و گر گویند فعل ایزد تعالی است این بدی و دروغ و زنی و گفت گوی میان مذهبها
و میان مردمان میگویند که خدای کریم و رحیم است و پس این نه از کرمی و رحیمی بود که میان مردم و مذهب
چنین خلاف باشد ما پس روا نداریم بر خدای تعالی این همه ظلم و ستمکاری و هر که گوید که این همه از خداست
نشاید و گفتن که خدای کریم و رحیم است که میان مردم و گفت گوی بخیزد از کرمی و رحیمی نبود و پی شفقتی میان
پدر و پسر و همه آنچه یاد کردیم از نارحیمی بود نه از رحیمی و پس اگر چنین است به پیغمبر چه حاجت آمد چون همه
فرمان و امر اوست و جمله مردم امید می دارند که چون رستاخیز بود ایزد تعالی نیکان را بهشت جایگاه دهد
و بدکرداران را عقوبت کند پس بباید دانستن که ایزد تعالی از جوهر خویش بنکرد و چونکه از کون بکون همی کردم
و تعلیم نیکی و بدی پذیریم اپس از بیچارگی ایزد و بجا میرساند و کسی حکم ایزد تعالی نتواند گردانیدن و چز
اگر اندازه ایزد تعالی است پس چون بی حکم او کار نمیتوانیم کردن و بی تقدیر او هیچ چیزی نمی جنبد و بی
تقدیر او بهشت و دوزخ نمیتوان کردن و پس که یکی بهشت برد و یکی بدوزخ پس ما را امید چه است که گوشتی
هیچ نمیتوانیم کردن چون توانیم دانستن که با ما چه خواهد کرد پس اگر ایزد تعالی فرمود که بد مکنید و نیکی کنید و بر
دست شخصی تقدیر بود و آن کسی آن بدی چون با نیکی گرداند و گر بد را نتواند گردانیدن چرا بدان سبب
گر شما میگویند که حکم تقدیر را نتوان گردانیدن و پس اگر کسی آن بدی را بکرد ایزد تعالی وی را بدوزخ

عقوبت دهد آن نه از سر رحیمی باشد بدان سبب که رحیمی آن بود که بر بیچارگان رحمت کند و گر گویند که همه بفرمان ایزد
تعالی است هر چه خواهد کند و بی حکم او هیچ کار نیک و بد نتوان کردن پس هر کس که آن کار میکند از نیک و بد همه
بفرمان ایزد است و چون این درست شود به پیغمبر حاجت نباشد و گر گوید که خدای تعالی همه مردم را کام و آزاد آفرید
و به مردم کنندی دستوری ایزد و پس بی حکم ایزد تعالی کار می توان کردن چون بی حکم ایزد تعالی کار نیک و
بد می توان کردن پس بی تقدیر بود و در تابستان بانک چیزی زندگی می توان کرد و در زمستان هم اگر خواهند
بانک چیزی هم زندگانی می توان کرد فصل خزان مانند کرده اند بمرگ چرا از برای اگر کسی برگ زمستان دارد
خرم باشد و در وقت مرگ اگر کسی مزدی دارد هم خرم باشد فصل زمستان مانند کرده اند با جهان چرا
که در زمستان اگر در تابستان برگ بنهاده باشد آسان باشد و گر کسی مزدی کرده باشد پس هم بدوزخ نبرند
فصل بهار مانند کرده اند برستاخیز چرا از برای اگر در بهار همه مردم خرم باشند و سبب آنست که اگر کسی نفقت
دارد و در رسیده بود اگر کسی چیزی ندارد از رنج زمستان برسته باشد در رستخیز هم اگر کسی مزدی کرده باشد
پاداش یابد و گر کسی گناه کرده باشد از رنج دوزخ برسته باشد و معنی دیگر مردم مانند کرده اند بگیتی چرا
زیرا که مردم از همه چیزهای گیتی نمونه دارند خورشید و ماه را دو چشم و ستاره دندان و روز آمد و رود شد را
دو گوش و سپهر را زبان که میگردد و زمین چون گوشت و کوه چون استخوان و آب چون خون و نباتها
چون موی و آسمان چون ناخن که همچنین که گیتی و مردم را یاد کرده آمد او مرد را گیتی را گفته است چه هرچه
در او مرد است در گیتی نمونه همچنانکه یک شخص در گیتی چه خرد است گیتی در چم او مرد خرد است و آنکه می
گویند که هفت آسمان و هفت زمین در اوستا چنین گفته است یکی آب یکی آسمان و یکی زمین و یکی
نباتها و یکی گوسفند و یکی مردم و یکی آتش و هفت آسمان دیگر یکی بادپایه و یکی سپهر پایه و یکی ستاره پایه
و یکی ماه پایه و یکی خورشید پایه و یکی انوردوشتی و یکی گروثمان و الماس گوهر و تن مردم هفت طبقه است مغز

و منها استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و موی و چند آتش که میگویند یکی آنست که بر بالاست و هیچ چیز نخورد و دیگر
اندر تن جانوران است او همه چیزها خورد و سدیگر در نباتهاست او آب خورد و هیچ دیگر نخورد و چهارم آنست که در میغهاست
جز از آب هیچ چیزها نخورد و پنجم آتش برق است و سنگ است دیگر اگر پرسید که در سنگ چیز چون آتشی در تن ما باشد
پی خورش چون تواند بود جواب معلوم است که خورشید از همه آتشها گرم تر است و پی خورش است معلوم است
که خورش دیو میخوارد که گفته آمد که چند دیو در تن مردم ممتزج اند پرسید که چون خورش نباشد چون خوشی باشد که چون
آز و نیاز نباشد بخورش چه حاجت باشد چون درد گرما نباشد بسایه چه حاجت چون درد سرما نباشد باتش چه
حاجت چون درد نباشد بزن چه حاجت و همه آنست که از دردی پناه به دردی دیگر می بریم و آن در جهان بیشتر شد
یک دیگراند و یک دیگر را بزنند چه درد سرما که ما بزند دگر ما سرما بزند دیگر خوشی آن خورش که هرچه پیش ما باشد
پیش باید نه چون سیر شویم دیگر نباید و معلوم است که آرزوی خورش آن وقت بکار آید که گرسنه باشد
و آن وقت که سیر باشند هیچ چیز نتوانند خوردن و چون از خوردنیها خسته شوند دیگر نباید خورد و آن خوردنیها
همه ناخوشی شود و باز گردد و چون سرما باشد جامه تمام در پوشند نزدیک آتش شود. بشنید چون از اندازه
درگذرد ناخوشی باز گردد همچنین چون دران نرد و شید اروی را در نهانند چون بازان گردد آید چون از اندازه درگذرد جای
سخن گفتن نیست و خوشی گیتی همه برین جملت بباشد و ناخوشی هم گذرنده است پس خوشی طلب باید
کرد که هرچند بیشی باشد پیش باید نه هرچند پیش باشد کم باید و خوشی آنست که خدای را بشناسی و دینش قبول
کنی و فرمانش بجای آوری و روان را بپروراتی و بدانی که آفریدگار یکی است و دینش یکی و نه آفریدگار باطل
شود و نه دینش و راه یکی است و بی راه بسیار و آفریدگار یکی است و جوینده بسیار است و هر کوی بگونه دیگر خوانند
اول از بهدینان باز گویم هو زرتشتیان یزدان را بزرگوار دانند و هست که بجز نامش خوانند آفریدگار برین حق که اگر
یزدان و جدا است خدان و جمله جهانیان گرد آیند یا زمانه یک دانه لعل دارد کسی در وجود نتوانند آوردن چه پروردگار

در وجود آید و روزگار را بآن سبب گوشتیم که بسیار کسی بود که ندانند که روزگار زمانست و دین پروردگار توان آموخت
و پیشه ها پروردگار توان آموخت و ادب پروردگار توان آموخت و زر و باغ پروردگار توان ساخت و درخت پروردگار
برویید و پروردگار بر دهد و صنعتها بروزگار توان ساخت و در وجود همه چیز پروردگار راست شود و نتوان گفتن که آفریدگار
بود که روزگار نبود و کسی که میگوید که روزگار شب و روز است بباید دانستن که بسیار بوده است که روز و شب
نبوده است و زمان بوده است و آهرمن نیز گروهی نامی خوانند و بدی از وی شناسند و این زمان هم چیزی
نتواند کردن و شگفت کاریست که بدین کردار شمار به کردار می باشند و ناشایست است که دیگر به کردار خویش شد
و عجب تر آنکه فرمان خدا است که بد میکنید که سوی آن بدی که میکنید فی نار فرمایم و عقوبت روان را باشد
و پس از رستاخیز در دیگر مذهب که گویند که کسی که میرد از گناهی دارد در رنج گور می کشد تا قیامت و در قیامت چون
برانگیزند کسی که گناهی دارد در دوزخ کنند و هر که مزدی کرده بود در بهشت کنند و هر گروهی میگویند که بهشتی ما ایم
و دیگر گروهی میگویند هرچند وقت آدمی دیگر باشند و یا قومی دیگر نه چنین است که شما با خویشتن نهاده اید
که نفس از تن برآید و در تن دیگر شود و رنج و آسایش همه در اینجهانست و آنجهان دور و نزدیک است و در هر سخنی
سخن گفته آید ما می بینیم که درین جهان چند جهانها باد و بدار شاید کردن و بروی زمین از چند گونه جانور است بخورش
و پوشش و گوشتش اندر آب می بینیم از چند گونه جانوری در آب زندگانی تواند کردن و بر خشکی نتواند کردن
و جانور است که بر خشکی زندگانی تواند کردن و در آب نتواند کردن و جانور هست که در آب و در خاک هر دو
زندگانی تواند کرد و بر بالای ما ستاره و ماه و خورشید می بینیم که همه شکل دارند که هم در جهانست و بر بالای تر اند
و آنجهان بزرگوار جاییست و گروهی فانی خوانند و گروهی میگویند میانجی باید که بگوید که کدام حق است و کدام باطل
و این سخن را است بسبب آنکه کسی کتابی در دست دارد و دو چشم بر سر مردمان دیگر تا در میان چشم وی
کتاب میانجی نباشد آن کتاب نشاید خواندن و میانجی روشنایی است بسبب آنکه در تاریکی کتاب نشاید خواندن

پس چون در کتاب خواندن میانجی باید در مذهب و راه حق هم میانجی باید چون جهود گوید که میانجی ما الوفست(?)
و ترسا گوید میانجی ما کتاب است و مسلمان گوید میانجی ما امام است و رفیضان گویند میانجی ما صاحب زمان است
و زرتشتیان گویند میانجی ما کسی باید بخرد بزرگ و بهمت بلند و بروان روشن و از همه جهانیان برتر و در
انصاف دادن از همه کس با انصاف تر و در وقت میانجی گری آفریدگار را اگر دو پس با این همه همت بلندی و زاهدی
وی بکرد و فله بهری نه چون دور آهرمن در آید آن نیز که بوی بگرویده باشند و دست از فرمان او باز دارند و کسی که
انصاف خواهد دادن داند که چنین است که گفتیم تا پنجاه و هفت سال مانده که دامن قیامت است چنین خواهد
بود یعنی پنجاه و هفت سال بر رستخیز و در آن پنجاه و هفت سال آهرمن را از مرگ کرداری چندان داشته بود
که با گمراه کردن مردم نپردازد و هم در آن کار سلاحش سوده شود و همه کس از جور او برهند و درین معنی چهار فصل
سال مانده کرده اند با نجیبان چرا زیرا که اگر خواهند بتوانند کرد امروز که درستی زمانه و احوال دیگر گونه گرده است
جز از موبدان خردمندان کمتر کسی مانده اند و واجب دیدم اصل دین به پیدا کردن تا هر کسی سخنی از جا عنی(?)
که نه برین باشد بشنود و دین درستی در دل او باطل نگردد و راه اشموغی بروی رها نکنند و از خدای تعالی
برستگاری خواهد که این گیتی بشماره منه تا گاه خواهد گذشت. موبدان موبد گفت که از یزدان دانا شنودان(?)
که میگویند نام همکارانست و نام خدای تعالی یزد است و صفت هو فرد و او فرد یزد را هیچکس نغز نتوان گفت
او فرد بی صفت است و آورزه و بیکی و در و شناسی باشد که تا او هیچ بدی و تاریکی نیامیزد و قومی که مخالفان
دین بهند با ما درین مسئله خلاف میکنند و گویند نیکی و بدی از خدا ایست و زرانشت آسشمان دروغ و خیانت
و جهل و ستمکاری و مکر بر ذات خدای روا داشته است پس ما را جواب مخالفان دین باید گفت و
گوییم چو ما را بر کتاب شما و شما را بر کتاب ما اعتقاد نیست و در روشن کردن اصل دین بی خبر و دلیل و برهان معقول
دست نه هد شما را با ما درین مسئله خلاف نیست که خدای شناسی بعقل باید کرد جواب چون دنیا و هرچه در دنیا

هست پذیرنده و کون فساد اند و هر آینه معلول باشد و معلوم خدای را نشاید و چون موجودات درست شد که خدای
تعالی هستند و آفریدگار را آفریده توانستن بودن و آفریده را از آفریدگاری چاره نیست پس واجب کند که خصم گوید که آفریدگار
باید موافقت کند که آفریدگاری هست و آن آفریدگار یزد است و پس ما بگوییم که آفریدگار گیتی را اگر شما صانع عالم
خوانید چیزی هست که اسم شیء بروی افتد یا نه اگر گوید که نیست نفی باشد پیش ازین درست کرده ایم که عالم را
آفریدگاری هست و پس لازم آید که گویند چون شیء گفته شد گوییم آن چه چیز است که شیء است لاکالاشیا گوییم که
همه چیزها چنین است که حیوان مثل نبات نبات جماد و هر یست و آتش مثل نبات نیست و باد مثل خاک نیست
اما هر یکی بذات خویش چیزی اند و اگر گوید که آن چیز را هیچ صفت و ذات نیست و شکل و نهاد نیست این سخن
محال عقل باشد و خردمند آن نپسندند آن کلمه که خدای شناسی بعقل توان کرد بروی صحیح شود و چون درست
کردیم که آفریدگار گیتی شیء است و آن شیء هر آینه موصوف باشد و نزدیک علمای عالم درست است
که صانع مجسم نشاید یعنی تنومند معلوم شد که این شیء که ببرهان معقول درست کرده ایم جسم نیست و چون
از قسمت اجسام بیرون آمد بسیط تواند بود چنانکه جانست و عقل است و نور است آنجا شیء در لاکالاشیا
درست می شود بسبب آنکه نور مانند به عقل نیست و نه عقل مانند جان و نه جان مانند خدای تعالی پس ذات
خدای تبارک تعالی اگر موصوف نبودی صفت نفی بودی اثبات لازم آمد موصوف باشد و چون موصوف
باشد جسم نباشد و هر آینه بسیطی تواند بود و ببرهان معقول درست است که از بسایط دو فعل لازم نیاید
و اجتماع ضدین بر همه بسیطی محال بود چنانکه آفتاب روشنی و تیرگی و از آتش گرمی و سردی و از آب تری
و خشکی و پس صفت او فردی زرتشت گفته است و درست شد و هیچ شبهتی نماند که چیست در اول این
مسائل که برهان معقول مزیدی نیاورد و آن درست کردیم که صانع عالم شاید که از بسایط باشد و ما را نقدمه دیگر
اجسام می آید که قانون معقول آن است که بر مجهول حکم توان کرد و نتوان گفت آن چه عجبیست پس می بینم

بمعقول درست است مثلا دیواری از گل و خشت ظاهر المحال باشد که گویند این دیوار از چوب سیماب است یا زرین یا سیمین شنید محال بود که گویند ابریشم است و ما برای العین می بینیم که در عالم روشنائی و تاریکی هردو هست و نیکی و بدی و دروغ و راست و شکسته و درست و زندگانی و مرگ و این همه مخالف این دیگر اند چون درست کرده ایم که از یک جوهر بسیط دو فعل دروجود نتواند آمدن و جمله اوصاف نکوهیده و افعال بد خصایل ناستوده هیچ کس برنورد رواند اشته است و می باید که بدانیم که این که میکند از کجا می آید و اگر خصم گوید که هر یکی بذات خویش می آید باقرعه کاری محتاج نیست آن از دو نوع خالی نبود یا هر یکی از بیخ بدید آمده کان خدای باشد که بخواست خویش ظاهر میکردند و با رادت خویش نهان می شوند و یا ملک خدای خیانت کرد چو خواست و ارادت او اوال و افعال اشیا به بدی می آید و نیست می شود و این هر دو نوع محال است از بهر آنکه نشان عجب برآدم کار روا نبود و این دلیل عجبست و زرتشت اسفنتمان میگوید آهرمن است که ایزد تعالی هر چه بدی و نیستی و آواره نی برا هتمام او بازگذاشته است تا رستخیز که جهان و جهانیان باشند او نشانه لعنت خواهد بودن و چون رستخیز آید آهرمن هلاک شود و بدیهای خویش نیست گردد و قیامت پدید آید و بعد از آن مرگ و پیری و نیازمندی و دردمندی و خیانت و دروغ در عالم نماند و پس علمای اسلام با ما درین مسایل خلاف کردند و میگویند چون حال بر تحلیل باشد بشما دو آفریدگار روا مبیدارید و ما میگوییم که آفریدگار یزدان است و اهرمن نیست کنند و باطل کنند داو فنیش از یزد است و آهرمن را آفریدگار نشاید خواندن و نزدیک ما او آفریدگار نیست و ما برهان معقول درست کرده ایم که ایزد تبارک تعالی جوهر بسیط است و از وی دو فعل لازم نیامد یعنی هستی و نیستی ۸

شلر چهارم این طریق سوال و جواب می افتند تا روشن شود و سوال میکنند که چون افعال خیر را صانع و افعال شر را صانع و دو صانع محال عقل باشد جواب ما را می باید که بدانیم که عقل جوهر است جوهر نیست یا عرض و هدی دارد یا نه و این عقل همه کس دارند یا ندارند و اگر گویند جوهر نیست جوهر یا عرض نتواند بود و یا نه عرض حاصل نیاید و شخص

تمام جز یافته نشود و ما را تمام عقل یافته نشود و ما را درین باب شخص تمام عقل احتیاج افتد و اگر گویند عرض است دل عرض لایق زیان کوییم عرض یا چیزی پاینده نیست و حاکمی را نشاید و در اخبار عجم آمده است که نوشیروان عادل از بوذرجمهر پرسید که حد عقل چیست بوذرجمهر گفت چیزی که با هیچکس نپاییم و حد آن معلوم ندارم پس معلوم می شود که از هر عاقل عقلی کسی عاقل نتواند بود و هر قومی براندازه تمیز و قوت و رای خود سخن را فراهم آورده باشند و آن را برهان معقول تمام کرده حکم نشاید بباید اندیشید که بزرگان و عاقلان قانونها نهاده اند و در جهان آشکارا کرده اند و پادشاهان بزرگ و حکیمان فرزانه بران ایستاده بد آنکه بیهوده محال نتواند بود خاصه که افلاطون در عهد است تا بیان با وین گفته است چهار طبع است عیسی سه اقلیم گفته و جمله ترسایان مذهب اند و زرادشت یزدان و اهرمن را گفته است و این بزرگان قانون مذهب عالم می نهاده اند و از زیور عقل عاقل نبوده باشند و سخن ایشان از برهان معقول خالی نتواند بود و اکنون بسر حکایت خویش آییم سوال پرسیدی که صانع خیر خواهد که صانع شر را هلاک کند و اگر صانع شر خواهد که صانع خیر را هلاک تواند کرد یا نه اگر گوییم فی دلیلی عجب باشد و اگر گوییم تواند گویند چرا نمیکند و سخنی است که با خویشتن فرا نهاده اند و از جواب اندیشه نکرده اند و جواب ما گوییم اگر صانع بد و نیک یستی کند دو فعلی کرده باشد و پیش ازین گفته آمد که از یک جوهر بسیط دو فعل نیاید و اگر صانع نیک و به نیستی و آوارونی و مرگ نیاید و اگر صانع نیک بدی کند و خصومت کند و آوارونی کرده باشد و پس صانع شر را رها کرده است تا بدی خویش گرفتار شود و بدی او به در رسیده بود و بدی او نقصان آدمی شود و چون قیامت آید بدی او نماند و بسبب آنکه مردم عقوبت دوزخ داده باشد و دوغ و رنج و عقوبت و محنت که از صانع شر کم شود و ساز بدی و برگ او نماند و هلاک شود پس معلوم شد که اهرمن نیست است چون بقیامت نیست خواهد گشت که دست آلات او نمانده بود و خیان واجب کند که شر با نیک کرده و همه نیکی بود و در قیامت اهرمن نیست و بعد از آن همه نیکی و کام یزدان بود و اگر هر که با وی سخن گوید باید که عقل

نجبت آنکه عقل دو عقل دارد و جاهل یک پس دو از یکی قوی تر باشد و مردم عاقل را روشن خرد و هوش و گوش و سرود و خرد دارد و در دین مسلمانان هم این معنی گویند عقل غریزی و عقل اکتسابی پس درست می شود که مردم عاقل دو حس دارد و جاهل یکی و هر آینه بیت دو از یکی قوی تر باشد پس بسر گفتن آنست که با هیچ جاهل البته مجادله نرود از بهر آنکه جهل در عقل او نقصانیست اصلی است و انصاف نتواند داد و سخن او حکمی نیست و خصومت اختیار کند از جهت گفته اند جواب بجاهل سکوت ایزد تبارک تعالی آنچه صلاح و هدایت همکنان است روزی کناد ما را از جمله رستکاران و رستگاران کرداناد و از کرم خویش و رحمت این مسایل ۰۰

۰۰ ۰ ۰۰ ۰ ۰۰ ۰ ۰۰ ۰ ۰۰ ۰ ۰۰ ۰ ۰۰ ۰ ۰۰ ۰ ۰۰

بنام ایزد بخشاینده مهربان دادگر

علمای اسلام به دیگر روش

در عهد الدین بعد از ششصد از یزدجردی علمای اسلام یکی از دین آگاهی مسلمه چند خواست و درین معنی سخن گفته شد و درین باب کتابی ساخته اند و نام این کتاب علما الاسلام نهاده اند یعنی پیدا کننده چگونگی جهان و روح مردم از ازل تا ابد پرسید که شما اکثر کسی را چه گویند و ایمان دارید یا نه موبدان موبد گفت که با اکثر کس را ایمان داریم و قیامت خواهد بودن پس علمای اسلام گفت که جهان بوده است و خدای آفرینش مردم و نیستی و باز مردن و باز زنده کردن درین چه مصلحت است و دین دستور آن ایام گفت که آنچه تو می پرسی بسوی انگیزش نخست بباید دانستن که آفریدن چه بود و میرانیدن چیست و باز زنده کردن چرا است بباید گفتن که جهان بوده است یا آفریده اول از جهان باز گوییم و گوییم که جهان بوده است یا آفریده اگر گویند بود این سخن محال بود بسبب آنکه در جهان نو نو چیزهای افزاید و هم در جهان می کاهد و چون چنین بود که می کاهد و می افزاید و نقصان می گیرد و باز زیادت می شود و پس هر چه پذیرنده کون و فساد بود معلول بود و معلول خدا را نشاید پس درست شد که جهان نبوده است

و بیافریده اند پس آفریده را از آفریدگار چاره نیست و بباید دانستن که درین پهلوی که زرتشتیان بدان مذهب اند ... نرا آفریده گویند پس چون گفتیم که جهان آفریده است بباید گفتن که که آفرید و کی آفرید و چون آفرید و چرا آفرید و درین زرتشت چنین پیدا است که جز از زمان دیگر همه آفریده است و آفریدگار زمانست و زمان را کناره پدید نیست و بالا پدید نیست و بن پدید نیست و همیشه بوده است و همیشه باشد و هر که خردی دارد نگوید که زمان از کجا آمد با این همه بزرگواری که بود کسی نبود که ویرا آفریدگار خواندی چرا زیرا که آفرینش نکرده بود پس آتش را و آب را بیافرید چون بهم رسانید اورمزد موجود آمد و زمان هم آفریدگار بود و هم خداوند بسوی آفرینش که کرده بود پس اورمزد روشن و پاک و خوشبوی و نیکو کردار بود و بر همه نیکوییها توانا بود پس چون فرود نگریست بود و شش هزار فرسنگ آهرمن را دید سیاه و پلید و گنده و بدکردار و اورمزد را شگفت آمد که خصمی سهمگین بود و اورمزد چون آن خصم را دید اندیشه کرد که مرا این خصم از میان بر باید گرفت و اندیشه کرد که بچند و چه افزار همه باندیشید و پس آغاز کرد و اورمزد هر چه کرد بیاری زمان کرد و هر نیکی که در اورمزد بایست بداده بود و زمان درنگ خدای اورمزد پیدا کرد و براندازه دوازده هزار سال باشد و سپهر و نقاش و مینو و روی پیوسته کرد و این دوازده برج که در سپهر بسته است هر یک هزار سال ترتیب کرد و براندازه سه هزار سال کار روحانی ساخته آمد و حمل و ثور و جوزا ترتیب کننده بودند هر یک هزار سال بر جی و پس آهرمن روی ببالا نهاد تا با اورمزد جنگ کند و لشکری از دیو ساخته و منو کشیده با دوزخ دوار به و پس از آن پلیدی و تاریکی و گندگی که در وی بود لشکری ساخته کرد ممکن بوده و درین معنی سخن بسیار است و مقصود که هم هیچ بوست نداشت هم با دوزخ دوار به از دو اسکی که دو او و اورمزد دید سه هزار سال بیارست چنین تا این سه هزار سال کار کیتی ساخته شد ترتیب گیتی بسرطان و اسد و سنبله رسید و درین معنی سخن بسیار است اما سخنی چند درین معنی یاد کنیم در آفریدن گیتی نخست آسمان پیدا کرد و براندازه بیست و چهار در بیست و چهار هزار فرسنگ بالا تا بکرد نمان

برشده و بر روی آسمان و بعد از چهل و پنج روز آب پیدا کرد و بعد از شصت روز از آب زمین پیدا آمد و بعد از هفتاد
و پنج روز نباتهای بزرگ و خورد پیدا کرد و بعد از سی روز گاو و کیومرث پیدا آمد و بعد از هشتاد روز آدم و هوا پدید آمده
بود و چون این سه هزار سال که یاد کرده آمد بگذشت هرمزد و جهان و دیگر آفرینشها که یاد کرده آمد موجود شد و دیگر
باره آهرمن در روند بجنبید و آسمان را و کوه را و زمین را سوراخ کرد و در گیتی در آمد و هر چه در گیتی بود از بدی و پلیدی
خویش آلوده کرد و چون با روحانی چیزی بدست نداشت در گیتی فرود شبان روز جنگ کرد و سپهر شکست و مینوان
بیاری گیتی آمدند و هفت دیو که سر بودند بگرفتند و بر سپهر بردند و به بند مینوی ببستند و اهرمن را در بر کیومرث
نهاد تا که کشته شد و از و چند چیزها در وجود آمد درین معنی سخن بسیار است و از گاو هم چند چیزها و حیوانات
موجود شد درین معنی سخن بسیار است و پس آهرمن را بگرفتند و هم بدان سوراخ که در دنیا آمده بود با دوزخ
بردند و به بند مینو ببستند پس دو فرشته چون ارد بهشت امشاسفند و بهرام ایزد بموکل وی ایستاده اند
و اگر کسی گوید که چون این همه رنج از وی است چون بگرفتند او را چرا نکشتند بباید دانستن که کسی جانوری
بکشد و گوید که فلان جانوری بکشتم و چون جانور بکشت آتش وی با آتش شد و آب او با آب شد و خاک او
با خاک شد و باد او با باد شد و روقت انگیزش انگیخته شود و در میان چیست که گسسته شود معلوم شد
که هیچ از ین که گفته آمد نیست نشده است اما هر یک چون از چهار گانه جدا شده اند پس اهرمن درین
سطری چون کشته شود خر چنین که می گشتش بساکتی و دزنگ و بدی با نیکی آوزند و تاریکی با روشنی و
پلیدی با پاکی تا استادی باشند نه کینی و خصومت اگر گوید که چون این همه استادی داشت آهرمن خود
چرا می [illegible] در اول گفته ایم که اورمزد و اهرمن هر دو از زمان موجود شده اند و هر گروهی بر گونه دیگر
می گویند قومی گویند که آهرمن را زروان داد تا او هرمزد از زمانه بر چیز تواناست و گروهی میگویند که نیابت
داد با اورمزد گفت که من چنین می توانم کرد و اورمزد او را در رنج نیابت انداخت و دیگری گوید که زمان را

از بدی آهرمن و از نیکی اورمزد چه رنج یا راحت و گروهی گویند که اورمزد او اهرمن را بداد تا نیکی و بدی در هم آمیزد
و چیزها از رنگ رنگ در وجود آید و گروهی گویند که اهرمن فرشته مقرب بود و بسبب نافرمانی که کرد نشانه لعنت
شد و درین معنی سخن بسیار است اکنون با سر حکایت خویش شویم پس چون مینوان آهرمن را در دوزخ ببستند و
دیوان هفتگانه بر سپهر ببستند نام دیوان اینست که ثبت شد زریچ تیریچ و ناانگیس و ترمد و خشم و بشیج و بشز
و هورمزد هر یکی را از هفتگانه پادوسنی کرد آورده است و نام هورمزدی کرده تا انکه کیوان هورمزد و بهرام و شید
و ناهید و تیر و ماه چون اینکارها راست آمد سپهر بگشت و خورشید و ستارگان بر آمدن و فرو شدن آغاز کردند
و ساعات و روز و شب و سال و ماه پیدا شد و چندگان پدید آمدند درین معنی سخن بسیار است و سه هزار سال
مردم بودند و دیو نیز آشکارا بود و جنگ مردم با دیوان بودی و در مردم چند چیز از هرمزدی است و چند اهریمنی
و در کالبد آتش است و آب و خاک و باد و دیگر روان است و هوش است و بوی است و فروهر است
و دیگر حواس پنجگانه چون بصر و سمع و ذوق و شم و لمس است و اگر کسی گوید که این همه از روان است نه
خیانت بسبب آنکه بسیار کس باشد که گنگ باشد یا لنگ باشد اگر کسی گوید روان چون این همه ساز
و برگ ها ندارد چه تواند کرد نه خیانت که ما می بینیم که آتش دهن ندارد و خورش میخورد و پای ندارد و خانه کم هیزم
نهی از بوی هیزم برود و چشم ندارد و چشمها ار دوشنای دهد این سبب آن را گفته آمد تا دانیم که با این همه
ساز و برگها که بما داده است بی نظر او چیزی نبایستیم و با این همه کبر و منی که با یک دیگر داریم چون چیزها
اورمزدی یاد کردیم و آهرمنی هم یاد کنند تا دانند و آز و نیاز و رشک و کین و دروغ و خشم است
و دیوان کالبد داشته طبایع چهار گونه بودی بسبب آن را که قوت اهرمن بدان دیوان فلکی پیوسته
ازان ایشان را تو بدی جهان میرسانند تا قوت آهرمنی نقصان می شود و بدی آهرمن بد و کم شود
تا قیامت را همه بدی وی بکاهد و نیست شود و مردم آن ایام براه راست میرفتند و دیوان را میزدند تا آن

وقت که پادشاهی جمشید رسید ششصد سال و شانزده سال و شش ماه پادشاهی کرد و خشم دیو بر وی راه
یافت و بخدای دعوی کرد و ده ااک تازی و یرا بگرفت و بکشت و بر پادشاهی بنشست و هزار سال بر اندر
و دیو و مردم بهم بر آمیخت بسیاری جادوی در جهان بکرد تا بآن وقت که فریدون آتفیان بیامد و او را ببست
ده ااک یعنی ده عیب اکنون ضحاک میخوانند بعد ازان در میان مردمان جنگ پدید آمد زیرا که بهری با دیو
آمیخته شده بودند و بعضی گمراهی دیده بودند پس فریدون جهد میکرد تا مردمان را براه راست خواند چون از ... دور
افراسیاب پدید آمد آشوب زیادت شد چون کیخسرو بدید آمد جهان را ازبدان پاک کرد پس زردشت اسفنتمان
به پیغمبری آمد و اوستا و زند و پازند بیاورد و گشتاسپ شاه قبول در جهان کرد و چهار یکی از جهان دین زردشت
قبول کردند و در جهان روا کرد و سیصد سال کار دینداران هر روز بهتر بود تا اسکندر رومی بیامد دیگر باره
گفتگوی زیادت شد بعد ازان اردشیر بابکان آن گفت گوی کم کرد تا پانصد سال بر آمد بعد ازان لشکر
عرب بجنبید و عجم را زیر دست کرد و هر روز ضعیف تری شود آن وقت که بهرام هماوند آید و آن تخت ساسا
نیان مملکت بگیرد پس اوشیدر بامی بیاید و اوستا و زند نسکی زیادت از آنکه زردشت اسفنتمان آورده
است بیاورد و بهرام هماوند در جهان روا کند و آن سه بهره که در دوازده کار زردشت نپذیرفته باشند سه باره
اوشیدر ماه یکی زیادت کند و چهار صد سال زیادت روا باشد پس دیگر بار گفتگوی پدید آید درین معنی
سخن بسیار است و دیگر باره اوشیدر ماه آید و گفتگوی از میان برگیرد و نسکی اوستا زیادت از آنکه
اوشیدر بامی بیاورد و در جهان روا کند از مردمان که بی دین باشند یک بهره این به قبول کنند دیگر باره زمانه
نیکی بگذرد و زمانه بدی در آید و هم بگذرد بعد ازان سیاوشانی نسکی اوستا زیادت از اوشیدر ماه
بیاورد و جهانیان همه دین به قبول کنند و گفتگوی از جهان برخیزد و پنجاه و هفت سال بر آید رستاخیز
باشد درین معنی هم سخن بسیار است کوتاه ترگرفتم تا خواننده را ملامت نیفزاید و آمدیم با سر حکایت

آتش انکه میگویند که کسی بمیرد یا بکشته باد وی با باد پیوست و خاک وی با خاک و آب وی با آب و آتش
وی با آتش پیوست و روان و هوش و بوی هر سه یکی شوند و با فروهر پیوندند و همه یکی شود اگر گناه زیادت بود
عقوبت دهند و اگر کرفه زیادت دارد و بهشت رسانند پس دیوان که با این شخص بوده باشند همه فرسوده
گشته باشند بجهت عقوبت که کرده بود و ارد بهشت امشاسفند میانجی عقوبت بود تا نگذارد که عقوبت زیادت
از گناه دهند کسی و اگر بهشتی بود بهشت و اگر گرو ثمانی بود بگرو ثمان و اگر همستکانی بود به همستکان برند کسی
تا رستخیز زاد و دیوان بسوده بود و از بدی نیست گشته بسبب آنکه مردم عقوبت کشته و دیوان که با مردم اند
بسوده بعد ازان بهشتی و دوزخی را کالبد بر انگیزند هم ازان جوهر نخستین از مینوان آتش آتش و از آب
آب و از خاک خاک و از باد باد جمع کنند و روان باز بتن آید و بوی که در تن مردم است آن زمان چون
رستاخیز بود بوی نماند و مردمان بی مرگ و پیری و نیاز باشند همچنین همیشه زنده باشند و چهار پای و
مرغ و ماهی ایشان را روان نبود و مینو چهار گونه باز ایشان پیوندد بدان سبب ایشان را شمار و حساب
نیست که ایشان روان و فروهر ندارند و دلیل برین که مردم خرد دارد و دانش و راستی و بالا و سخن
گفتن بزبان و کار کردن بدست روانست و گرنه همه جانوران ازین چهار طبایع بهره دارند پس مردم این
همه زیادت دارد بسبب روان حساب و شمار مردم را بود و دیگر جانوران ندارند و آنچه گفته آمد که آفریدنا
چه بود و میرانیدن چیست و باز امید زنده کردن چراست بباید دانستن که آفریدن از سر رحمت و فضل وی
بود و میرانیدن بسبب آنست که ما چون امشاسفندان بودیم که مردی اهرمنی در ما نتوانستی که محنت و بدی
و تاریکی و پلیدی و گنده وی همیشه بماندی خون ما در محنت ما می رنجاند و می کشود و می نهاد که مارا
نیست میکنند نمیدانند که آن بدی خویش است که بر می اندازد میرانیدن اینست و زنده باز کردن بروی
فریضه است بسبب آنکه ما بسیاری رنج کشیده ایم چه در گیتی چه در مینو پس فریضه باشد از سر رحمت

دگر خویش که ما را زنده کند اگر چه که در میانه چیزی مرده نیست ولیکن پراکنده حاصل کند و شخص را برانگیزد و پاداش
دهد از نیکوییهای خویش و آن چیست دیگر نسک اوستا که میگوییم اوستا زبان اورمزد است و زند زفان ما و
پازند آنکه هر کسی بدانند که چه میگویند و این چیست دیگر نسک را اوستا و زند و پازند اینست که پیدا کنیم و هفت نسک را
زند و پازند اینست که یاد کردیم و هفت نسک را زند و پازند اینست که شایست و ناشایست دکی و مکی و کوی و کوی
و شان و شستان و خورد و مخور و پاک و پلید و پوش و مپوش و مانند این همه یاد کنیم کتاب به نهایت رسد
کوتاه کردیم و هفت نسک را زند و پازند طبیبی و نجوم است و درین معنی هم سخن بسیار است میگوییم که خورشید
گرد زمین بر میگردد و بهر جا که خورشید میرود چون اینجا که ما ایم آسمان و ستارگان است و خواه در
زیر زمین خواه در پهلوی زمین تواند بود اگر ما خود در زیر زمین ایم و میگوییم یا بالای زمین ایم و در اوستا و زند
چنین میگوید که هر مردم که بودند و آنچه اند و آنچه باشند همه بهشتی شوند و عقوبت روان را باشد پیش از
رستخیز شگفت تر این که فرزند بد پیرستان می فرستیم و نیکی شان می آموزیم و از بدی شان دور می کنیم
چون بنگری بهنوز بدی پیش دانند که نیکی و نیکی هم در پیش خدای نیکو است و هم در پیش خلق بدی هم در پیش
آفریدگار بد است هم در پیش مردم و در مردم نیکی و بدی است و در گیتی نیکی و بدی است و در سپهر نیکی و
بدی هست و در مینو بهشت و دوزخ است و ما آفریده آفریدگار ایم و بازگشت همه بدوست و گر نبایستی
آفریدگار نیافریدی و درین که بدی نمی باید و هست سستی هست یا خرد ما بدان نمیرسد پس چون چنین است
کار خدا بخدایی باید گذاشت و آنچه گفته است که می باید کرد بجا باید کرد و آنچه گفته است که نمی باید کرد نمی باید
کرد و آنچه گفته است اندیش می اندیشد و آنچه گفته است که نمی باید اندیشید نمیباید اندیشید و آنچه گفته است که
گوی میگوی و آنچه گفته است که مگوی نباید گفت و آنچه فرموده است خور میخور و آنچه فرموده است که مخور نباید
خورد و آنچه گفته است که پوش می پوش و آنچه گفته است که مپوش نباید پوشید مانند این شرط ما آنست

که به نیکی مشغول باشیم و درود و آفرین بر پاکان و نیکان و رهنمایان باد نیکی باد ایدون باد

تمام شد کتاب علماء اسلام

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

معنی زند وهمن یشت نوشتیم

این کتاب زند وهمن یشت خوانند بخط اوستا آوردم از خط پهلوی تا همه کس بتوانند خواندن و آسان ار...
و همه کس بر ما دعا و سلام رسانند و آفرینش خدای ازپس . . . زراتشت از هورمزد ده ازونی
گفت و اهوشی خواست اورمزد خرد هرویسپ آگاهی تیغ زراتشت نمود پس زراتشت بدید که درختی چهار شاخ
داشت یکی زرین و دیگر سیمین و سدیگر پولادین و چهارم آهنین و زراتشت چنان دید در خواب می پنداشت
خرد هرویسپ آگاه از زراتشت زدود گشت چنان دانست در خواب می بیند و بیدار گشت اورمزد بپرسید که چه
دیدی زراتشت گفت که ای خدای گیتیان و مینوان و هست بهست دیدم که درختی که چهار شاخ داشت اورمزد
گفت که آن چهار شاخ چهار هنگام است که بر شما نمودم و شاه گشتاسب از شما دین قبول کند و کالبد دیوان
جمله شکست و نهان گشتن و شاخ سیمین پادشاهی اردشیر کیان شاه و آن شاخ پولادین پادشاهی
انوشیروان خسرو قبادان و شاخ آهنین هنگام دیو گشاده می باشند بجهت که هزاره تو سر بود ای زراتشت
دیگر باره در زند بهمن یشت و خورداد یشت پیداست که در هنگام انوشیروان خسرو قباد لحته بگوهر مزدک
بدیدار آید و بسیار آیین بنهد و خسرو انوشه روان دستوری خویش و ماه وند بن شاپور و آذر اورمزد دین
دستور آذربادگان و کادر فرا بیدار باد و آذر مهر بخت آفرین بخواند و با لحته فردک پیمان کند که اگر ایشان
را جواب بکنند حق باشی و گرنه نگشتی ارزانی کشته باشد چه پیمان کند و از لحته فردک ده سخن دینی بپرسید
و یکی را جواب کردن نداند پس خسرو انوشه روان او را بزودی نیست کند و جهان از پتیاره مزدکی
پاک کند و اندر زند بهمن یشت پیداست . . و دیگر باره زراتشت از اورمزد بپرسید و اهوشی خواست
که من در مرگ را بسته کن و همچنان که بینی بر کوه شاه بسته است و یود شاه و پشوتن و شتاسپان

و جاتکم هیچ دشمن را بر من دست نباشد که تا مردمان بپندارند و تحقیق دانند که من دین از تو بپذیرفتم و تا هیچ شک و گمان
نباشد و بر راه او بیجا مانند و از راه گردد باشند و بر درست و آگاه باشند و اهوشی من چون بی باشد و پس دادار
اورمزد گفت که ای زراتشت اگر ترا بی مرگ کنم پس تور براتروخش بی مرگ شود و رستاخیز تن پسین نشاید کردن
زراتشت را بیش دشوار آمد پس اورمزد خرد هرویسپ آگاه خویش بمانند و آب بر دست زراتشت نهاد و
زراتشت را فرمود که باز خور و چون زراتشت باز خورد و خرد هرویسپ آگاه بپیوند و بدید که اندر هفت بزرتشت انگیخت
و هفت شبان روز و چون اورمزد خرد هرویسپ آگاه بپیوند و بدید که اندر هفت کشور زمین هر نی در منش و گوشی
و کنش چه دارد و بدید که بر چهار پای و گاو و گوسفند چند موی است و رگ و پی و استخوان چند است و بدید
که بیخ گیاه و درختان و ریشه بر زمین چند دارد و چند است و چنان که آن برد بچه سری بپند و پس چون و آخر
روز چون و خرد هرویسپ آگاه از زراتشت جدا گشت زراتشت چنان دید که در خواب خوش می دید پس هر دو
دست بر روی مالید و گفت دیر زمانست که تا من خسپیدم هنوز سیر نگشتم از خواب خوش دادار اورمزد
از زراتشت بپرسید که چه دیدی اندرین خرد هرویسپ آگاه زراتشت گفت که ای دادار وه افزونی دیدم کسانی که
ایشان خواسته داشتند گیتی و تن نکوهیده بودند و روان ایشان در دوزخ بود و دل من بسوخت و بسیار
مردم درویش دیدم که در گیتی گناه کار بودند روان ایشان در دوزخ بود و دل من بر وی بسوخت و بخشایش آورد
و بسیار درویش دیدم و بیچاره روز و روان درست و روان ایشان بهشت بود و من از آن شاد گشتم و دیدم که
درویش بودند و فرزند داشتند و از فرزند خوشدل بودند و روان ایشان در بهشت و جای نیکان بود و من خرم و شاد
گشتم و دیدم توانگر بودند و لیکن فرزند نداشتند و آنها در دوزخ بودند و بسیاری غم و اندوه بدل من آمد و دیگر درختی
را دیدم که هفت شاخ داشت یکی زرین دیگر سیمین سدیگر رویین چهارم برنجین پنجم ارزیزین ششم پولادین هفتم
آهنین آمیخته و ایستاد پس دادار اورمزد فرمود که ای زراتشت از هنگام پسین گویم که درختی که دیدی که چهار

شاخ داشت و ازو نخست چنانکه آن درخت که تو دیدی آن گیتی است و آن هفت شاخ که تو دیدی آن هفت
هنگام است و اول شاخ زرین که دیدی آنست که من با تو هم پرسه رسیدی و دین بپذیرفتی و گشتاسپ شاه
تو دین بپذیرد و در جهان روا کند و کالبد دیوان بشکند و نهان روش شوند و با کهند و کان تن گانار دوزخ
دوارند و بهتر آب و آتش و زمین پیدا آید و شاخ دوم که دیدی که سیمین بود پادشاهی اردشیر کیان شاه
است که بهمن اسفندیار خوانند که دیو از مردم جدا کند و از یک دیگر بیالاید و بجهان دین بروان کند و ارج
آشموغ از جهان باز دارد و شاخ برنجین پادشاهی اشکانیان هست که رای و رسته و روند پدید آورد
و اسکندر کلیله شاه باشد و دین بهی را تباه کند و خود از جهان گم و بدبدار شود و آن شاخ رویین که دیدی پادشاهی
اردشیر جهان آراست و شاپور شاه که اینجهان بیاراید و دین و داد راست در جهان روا پیدا کند و آذرباد
مهراسفندان ای فیروز بخت و دین از آستار رود که اخت بر سینه ریزد که تا جه دینان شک و گمان از دل بر
گیرند و دین به را روا کنند و بی دیوستان را با راه راست آورد و شاخ ارزیزین پادشاهی بهرام گور و شاهنشاه
است که مینوی روشن در جهان روا و پیدا کرد و اهرمن در روند دیوان در دوزخ دوارند و نزار شوند و شاخ پولادین
پادشاهی خسرو قبادان هست که انوشیروان خوانند و در هنگام او گجسته مزدک بدکیش پیدا آید بسیار
آیین بدی نهد و لیکن زود هلاک شود و هفتم شاخ آهن گمیخت و هزاره تو سر آید ای اسپیتمان زرتشت و دیو
سیاه جامه گشاده موی و با تاتم تخمه اندر جهان و ایران شهر دوارند پیدا زرتشت از اور فرد که نشان سر
هزاره چه بود او فرد فرمود که روشن کنم و نشان هزاره تو سر رود و اندران نیز هنگام گر رسد و دیو گشاده موی
و سیه جامه و هیشم تخمه از سوی خراسان و صد گونه هزار گونه و چو گونه اندر ایران شهر دوارند و بردارند
زین سیاه برگرفت دارند و موی گشاده و برپشت دارند و کودک و بنده بزرگ نمایند و درویشان را بتر باشد و ایشان
راه مت ندارند و هیشم تخمه را قوت باشد و بجای دیو در ایران دوارند بسیار چیز بسوزند و مردمان از خان و مان

خوار و زر کنند و فرمان و زنهار و دستور و رامش و دوستی همه دستی او و فرد از جهان بشود و دین نزار شود
و بر کرد و آتش و بهرام نهان فشانند و بسیاری ناپیدا شود و خرده مردم ببزرگی رسند و بنده آزاد و آزاد بنده
و بزرگ شهر روستا شود و بزرگ ده و دیه نیست شود و ناپیدا شود و ناکامی و ستم یابیق و عاجزی و دوشی
پادشاهی کر کنند و ایران و آن او فرداد می در دست دیو گشاده دوارش فرنفیار افتند و سیاه جامه و
فرنفیار که از نیکوی انگرو بند و کنند و عمل و پیمان و زنهار به دروغ کنند و ننگ ندارند و زنهار و خواری فرخ و بزرگی
انگارند و دست و پیمان که کنند وفا نکنند و از بسیاری مکر و فریب و داد و ستانی که کنند در ایران زمین و ویرانی
و خرابی بسیاری پدید آید و اندران شگفت ایام اما همه مردم فرنفیار شوند و بای کنند و برروی یک دیگر مهر
ورزند و بدل دشمنی دارند و بدخواه یکدیگر باشند و آزرم و مهر ورزیداری و امید از جهان برخیزد و مهر دروغ در جهان
بسیار شود و روان دوستی از جهان بشود مهر پدر از پسر برخیزد و جدائی پدید آرد و مهر برادر از برادر
برخیزد و مهر دختر از مادر برخیزد و جدوینی پدید آید و زر و سیم بابد اصیلان افتد و دوستی با ایشان کنند
پس چون سر هزاره تو باشد ای سپیتمان زرتشت خورشید تیزتر گذرد و سال و ماه و روز کمتر بود
و اسفندارمد تنگتر بود و زمین بر کمتر دهد تخم و بر دانان از ده پنج بکاهد و دو افزاید و انگر افزاید سبزی
نکند و آنچه بتراید پاک نبود و نیز اگر دو بود خوره و چاشنی و مزه ندارد و مردم که در آن زمانه زاینده نیرو کمتر
دارند کاهنتر و فرنفیارتر باشند مهر روان کمتر دارند و آزرم نان و نمک ندارند و گر کسی را مهر روان و روان
دوست باشد از مهر روان داور را خوار دارند و آنکه بدکردار و بدفعل و بداندیشه و بدکیش او را دوست
می دارند ای زرتشت مردم دیندار را شود در آن هنگام و هر کار که فرمایند کمتر توانند کرد و کار ایزدی بدست ایشان
کمتر رود و جدکیش و دین دشمنی بسیار باشند و مردم این دو دست داریغ و سستی نمایند و همه جهان بدخواه
ایشان باشند و نسازکان و نساپوشان و نساشویان و نساسوزان و نساخواران باشند و نسا بآب

و آتش برند و بد اوداوند و از نسا پرهیز نکنند و بکر فرا انگارند و بدی او ارونی و راه دوزخ ورزند و هیشم خروی کار و ریش
و دیو گشاده موی و ای هیشم تخم سیاه جامه با ایران شهر پادشاهی کنند و مردم دینی که کستی دارند و پرستش کنند
پادیاب نباشند از ایرا که مردم پای به هر جای که نهند و نسامند و حذرمند بود و چون در گیتی برشنوم شوند و پای از زمین
بر روی نهند نسا رود و نسامند و حذرمند باشند و چون در خانه فیشت روند بر سم برنه هم بدست گیرند و دین
بزند روا باشد و در آن هنگام بتر مردم ستایند و آنکه پیشت کنند و از مردم دین اندک مایه مانده باشند و دین نزار
گشته باشند و بدشواری و بیچارگی توانند کردن و از مردم گیتی از صد هزار و چهار هزار یکی براه دین باشد و آنکه
براه و رای دین باشد کار دین کمتر کنند و کار آتش و بهرام دشوار شود و با نتظار رسد و صد آتش بیک جای
برند و هیزم و بوی نبرند و آنچه برند و ادیاب بود و کردی لیشتی نکرده باشند و در دین نتوان لیشت بشتی و
دیگر فرمنشتنی تنها برو رزد و شاید و خواست که از زیور فغیج نهان کرده باشند بجد دینان رسند و جشن ایشان
نخواست سیر نباشند و مرد و زن آزادگان و نیکوکرداران کار فرا کمتر کنند و گشاده کستی روند و بداصیلان و بدخواهان
دخت آزادگان و بزرگان بزنی کنند و آزادگان و بزرگان به درویشی رسند و بندگان و خورد مردم به بزرگی
و پادشاهی رسند و جز گوش دین داران و داستان بر نگیرند و گوش افسونگران و دروغزنان و خرد
کان و راست دارند و باور کنند و دروغ گفتن پیشه دارند و سوگند دروغ بسیار خورند و بر من که ادر مردم زور دروغ
بسیار گویند و هر کسی که نیکی کند و راستی ورزد اگر پیر بد باشند اگر آدم که ستایشی ایشان کنند نتوانند دید
و بروی آهو گویند و پیر بدان بر یک دیگر بدخواهند و هر کسی که آهو جوید کار او براه تر شود و کار اهرمن و پتیاره دیوان
بیشتر کنند و از دست گناه سه بیرون و هوستان بیشتر کنند که ایشان دشمن باشند و فیشت پرستش ایزدان
نیز نه و نکنند و بیم از دوزخ نبرند و ندارند و چون سر هزاره تو باشد سپیتمان زرتشت و همه مردم از پرستش
بشوند و بسی ابرها بر آسمان برآید و بگذرد و باران نبارد و باد سرد و زیانکار بسیار آید و هنگام گرما بادهای

گرم بسیار آید و تخم و برخورداران ببرد و باران بهنگام خویش نیاید و آنچه بارد خرفستر بیشتر باشد و ستوران
و گاوان و مردم کمتر زایند و باران کمتر گسترند و خرد و کم گوشت تر باشند و شیر و پشم کمتر بود و آنچه افزاید چربش کم دارند
و مردمان خایه کمتر کنند و افزا ابس نبود و گاو ورزا نیرو کمتر باشد و اسپ کارزاری بار کمتر کشند و هنر کمتر دارند
و مردم کم هنر باشند و اندران شگفت هنگام بهدینان که کستی دارند از دست بدکاران مرگ بحاجت خواهند
و آیین و رامش از جهان برخیزد و جوانان از رامش و بازی از دل برنیاید و رسم و آیین پیشینگان از و فرو شود
و نوروز و فرورد و نیکان کمتر کنند و لیشت و پرستش ایزدان جابجا کنند و آنچه کنند به شک و گمان باشند و گویند
که خوب و روا نیست و مزد و آفرین خواهند تا اشو دادند جشن و مردی که او پرستش فرماید اشنی تمام نبود و مردم
بر اشو کار کرفه کمتر کنند و آنچه کنند بروی زیان کنند و از کرفه کردن پشیمان شوند و مردم که پرستش بیشتر در رسم
و آیین ایزدان روند از دین خویش ننگ دارند و مردم دانا بزرگ شرم از ده و دیه و خویش بگسلند و به بیچارگی افتند
و در جهان پراکنده شوند نیازمند ناکسان و بی اصلان شوند و از ایشان چیزی بوام گیرند و درویشان و بی
اصلان ببزرگی رسند هر چه در جهان است به سستی و دشواری رسد و زمین را اسفندارمد اما اسفند
دهان بگشاید و بسیار گنج بدست ابتران افتد و مرزاران کسان رسند و چون از زر و سیم و از خشست ها
همه بدست ایشان پیدا شود و چون توانگر شوند و پادشاهی از دست یزدانی بتران رسد افتد و ناریکا کم
خون ترک خاسار و توفنیه و ازار کی و تی چیز و کابلی و سجدی و خرمای و کاه هر چه ای اندر ایران شهر دوارند
و پادشاهی و دوال کستی تازیان و خرمای بدینان رسد و ایشان جهان دش پادشاهی باشند اگر کستی
ایشان بجشم ایشان چون کمتر باشد و در فارس در رود و جانی که بدست گیرند از زر و سیم و خواسته چیزی
سیر نباشند و خواسته جهان در زیر زمین نهان کنند و هر چه مرزی و روسپی بارگی و کون مرزی و دشنان
مرزی در جهان آشکار اشود و زمینی دشتان را پرهیز ندارند و در آن شگفت ایوم و اشب و روز ورز و نشتر باشند

و خورشید و تیز تر رود و سال و ماه و روز کوچکتر باشد و جهان خانکمتر سه یکی بکاهد و اسفندارمذ و زمین در هم آید و رنج و مرگ و قحط و نیاز در جهان بیشتر باشد و شاهی و کام اهرمن بیشتر باشد و از دیو و دروج چهره نیابد شتاب دار و دین داو و اوستا و زند و پازند بهیربدان آموزش نکنند و مردمان را بیاموزند ایشان که از دین آگاهی ندارند آگاه شوند و تا امید نیستند باشند و بونخشادی روان و در آن شگفت ایوم مردم دینی رنج و سختی بسیار بینند از جهد دنیا ایشان زار و دشوار رسند ولیکن چون تن ایشان برنج و سختی باشد روان ایشان در بهشت فربه و کامکار باشد هر آنکس که تن نیاز او در گیتی او در مینو روان از نیاز دارد و نزار بود و در دوزخ بود پرسید زرتشت از اورمزد که در آن روزگار که هر کس یزدپرست باشد و کردار نیکو دارد و کستی بر میان دارد و بر دین به استوار باشد و خشنود و رزد و درین برسم یزد چگونه باشد پاسخ فرمود اورمزد که اشو باش ای اسپنتمان زرتشت که مردم استوار که در آن ایوم کستی بر میان دارند و درین برسم یزند و یک اشیم وهو بخوانند چنان باشد که بگاه وشتاسپ شاه یشتی کرده باشند و اناآد برسیدی و دستیم و هو خشان باشند که بهنگام گشتاسپ شاه دوازده هماست بزرگ کرده باشند و یشتی بر روزگار گشتاسپ هما دین کرده باشند و کسی که خلاوت کند و بهره رود اشو باشد و ...

است از این نه هزار سال مردم این هنگام از آهن و روی سختر باشند و بسیار بیچاره تر بوند و چندان رنج و سختی بر مردم دین آید که بهنگام ضحاک و افراسیاب نیامده باشد بیش زخم و بیش رنجتر باشند از آن دشمن پادشاهی و بهره شهر ویران کنند و بسر هزاره تو باشند و جمله ایران اسپنتمان ویران کنند و درفش نابد شوار گرفته شند و کاه دین پادشاهی از آن ببرند و آن بد انبار رنش از آنجا بهشت بود که مردم پرسش او و خرد کنند نا ایشان را زور و نیرو کم شود دیگر باره زرتشت از اورمزد پرسید که ای مینوه او زونی و دادار اشو باش که درین ده را بیار را بدو کند و این دیوان گشاده موی سیه جامه نشیت کنند و زرتشت گفت ای اورمزد بهر آن مردم کوتاه کن نا در آن هنگام بد گناه بیهوده نکنند و دیوان خویش سیاه ندارند و رای دوزخ نورزند اورمزد دادار پاسخ داد

گرای زرتشت نشان سیاه جامه کان و هیشم تخمگان و نشانهای داهان در رنج شیپی و کلای سیاهی با ... گوزهای باشند و روشن گفت که سرخ جامه و سرخ زین و سرخ کلاه و سرخ درفش باشند و نشان آن ایشان باشد که آسمان نظم کردد و آب از کینه خویش بگردد و در خراسان نظم بخار بسیار بود و در جهان نظم تاریکی بسیار شود و خورشید نشان نماید و ماه از آیین خویش بگردد و بر آسمان نشانهای گونه گون پدید آید و در ایران زمین خرابی بسیار بود و زلزله بسیار آید و قحط و نیاز و تنگی و دشواری در جهان باشد و چون باران نیاید از آن منفعت و افزایش نبود و خرفستر از آب بیشتر بود و آذرگشسب از گاه خویش برگیرند و زرگشسب پور چینی جبت رود و کرمان از روحین مبدل ماه گفت گر گزند بر تازیان بود و اندران زمان از هیشم کشته کان در ایران و بان مردم کم بمانند مگر بدشوار که و کوه بانش و سلاح و شمار سازند فکر نمایند و چنان سختی و رنج بر ایشان باشد که زن و کودک خواسته نیاورد و پس اورمزد قوت گیرد نا امید پی قوت شود و شیبی و کلی سیاهی و صد گونه و هزار گونه و چهار گونه اندر ایران اندر ایران دوازده و افراس ... درفش دارند و بسیار تاختن در ایران تا آب زات و شور ستان آرسند و آنجا که مردم سوری مقام دارند و هیشم تخمگان و سیاه جامه بار کردان درفش سیاه بسیار دارند و شیبی و گشاده می فراز رسند و ایران و بان می اورمزد دادا بگیرد از هر سه و شمی و روی بروی بر ایران نهند و از ترک و تازی و رومی چندان درفش باشد که ایران رستوران بایستد و ترک و دوال کستی و خرمای پیک جای بر یک دیگر رسند پس جای جنگ و کارزار گران کنند و جنگ بزرگ سه بار باشد یکی آنکه کاوس شاه بستر پایه رفت و دیگر ارجاسپ هیشم تخمه بسبب دین جنگ کارزار کند سه دیگر به هزاره تو باشد و آن هر سه لشکر در آن شب که ورجاوند زاید نشان آنست که بهمان شب ستاره بر زمین از آسمان بیارد و ماه آبان روز اورمزد پدید آید و برورنده را او بکنیکان شهر و پادشاهی آن شهر زنی باشد و

آن زن پرورد او را سپاهی از دشمن بندوان بیاید و بسیاری درفش دارند و از هندی و چینی بر تازیان تازند تا بومی ده اشودار بشن ای زرتشت چو ستاره هرمزد بالای راست و نا امید را بزور خویش افکند و چند نو ... از سپاه دینی آراست درفش از پارسی و خراسان و سیستان و به شوار گر سپاه بیار آید و سه گونه درفش دارند و لشکر بسیار بیاری ایران آید و باشد که از عراق و کهستان تبرستان کودکی نام خواستاری پدید آید بود که درفش آراست و سپاه بسیار بدشوار گرد آید و سپاه گرد بود گرد کرمان و خرم در وی فش آن راد بان تازند و بسیاری جنگ و کارزار باشد و بسیاری کشته شود و از هیشم کشتگان و خارزمی و کرگی و فرنگ و رومی و دوال کستی سه بار جنگ بزرگ و کارزار کنند گران یکی اسپید و یکی لاجورد و یکی بدست نشانی باشد که بود رسته تخمه و باشد که اندر پارس باشد که بمورشیدان بود که بپارس گفته است که از نیست ایران پی اندازه سپاهی از خراسان با درفش افراست دارند و درفش او در پوست دارند و بجا رسند و ترک و تازی و رومی و گفت بدست نشانه باشد و جمله شهرهای ایران نظاره و تباه شود و زین لشکرها آذرگشسب بدشوار گر برند و اندر آنجای اندکی مردم که بمانند مگر بدشوار که بمانند و مگر آنکه بکوه مقام کنند و آنکه بسوراخ و دیگر ترباپی مانش دار بسیار رنج و سختی که بر ایشان آید زرتشت گفت ای دادار وه اندر آن بدزمان مگر مرگ بهتر بود که بزندگانی ایشان کوتاه همه باشند تا این همه جور و ستم نه بینند و چندان رنج و سختی اورمزد فرمود که چون سر هزاره زرتشتیان باشد ای هیچ ورند از این هزاره در آن هزاره بشوند پرسید زرتشت از اورمزد که ایشان بسیار باشند و ازاد بسیار دارند زمانه ایشان چون بسر آید و شکست ایشان چون باشد و آخر کار ایشان چون باشد و کر پارسی دین دیهر فرمود اورمزد که ترک سیاه کلاه و هیشم تخمه پیدا این و بسوی خراسان بافشان سپادار از زمانه زانید و او شیدر زرتشتیان پور فرزندان بود و دگر نه بهرکان سپاه گفته است که برو در هندش بحد کابلستان و چون سالگی شود بهیرسه من اورمزد آید اندران زمانه اندر چینستان و هندوستان

شاهی باشد از تخمه کیان و صد سالگی و کام نزنانه شود و از فرزندانش بهرام ورجاوند خوانند و جایگاهی گر ... و نکهای با خویشتن ببرند و بد اوند مردمان را با یک دیگر چونه کنند و بیچاره از جهان بشود و برزو مال و خواسته مردمان درد کنند و گزند نتوان کردن و با اندک مایه روز کار جهان از مردم و چهارپایان شود و آفرینش بجهان آید و از شیر یک گاو ده مردم سیر شوند و جهان پس آبادان شود و پس رسد او شیدرماه بامی و هزاره او شیدر ماه بامی اندر آید داو شیدرماه بهیرسه او اورمزد شود و دین همه بپردو در جهان روا کنند و سی شبان روز آفتاب در میان آسمان باز ایستد و رو بیش آید و روایش نکنند و مردم جهان چون آن به بینند و دو سه یک بدین استوار شوند و نیش بردار و یزدان دارند و هر که روزی خورش چند روز سیر باشد و از شیر یک گاو صد مرد سیر شوند و گوشت خوردن از جهان بشود و مردم شیر و روغن خورند و او شیدرماه باقی در رنج اسموغ در روی جهان بشود در رنج بیچاره اسموغ با ماری اژدها و سهمگین رسد چنان سطبر باشد و بسیاری مردم و چهارپای و ده دیه تباه کنند و او شیدرماه بو رنج ایزدی پیداره آن اژدها شوند داو را بزو و رنج ایزدی و نیرنگ اوستا بزنند و از جهان مردم باز دارند و جهان پاک کنند و مردم خویشتن ازو اندیشه بد نبود و درد و دام و دست با میان مردم آتید و گستاخ باشند و او شیدرماه آنرا بزنند و بعد از آن هیچ خرفستر و گزنده نباشد و مکس و پشه و گزنده در جهان نباشد و نمانند و خار و گزدم و هیچ گزنده بنمانند و درج اسموغ و زنیاری از جهان بشود پس از آن مردم دروغ نگویند و جهان آبادان وارسیده بباشد و هیچ اندوه و دلتنگی بمردم نرسد و چون پانصد سال از پادشاهی او شیدرماه گذشته شود پس زمانه سا سانش پرخواره باشد و رجاوند سی سالگی بهیرسه یزدان شود و دین چنان شود که زرتشت بدبرفت و در جهان روا باشد و مردم هفت کشور زمین بر دین بهی استوار باشند و دین بهی بوند و ساسان و دین او شیدرماه در جهان افروخته کنند و همه روز و نیروی در جهان از جهان ببرده جهان کنند که هیچ بیچاره

و دهشن اهرمن در جهان نباشد و پیداست که در آن ایام دروج سیر که آوران پیشی و پری خوانند بزمین
آید و با ساسان بگوید و ساسان براه بزد و امشاسفندان بو دروج ایزدی آن دروج بزنند و جهان از همه
بدی پاک شود و پیداست که خورشید اندر روزگار او شیارده شبان روز در میان آسمان باز ایستد و او سیار
ماه پنج شبان روز و ساسان سی شبان روز در میان آسمان ایستد تا مردم جهان بدین دادار
پاک شوند و در پیش نماز برند و منش بیزدان درست دارند و مردم جهان بسیار با آنجایگاه شوند که دادار به
این دهشن آفرید پس از آن سالی سیصد و شصت روز باشد و به سیصد و شصت روز بخت خرده بدره رسد
چنانکه اکنون که هر سالی پنج روز و چهار یکی باز پس می آید آن زمان نباشد و مردم را نیاز و بدی کردن نباشد و
پیداست که در آن زمان ضحاک از بند برهد و اهرمن دوزخی همراه باشد یعنی از بند رهایی یابد و یک نیم روز اندر
جهان پادشاهی کند و بسیار زیان و ویرانی کند پس دادار اورمزد فرماید تا سام نریمان از خواب بیدار
شود و ساسان با سام نریمان آواز کند و گوید که بپذیر دین وه مازدیسنان تا همرکه شوی و چون ما که فرشگرد
داریم و فرمان ایزدی سام نریمان دین به پذیرفتن شکوه باشد و قبول نکند پس ساسان بو دروج مینوی آواز
کند و سام همان زمان دین بپذیرد و با بدره ضحاک شود و گوید بپذیر وه دین مازدیسنان تا همرکه شوی
و ضحاک با سام گوید که ای برادر بیا که من و تو هم پشت شویم و کامه یزدان نکنیم و کامه اهرمن ورزیم و کارهای
از یزدان بستانیم و من و تو جهان می داریم پس سام او را گوید که سکسته باد اهرمن با دیوان و ستیزگان
و دین وه را بپذیری وگرنه با این گرز گران خنجر از تو جدا کنم به کامه دادار اورمزد اوزونی روم پس جسته
ضحاک کشتی بر دست سام نریمان و مردم جهان همه برادر و فرزند باشند و همه در جهان کی مینو از جهان
بشود و مردم چون امشاسفندان باشند و پاک شوند از گوشت خوردن در بانی کنند و هیچ جانور نکشند
و نخورند چنان باشد که هر کس یکباره نان خورد چند روز سیر شود و بعد از آن شیر خورند و شیر گاو

ده مرد تمام سیر شوند و سالی سه برآید خورش مردمان نخورند و ده سال آب خورش باشد و پس مینو خورش
باشد و چون اورمزد امشاسفندان را فرماید تا بهر چه دارند از مردم باز آورند و تلی کنند و از باد مینوان روان مردم
خواهند و از خورداد مینو خون و نم و از امرداد مینو او رود اشته و رگ و از خورشید پی مردم را و پس چون دادار
فرمان دهد و این مینوان هر کس و انکه بپذیرفت بفرمان دادار پس آرند و اورمزد فرمان دهد تا مردم تن مند شوند
و جان او پدید شوند و بر خیزد بفرمان دادار هر وسپ آگاه بداند که کدام جدا شده است و بکالبد خویش شوند
و همه مردم زنده شوند و پیش یزد باز ایستند و نماز برند و یک دیگر را بشناسند پسر و مادر و دختر و برادر و برادر
و خویش و بیگانه بشناسند و شمار تن پسین پیش دادار آمرزیدار کنند و هر آنکس که او را گناهی مانده باشد
او را بدوزخ برند و سه شبان روز بادوزخ بدارند و پادفراه و دشواری سخت که اندر آن سه روز برتن و روان
مردم رسد و پس دادار اورمزد اوزونی برآدم و دهشن خویش بخشد و فرمان دهد تا همه مردم از دوزخ آزاد
کنند و پس فرمان دهد تا او خشست زر و سیم و ارزیز و سرب و روی و سنگ یکه از چون رود که گداخته شود
فرماید تا مردم از آن رود گداخته گذر کنند و اشوان را چنان باشد که در میان شیر همی رود و دروندان را نشان
گناهکاری بر تن ایشان پیدا بود و همه مردم درونه چندان کرسید که آب چشم تا پشت پای رسد و گنهکاران
از آن نشان گناهکاری شرمسار شوند پس دادار اورمزد فرمان دهد همه مردم پاک و آویژه شوند و مینو مردم را پوشش
دهد پوششی که با آب تر نشود و با آتش نسوزد و سوخته نشود و مردم پیر برادا چهل ساله باشند و مردم
جوان برادا پانزده ساله باشند و مردم بست کرده باشند جامه ایشان زرین و سیمین باشد و برای آزادگان
و ارادشکان نیز نزدیک ایزد نیکوتر باشند و جهان هاموار شود و چنانکه برای دهشن و آفریده پاک و آویژه
چون بهشت و زمین سه چندین که اکنون است پیدا شود و از اختر و بزرگتر نزمان یزد و مانش بر زمین باشد
و یک دیگر را بشناسند و مردم با یک دیگر رسند و شاد و انشاد و خرم باشند پیش دادار آن کوشیده کنند که گومه
یزد باشد و مردم را خورش نباشد و میخوردن چنانکه اکنون است و مردم آز و نیاز در آن وقت هیچ نباشد و در آن

وقت آرزوی خوردن هیچ نباشد و در آن هنگام زن و رشک و دیگر در جهان نباشد و مردمان همه همواره شاد
و خرم باشند و مانند امشاسفندان و اهرمن و دروند دوزخی پاتوث و کور و پشیمان از دام اورمزد تا پیدا
شود و کشش بدو شود و از جهان بشود و نیست شوند و دیوان و دروجان نمانند و هر کسی را به اندازه کامه
یزد باشند و بر زیادت باشند و فیروز باد خوره دین وه آویژه مازدیسنان

من دین بنده که تزین کردم رستم اسفندیار و از اوستا در این خط نقل کردم
تا رواتر و استوارتر و همه که بتواند خواندن و بنده را درود فراوان رسانند و
بگویند خوانش بیامرزاد و نوشته شد اندر روز زاد بهشت و فروردین ماه قدیم
سال هشتصد و شصت و شش از یزدجرد شهریار که امر آن دیده بادا هما فرو بهر اشوان
و نیک کرداران و راست داوران تمام شد معنی زند وهمن یشت به نیم بالخیر

و دیگر سخن چند یاد کرده می شود که معلوم باشد بیاری اورمزد

خدای فرموده است که مردم بر یک دیگر مهر و آشتی و کینی برند و مهر دروج کرد در آن روزگار کنند زودتر برسد و بیماره
برتن مردم ما همان شود و از کردار و کنش بد پشیمان نشوند و مردم با فسوس کردن دین ایستند و فیرایه دارند
و در آن بد روزگار خانه بخانه جدا باشد و خانه پر از سوار پیاده شود و پیاده سوار شود و آزاد بنده و بنده آزاد
شود و براه آزادی روند لیکن زود نیست شوند و مردم برنا زود پیر شود و مردم که در آن روزگار زایند از آهن و
روی سختتر باشند و لیکن هم از خون و گوشت باشند و میان شهرها و دهها و روستاها جنگ و خصومت
افتد و بر دست یک دیگر کشته شوند و از این حد خراسان سپاه هم از ترکان و ایران شهر باندک چیز
بستانند و مردم هلاک شوند و قحط و نیاز و بسیج گران در جهان پیدا شود و تار و م و شور بستان بشود و
مال بسیار ار آورند و در آن روزگار خادمان و زنان پادشاهی کنند و نشانهای بر آسمان پدیدار آید که هیچ

کس ندیده باشد و این پادشاهی سی و یک سال پادشاهی کند و از آن پس هم از تخمه او یکی دیگر به پادشاهی
نشیند و جهان بگیرد و بسیاری قتل کند و پادشاهی باشد با سیاست تا روم و ترکستان بشود و مال
بسیار گرد کند و لیکن بر نخورد و همه پادشاهان از وی عاجز شوند و در روزگار وی مردم جهان اندکی بار راه
خدا آیند و اندیشه که سپاهی بی اندازه و باد و رفش سفید بر دارند که هزاران از خانه بیرون آیند که مردی به پشتی
در پادشاه بوسه دهند چون زمانه آن زمان بسر آید و چنان باشد که درختی بر از درخت برگ و بار کی یاد
زمستان ببرد و بکشت بزنند و همه فرو ریزد و پس از آن ایران زمین را در دوزخ دوارند و پیش از بهستم گان
و دیوان هیشمی خره ای درخش بیاری ایشان و دبستان و کسادگان آیند و پس نیرو سنگ ایزد و
سروش اشو بلنگدر سیاوخش بامی پوسته بزد و پشوتن و شناسبان کیاه خوره دین و بر اسنار گر فراخ
سازد و ایران شهر باز ویران ایند و پشوتن گشتاسپان بیاید با صد و پنجاه اهو کس و هیربد با ایران آید و دین به
را بازوی آرایه و پشت ها دخته نیرد برو دوازده همایست و آبان فراج یزد و برسم پوشش یزدان در ایران روا
کند و در زمین دین و راه راست نخشا باشد و بر مینو ده رونه بهشت و هوخت و هورشته و چون دیوان و دروجان
آواز اوستا و زند و پیت آب و آتش بشنوند دین راست و داد اوستان به بینند و زور نیرو و امشاسفندان
به بینند بیرون دوارند و از ایران زمین را سه یکی از پیاده ابست و پشوتن بامی فرماید تا سپاه جامه بر دارند و بر این
می روند و آذران و آتشان را نیکو دارند و روی در سوی ایشان دارند و بداگاه خویش بنشانند و آذر خرداد و فروزگر
یزدی فراز سازند و بزیند و آتش و دام دادار و خرداد و مرداد بستن بد و نیرنگ آتشان فراخ سازند و پشوتن
بامی بیاری آذر خرداد و آذر گشسپ و آذر برزین مهر و زور و نیرو یزدان و امشاسفندان و ایران آبادان
کنند و رسم و آیین نیکو نهند و کنا مینو دروند بهشم خروی درخش و دیگر دیوان و بد تخمگان با دوزخ دوارند
و پس دادار اورمزد فرماید تا آبان امشاسفندان و با امشاسفندان گوید و یاری پشوتن کنید و مهر فراخ کیوت

دهم روش اشو و رشن راست و بهرام هماوند و استاد ایزد فیروزگر و خوره دین وه مازدیسنان و فیروز
یزدان بسیاری پشوتن آیند تا پشوتن بامی ایشان را بزنند پس کنامینو دروند با مهر فراخ گیوت بانگ کند که ای
راستی باش و مهر فراخ گیوت بانگ کند که هزار ساله پیمان تا کنون دهاک و افراسیاب و سکندر رومی و
دوال کستیان و بوگشاده موی پس از این پیمان هزار ساله دهش پادشاهی کرده اند و کنامینو چون بشنود
سرد شود و مهر فراخ گاویت هیشم خردی دروخش بزنند و کنامینو دروند و نیز همگنان باد و زخ دوازند پس مهر
فراخ گیوت با پشوتن بامی بشت بازو برابت دایران دهان پس و پشوتن بازو برابت دایران دهان می
اورمزد و داد و دین و پادشاهی دروندان بشکنند و چون اورا ببینند بیشتر شود این وه او نیز بپذیرند و آذران آتشان
بجای خویش بنشانند و برسم بدست گیرند و دوازده هماست آبان ایزد و این نیز پیداست که چون اوشیدران
پیمبر بسر آید اورمزد بیاید فرمایند تا ده شبان روز خورشید بر نیم روز باز ایستد و پس مهر ایزد بانگ کند از آسمان
اوشیدر بامی فرستد و یزدان و امشاسپندان بفرمایند تا روند و بجای که خورشید دارد طراقی برآید و هفت کشور
زمین برسد و اوشیدر فرمان دهد و بروند و خورشید بفرمان ایزد ببرود و آنجا که خورشید ببرود طراقی عظیم برآید که هر کس
که دل با بزه راست ندارد از هره بترقد و بمیرد و داد اراند دین کهنه است که هر مردم که با بزه راست نباشد از
هزاره اوشیدر نتوانند رسیدن پس از آن مردمان فرمانبردار اوشیدر باشند و آز و نیاز و بدی از جهان بشود
داوشیدر بامی گرگ تخمه از جهان بکند و پیداست که جمله گرگان و گرگ تخمگان با گرگی آیند و سهمگین و تیغ
بزرگ و زورمند در جهان بسیار زیان و تباهی کند با چهارپایان و مردم و دام و دهش دادار اورمزد و در آن
زمان سپاه لشکر اوشیدر با ستوری ببر بره آن گرگ روند و با آن گرگ بکوشند و از آن گرگ ستوه بشود
چون خبر با اوشیدر رسد آن مردمان را ملامت کند و اوشیدر با برج و خوره دادار اورمزد و نیز یک دینی و برسمی
و آن گرگ را بکشد و زور آن گرگ را بستانند و تیغ خویش بجنگ شود و درج گرگان و گرگ تخمگان از جهان

باز دارد و پس از آن هیچ گرگ و دزد و راهدار و گناهکاران در جهان نماند و جهان پاک شود و از دزد و گرگ
و وفا و راستی مردم جهان خویشکار شوند که و چرا در بکار نیاید و چون تیرست سال از زمانه اوشیدر شده باشد
در زمانه ملکوس در آید و در زمستان ملکوس جهان باشد که از سرما و برف که باشد و مردم کیهان از چهار یکی
بمانند و رودها و درختان همه خشک شود و چهارپایان و برنده و رونده و جهنده و چینده همه پاک بمیرند پس
بفرمان ایزد از آن ورجمکرد بگشاید و مردم و چهارپای از آن جای با ایران آرند و جهان دیگر باره آبادان کنند
و هزاره اوشیدران بن باشد و زمانه روی به نیکویی کند و ستاره اگر فر بالا گیرد و ستاره که نه کار نیست
رود و چون هرمز بخانه کیوان و کیوان بخانه بهرام و پادشاهی از بیرد و یا کم بسته شود و پس از آن سه کودک
از برادران و فرزندان وی بجا پادشاهی بنشانند و هر یک اندکی پادشاهی کنند پس از آن جهان دیگر باره پرآشوب
و آشوب بگیرد و از حد خراسان و روم و دمشق و یمن در ایران شهر در آیند و شهرها بگیرند باندک چیزی
بگیرند و آوازه برده بسیار کنند و انصاف مردم هیچگونه ندهند و مردم جهان بسختی رسند پس از حد
روم سپاهی با ایران آید و با دولتی تمام و از حد شورستان آن سو بیاید و در هر کاری عظیم بنشانند و خود
بشورستان بنشیند و خبر کاهی بکند و بر دین تازیان آن قوم نباشد و بسیاری فتنه کنند و عبادتگاهها
ایشان بسیاری ویران کنند و پس همه سوی خبر شود و روی بروم میان بنهند از تخت این خود و از ترک و خراسان
و ایران شهری با ایران و بدشوار که چندان سپاه گرد آید که حد و مر و شمار نشاید کردن و بر او میان جنگ
کنند و از دست تازیان لشکر بسیار بسیاری بیاید و چون بر اشتر که رومی بر دین ایشان نباشد و همه با هم باز شوند
و در جنگ رومی روند و در کناره رود فرات جنگ کنند و چندان مردم و چهارپای کشته شود که تا تنگ گاه اسپان
بخون مردم باشد آب فرات سرخ شود و از آن آب بر دارد و بر آسمان آید و تگرگ سرخ در جهان ببارد
و آن نیز در دین کهنه است که در هزاره اوشیدر آن تگرگ سرخ از خون مردم ببارد و برف سیاه بارد

در هزاره ساسانیان باشد که باران عظیم و همه خرفستران زمینی و پلیدی بیالاید و بر لب دریا کند و آن از زهر
خرفستران زمینی از جهان بر زبانی بشود و آن آب سیاه و یخ باشد و برف سیاه از آن آب باشد که از
جهان ببارد و سبب آن باشد و در میان جایگاه فرو گیرند اندکی پادشاهی کنند و پس از حد هندوستان پادشاهی
پیدا آید با فر و برج کیان شهرها از ایشان بستانند و با مردم ایران شهر بسیاری نیکویی کند و عدل و انصاف
مردم دهد و با اندک لشکر بیاید و شهرها بستاند اندک چیزی بستانند و بسیاری فتنه کنند تا کارش روا شود تا
پارس بیاید و لشکرهای عظیم بروی گرد آیند و جنگهای عظیم کنند بجهت دین و آذر پن هماوند و هر بهت
شود و بدشوار گروه دو در آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و هر کسی جایگاه خویش گیرند و دهش پادشاهی
کنند و داد دستان مردم از هیچگونه ندهند از جهت آنکه بر خویشتن ایمنی نباشند و بعد از آن بر کناره دریا
بدشوار که مهر ایزد مردی فرستاده نیز دورجاوند که اینچنین پادشاهی و مردم همه در رنج و عذاب اند پادشاهی
جهان کی که بدان و نیاکان تو کرده اند و مردم جهان در جور و عذاب اند و بعد از آن در پیش یزدان جهکویی
و بر مردمان دل و منش پاک کن و به نیکویی با ایران در آی که یزدان یار تو باشد و کار بکام تو باشد پس آنمرد
پیغام مهر ایزد با ورجاوند گوید و ورجاوند جواب باز دهد که من همین اندیشه ام ولیکن من گنج ندارم و
سپاه چون که پادشاهی بگنج توان کردن این مرد پیغام ورجاوند دیگر باره پیغام ورجاوند بمهر ایزد رساند
و مهر ایزد گوید برو و گنج افراسیاب برگیر و بر سپاهیان بخش و گنج باو نماید و گنج بگشاید و سپاه گران بروی
جمع شوند و دیگر باره ورجاوند شهرها باندک روز بگیرد و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند بر بوم پارس کارزار
عظیم با ورجاوند کنند و چندان ایرانی کشته شوند که مر و شمار نتوان کردن و جهان از طوایف بر یکی پاد
شاهی افتد و ایران خوره دین وه مازدیسنان با همان شود و زمانه روی فراهم نهد و ایمنی پدید آید که
ایام بشود و بس ایام در آید و باشد پس از فرمان دادار اورمزد سروش اشو و نیرو سنگ ایزد با پشوتن

از کنگدز پیغام دهد که دادار وه افزونی خوره دین بشما داد و ارزانی داشته است و بی مرگ و بی رنج تا آن
آفریده بکنگ کیان کرفه میکنند و پرستش یزدان و آفرین دهمان او از کنگدز بیاید با فر و برج کیانی و با جامه
سپید و نیکو و پاک و آویزه و درفش کیانی دارند و بعد از آن بپارس آیند با صد و پنجاه اهوشان و پرستش
کنند چون پرستش سر باشد زور بریزند در همه آبها و آب زور قوت گیرد و سپاه ایران چندان کشته شود
که مر و شمار نباشد تمام شد برخی و فیروزمندی و نیکویی بروز شهریور و ماه فروردین قدیم سال هشتصد
و شصت و شش یزدجردی این از دفتر جمشید بن اسفندیار بن رستم بن شهریار بن رستم بن دهر
بن شهریار بن گودرز هیربدان فرخ بوم شهر یزد از بهر خویش و فرزندان خویش که تا صد و پنجاه سال
کار فرمایند و پس از صد و پنجاه سالان از فرزندان نرا سوی دین بردار
و هر که خواند آفرین کند جاودانی من یزدان و امشاسپندان
کام باد هم
بالخیر تم
مم
تم

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر

چند خبر و نشانهای که جاماسب حکیم فرموده است نبشت کرده می نویسم

احکام جاماسب که از دین به ما زدیسنان کرده است از زبان پهلوی نقل کرده حکیم جاماسب در ایام
شاه گشتاسپ بوده است و موبدان موبد و دستور او بود و در آن روزگار بدانایی او کسی نبود
روزی گشتاسب شاه از جاماسب حکیم پرسید که گرامی باید که بگویی که این دانایی چگونه بتو رسیده است
و از که آموخته به رنج بدست آورده یا بالهام یزدی ما را از دانایی تو نصیبی باید و بهره توانائی داد یا نه حکیم
جاماسب جواب داد که انوشه باشی هزار سال و بر هفت کشور رفیع پادشاه باش این دانایی از
اقبال دوریج تو و خره و سعادت شما شهریاران بمن رسیده است و از دریای دانش انوشه
روان زرتشت که چندین سال شاگردی وی کرده ام و دین حق بهره یافته ام چون شاهنشاه که جاوید زیاد
بنده را بزرگ فرمان دهد آنچه طاعت باشد از خدای در رسم و حاجت خواهم تا مر بنده را توفیق دهد
و بواجب و راستی جواب آن بگویم و نوشتن را از نیکبختان شناسم که یادگاری در جهان از من بماند
که فایده آن بخاصه و عالم رسد و از راستی دین حق آگاه شوند چون در هر روزگار آنچه گویم روشنی به بینند
و خدای را ستایش و شاکر شوند و مر بنده را درود دهند و فرد و فایده از آن جمله شاه را بود اینجهان و
آنجهان شاهنشاه از آن سخن شاد گشت و او را آفرین کرد و ایزد عز و جل را نماز برد و گفت شکر و
ستایش خدای را که مرا به این نیکی و فیروزی و ارزانی داشت پیغام بر حق و دین براستی و دستوری

چون در ایام من در جهان پدید گردد که تا بقیامت مرا نام و مزد حاصل آید و شر و فساد دیوان از جهان برداشته
و بکام و فرمان خدای سر بر زمین نهاد و دیر زمان حاجت خواست و شکرها بسیار کرد پس سر برداشت
و جاماسب را گفت پیشتر میخواهم که بگویی که بعد از چند پادشاه باشند و حقیقت دانم که بگویی که بعد از من بر
همکس بماند و مرگ و همچنو رسند و بگوی که این خوره و تخت و تاج و دیهیم از من بکه رسد و نام ایشان خواهم که
یک یک میخواهم که بگویی که هر یک چه نام باشند و چند سال و ماه و روزگار پادشاهی کنند و رسم و عادت و دین
ایشان و اعتقاد ایشان چون باشد جاماسب جواب داد که دیر زیاد شاهنشاه این تاج و تخت از شما شهریاران
با اردشیر و اسفندیار رسد که بهمن نیز خوانند صد و بیست سال پادشاهی کنند همای چهرآزاد سی سال داراب
بن بهمن چهارده سال دارا بن داراب دوازده سال اسکندر رومی چهارده سال اشک بن اشک و نوش و نیرو
سنگ و خسرو و اردوان بهمکان دویست و هشتاد و پنج سال پادشاهی کنند بانصاف اردشیر بن بابکان
جهان آباد کند و بسیاری خوشی و راحت بمردم رسد چهل و هشت سال شاپور بن اردشیر سی سال هرمز
بن شاپور پنج سال بهرام بن شاپور چهارده سال یزدجرد بن بهرام بیست سال شاپور بن یزدجرد سال یزدجرد
بن شاپور سال بهرام گور بن یزدجرد شصت و سه سال نرسی بن یزدجرد یزدجرد بن بهرام نه سال پیروز
بن یزدجرد سال نرسی بن نوروز سال قباد بن فیروز چهل سال پادشاهی و بعدل و انصاف در
رحمت بر مردم جهان از حد بیرون و مزدک در ایام او پدیدار آید و بسیاری خلق بدین رساند در رسمهای بد
و آیینهای بد نهد و لیکن زود هلاک شود انوشیروان که خسرو قباد خوانند یعنی کسری چهل و هشت سال پادشاهی
کند و هر چه پسندیده تر و بهتر در جهان پدیدار آید از انصاف هرمز بن خسرو دوازده سال پرویز بن هرمز سی و
هشت سال پادشاهی کند بجور و ستمکاری و بیدادی که نشان دور و کار بنماید در رسم و آیین بد پدیدار آید که
کار دین و ایران شهر نشیب گیرد و قباد بن خسرو که شیرویه نیز خوانند هشت ماه پادشاهی کند بجور و ستم اردشیر

بن قباد ارسین دخت بن خسرو کشور بانو مردوار پادشاهی رانند یزدجرد بن شهریار بیست
سال پادشاهی کند و بعد از آن روزگاری درآید و پادشاهی از تخمه ایران و کیان بشود و خیرگی نیکان را بود
و دین و راستی ضعیف گردد و بسیاری رسمهای و آیینهای بد در جهان پدید آید چه گویم که آنجهان و مر
دشمنان بابدی و فساد آلوده شود و نام پادشاهی تازیان و ترکان و رومیان نمیگویم که آنجا بجز جور و ستم و دل
تنگی چیزی دیگر نمی بینم پرسید گشتاسب از حکیم جاماسب که دین چند سال در جهان روا باشد بعد از آن دشواری
پدید آید و از ترکان لشکرها آینه و عرب قوت گیرد و هاشم تخم پدیدار آید و فیروزی و پادشاهی ایشان را باشد بعد
از آن ستم و ظلم پیدا کند چه زود تر برآید جهان بد و تیره و مردم را زندگانی دشوارتر و شر و فساد و دزدی و دروغ بیشتر
بود و شرم و راستی از جهان برداشته شود و نیکان خوی بدان گیرند و شیطان در خویشتن راه دهند و
راه خداوند اندیشه و راستی بر مردم بسته شود و هر که اندیشه دین کند رنج و سختی و دشواری و نومیدی کار سد
و دین و راستی خیال ضعیف گردد که چه میگویی و بی دینی و بدی در جهان آید که نیک مرد و خوبکار را بد مرد و
بدکردار خوانند و بد مرد و بدکردار را نیک کردار خوانند و حکم از داوری شرع خیال بیرون آرند که ایشان را کار بستر
آید و همه بهره اینجهان جویند و بهره و اندیشه آنجهان کم کنند و آنکه کنند بروی کنند و مردم را بر گناه کردن دلیری
کنند و از دین حکم خیال کنند که دل ایشان خواهد و دو رویی و منافقی و دروغ گفتن و افسوس کردن بسیار شود
و میخ گیرند و شرم نفس از بیجهان برود و خیال شود که از مردم جهان از هزار و نهصد و نود و نه یک نیک باشند
بانی همه بد باشند و اندیشه آن کمتر کنند و خیال سخن گویند بر کار ایشان راستر آید و نیکی از بدی پیدا نبود و
جهان خوار و استوار دین نباشد و حق و محبت از میان مردم برخیزد و شب با یک دیگر دوستی کنند و دیگر روز
برخون یکدیگر کوشی دهند و بجمله این ایران زمین که خوب آبادان است بردست بدان بپستی و بیجانی رسد
و مردم در جهان از منافقی و دروغ گفتن و مال و خواسته بسیار گرد کنند که در هر دو جهان از آن برنخورند و در

زیر زمین پنهان بماند و در هر دو جهان بی بهره شود و در آنجهان در دوزخ پاده فراه کشند و پشیمانی خورند
و دیگر باره در جهان نتوانند آمد که کردار نیکو کنند و اندر آن زمان مردم درویش توانگر را ستایند و مدح کنند و درویش
منفور و حقیر دارند و گویند که زاهد و شیخ است و مردم درویش سعید توانگر بود و آزادگان و بزرگان بزندگانی
ایمنی نرسند و مرگ حاجت خواهند و مادر و دختر خویشتن بکاوین بدهد و پدر از پسر و از زندگانی از خانه بیرون کنند
و که خدای برادر کهتر کند و برادر مهتر را زند و دشنام دهد و بد و حسد برد و گواهی به دروغ دهند و مردمان جهان
بیشتر حسود شوند و از آز و نیاز بی راه گردند و گواهی به دروغ دهند و از راه خدای براه دیوان ایستند و در آن
بد ایام بادهای سرد و بادهای گرم بسیار جهد و شب باران زیانکار آید و زمستان سردتر و تابستان گرم تر
و زمستان از تابستان پیدا نبود و مردی که او را فرزند است بچشم خوار دارند و آنکس را که فرزند نیست ستایش
کنند و بسیاری ابرها برآید بر آسمان بگذرد و از آلودگی زمانه و بدفعلی و ناراستی بر مردم چیره گشتن شیطان
بر مردم باران و ابر نشود و زمینها بر ندهد و گرد و آفتهای هوای بزیان آورد و افسونها که در آن زمانه کنند کار
نکنند و زمین و آب نبات بکار نخیزند و در آن بد ایام قدر و جاه بدروغ و افسوس گیرند و پادشاهان باستحقاق
مال نبخشند و مردم خسیس و بی اصل و بی اصل و مفسد را کار فرمایند و سخن ایشان بزیر نهد و بهتر بکار دارند
و مردم اصلی را قبول نباشد و اعتماد بر قول ایشان نکنند بزندگانی تلخ رسند و مرگ بحاجت خواهند و بتو سیلی
و نیاز سختی گران رسند و هیچ کار بمراد ایشان نرود از هر دو جهان بی بهره باشند و در کار خویشتن عاجز
و درمانده باشند و خانمان و آزادگان و بزرگان ویران و خراب کنند بی اصیلان خانهای مهتران بدست
فرو گیرند و زن و فرزند ایشان بزنی خواهند از حکم ضرورت و بیچارگی بزرگ آزادگان با بی اصیلان پیوند کنند
و ستم بر مهتران خویشتن کنند و دشنام دهند و بناهای بزرگ که مهتران کرده باشند خراب کنند و بخواهند
که نام ایشان در جهان نماند و عیب کنند بر رسم و آیین ایشان تا بشکنند و بسته نکنند و رسم و آیین بد نهند

بدان نخوارند و بر همه کس بدانند بسته و بد گویند و بد کنند و آزاد بنده دارند و بنده با آزاد و بندگان بر راه و آیین آزادان
روند و لیکن همه کس داند که با اصل کیست و بی اصل کیست و اسبان تازی بیتا شود و سوار پیاده گردد و پیاده
سوار گردد و جهان سر دم و دم سر باشند یعنی زیر و زبر مثالش چنانکه گویند چون رمه باز گردد بز لنگ پیشرو
و لیکن زود باز افتد و مردم از کردار خویش پشیمان نمی شوند و دیگر بار سر گناهکاری می شوند پرستیدن و خیرات
کمتر کنند و نیز مانند این قول و بی وفایی در جهان بسیار شود و حکم نجوم و طب باز نمانند و اندک چیزی باز نخواهند
برسم دیگر چیزها و مردم جهان زود پیر شوند و جوانان را خرمی نبود و نشاط و طرب از دل برنیاید و آنچه کنند بروی تکلف
بکنند و وبا و بیماریها گران باشد و مردم شهرها و روستاها و دیها با یک دیگر جنگ کنند و کارزار و خصومت
و خلاف کنند و مردم بی ادب و با نیاز افتد و زندگان نیک ... دشوار شود و مردم نیک و دانا را بد و انه داراند و
مردم شوخ و بی شرم و دروغ زن را نیکوکار و نیک مرد دانند و ستایش او کنند و ناپاکی در آب و آتش افکنند و
بسوزند و خورند چون سگ و گربه آنچه بدین مانند و بی قول و بی وفایی در جهان بسیار شود اما مهر و ریح زود در
و باشد که در روز یا در ماه یا در سال دو در سه البته در سال دو در سه و جهان تیز رود و این کن مهاکر آب از بالای
نشیب رود پس چون سر هزاره بود بسیاری آب و چشمه‌های خشک شود و بسیاری کمتر شود و در زمین بر کمتر
ده و تخم و حیوانها از ده مشت یکی به دو و بیفزاید و آن رو خرسندی کنند و بر درختان از آفتهای هوایی خلل کنند
و شکوفه‌های که بپرورن کنند از صد نود یک به و آن ده که بمانند خرم و مزه و چاشنی ندارد همه مردم از پرست شوند
و هم استاری این نباشد و باران هنگام خویش نیاید و آنچه فرستد و حشرات آورد و ستوران کمتر زایند و
خورد تر شوند و شیر و گوشت و پشم کمتر دارند و مرغان خانه کمتر کنند و گاو بر زانیر و کمتر دارند و اسب کارزاری
بار کم کشد و مردم بی هنر تر باشند و عالم بر زمین کمتر شوند پس چون نشانهای دیدی چون قطره باران و ریگ
بیابان از حد خراسانی کوتاه مردی با لشکر بسیار در ایران شهر درآورد و از بسیاری بدی کو گفته نشت شود

و بسیاری رنج و سختی پدید آید خشک آن روان که در کالبد نیاید و از مادر نزاید و گر زاید بمیرد و نانشنید و آن سهمگنی
و بزرگ و ویرانی که در ایران شهر باشد و بشنوی آن دشمنان بر خاندانهای بزرگ چیره شوند چون عرب و ترک و رومی
و دیگر دشمنان نشینند و کام بدفعلان بر تنگیران نشیند و تاج و تخت و پادشاهی سزا کمون شود و به قعلی و بی قولی و
کشتن و خونها که به بیداد بریزند و نشینند با همه بیماریها و بیماری و پیری و قحط و نیاز و مرگی که در آن زمان باشد که
مردم اندر ایران شهر از ده بهره بهری نمانند که از همه سختی و آلودگی زمانه بمرگ رسند و دیو چرکان و کافر و
خشم تخمگان و مرند و ایران و پیران در ایران آمیند و خون بسیار کنند و بیدادی بسیار کنند و بر نیکان
جور و ستم بسیار کنند پس زرتشت زمین بنالد و گوید که بر نتوانم این سختی و دشواری زیر بیا لا باشم
و مهر ایزد داور ابر باد در رسد یعنی زمانه از بدی و ستمکاری اندک بهتر شود و در این میانه اندکی عدل و انصاف
پدیدار آید و گروهی از بد شوار کر آید و عدل و انصاف پدیدار آید و روزگار بهتر باشد و قوت دین بیاشد و عدل
و انصاف در جهان آورند و گوشتند و با این زمانه ناپارسایان تا پدیدار آید و لیکن بنمانند و تمام نشود و دیگر
باره پیدا و بشمار ترکان در ایران شهر دوازده یعنی بدی در آمیند و این ایران شهر را ویران کنند و از بسیاری
خون ریختن و حرب و آشوب و فتنه و از قحط خراب شود زمین ایران ۵ پرسید گشتاسپ از حکیم جاماسپ
که وبا و گران چند بار باشد و قحط و نیاز گران چند بار باشد و آب سیاه چند بار باشد و طوفان چند بار باشد
و کارزار عظیم چند بار باشد و برف سیاه چند بار باشد و تگرگ سرخ چند بار باشد جواب داد حکیم جاماسب
که انوشه باد و دیر زی که وبای گران چهار باشد یکی در پادشاهی ضحاک و دیگر در پادشاهی شاپور ارتشی و سیوم
در پادشاهی بهرام جاوند یعنی هزاره را او شیدر و چهارم نزدیک اوشیدر آخری و گر قیامت خواهد بود
و قحط و نیاز گران سه بار یکبار در پادشاهی اردوان شاه و یکبار در پادشاهی کاوس که با آسمان شد که
جادوان او را از راه بردند و یکبار در قیامت یعنی رستاخیز و کارزار بزرگ سه بار یکبار در پادشاهی کاوس

و یکبار در پادشاهی اوشیدر بامی و یکبار در گشتاسپ شهریاران گردی و برف سیاه و تگرگ سرخ چهار بار باشد یکی
در پادشاهی داراب شاه و یکی در پادشاهی منوچهر شاه و یکی در پادشاهی یزدجرد بزه‌گر و یکی در هزاره اوشیدر
و آنچنان بود که لشکر ترک و تازی و رومی بر کنار رود فرات هر سه لشکر گرد شوند و جنگ کنند و پادشاهی دین بیرون آید و
دین قوت دهد ۵ پرسید گشتاسپ از جاماسپ که پیش از ما چند پادشاه بوده‌اند و هر یکی پادشاهی چند کرده‌اند
پاسخ داد جاماسپ حکیم که اول پادشاهی بکیومرث رسید یعنی آدم بود و او سی سال پادشاهی راند در
پادشاهی او مردم نمردند و بعد از کیومرث پادشاهی بهوشنگ رسید چهل سال پادشاهی راند و در روزگار او
مردم نمردند و مرگ هم نبود و پیری و بیماری نبود و خیال بود و مردم پاک و دانا بودند و از هوشنگ بطهمورث رسید
سی سال پادشاهی راند و اهرمن را اجبان در فرمان خود داشت که اسپی عاجز و هیچ بدفعلی نمی‌توانند کرد و مردم
همه بکامها و کامکاری بودند و از طهمورث بجمشید هفتصد سال پادشاهی راند بو رنج و بیمار و خزه و در روزگار
او ششصد سال مرگ نبود و فرمود تا استودانها ساختند و از جم پادشاهی بضحاک عربی رسید و هزار
سال پادشاهی راند و از کفر بیداد و ستم پس خدای عز و جل برحمت و نور خویش آفریدون آبتین پدیدار آورد
تا او را بگرفته بدماوند کوه ببست و پانصد سال پادشاهی راند و از آفریدون بسام نریمان و از سام نریمان بافراسیاب
ترک پنجاه سال پادشاهی به بیداد و ظلم راند پس منوچهر صد و بیست سال پادشاهی راند پس کیقباد صد سال
پادشاهی کرد پس کیکاوس صد و پنجاه سال پادشاهی کرد پس کیخسرو سیاوخش شصت و پنج سال پادشاهی
کرد پس کی لهراسپ صد و بیست سال پادشاهی کرد و در پادشاهی او بیماری نبود و داد و درمان بکار بنالیست
داشت و مردم بشادی و خرمی جهان می گذرانیدند و از ایشان این تاج و تخت و دیهیم کیان بشما رسید که جاوید
بماند و پادشاهی شما بر هفت کشور زمین ۵ پس گشتاسپ از جاماسپ پرسید که اینجهان و هر چه اندر وی هست
کرد ما را فایده مردم و حیوانات در کدام وقت و بچه هنگام از آلودگی روزگار بر هند و روشنایی پدید آید

و نشان آنکه جهان آراسته کنند و فرزندان چه باشند او اوشیدر و اوشیدرماه و سوشیوس پر خره گرد رسته
و رستاخیز یعنی قیامت چون کنند و مردم چون پاک و آویزه بود و بی مرگی و ضعیفی و بیماری و بی پیری شوند که
فنا نبود جواب حکیم جاماسپ که شاه انوشه باش جاوید زی که چون برسید بیاری عز و جل و راستی دین بکوم
نا شاه و فرزندان آگاه شوند ای پادشاه بباید دانستن که بر زمانه سهمگین تر روزگار آن بود که ترک چرکان
ترکستان در ایران شهر دوازده یعنی بیدی در آمیند و دین غایت بضعیفی و زاری رسد آنچه آزرم و سنگی
از نیکمردی بیشتر دارند و مردم کشتن بچشم ایشان خوار باشند و مردم و هر چه در جهانست بگیرند که از ما کافی
پیمبره رسته با پادشاه ترکان چند سال و ماه و روز بر دارد بجور و ظلمکاری و چرکی پس پادشاه با کودکان
افتد پس روزگار ندانسته و در روزگار ایشان بدیها پدیدار آید و یازده ماه شاهی کنند و جور و ظلم و ستمکاری
و بعد از آن ترک و تازی و رومی بر کنار رود فرات و جله سورستان جنگ کنند و در آن زمان این پادشاه
دین برسد و در جاوند هماوند خوانند و در پیش خدای عز و جل حاجت وی مستجاب گردد و بعد از آن لشکر ترک
و تازی و رومی در یک دیگر افتند و بیحد و بی‌شمار و بی اندازه قتل و کشتن کنند چنانکه تا زین اسبان ایشان
خون مردم باشد آنچه گفتم در هزاره اوشیدر تگرگ سرخ باشد از آنست که خون مردم در فرات شود و آب
فرات سرخ شود و ابر آب برگیرد و در جهان تگرگ سرخ ببارد و آنچه در آن پرسیدی که نشان و علامت
و شمار و فرزندان و رجاوند هماوند و چه باشد یک علامت خروج رومیان که مختصر گفتم و دیگر علامتهای چون
از دین پیداست که یکایک یاد کنم ا اول آنکه شب روشن‌تر باشد ب دیگر بنات النعش یعنی هفتورنگ بمیان
آسمان آید و جایگاه خویشتن رها کند و سر سوی خراسان کنند ج بیکران و دستوران به سختی و
بیچارگی رسند و خیرات بر دست ایشان کمتر رود د آنکه بر نیکان افسوس کنند و خیرات و فرزند کنند ه
آنکه با مردم با یک دیگر کین و عداوت و حسد نهند و آنکه زرگان و دوران گناه بیشتر کنند و آنکه نشانهای آسمان

بد پدید آید یعنی ستارگان کی هکار از بنیاد رسته شوند و علامات دیگر ز اگر مردم جوانان بیمار بسیار و کم‌بینها و آفتها
بر جهان آفریده است ایزد عز و اسمه بیشتر بد رسد ح اگر بدگوهران و جاهلتر و کامکارتر باشند ط اگر پیران با بیگانگان
هیچ نیکی نکنند و هم بدان نمایند تا اگر مال خواسته ایشان است و آنچه در زمین پنهان کرده باشند پیدا شود و بدست
بدان و گنه‌کاران رسند ی اگر کودکان که در آن روزگار زایند زیرک و تیزفهم‌تر و زودمرگ‌تر باشند یا اگر مردم کم
خیرات کنند و نماینده بشنوند و داد کام اهرمنی روا کنند یب و تابستان و زمستان را حکم پیدا نباشد یج مرد جاهل
و گمراه باشند که هیچ نیکی و راستی نکنند و خداوند دستور دانا که به دروغ و حیلت و مکر کنند و برایند بدان فخر آورند
مردم نیک کردار و نیکونیت بر خلاف دین روند و بدکردار شوند و غلامبارگی کنند یعنی مرد بر مرد و زن بر زن بسیار
کنند بر اگر وبا و مرگی و پیری در جهان زیادت شود ید اگر هرچه ایزد آفریده است از چرنده و پرنده و درنده و
خزندگان همه را رسند و مرگی را حاجت خواهند و آب و آتش و بوم رسند از ما بسیاری کار زمینی کنند و هرچه از
زمین بروید با ناپاکی و سستی آمیخته شود تا بعد از آن خدای تعالی رحمت کند و فرمان دهد تا پشوتن از گنگ‌دژ
بیاید بیاری ایران‌شهر و بدی و گمراهی از جهان برخیزد و دین راستی روا شود و در مدت کم و بیش یکسال
اوشیدر بامی بیاید و دین روا کنند و مردم جهان چون نور و خره او ببینند بیشتر حق را گردن نهند و بدین پاکان
شوند چنین گویند که جماعتی از و معجز خواهند و او دعا کند و آفتاب ده روز در میان آسمان بایستد و سر بالا
کنند چون مردم جهان آن معجز ببینند و بر دین حق پاکان شوند پس خورشید بر دو طراق عظیم آید که آنجا که آفتاب
است که هرکسی که دلش با خدای تعالی راست نباشد زهره برترقد بمیرد و جهان از گناهکاران صافی شوند و اوشیدر
بامی صد و پنجاه سال بماند و هزاره او پانصد سال باشد بر تحکمان و بدفعلان از جهان نیست شود دیگر باره هزاره
اوشیدر با آخر رسد و زمستان ملکوس باشد و سه سال زمستان باشد و از آن سرمای سخت و باد و دمه باد انبار
پیوسته گرایه جهان ویران شود و مردم و جانوران بیشتر بمیرند و گرگ [illegible] سوده در ایام او هزاره اوشیدر

و دزدان و راه‌داران ناپدیدار شوند و نیکی زیادت شود و بدی نقصان پذیرد و از آن زمستان ملکوس مردم و
چهارپای و پرنده و دار و درخت و تخم‌ها نیست شود و از ورجمکرد دیگر باره مردم بیرون آیند و چهارپای و تخمهای
درختان بیرون آورند و جهان آبادان باز کنند و پس هزاره اوشیدرماه اندر آید و مار و جنبنده و کژدم و آنچه بدان
مانند و بدفعلی و منافقی از جهان ناپدیدار شود و دروغ و خیانت و معیوبی از جهان برخیزد و غم و اندوه از دل
مردم دور شود و نشاط و خرمی و عیش جای گیرد چون یج عام از پادشاهی اوشیدر رفته بود و سال و سی و شش
شود از فرمان خدای تعالی در گیتی پدید آید و دین زرتشت و اوشیدر و اوشیدرماه را تازه باز کنند و روا کنند
و زور و قوت دیوان از جهان بشود و بیکلی پاک و آویزه گردد و صافی کنند و چنین گویند که در روزگار اوشیدر
ماه یا روز در روزگار سوشیوس ل روز خورشید در میان آسمان بایستد و در این وقعت خورشید با جایگاه
خویش شود و بعد از آن سال سیصد و شصت و پنج روز راست شود و آفتاب از سر حمل تا سر حمل رسد
چنانکه اکنون چهار یک شبان روز باز پس می‌افتد از زمان نباشد کبیسه نکنند و ایدون گویند که ضحاک از
بند رسته شود و بروزی و نیم بسیاری بدی و ویرانی در جهان بکند پس بفرمان خدای عز و جل سام نریمان
از خاک برخیزد و او را سیاوشی و کیخسرو دین قبول کند و در پیش دجال آید یعنی ضحاک اندر و گوید بیا تا یار شوم
و از بدی توبه کن و دین به قبول کن و پاکان باش سه بار بگوید ضحاک به اصل گوید بیا تا یار شویم و جهان
بگیریم سام گوید اگر دین بهدین نیک و گرنه سرت را بدین گرز نرم کنم ضحاک از ترس او دین به قبول کند
و بدفعلی و خیانت و ناراستی از جهان برخیزد و پیری و مرگی بشود و مردم جهان عادت گوشت خوردن
رها کنند و گاو و گوسفند را نکشند و نان خوردن خیال شود که مردی یکتای نان که بخورند ده روز سیر شوند
و شیر یک گاو به ده مرد تمام شود که بخورند و سیر شوند و بعد از آن شیر خوردن را هم باقی کنند و میوه

بعد از آن میوه خوردن در باقی کنند و آب خورند و بعد از آن آب خوردن در باقی کنند و مینوخورش شوند یعنی
هیچ نخورند چون فرشتگان بعد از آن رستاخیز و تن پسین باشد و خدای تعالی بخشایش کند و رستخیز کند
و مردم پاک و پاکیزه و بی‌ضعیفی و پیری باشند و جهان صاف شوند که آینه که چهره خویش در روی یک دیگر
بتوان دیدن و ایزد عز و جل ایشان را جامه دهد که از آتش نسوزد و از آب نیست نشود و باقی چنانکه خواست فرمان
ایزد سبحانه تعالی باشد که چنانکه خواست کرد و چنانکه خواهد کند والعلم الغیب عند الله تعالی

سخن چند دیگر از احکام جاماسپ

که در این زمانه که با هم گفته است که مردم بر یک دیگر بیرون آیند و کین و عداوت برند و مهر دریغ کرده آن روزگار
کنند زودتر برسد و نباره بر مانی ماهان شود و از کردار به خویش پشیمان نشوند و مردم بیشتر با فسوس کردند
و افسوس بدرا بیرانه دارند در آن روزگار که بنده چه بود چه آزادان و سوار پیاده شود و پیاده سوار آزاد
بنده شود و بنده آزاد و بنده را آزادگان باشند و لیکن زود بخشند و مردم و زنان زود پیر شوند و مردم که در آن
روزگار آیند از آهن و روی سخت‌تر باشند اگرچه از گوشت و خون باشند و میان مردم شهرها و دهها و روستا
ها جنگ و حرب و خصومت باشد و بدست یکدیگر کشته شوند پس از آن بیاید از خراسان پادشاهی
هم از ترک سیرت و دانش و ایرانشهر باندک چیز بستانند و جنگها صعب کنند و بسیاری مردم هلاک شوند
و قحط و نیاز گران بدید آید و تا روم و سورستان بشود و مال بسیار گرد آورد و در آن روزگار دختران و زنان
پادشاهی کنند و نشانه‌ها بر سما پیدا شود و هیچکس ندیده بود و این پادشاه دیگر بس پادشاهی کند پس از آن تخمه
او کی دیگر بپادشاهی نشیند و جهان بگیرد و بسیار قتل کند و پادشاهی با سیاست و تا روم و ترکستان
بشود و بسیاری مال گرد کند و لیکن بر نخورد و همه پادشاهان از وی عاجز آیند و بی‌نیرو شوند و در روزگار وی مردم

جهان اندک با خرد آیند و اندیشه کار آنجهان کنند و هزاره اوشیدر این باشد و زمانه روی با نیکی کند و
ستاره که فرکی بالا گیرد و ستاره گناهکار نشیب رود چون هرمزد بخانه کیوان و بخانه بهرام کوز و مریخ بخانه
بهرام این پادشاه یا بمیرد یا کشته شود از آن پس دو سه کودک از فرزندان و برادران وی بپادشاهی بنشینند
و هر یکی اندکی پادشاهی کنند پس از آن جهان دیگر باره بر آشوبد از خراسان و روم و دمشق و ایمن از جانب
در ایران و پارس و لشکرهای عظیم گرد آیند و شهرهای باندک چیز بستانند و آوازه برده بسیار کنند و
انصاف مردم هیچ گونه ندهند و مردم جهان بسختی رسند پس از حد روم پادشاهی بیرون آید بدولتی تمام و از حد
سورستان و آن سو بیاید و از کناری سپاهی عظیم برنشیند و خود بسورستان بنشیند و جنگها صعب کند
و بر این تازیان و آن قوم بنا شنود و بسیاری قتل کند و عبادتگاه ایشان بسیاری ویران کند و پس راه
همه سو چون این سخن بشنوند و روی بر و میان نهند نخست دین از ترک و خراسان و ایرانشهری و
بدشوارگری چندان سپاه در ایران گرد آیند که مرو شمار نتوان کردن و دانستن و با روم میان جنگهای
عظیم کنند و همچنین از دشت تازیان لشکر بسیار گرد آیند چون بدانند که رومیان در دین ایشان زنان و کار
و تازیان و ایرانشهر با یک دیگر یار شوند و کنار فرات روند و با رومیان جنگها کنند و چندان مردم و
چهارپای کشته شوند که مرو شمار نباشد و رومیان جایگاه فرو گیرند و باندک پادشاهی کنند پس از آن از حد
هندوستان پادشاهی پدید آید با زور و درج کیان و شهرها از ایشان بستانند و با مردم ایران بسیاری
نیکویی کند و عدل و انصاف دهد و باندک لشکر بیاید و شهرها بستاند و با مردم ایران بسیاری
کند تا او را گردن نهند و تا پارس بیاید و لشکرها عظیم بروی گرد آیند و جنگها عظیم کنند و نخست این و
بر آخر این ورجاوند بهر سمت شود تا بدشوارگر بشود و آنجا بنشیند و جهان طواف بگیرد و هر کسی جایگاهی
بدست خویش باز گیرند و پادشاهی کنند و دادستان مردم ندهند از بهر آنکه مردم بر خویشتن ایمن نباشند

پس از آن بر کنار دریای پدشوارگر مردی مهرایزد نوشته و نیز در جاوند آمیز این مرد را بگوید چرا این پادشاهی
چنین میکنی و چنان نکنی که پدران و نیاکان تو کرده اند و مردم با این عذاب و رنجی بگذاری پیش یزدان چه عذر
آوری و با مردمان دل و منش پاک کن و نیکوی پیرون ای که یزدان یار تو باشد و کار بکامه باشد این
مردم پیغام مهرایزد با در جاوند بگوید جواب دهد در جاوند که من هم در این اندیشه ام ولیکن من گنج ندارم
و سپاه و پادشاهی بگنج رواست این مرد دیگر باره پیغام بگذارد پس مهرایزد گنج افراسیاب او را نماید در
جاوند گنج افراسیاب برگیرد و بر سپاه بخشد و لشکر روی گرد آید و از پدشوارگر بیرون آید و دیگر باره و در جاوند
شهرها بگیرد و این لشکر دیگر باره با او جنگ کنند و مریخ شیدان بر زمین پارس کارزار با این در جاوند
پادشاه شود چندان بدان و کنه کارکشته شوند که مرو شمار نباشد و جهان از طوایف با یک پادشاه
افتد و ایران خوره و کیان خوره و دین مازدیسنان بر آن شهرها همان شود و زمانه روی باز امروز
نهد با ایمنی ایام در آید و گرگ ایام بشود و میش ایام باشد پس از فرمان دادار او خرد سروش اشود
نیرو سنگ ایزد پشوتن را در گنگدژ پیغام دهد کرد داد او ده افزونی خوره دین بسیار داد دارزانی داشته
است و بمرگ و به ارزمان آفریده و گنگدژ کیان پرورده و انان آن می کنند بر پرستش یزدان و آذین دهمان
او را از گنگدژ بر آگر نود با صد و پنجاه مرد با فر و درج کیان با جامه های سپید و سیاه سمور آینده و همه را
درفش کیان دارند او سپاه فرتو بپارس آیند و ترسو کنند چون بدست باشد زور بات بندد همه
آتشها و دودها والله اعلم بالصواب . . . . تمام شد حکایت جاماسپی

تمت بالخیر

م م م
م

بنام یزد مهربان دادگر دستگیر
احکام جاماسپ حکیم

بجای آوردم و یاد کردم از روزگار از دست که پیغمبر ماست تا آن وقت که جهان آب گیرد خبا کم بادل بود با نفس
و چهل و چهار سال نهادم و طالع آن قران که زرتشت بیرون آمد و آنچه از پس یک دیگر بیرون آیند آن پادشاهان
و پیغمبران و هر آینده را یاد کردم که سخن دراز گردد پس خاص کردم زمین ایران را و بعضی از ترکستان و بهری
از توران و بهری از روم که پادشاهی از گشتاسب است و بهر قران جداگانه یاد کردم و بعضی یاد نکردم پس فایده
ندیدم از گفتار بسیار و آنچه یاد کردم پادشاهان و پیغمبران بزرگ بودند و نیز یاد کردم پادشاهی که ملک نیابد
و بهتر ملک بگیرد و پوشیده یاد کردم تا هر ناسزای بدان راه نبرد مگر فرزانه دانا و کسی که دانا باشد چون بدان فرمان
برسد که من یاد کردم بداند که چه خواهد بودن خدای عز و جل آسمانها بیافرید و زمینها میان او داشت بی ستون
و آسمان بگرداند و آورد و گردان کرد و بیافرید هفت ستاره روان و بر ایشان ملک گردانید و آفتاب و ماه
را پنج ستاره و دیگر را تنجیر و بیچاره او کرد و آسمان را به دوازده قسمت کرد این ستاره را او نه کرد خبا کم
خواست و ایشان را بگرد آمدن و قسمت تقدیر کرد و بهر گرد آمدن و بر اکنون چیزی نو پدید کرد بزرگا و حکمی و فا در او
خداوند او پادشاها از همه ناشایستگی و بی نیاز از همه چیز و هر ستاره را به دوازده برج اندر قسمت کرد و فا نها
داد تا چون آنجا رسد چیزی نو پدید آید بقدرت خدای تعالی اگر هر یک را علت جداگانه بگویم سخن دراز گردد
پس آنچه واجب دیدم بگفتم خبا کم پیشینگان گفته اند همه چنین یاد کرد هفت اختر اند اول کیوان است و او را
زحل خوانند و بر فلک هفتم است و بهر سی سالی همه فلکها بگردد و سرد و خشک است و نحس و نر است و
او را شش دست است یکی دست خرطوم پیل دارد و یکی دست تاج دارد و یکی دست سر مردم دارد و یکی دست
کار دارد و یکی دست پیل گران دارد و این نشان شده است که گفتیم تا خردمندان بدانند که هر اختری بدین زمینها

چه فعل کند بهر زمانی و از هر دستی بهر خانه که در او بود باندازه و آن خانه کار کند اگر بخانه آتشی دست و تاج سوی
مشتری دارد ناچاره تنگی کند و پادشاهی سبب او و روغن بیرون آید و اگر بخانه آب بود دست و تاج سوی
مشتری دارد هم تنگی بود لیکن نه بجهت کشت بلکه بجهت یکی حیوان و تا چیز کشتی چهار پایان پادشاهی بیرون
آید و اگر ورا سکوی و لیکن دیو نماند و اگر در خانه بود از روی کشاورزان بیرون آرد و اگر بخانه باد بود طوفان
و چو شش آب بود تا بکدام خانه بود و بکدام گرد آمدن بود باندازه آن خانه فعل کند و باندازه نیروی آن ستاره
قوت و اثر بر ما پدید آید ایشان بجا درست شود و اگر چگونگی هر دستی بهر وقتی بگویم دراز شود و چون راه باز یافتی باید
که بسنده بود پس مختصر کردم آنچه همی آید بگویم باندازه و هر اختری مشتری است و او گرم و تر است و او شش
و همه فرخی و همایونی آن او دست و او را چهار دست است یکی دست تاج دارد و یکی دست کتاب دارد و یکی دست
شمشیر و یکی دست گوهر دارد و بیک هر دستی که دارد و کنه خبا کم گفتم و از پس یک دیگر وقت بیرون آمدن مردمان
آنچه از حکم ایشان بگویم و دیگر ستاره مریخ است گرم و خشک است و نحس چون نحو است او نجابت رسد
سعد است و او را سی دست است یکی دست شمشیر دارد و یکی دست آتش دارد و یکی دست بریده دارد دیگر
اختر آفتاب است و او ملک است و رونده است و تمام کار است و تمام کننده است با نحس است با سعد و سعد
است با نحس و قوت تمام دارد و هر چه در زیر او ست نور از وی پذیرفته است و هر چیزی که بزیر او ست نور از وی
پذیرفته است و هر چیز که بزیر او ست قوت از او تواند گرفت و فعل کردن و او را شش دست است یکی دست خاک
دارد و یکی دست گوهر و یکی دست تاج دارد و یکی دست آتشی و یکی دست کتاب دارد و یکی دست کتاب و قلم و
دوات دارد و بهر دستی دو خانه گرفته است بهر گونه که رود روی و دستهای خود با خود برد و چون با کیوان گرد آید
کیوان را بسوزد و بسیار عیبها پدید آید و دیگر اختر زهره است و او سرد و تر است و سعد است تمامت سعدی
لیکن بنده آفتاب است و قوت از وی بپرد و لهو و سرشاری و طرب او از قوت آفتاب است و سکوی

با عطارد بجرب دستی و خوش آوازی و هنرهای گوناگون گرفته دارد او را چهار دست است یکی دست گوهر دارد و یکی
تاج و یکی دست جامه زنان دارد و یکی دست شمشیر دارد و بهر دستی که از جانبی بر آرد چیزی نو پدید آید لیکن یاد
نکردیم از درازی و دیگر اختر عطارد است و سرد و خشک و نحس و ضعیف است از زیر آفتاب دور تر نتواند شد
و در خانهای دیگر با نحس نحس است و با سعد سعد و او را دو دست است تا بکدام خانه نگرد و چگونه نگرد و دیگر اختر ماه است
سرد و تر است و قوت پذیرنده است از آفتاب و فعل بیرون آرنده است و زود رو است و تغیر کننده است
و خبر آرنده است با آفتاب و تا یکبار که کیوان بگردد بگرد آسمان او سیصد و شصت بار بگردد و بهر جای نه بر گرده و
خبر برنده و آرنده باشد و بیشتر سخن بد و اندر است و او را شش دست است و بهر روی با اختر دیدار کند و لیکن
نا مهربان است و دوستی او ناپایدار است و کارش ناتمام است و میل او بخداوند است مگر باز دارنده بود که او را
از مراد باز دارد اگر نه آنچه کند از آمد شما و عالم بد و ست و کار دولت بر و ست و نزدیک اختران نشان است
و او نشان ماست از اختران تا بدانیم کارها و نشان هر یک و بسبب او راه یابیم و هر ستاره را اندر آسمان
دو خانه است مگر آفتاب و ماه را اگر ایشان را هر یکی را خانه است مرغم و شادی را اگر چگونگی هر برجی بگویم
سخن دراز گردد و از مراد شاه باز مانم باز گشتم بدانچه شاه مرا فرموده است جاوید یاد و پاینده از روزگار باد
که پیغمبر ماست آگاه باش ای شاه که بر این زردشت آمیم و تاریخ طوفان از وقت شاه آفریدون هزار سیصد
از تاریخ شاه آفریدون و صورت قرانات پدید کردم اندر برج سرطان بود در طالع دلو یافتم بیست و پنج درجه و چهار
دقیقه و خداوند او زحل با مشتری به بیست و پنج درجه و چهار دقیقه و آفتاب بحمل یافتم بنوزده درجه و سی و چهار دقیقه
و زهره بخانه آفتاب شانزده درجه و مریخ بعقرب بسیزده درجه و چهل و شش دقیقه و عطارد بجوزا بسه درجه
و پنجاه و چهار دقیقه و ماه بمیزان به پنج درجه و بیست دقیقه و دست زحل که خرطوم فیل دارد بمشتری دارد و دست
مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دارد و سوی آفتاب و دست حوزشید که تاج دارد و سوی زهره و دست زهره که

جامه دارد سوی عطارد نگرنده و ماه بخانهٔ خویش نگرنده و از زحل برگشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید از
اقلیم دوم از کوهی بر کرانه مردی مجهول و تن قوی و دلاور و دعوت کند خلق را بدون دین خویش بگردن اهل زمانه
کند و دین او اقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و عمرش سه قران بود کم از ده روز و مرگش بزمینی تخارستان
بود و ستورش بران کوه خطا کند و دعوت او تا سی و چهار قران بردارد و بازگرد آمدن ستارگان بهر برج بادی
که دبرا میزان خوانند طالع وقت گرد آمدن بحوت باشد و آفتاب و عطارد آنجا بود و عطارد بشرق بود و ماه
مقابلهٔ طالع بود و زهره بخانهٔ خویش و مریخ بجوزا بود دلیل کند که مردی بیرون آید بپادشاهی از اقلیم پنجم با تمام
و خویشتن را بزرگ روی نماید و اندر دین زردشت زیادتی کند و بنام فردی بود در آن وقت پادشاهی بیرون
آید از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه روزگار بدست بیگانگان افتد آخر بی رنجی بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن
بیگانه ملک بکام خویش بدو سپارد و بهرام نام بود و آن بیگانه فردی بود سیاه چرده و سرخ و مشتری دارد و دست
مشتری که کتاب دارد سوی مریخ دست مریخ که آتش دارد سوی آفتاب و دست خورشید که تاج دارد سوی ناهید
است و دست ناهید که جامه دارد سوی عطارد و عطارد سوی خورشید دارد و مریخ نگرنده بوی دلیل کند که مردی بیرون
آید بر تمامی و درازی روزگار او در سیدن دعوت او بهمه جایها و بر درازی بر مخالفان و مانند دین او چهل و سه
قران بود که هیچ سستی در نیاید اندر آن و نه کسی بیرون آید اگر چند دعویها مخالف آرند هیچ اثر نکنند و ملکت
او بدست بیگانگان افتد واجب نکند که یکباره نیست کرده و چون چهل و سه قران بگذرد که گرد آمدن بود اختران را بخانهٔ
آب در مثلثهٔ آتشی اندر هم از خانهٔ حمل زردشت بطالع قوس و آفتاب اندر طالع ماه و مریخ اندر عقرب
و زحل و مشتری اندر اسد و زهره در میزان و عطارد در جدی و دست کتاب مشتری سوی بهرام و دست سر بریده
بهرام سوی خورشید و دست قلم دوالت سا خورشید سوی ناهید که گوهر دارد سوی عطارد و عطارد نگرنده بخداوند
طالع و ماه بخانهٔ مریخ آن مریخ در گذشته و بر زحل و مشتری نگران دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم سیوم

موسی علیه السلام آن کوهی مردی بلند بالا سرخ رنگ ریش خوش سخن نام مثل سرخ نشان با آهو دارد و دعوت
کند باقلیم چهارم و پنجم و بهری ششم برسد دعوت آورد پیش از بیرون آمدن او دو علامت بیرون آید یکی آن بود
که زن از تخمهٔ کیان پادشاه بود دوم آن بود که ترکان مردی با زنان آن کرانه روم جایها از نژاد کیان و ملک ایران
بگیرد و آن زن از خویشتن از پادشاهی بیرون کند و بدو سپارد و دیگر علامت که رود لاخ خشک شود آن شهرها و
روستاها ویران شود و آب زمین تلخ گردد و بیابان هامون گردد آب بگیرد چنانکه گوینده که هیچ جانوری در او مسکن
نکند و چون این علامت پدید آید بدان که وقت سرخ نشان با آهو دار باشد بیرون آید و دینی آرد نو و در دین خویش
بگران مردم اندر کند و برهان و حجت دارد و بماند دولت و دین این سی و پنج گرد آمدن اختران در آسمان و پس
آسمان پس واجب کند که ملک از خاندان خویش و کیان ببرد و بگیرد و مردی بیرون آید بسال اندک و بخرد
بزرگ و بنام اسکندر و بسوی پدر از تخم کیان بود و از مادر رومیان و لادت او بزمینی سرخ بود بر لب آب تلخ
و پرورش او بروم بود و طالع او بسرطان زحل بحوت و مشتری و زهره بجوزا و مریخ بخانهٔ زهره بود
و دست زحل که خرطوم فیل دارد سوی مشتری و دست کتاب سوی مریخ و دست سر بریده مریخ آب و دست
کتاب آفتاب سوی و دست تاج زهره سوی عطارد و عطارد روی بمریخ دارد و ماه با خداوند خویش یکی ای
دلیل کند که مرد برنا بود بسال که از قران گذشته بود بیرون آید و هفت اقلیم بگیرد ملوک را قهر کند و دین نو آرد و
آتشخانها همه ویران کند و محراب همه دیگر کند و هر کجا که رسد خواهد که از خود یاد کند و هر کجا که رسد خواهد
که از خود یادگاری کند آنجا بگذارد و ده شهر کند و رود و روان را آنجا بیکار کند آخر مرگش بغربت بود بشهر دامغان
و ملک بدست بگردن افتد از خویشان او نه از تخمهٔ مردی بیرون آید بیالای آسمان سیاه چرده و پیوسته
ابروی و بوپشت علامت دارد و برای میلی سوی دین زردشت و رسم پادشاهان بیشتر دارد و کیش و کلیساها
آبادان کند و هیچ کسی از تخمهٔ او بپادشاهی ننشیند و هر کس از یک دیگر بر تر و رسم بنهد تا آخر وقت
که از آن خوشتر نباشد هلاک شود و شانزده قران گذشته باشد مردی بیرون آید از تخم ساسانیان بسال برنا

بخرد بزرگ و ملک بگیرد و آن بوقتی بود که آفتاب بسنبله بود قران کند وقت طالع زردشت از آنکه او پادشاه اقلیم
چهارم طالع بره طالع قران بیرون آمدن بخانهٔ خویش بود و ماه با وی عطارد و زهره بجوزا و مشتری و زحل
بسنبله و مریخ بحمل از دانش او بجایگاه بود که وصف نتوان کرد و دین زردشتی را باز تازه کند و رسمهای رفته
را باز آرد و سال او از گرفتن ملک تا رفتن او از عالم سه قران بود از گرد آمدن اختران بماه مهر بپادشاهی نشیند بالا
بلند بود و نیکو روی باشد و کشیده موش و نام او در خورد پدر او باشد و بر روی علامت دارد و از دو انزا او گستر
و دین زردشت را زنده گرداند و دیگر دین خراب کند و نهان کند بجا نهادر دان و موبدان باز عزیز شوند و ملک باز
بتخمهٔ کیان باز رسد از آنکه طالع میزان منحوس باشد و عطارد بطبع اختران و چون کیوان و مشتری اندر
طالع جوزا باشد و خداوندی بخانهٔ دیگر بهرام بحوت باشد و عطارد بخانهٔ آفتاب و ماه بسرطان و
دست زحل که کارد دارد سوی مشتری دارد و دست تاج مشتری سوی مریخ و دست آتش مریخ مهر دست
مشتری زهره سوی ماه بود و عطارد روی سوی مشتری دلیران راه با آفتاب نگرنده بود دلیل کند آید از
تخمهٔ نا تمام پادشاهی بگیرد همه ملکان را قهر کند و ناچیز کند و دین سرخ نشان با آهو دار خراب کند و ایران و
فارس بگیرد و اندامش پیش بود و سیاه رنگ بود و یک دستش بیشتر وی حرکت بود و زندگانی وی
یک قران و نیم بود و آنهم هلاک شود بدان وقت که زهره با آفتاب گرد آید بخانهٔ مشتری که حوت است و زهره
بخانهٔ بزرگواری خویش بود و این مرد پیش هلاک شود و آن جمع او پراکنده شود و کسی نماند و بر جایگاه وی
از قبل وی کس نماند بر جایگاه باز گرد آمدن اختران شد زهره بود و ناهید و ربیسی بود بخانهٔ دشمنان و چون
با آفتاب گرد آید فعل آن کند که وی را هلاک کند و نسل وی پراکنده کند چون روی با آخرت آرد از پس وی چهار
تن بر ملت وی بنشیند و لیکن بسی پایدار نباشد که بر وی بیشتر حکم واجب کند آنگاه گرد آمدن اختران را
بخانهٔ که قوس خوانیم بخانهٔ مشتری و دست تاج زحل سوی مشتری دست گوهر مشتری بسوی مریخ و دست
مریخ سوی آفتاب و دست کتاب خورشید سوی مشتری دارد و ماه روی بخداوند خویش دارد و عطارد در

سوی زحل دارد و نگرنده باشد و آن وقت حوی باشد دلیل پادشاهی بیرون آید از اقلیم ششم از کرانه دریا و
دعوت کند خلق را و اجابت کنند و از فرزندان وی مردی بیرون آید بر دراز گوشی نشیند پیش از بیرون آمدن
وی پنج علامت باشد پادشاهی ملوک طوایف بگیرد بزمین کشمیر از کوهی پدید آید بزرگتر از پیلی و او را آتش
گیرد و از هندوستان کسی سیاه آید و خانهٔ آن گشتاسب ویران کند ببلخ و چون این علامتها پدید آید بزرگتر
وقت بیرون آمدن آنمرد بود که وی را روح الله عیسی علیه السلام خوانند و مردی بود وی در آیین بطبیعتهای کار
راست شود و در روی نمک و پس بلند بالا و پشمینه پوش بود بجهان رغبت نکند و دعوت قوی باشد و هر گاه که
دعوت کند همه وی را اجابت کنند و برهان تمام دارد و شهرهای روم جمله مذهب وی گیرند و هر کجا رسد
او را ناقوس پدید آید کلیساها آبادان کند و امر فرماید چوب زدن و آن آفتاب قرنت تمام دارد و تا آنجا که مرده زنده
کند عمر او دو قران باشد و چهار یکی از گرد آمدن اختران در برج قوس و بر دارد دعوت او سی و چهار گرد آمدن
اختران از وی و مشتری و زحل نیرو دهند او را مهر بخانهٔ کیوان بجدی رسد که رسم خانهٔ طالع بود یا مریخ دلیل
کند که مردمان سرخ نشان با آهو دار بیایند وی را بردار کنند بر کرانهٔ آبی و از پس وی دین بسیار بماند و میان
روم بود و دعوت وی بشهر ایران رسد و دین وی عظیم بزرگ شود و بسیاری کلیساها بر اندازد و
تخلیط کنند و خانهٔ دشمنان ویران شود و دین زردشت از سبب ایشان خراب شود و در میان ایشان جنگها
بود و از هر دو گروه بسیاری کشته شوند و پادشاهی از ایشان با ایران آید و ملک بگیرد و او را باشد تا آن وقت که
از نخواست بیرون آید بمحل آید شاه ایران بیاید ملک روم بگیرد و خلق از ایشان بکشد و آن مردی بود تن لاغر هم آن
به روم آن مادر ملک زاده بود ملک را بگیرد تا وقتی که اختران بمیزان قران کنند و دست تازیان بر سر کنند و
بر جمله چیره گردد و در روزگار وی بسیار عجایبها پدید آید در اقلیم چهارم و پنجم باز قران کنند اختران ببرج عقرب
بخانهٔ بهرام و بهرام بخانه بود و ماه با وی و خورشید بر سیده و مشتری و زحل بعقرب باشد طالع قران سرطان

بود که بسیاری عجایبها پدید آید چهارم و پنجم مردی بیرون آید که خلق را دعوت کند و خلق وی را گردن نهند و دعوت
او بچین و ماچین برسد و رسم برخی ترسایان آشکارا کند و آن در از کوشش روح الله باطل کند و نیکو روی باشد
و دین خویش بتعاویذ و درمان نماید تا مردمان را نجات بستی فریفته کند آخر خواستی را ناپدید کند و بسیاری قوم
مانده او را دعوت کنند و دعوت بسیاری برداشت کند پنجاه و سه گردآمدن اختران آنگاه کم شوند و از ایشان
کشوری و بسیاری ملک جویان و لیکن بر کسی قرار نگیرد و کسانیکه از تخم ایشان بیست و پنج کس بملک بنشینند
از پس یک دیگر و هر یکی را رسم دیگرگون بود آنگاه اختران را گردآمدن بود بخانهٔ عطارد و او در جوزا بود و
طالع آن وقت ثور باشد و آفتاب بحمل بود و مریخ بمیزان بمقابله و طالع قران و عطارد بیک جای بود در
حوت و دست تاج زحل سوی مشتری و دست کتاب مشتری سوی مریخ و دست شمشیر مریخ بسوی مهر و دست
تاج مهر سوی زهره و دست گوهر زهره سوی عطارد و عطارد با ماه بود خویش نگرنده بزحل دلیل کند مردی بیرون آید از
اقلیم زاد و ملک بگیرد و رسم نیکو نهد و دشت تازیان بدست خویش گیرد و دعوی بزرگ کند و نشان وی آن بود
که ملک از دست این ملک برود و باز بریخ بدست وی باز آید گردآمدن اختران را نجانهٔ عطارد و ماه با زهره بود
بحمل و آفتاب بجدی بود و عطارد بقوس دلیل کند مردی بیرون آید از کرانهٔ هندوستان و بعضی شهرها
بگیرد و نکار و بودین و بر همه بود از فرزندان کسواد از تخمهٔ جاماسپ پس ایزد تعالی او را هلاک کند بدست بهرام
گور و اندر آن پنج پادشاه بیرون آید از گونه دیگر و ملک بگیرد و ضعیف اندر آید چون چراغی که در او روغن نماند هر یکی
را هر روزی قدر و قیمت کمتر شود و دانشهای پیشتر و موبدان با خیانت تر باشند و دین ترسای بسیار شود
کلیسیاها کنند و اندک مایه دین پهلوی را نقصان افتد و در میان چندان جاه جویان پدید آیند با قدر و بزرگ
ولیکن با کسی قرار نگیرد و کارش تمام نشود پس ستارگان گرد آیند بخانهٔ زهره و آفتاب با بهرام بخانه
عطارد و دست تاج کیوان بسوی مشتری و دست تاج مشتری سوی بهرام را دست سربرید مریخ سوی ناهید

و دست وبال زهره سوی عطارد و ماه نگرنده و از زحل گذشته باشد دلیل کند که مردی بیرون آید از اقلیم روم از
کوهی برکرانه مردی مجهول بتن قوی و دلاور و سوار و را دعوت کند خلق را بنور خویش دین درگردن اهل زمانه درکند
و دین او تا باقلیم چهارم و پنجم برسد و کار او بزرگ شود و عمر او سه قران بود کم ده روز و مرگش بزمین خوارستاری بود
و دستورش بران کوه خط کند و دعوت او سی و چهار قران بوده است تا بآن گردآمدن ستارگان را بر چه بادی
که او را کمیزان خوانند طالع وقت گردآمدن باشد و آفتاب و عطارد بود بشرف بود بمقابله طالع بود و زهره بخانه
خویش و مریخ بجوزا بود دلیل کند مردی پادشاهی بیرون آید از اقلیم پنجم با تمام خواستی را بزرگتری روی نماید
و اندر دین زرتشت خرابی زیادت کند و نام فرزک بود در آن وقت پادشاهی از تخمهٔ کیان شود و اندک مایه
روزگار بدست بیگانگان افتد آخر بی رنجی بدست باز آید با تخمهٔ کیان و آن بیگانه بکام خویش ملک بدو سپارد
و آن بیگانه مردی و سیاه چرده بود و سرخ چشم و گشاده ابرو و دراز گوش از آن قبل که دست خرطوم زحل
سوی مشتری دارد و دست گوهر مشتری سوی مریخ و دست شمشیر مریخ سوی آفتاب و دست خاک گوهر
دارد سوی ناهید و دست پیرایه ناهید سوی عطارد و گرش سوی زحل دارد و بسیاری عجب پدید آید و ماه با عطارد
و مدار کننده باشد و مریخ پیوسته دلیل کند بر تمامی کار و نیکویی روزگار و بیرون آمدن پادشاه عالم عادل منصف
از اقلیم چهارم و پنجم اما دین ناتمام دارد و در عصر وی مردی از تازیان بیرون آید که مملکت او زیر و زبر کند چون دو
قران یکبار گردآمدن اختران بوده اند بمیزان و این قران در خانهٔ بادی بود و طالع قران اسد و کیوان دست
خونی سوی مشتری دارد و مشتری دست گوهر سوی بهرام دارد و بهرام دست شمشیر سوی مهر کند و مهر دست
کتاب سوی ناهید دارد و تیر روی سوی کیوان دارد و با ناهید گرد آمده بود و ماه مشتری بیک جا باشد دلیل کند
بر تمامی و نیکویی روزگار و بیرون آید مردی از دشت تازیان از عین میانهٔ عالم محمد رسول الله علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات مردی متوسط بود نه دراز و نه کوتاه گندم گون نه سفید و نه سیاه خوبروی و جعد موی و خوشبوی

دارد همه عالم بخدای تعالی دعوت کند یعنی بر اسلام خواند و برهان او به نسخ و سخن بود و خداوند عالم و پاک سخن
و نسبت یعنی قرآن کلام الله و برغبت خود دین خود در گردن اهل زمانه خود کند و بر سر شریعت وی بهفت کشور عالم
و او بزنان میل دارد و نخست دخاست با زنان عظیم دوست دارد و لیکن به نکاح حلال از آنکه صاحب طالع وی زهره
بود و فرزند کم بود و کم بود دختر بود از آنکه دست گوهر مشتری سوی بهرام بود و قوت زهره را بود و هر روز دولتش زیادت
شود و قوی تر بود و بستاند پادشاهی از آنجا که وی باشد یعنی مکه و مدینه و قبایل عرب و شام و یمن بگیرد و
چهارده ملک که بر وی و در بنیانی هلاک کند و بهوای خود هیچ کار نکنند تا فرمان یزدان نبود و پادشاهی از تخمهٔ
پهلویان و از تختهای دیگر بستاند و بجای تاج عمامه نهد بر سر و بجای آتشخانها مسجدها بنا کنند و بجای چوب
زدن بر بلندی بوقت عبادت بانگ نماز گویند یعنی بر منارها بگویند و رسمی و راهی که او آورد اگر خواهد که کم
سخن دراز شود و بجای خود رسد حاصل آنست که دین زرتشت را هیچکس تا آخر نتواند کرد مگر این مرد پاک دین
آتشکدها ویران کنند و موبدان هلاک کند و پادشاهی و رسم پهلویان را بگسلاند و هیچ آینده با دین زرتشت
آن نکند که وی کند و همه دولت و پیروزی وی را بود تا سی و سه گردآمدن اختران دولت دولت وی زیادت
شود که هیچ نقصان نپذیرد و خردمندان که چون طالع و طالع آن و خارج آن را دانسته طلب کنند آنچه بر ایشان
آسان بود خاصه احکام دستهای ستارگان که علامت چونیده را اگر بجوید و گر این مردی که بیان کردم صاحب
قران باشد و عمرش سه قران بود شش یکی و طالع مولود او ترازو بود و خداوند طالع به پنجم خانه عاقبت جدی
و خداوند او زحل دلیل کند که از پس وی در دین وی خلل آید و قوم او بر فرزندان او بیرون آیند و میکوشند با وی
ایمان میدادیم و فرزندان و خویشان و برای کشته بدان سبب که دست و دست گوهر کتاب و دست روی سوی
کیوان دارد دلیل کند که قوم وی حقیقت دین مسلمانی را از پس وی زود دست باز دارند و از مسلمانی بنام بسنده
کنند و فرزندان او کشته و آن فرد آنید شیند و زیران و نبیره و فرزندان او را نقصان کنند اگر چه فرزندان و وزیران او را آزادی

ناقص نباشند و پیش آمدن وی پنج نشان بود یکی آنکه هر آتشها که در آتشکدها بود از آن قوم زرتشت همه بمیرد
و آتشکدها که نه که خاصه زرتشت بود باشد در آنجای نیز آتش نماند و دیگر چنان می نماید که از میان خویشان وی خصومت
برخیزد که پس از وی برادر برادر را و پدر فرزند را بکشد از بهر مال دنیاوی و چون بیرون آید دولت از همه جهانیان برباید
دین وی را بباید گرد اگر خواهی یا نخواهی باز گردآمدن افتد اختران را در خانه که خانه جدی خوانند خداوند طالع را
قران باشد ناهید و صاحب قران زحل و ماه بخانه هشتم بود و نیز از او بود دلیل کند که از پس پیغمبر قوم وی بر جای
بمانند و آنچه وی کرده است وی را خلاف کنند و با یکدیگر جنگ کنند سخت و با هیبت و دین را بملک بدل کنند و
از دین بنام بسنده کنند و با داماد و نبیرگان وی جنگ افتد و حق از فرزندان و تخمهٔ وی بستانند و بملک بنشینند
بناحق بکشتند و سری فتنه ایشان مردی بود موی ناک و پیوسته ابرو و پیر و لاغر و بدل مکار و پیشتر از عمر وی
گذشته بود و اول که با داماد وی حرب کند وی بود بگوشد بناحق معاویت تا آن پاک را از پروز بر کنند و بسیاری
بدی کنند در آن روزگار خداوند طالع کیوان بود دلیل کند که هر که خواهد تا دین را یاری کند هلاک شود و نبیرگان و مهر داد ایشان
دین مهر آزمای پاک تن را خلل کنند و زن و فرزندان او را منقطع گردانند از زمین و لیکن نتوانند بهر حال که بود
از دین قوت را تمام برد و بر همه دینها ترجیح تمام دارد و بسیار بردارد این دین و از فرزندان مهر آزمای در
هیچ قرن نبود که نباشند تا طوفان آخرین که باز علم آب گیرد و جهانگیر یزدان خواهد و کیش زرتشت و همه کیشهای دیگر
ضعیف شود و نماند از کیش پهلوی مگر اندکی و ملک باز بدست عرابیان افتد و بسیار از فرزندان هم جهود دری
یعنی انوشیروان برد و پست پست و چهار تن را اختر به ایشان یاری کند و بسیاری محنت پدید آید از جنگ آشوب
و در زمین ایران ملک پهلویان بدست مردی افتد نیم تن از پهلوی چپ وی یک استخوان کم بود و طالع وی حوت
بود و قامتش کوتاه بود عاقبت بکشندش و ملک از خاندان خسروان بریده شود و بدست عرابیان افتد
و چون چهار بار قران تمام شود از قران پنجم دلیل کند که مردی بیرون آید معیوب یعنی شاهزاده و بسیار خلق تباه کنند

آنچه خود را نیز بکار رد هلاک کند و از نسل وی طایفه که فتح وی باشند هیچکس نماند هم درین قران مردی پسر دان
آید بر رسم شاهزاده ولیکن پایدار نبود و بطریق نجوم از واجب کند که از آن قوم در دنیا کسی باقی نماند و نوبت از
مردیکی را باشد که از هندوستان پدید آید یعنی بسر هندوکار و بازوی سخت بزرگ شود جهان را بپاکی و شادی بگیرد
و عاقبت بدست یکی از فرزندان مهرآزمای پاکتن هلاک شود و درین میانه ترکی بیرون آید با سپاه بسیار و رنج
و عذاب نماید خلق خدای را و خونخوارترین روزگار هلاک شود و هم درین قران بدبختی در سمرقند و مردی
دیگر بیرون آید دعوی ملک کند در سند و هم دران روز هلاک شود هیچ مقصود نادیده و بیست مرد دیگر بیرون
آیند هم در سند با فعال چون افعال ستارگان و رستمهای ایشان هر کرا دانش بود داند که معنی این سخن
چیست یعنی یکی را کاردی بود یکی را نیزه و یکی را تیر و یکی را خنجر بود و مانند این اگر من هر آینه بر یاد کنم سخن دراز
شود و از مقصود باز مانم مختصر یاد کنیم اما هر مردی دین نو آورد یا ملک نو بگیرد آنرا بگفتم و از دیگرها دست بدادم که
حالهای عالم تمامی کسی صفت نتوان کرد و چون قران کند در قوس و طالع قران جوزا بود خداوند روی با مهر بود
و از سوختن اندر گذشته بود و مهر در خانه و بهرام در خانه خویش بود و ماه و دمگه با ناهید روی بکوه شید دارند و
مهر دست آتش سوی ناهید کند و بهرام دست شمشیر سوی کیوان دارد و کیوان دست بیک گران سوی راد ش
دارد و ماه بهر نگرنده بدوستی دلیل کند که مردی بیرون آید از جای کشاورزان یعنی ابومسلم مروزی و در اصل
وی هیچکس ملک نبوده باشد و از قومی دین قوی شود و او مردی بود میانه بالا فربه و موی ناک خانگر بهبر اندامش
موی بود و فراخ پیشانی بود و بر روی و بر اندام خال بسیار دارد و بر پشت نشانی دارد و بیرون آید از خراسان
از شهر ریگ یعنی از مرو شاه جان و ملک بگیرد و بنبرکان مصطفی علیه السلام که در آن وقت است که بر
فرزندان وی دست ظلم دراز کرده باشند و ایشان را از منصب دور کرده بودند ابومسلم رحمة الله علیه
گوید که من برای ایشان میکوشم تا ملک مستحق باز رسانم که بعد آن مهرآزمای پاکتن از آن فرزندان و بیست

این ها بستم ناحق نشسته اند و بملک نشانم فرزندان وی را این همه کوشش بکنم و آخر حق بمستحق رسد و ملک
بدست مردی افتد از اقلیم چهارم و آن مرد که بدین خویش مهرآزمای یکتن جمله اندیش پس بود در آن روی بود
لقب وی خون ریز بود نیزدان پاک همه بهای وی ارزانی داشته بود یعنی ابوالعباس سفاح چون ملک بستاند
نخستین خون پدر خویش برزد و با اهل بیت خود بدیها کند و جمله از پای خود را خیانت کند و شش هزار سید
پاکیزه از فرزندان مهرآزمای پاکتن بکشد بی گناه و از عقوبت یزدان پاک اندیشه نکند و از حق مهرآزمای
پاک یاد نیارد داو بدبخت ابدی شود و ملک فانی را بر خود راست کند ناگاه آفتی بوی رسد در بلای طاعون آن
ملعون هلاک شود هر که با خاندان مهرآزمای پاکتن بدی کند هر آینه در بدبختی هلاک شود تا خود بدبخت نباشد کسی که
با خاندان پاک بدی اندیشد و بشنید از تخمه آن سیه روی کسی مرد از پس یک دیگر بیرون آیند بملک و آن تیسی
با همه بدی از این پیشینان بتر بود تا آخر از ایشان یکی از ایشان بنشیند بملک که گنگ بود در زبانش و سرش شوره
بود و بر روی علامات دارد و در ریش وی میگون بود و بچشم زرد بود بطالع سنبله بود و دران زمان مردمان
از برای این گفت کوی کنند و مقصود ایشان دین نبود ملک طلبیدن را بهانه گرفته بودند و آن اثر بسیار باقی
مانده و قران دیگر در خانه آتشی که آنرا قوس خوانند که آمدن بود اختران را و ماه نگرنده بخداوند طالع دلیل
کند که هفت مرد بیرون آیند و هر کسی دعوت دیگر گونه کنند و بسیار خون بناحق ریزند و آخر مردی بیرون آید
بلند بالا و بر سر روی موی دراز بود وی با آن ظالم دیگر هر هشت بهفت در که دوزخ روند با آن مردی بیرون آید یک
چشم پاک هول بود یعنی سماک بود ماهی دوشش و پادشاه بکشد و ملک بگیرد و در آخر قران مردی بیرون
آید بطالع برجیس بحران یعنی بسعد سمرقند دعوی کند و چنین گوید که یزدانم و او مردی بود یک چشم مادرزاد و
بر روی منفعه دارد یعنی میوا او را در آن وقت مقنع خوانند و اندر اقلیم چهارم زاید و دعوی یزدانی با قلیم سیوم
کند و آن بخت تیره روز بسیار خون ناحق ریزد و بسبب آن شوم قدم بسیار نقصان در شریعت مهرآزمای

پاکتن راه یابد یعنی مردم گشته شوند و خویشتن آخر بسوزد در سیماب ناچیز شود بلی بسبب آن شوربخت ویران
شود و او را مردمان بیرون از جادوی ماه شم گویند و مکرهای وی بر سر کوه بها بود و خویشتن را بصورتهای عجایب
بنماید و مردمان را بر خود کرده آرد بدین صورت نمایها و هر چه کند نتوانند که آن یک چشم خود را بینا کند از آنکه این مکر و
دستانهای وی از فعل ستارگان باشد که ستارگان بر دست این فعل افعال می نماید و تا خود دستانها که مقنع
را بود از پای دارا به که هیچکس دست نگیرد پس آخر مردی بیرون آید از هندوستان و ملک بگیرد و او را اسامو گویند
و روزگار در آن ملک در دست وی بماند ولیکن هیچ بدی از وی بمردمان نرسد آن سامه عاقبت ملک با طاهریان
افتد که هی با به اصل و چون اختران که دانند بخانه آتشی که آنرا حمل گویند و آفتاب بسرطان بود و پشت با نان
طالع ایستاده بودند یعنی او تا قایم بود دلیل کند که بسیار عجایب پدید آید بعضی در بیرون آمدن لشکرها از روم
و هند و خراسان بر کران روی افتد یعنی یعقوب اللیث بود دلیل کند که بسیار رنج بها شود و از پس آن مردی بیرون
آید یک چشم سیاه رنگ و دان بالا مردی میانه بود امیر گردد و ملکها بگیرد و بسیار ملک بگیرد و بسیار مردمان
ملک جوی بیرون آیند ولیکن بر کسی نماند و از سامانیان و دیلمان کس نماند درین قران جز سامانیان هیچ
کس را ملک نبود و شنیده و سامانیان هشت ملک در صد و بیست سال اول ایشان هر چه ویرانی است
در ایران آباد آن کنند و آخر ایشان هر چه آبادانی است ویران کنند و نوحه باید کرد بر اهل ایران آخر دولت سامانیان
و آخر ایشان مردی بود میانه بالا سفید روی از فرزندان سامانیان آخر قران دهم هم بر دست ترکی هم
از جایگاه ایشان هلاک شود و آن ترک از تخمه خاقان باشد از اصل بزرگ بود و اره ز نده تخت و پاد
شاهی او آراسته بمردی و مردی از پسر سبکتکین یعنی سلطان محمود غازی رحمة الله علیه و او مردی بود سبز
رنگ و گشاده دندان و بر بازوی چپ خالی دارد سیاه مردی عظیم هوشیار بود و با خبر بود از کارها فوت
وا زو درین عالم نشانهای مانده و باز چون دست کارد کیوان سوی راوش بود و مشتری دست جامه زنان سوی

بهرام دارد و ناهید دست کتاب سوی تیر و تیر با مهر یکجا بود دلیل کند از خراسان از بیابان سپاه ترکان بیرون
آیند و دعوت ملک کنند آخر ایشان سلطان سنجر بود و جهان بیشتر بگیرد و موی سرش دراز بود و زود خشم
و فراخ پهلو بود و بیوفا بود و ملک ایران تمام بگیرد و خراسان و عراق از دست بزرگ تن فیل دار بیرون کند یعنی
مسعود بن محمود و پیل داران بزمین کابل گریزند و ملک از دست ایشان روزی چند برود و بسبب ترک فراخ پهلو یعنی
طغرل باز بر ایشان باز آید کوتاه بازوی کوتاه بالا بنام شاهان باشد از فرزندان که یک چشم بوفاجهان از ظلم
او ویران شود و علم و حکمت را مقدار نماند و شفقت یادور چه آن دلها برخیزد و زنان و کودکان از زمانی شرم شوند
دران زمانه بجای گل خار و خاشاک پدید آید و بیدادی آشکارا شود خاصه اندر خراسان و غور و غزنین و بخارا
و سمرقند در نیا جهانرا خرمی نماند و در دست ترکان مردارخوار دستگاه را فتنه و ویران شود باز گرد آمدن آفتاب.
اختران را اندرین کوهی و دست کیوان که ذنب موش دارد سوی مشتری آرد مشتری دست رود سوی بهرام
آرد و تیر روی بکیوان آرد و ناهید یار اوش یکجا بود و صاحب قران زحل بود دلیل کند که مردی مردانه از کوهی بیرون
آید که آن مرد یزدان پاک را دوست دارد او مبارک قدم بود و مردی بزرگ سر بود و فراخ چشم بود و پهن
پیشانی بود و بر کف دست خالی دارد سیاه و بر ران چپ علامت دارد و بر هر دو زانو مهر دارد و بر کون و بر ساقها
موی بسیار دارد و نام وی مهرآزمای پاکتن بود داد گر و از تن کیان باشد یعنی پهلوی نژاد و طالع او قوس
بود و آفتاب آنجا بود و تیر باشد و مشتری بمیزان بود و بهرام در خانه دشمنان و ناهید بخداوند طالع بدوستی
و کیوان در ششم اندر مثلث خویش فعل آن کند که او را از زمین خویش برد بزمین هندوستان و او را دران
زمین بسیار رنج بود و در هندوستان از یاران هفت کسی باشد که با مهره زانو در بهشتی بکوه روند و آن کوه را
زوین خوانند و دران دران کوه در تنگ سازند و بیرون آیند و دو بار هر دو باز گردند و مهره زانو بهر شهری که نزدیک
باشد جمع او کنند و آب آن زمین را بگردانند و هر روز لشکر جمع می سازند و بهر طرف می فرستند کارش میانه برد

از میان خانه وی بکشن گر تخمه بد بود دبیرا خیانت کند و هلاک شود آن بدبخت فرومایه و خشکانج جهوش
سخنهای بد دلان کوید و خواهد که مهرازهای تیر ساند او کوید از این سخنهای بد بکوی پس دوست خدای بنام خداوند
برآن رفتم بجنگ دشمنان خدای تا هلاک شوم یا بکام دل برسم بلطف خدای مهره زانو امید بر حضرت یزدان
پاک دارد از برای آنکه صادق بود و روی بخاک نهد و خواهش کند و دین مهرآزمای پاکتن از خدای عز و جل تعلق محمد ملک
بخش خواهد دعوی او مستجاب شود و برکت او در زمین پدید آید و لشکرهای او بیرون شدن گیرند و کوهستان
خوانندکان او در زمین بسیار شوند و نام نیکوی او در جهان گسترده تا کرد آمدن اختران بود در برج جدی و صاحب
قران کیوان باشد پس او مهرازهای سبزپوش قوت گیرد چنانکه عالمیان او را فرمان برند و پس از آمدن این مرد
پوش بهشتی که در جهان داد کند چهار نشان بود یکی آنکه بدریا باز آب کم شود چنانکه بر لب دریا کشت کنند و شهر نو
بود و دیگر نشان که ترکی یکمر ارباد بتبیله از نشت کرانه آب سیح رود و جهان تصور کند که خراسان تا کرمان و عالم از وی
شد ناگاه گرفتار آید در بدبختی و سوم نشان آنکه در عراق و خراسان یاغی شوند و سرکشی آغاز نهند و ناگاه در یکی
موضع کشت خانهای سرخ پوشان آتش در او در او تیران کنند و در خراسان آشوب افتد و در نیمروز خلاف پدید آید
چنانکه در آسمان علامتی شود که پیش از آن نه دیده باشند بدان وقت که بیرون آمدن از مرد باشد جهان بگیرد و دو دستان
ببندد و تاج نهد و رسمهای نیکو آرد و صد گنج کیانه از دشت و کوه بردارد و جهان ویران آباد کند از میان بیرون آن
خشکانج گیلک را و فرزندان سرخ کربه چشم پی وفا را اندر میان در جهان هلاک کند بعضی را به تیغ بکشد و بعضی
را به آتش بسوزد جهان از کلهداران پاک شود و در خراسان و در عراق کلهدار نماند هیچ کسی را زهره نباشد که کلاه
بر سر نهد مگر خوارکشته و فرومایه و هر ملک مشهور کند و او مردی باشد تمام بالا گندم گون و جعد موی و نیازمند از فرزندان
مهرازهای پاکتن در خلافت نشاند و خلیفه سیاه پوش را معزول گرداند و بجنوب رود و آبادانیها کند و باز گردد و یزد
شناس پسر خود را بخراسان بنشاند و کو   راز راه کوه بتوران رود و فرزندان خشکانج جهوش و نعل اندام و با

با مخذره زیرک و سرامامس جنبت و با جادوی مقتل از راه کوه سمرقند بتوران روند و با پیروزی باز گردند و مخذره
جهورایی و خشکانج جادو را بچهار گوشه عالم فرستد و نسب خویش بمیانه زمین ایران کند و معدل او جهان خرم
شود و کوه و دشت بر مردم و حیوان شود جهان دیگرباره تازه شود چون عروس آراسته و حرب و آشوب از جهان برخیزد
چنانکه کس را پیش یاد سلاح نیاید اگر صفت کنم ای شاه جهاندار که مردمان در آن زمان در چه راحت و آسایش
باشند از مهره زانو تلخ گردد این زندگانی که ما داریم شاها خوشدل باش که جهان کهنه است چون عالم بسیار دیده
است و نیز بسیار کارش تنگ بگیر و خوش گذار و نیکوکار باش و با جهان بیوفا بساز اگر با تو نسازد غم مخور که هیچ سود
ندارد و دل یکباره کی در جهان فرسوده منه اگر کلک پوشیده نکنیه بردار نباشد و با همه خرمی که بود در زمان مهره زانو
بدیشان نیز نماند و بعد از آن که مردم و جهان خرم و آبادان شود مهره زانوی سبزپوش به یزدان بنالد و زاری نماید
او بر درگاه یزدان زاری نماید و زاری نیک با آبروی باشد و اندر جهان گذرنده به نیکوی جهان پاینده بگیرد چون جاماسب
پیش گشتاسب به چهار سیه دامنش پر از گوهر کرد گفت شاها بدین سخنی چند دهان من پر از گوهر کردی و شاد
شدی و غمناک مباش ای شاه که هر که بزاد هر آینه بمیرد تا بآن قران دوازدهم چهار سال و یازده ماه بگذرد
زن ترک بست بالا بهن روی مهره زانوی داد کر را زهر دهد چنانکه خون براند از دو هلاک شود دیگرباره فتنه و آشوب
خیزد و فرزندان خشکانج بر سر خاک او از غم هلاک شود و در جهان دیگرباره فتنه و آشوب خیزد پس از مهره
زانوی ایزد شناس خونها ریزند و جدا جدا خواهد که صلح کند میان ایشان پسران مهره زانوی بقول وی صلح نکنند
پس جدا بر سر خاک نهد و داد کر بسیار دیگر جادو از در سر هلاک شود و مخذره و جادو از جهان بیوفا روی بگرداند
و بر سر خاک مهره زانو بعد از آن روزی چند هلاک شوند و از یاران و دوستان مهره زانو هیچ نمانند برادران یزد
شناس کشته شوند و ایزد شناس دوم را در دین مهرآزمای پاک تن دارد و بنشیند و از تخمه وی ایزد شناس در
دویست و چهل سال پانزده کس پادشاهی کنند و آخر ایشان کودکی بود و او از ولایت کاشغر بود و نام او

بود و رسمهای نیکو نهد و کارش بزرگ شود و از اهل دین و پیرکان و کسم دوال گیسو بجای باشند و اینرا هیچ سستی
نیاید و باز چون قران افتد اختران را در برج بادی و طالع قران از ب بود دلیل کند که بیرون آید مردی از اقلیم چهارم
و دعوی بزرگ کند و کوید من یزدانم و از رسیس کنده و خود شرم ندارد و کارش در میان احتیاجان آن زمانه بزرگ شود و
آخر کشته شود و بر دست یکی از فرزندان مهرآزمای پاک تن یعنی بر دست یکی از خانه داده رسول در نام کشام بود
و نام و آوازه وی بزرگ شود و لیکن پایدار نبود از آنکه شبکه را سرای فانی نگذارند و از بیرون آمدن تا هلاک شدن سه قران
بود و چون قران افتد اختران اندر برج جوزا و چهار قران گذشته بود دلیل کند که مردی بیرون آید سرخ زنگ کوته
چشم کوتاه موی و نام وی سمندان بود انبوه موی و لیکن کوتاه بالا و پای چپ بلنگد و با حسن طلعت بود دعوی
کند که من آفریدگار عالم بگیرد و بر همه دنیا غلبه کند و هر که به بندگی او اقرار نکند همه را هلاک کند و او بهفت کشور پیروزی
یابد بگردد شت تازیان یعنی مکه و مدینه و حجاز و آنجا نیز رود و قصد ویرانی کند یزدان داد کر هلاکش کند و از پس او هفتاد کس
بیرون آیند بزمین ایران بر سر هر قوی آشوب اندر افتد بزمین ایران و دین روح الله دراز گوشی نشین قوت گیرد
یعنی عیسی علیه السلام بر امت مهرازهای تازیان دست گردن گیرد ناگاه از فرزندان مهرازهای پاکتن که نامش الالان بود
بطالع اسد بیرون آید و جهان بگیرد و کبه خانهای آبادان کند یعنی مسجدها بوقت عبادت بانگ نماز خوانند
شناسد که کیست و از کجاست و از کدام تخمه است از آنکه دانش رو کش بود و عمر وی سی و سه سال بیش نبود
و لیکن بشنید از تخمه وی هفتاد مرد بر رسم بود و از وی بسیار عجایب پدید آید و بمانند پادشاهی اندر تخمه
او پنجاه سال پس که از دولت الالان فرمانبرداری نکنند شوند هلاک شود که ایشان از فرزندان مهرازهای پاک تن اند یعنی
از فرزندان مصطفی علیه السلام و سلام و باز اختران را اندر برج آبی قران افتد و مهر آنجا بود دلیل کند که پادشاهی
الالیان بدست کرد کودکی افتد خرد نام او سمندان شاه بود و حکم بدست زنان افتد فتنه و آشوب پیدا شود و در
جهان دشمنان سر بر کنند و روی بایران نهند و خرابی بایران افتد و ظلمان شام و روم بایران آیند و مردم بسیار

کشته شوند و آن هند و دستان سیاه آید و ملک ایران بیکبار بگیرند و زمین کرمان و اعمال و حلبان بگیرند و چون
از قران پانزده سال بگذرد مردی بیرون آید که بر طالع اسد باشد و از مشتری بهره بود مردی بود گونه وی مسکون
خوب روی میگون موی بود و میانه بالا بود و نیکو روی بود و از کوهی بیرون آید که نزدیک سمرقند بود و وی تسلیم
نبود نام وی سندان بود و زود ملک بگیرد و رسم و آیین نو آرد و ملکان مشهور کند و پادشاهی هر هفت کشور بگیرد
و بسیار خرابی کند و بر اهل دین بیدادی کند و از فرزندان مهرازهای پاک تن چهل کس بکشد و بنشیند و از فرزندان
سندان پانزده تن جنگ ولیکن بهشتی تا همه از پسینان بود ملک صد و پنجاه سال بر داشت کنند و خلق ترک
را آرزو جو هنید تا بهم گرد آمدن اختران در خانه کژدم و خداوند وی در حوت بود با مقابله و طالع قران و تیر و ماه
هم آنجا بوند و زهره در بره بود دلیل کند مردی بیرون آید نام وی جانور و حبشی و ملک بگیرد و دین مهرآزمای
پاک تن قوت دهد یعنی دین تازی را دادامت و فرزندان او را قوی یاری کند و گر یاد کنم چه عجایبها پدید آید و چند
پادشاه بیرون آیند هزار شکل دیگر سخن میبایان نوشته و آنچه تو آب باشد بگویم و ترکی بیاید اندرین نام وی
سیسار از پیت محد تشی با سپاه بسیار و حرب کند و او مردی بود زر دردی لاغو یکی از فرزندان مهرازهای
پاک تن آن ترک را دعوت کند بایمان و آن ترک ایمان آرد و دین اسلام ضعیف شده باشد و بسیار دانایان
را هلاک کند در آن وقت و ملک ایران بدست ترکان بماند سی و سه کرد آمدن اختران و بنشینند بسیار
ترکان از پس یکدیگر بیرون آیند و هر یک رسم دیگر نهند اندران وقت علم و حکمت از میان خلق برخیزد و
شگفت نماند و ایرانیان بدست ترکان عاجز آیند و مرگ آرزو همی کنند تا باز قران افتد اختران را تا ارزد و خداوند
وی آفتاب بود اندر برج بادی دلیل کند که مردی بیرون آید نام وی یزدشناس و پدر و مادر وی از گیلان
و دعوی بزرگ و برهانی عجب نماید چنانکه مردمان سخن وی شنوند و دین و رسم وی پذیرند و دین های دیگر نهان
کنند و او جمله تاریخهای پیشینیان یاد دارد و نیکو روی بود و مقبول و بر سر موی دارد و سیاه چرده بود و

داور رسم و کیش زردشت بود و مردم را بدان کیش باز برد و کردشت تا زبان و رشی ایشان او را مخالف باشند
دیگر یکسر همه کیش او بگیرند و از پس او مردی از کوه بیرون آید نام سلیمان خورشید کیش بود و پیش آمدن وی نشان آن
بود که شهر سنگ بزمین فرو دو رود آن که شهر در حد شام است چون حال پدید آید بدان وقت بیرون آمدن وی بود کیش
و رسم زردشت زنده کند و دینها دیگر خراب کند نه به تیغ و دل بدانایی و بهانه پادشاهی در تخمه سلیمان خورشید کیش
و همه ویرانها که بروزگار ترکان شده بود همه آبادان کند و روزگار هر روز قوی تر گردد تا باز قران افتد اخزان را در خانه
آتشی که از آن اجل خوانند و ناهید آنجا بود و مهر قوس بود و ماه با ناهید نگرنده بود با خداوند خویش دلیل کند که مردی
بیرون آید از زمین تازیان از فرزندان مهر آزمای پاک نی نام وی پرورده یزدان یعنی محمد صاحب الزمان و او مردی
پاک بود بزرگ سر و بزرگ ساق و بزرگ اندام و بر روی چه روحبه خویش باشد و سیاه بسیار دارد و روی باران
نهد و رسم و کیش سلیمان خورشید کیش تمامی بر اندازد و هر چه ویرانی بود آبادان کند و همه عالم باز رمی مهر آزمای
پاک تن باز رود و حرب و آشوب از میان خلق برخیزد تا باز قران افتد اخزان از مثلثه خاکی تا ناهید آنجا بود و مهر
در ترازو بود و بهرام در کژدم بود دلیل کند که از پس این مردی بیرون آید یک چشم دراز بالا از گروه عرب یعنی دجال
یعنی از ناحیه سپاهان با سپاه بجهد بیاید و دعوت کند که من یزدانم و آن دروغگوی بدبخت بسیار خرابی کند و
خلق را هلاک کند و آن تخمه دین داران کس نماند جمله بکشد و دین عرب یعنی دین مسلمانی کم شود و زمانه افتد
که از آن باز پس تر نباشد و کارهای عجب نماید و هر کجا در زمین بود جمله بردارد ایزد تعالی یاد شمار او و فرزندان او را و پادشاهی
هر هفت کشور بگیرد و چون از دنیا بیرون رود به بدبختی و فرزندان او بر رسم او بنشینند به جاه و درشتی ناکس و بدبها
و ظلمها و افسونها بسیار کنند که از پدر تا پاکیزه خود یافته باشند یعنی دجال و هزار و پانصد ظالم که از نسل او بیرون
آیند در ین ششصد سال و هیچکس با وی برابر به نجنبان بس نباید مگر یزدان پاک تا باز قران افتد اخزان را در
برج ماهی و طالع آن قران خرچنگ بود و خداوند او آنجا بود و آفتاب در کمان بود و ماه با زحل پیوسته بود دلیل کند که

مردی بیرون آید عیسی علیه السلام از بزرگان مهر آزمای پاک دین خوب روی خوش سخن و عظیم زیرک و بسیار
دان بود و جهان بگیرد و دشمن از عالم پاک کند و عالم خراب را آبادان کند و داد مظلومان بدهد تا گاه قضای
اجل او در رسد و از تخت شاهی بر پایه کس بعد از رفتن آن پاک زاده آشوب و حرب در جهان بگیرد چنانکه
آسیاها چون گشتگان نگردد هرگز در عالم چنان نبوده باشد و کس نشنوده پس قحطی پدید آید و مردم نماند مگر
اندکی و کس را از کیش یاد نیاید و گویی در جهان کسی نمانده است و روزگار خوشی و خرمی کم شود چون قحط
بپایان رسد مردم از هزار یکی نمانده باشد و باز جهان پر نعمت شود و مردم که مانده باشند کس را نام مسلمانی
نباشد این علامتها پدید آید بدان که وقت شد که پیش وقت نمانده عالم سپری شود تا گرد آمدن اخزان
بود بخرچنگ بدین صفت که دست بریده کیوان بسوی راوش بسوی بهرام و بهرام دست آتشی سوی خورشید
دارد و آفتاب جامه زنان سوی ناهید و ناهید دست تاج سوی تیر دارد و عطارد روی بآفتاب دارد
با زهره و بیک جای و او تا دبا تابع بوند دلیل کند که بگرداند زمین را چنانکه با دل بروزگار نوح علیه السلام
و آفریدون و شهرهای توران و ایران و مازندران و نیمروز و مکران و ملتان و لنبان و گرگان همه آب گیرد و
همه خلق هلاک شوند و عالم منتهی شود چنانکه خالق خواهد نه سخن ماند و نه سخنگوی نه جان ماند و نه جای چون
همه هستیها نیست شوند جز ذات واجب الوجود حقیقی که همه وجودها بجود او هست بودند در آن روزگار وای بر آن
کسی که در شراب غفلت مست بود شاها برکیبت و بزرگیت همواره برزیادت باد ایزد تعالی ملک و
پادشاهی داده است و زندگانی بدان ای پادشاه جهاندار که حکم کردم از زمان دولت   از آن مشتری
که یزدان پاک مرا بخشیده است جمله پنج هزار و چهارصد سال باشد و آنچه واجب بود یاد کردم بطاقت و توانایی
و دلیل ستاره شناس آنچه دریافتم شمار آگاه کردم چنانکه هیچ حکیم و دانایان پیش گفته و رفته
ما باندازه عقل خویش گفتم و رفتم العلم عند الله لا یعلم الغیب الا الله

تمت تمام شد احکام جاماسب حکیم پهلوی
تمم بالخیر
م م م
م
ه

بنام یزدان بخشاینده مهربان دادگر
از روایت کامه بهره

که از دود کبود هفت گردون بیافریده و نجوم ثوابت را بر فلک هشتم چون نقطهای سیم بر دیباچه
لوح مینا ثابت گردانیده و عنان کیوان در ادراج ابراج ایوان هفتم باز کشیده مشتری را چون قرص انگشتری
بچرخ ششم سعادت درخشانیده و بهرام بد رام را حسام انتقام از نیام مرام فلک پنجم برکشیده آفتاب را
را در طارم چهارم شادروان ضیا بگسترانیده و زهره را چون لولو لالا بر سطح سیوم بخرامانیده و دل عطارد
دانا چون بیضه بیضا بر گردون دوم بر جهر گردانیده و ماه را گاه چون نعل زرین و گاه چون سپر سیمین بر وجنات
سموات بدوانیده و صد هزاران هزاره [illegible]
[illegible] شرح و ترجمه اوستا که نقل کرده اند از زبان دینی با پارسی تا آن آسانتر در توان یافت
خسرو شاه همینه پیروزی بخشیاد خدا ایش بیامرزاد   اشیا اهو و هیریو اثار وشی اشاد چید
چا و نگهوشی وزدا منگهو شیا وتننام انگهش مزدای خشیس بچا اهرای آئیم درگوبیو دد و استاریم
هیگوید که از جمله کرفها آنچه رضای ایزد تعالی اندران است آزاد واجب کردن و دستوری بدین است و کرفه
خود آن بود که رضای یزد عز و جل اندران بود و معنی این لفظ کرفه است کار نیع یعنی آن کار که برضای بخشنده است
و عاقبت خرد و ثواب و مرتبت که بهی را داده اند آنکس را دهند که هر چه کند رضای ایزد اندران بجوید و این
خود از یاری نمودن بهی بود که نور خود بروی تابد تا او در دین خیان ور و شنروان شود که از هر چه بهی کند خبر دارد
و همی داند که نیک است یابد و نعمت و پادشاهی خود بزمان و رضای ایزد همی دارد و از نعمت وی تنع خلق
یزدان موجود همی شود آنکس که یاری دهد ضعیفان را و مبتلایان را و کس نیز آن را نیز بیاموزد تا یاری ارد و سپاس
کند بنعم رشی و پرورش   اکنون بباید دانستن که الفاظ اشیا اهو و هیریو هست و یکی اندوستی قسمت است

وهر یکی از قسمت های علمی ذکر کرده است و شرح داده و صفت کنه است که اول و بالاتر همه علوم بود ازین دانستن
شود که جمله علوم دینی در صفت ایشا اهو و یریو حاصل است بدین نسق از وی اول قسم صفت هستی ایزد است
که هرچه آفرید یعنی آفرید و سببی را آفرید که آن سبب بیشتر از پدید آمدن خلق بود و دانسته شود انوری که هستی
وی از آنچنانست که پیش از هستی سببی راست شده است که او خود بیشتر از سبب است و بزرگتر از آنکه سببی
را پدیدار شود چه خود از هستی خود هست شده است و در ایشا اهو و یریو بستاد که این معنی در لفظ دوم است
اهو کز هستی اخو است یعنی اهو و هر چه ای که باول همه علمها علم شناختن ایزد و هستی و یکانگی و زلفنه تر است
به نیکونه بباید دانستن که هستی ایزد را چهار حد است که بدین چهار چیز معلوم گردد یکی از وی آن حد است که
مینو بجسم دیده آید و این مردمان مرداسوا است که بهره دارد از علم الهی که مردم به دانش حقیقی بخدای تعالی
مانند گردد بنفد و توانایی و بشروی بایزد ماننده تر است نه بشکل و دیدار و جسد و اندامهای تن بلکه بحکمت و
تمیز و نیز بپادشاهی و برتری که هست و برانجلایی عالم و نیز بدانکه روان وی باقی است و جسم و کالبد جسم
دیگران تمامتر و نیکوتر و کارکنی تر و با عتدال تر است یعنی از هنرهای ایزدی بهره دارد و بدین سبب بر مردم عالم
شرف دارد و بخردمندی و هتامی نبود و در کرد عالم و بپاسبانی کردن خلایق توانا بود و نبود انگه مردم حفظ عالم
تواند کردن و ایزد جل ذکره در کلام خویش در معنی او سناکو بد مرزدشت را هزاران درود که اگر خواهی که مرا
بگیری یا به بینی در عالم سفلی نگاه کن مردی داناتر و بزرگوارتر بیش شود و از خردمندی و بزرگی وی اندازه گیرد
و مرا برابر وی نکنی بلکه در قدر و قدرت وی عجب بمانی از قدرتهای من و بدانکه وی از جملت خلایق من است
تا علم وی از نشان برهان منست اگر چنین کنی می پاری ده باشم ترا و حاجت که از وی خواهی منت بدهم
روم انکه طبیعتی دانسته شود چنانکه مردم هر کسی یعنی طبیعی نه بزبان که در نیت بایزد محتاج کردند و امید بوی دارند
و در وقت حاجت از وی رستگاری خواهند و روی بسوی بالا کنند و نیز دادن و دستوران طبع خالق خویش و نیز

کننده خویش را بشناسند و ازین سبب گاهی امیدوار شوند و گاهی بیم و گهی شادمان باشند و گاهی دژم و بیشتر
از رسیدن آن امیدی که امید بزدی است و ذات بسبب بیم کارهنی است و نیز دروغی یاد رجای که از آن خلق
و راه کذر نیابند و امیدوارند که راه ایشان گشاده گرداند و ایشان بمراد خویش رسانند و همچنین سر سوی بالا کنند
ن خبر چه چیزی در ایشان سرشته باشد سیوم انکه در اعتقاد و ایمان و نفس مردم است چه از آن کس که بوده ند
و هستند و نیز خواهند بودن معتقدند بهستی ایزد انکه بیاموخته اند و بشنوده اند از گو یا چه هر وقت که دعای
کنیم تا حاجتی خواهیم بیابیم و اگر اندیشه کنیم درست گردد و اگر در بیمی باشیم خلاص یابیم و سعادتی را که بوی
امید نداریم و یا امید وی کار نکرده باشیم و رنج نبرده باشیم و بیابیم و بخت همراه انیم که بسبب وی حالهای
نو آیین پیدا همی شود و خواهها بیابیم و چیزها دانیم که راست باشد از این دانسته شود بدرستی و هستی ایزد پیدا
کننده این همه حالها برانکه خرد وی را پیوسته گرداند و بوی بگرود انگه هر بار که عالم منفصل را شنید و محدث و
ناپایدار و درست کند و اعتقاد به بیند برانکه ایزد هستی هست و فاعل است مثال چنانکه اگر دری بیند یا خانه
یا آنچه از فعل پیدا کرده اند بداند که ویرا فاعلی در دو که یا بنا یا صانعی بوده است و هست و چون خلق عالم
بیند که نیازمند و نگاه دارنده اند که ویرا حافظی است که همیشه بود و نیز خواهد بودن که این عالم را ازین اضداد
مختلف که هرگز از گوشتی و مخالفی فارغ نبستند و بهر نیز چنانکه نگذارد که بسبب ایشان تباه شود که این
رکن چهارگانه است یعنی گرم و سرد و خشک و تر چون تنومندان زنده را بیند که نتوانند بودن و اهل عالم را
به بندگی نتوانند ایستادن و نوع وی به بندگی از نوع همی آرا بیند بداند که قادری حکیم است که این همه از وی و تو
بسبب و چون کسی را بیند که انجام و کناره وی درازست بداند که فاعل وی بی کناره و بی انجام است و
کی کناره و انجام گیتی را پدیدار کرد و چون جنسی بیند از اجناس عالم بلونی و صورتی از آن دیگر جدا بینه بر بداند
که فاعل وی بیک گونه است و خالق وی یکی است که ویرا هرگز بیست تا از وی شایسته شد و این همه الوان

و اجناس پدید آمدن چون جسم بار دادن را روان بیند بداند که ویرا روان کننده است و کسری انوشیروان خسرو
بن قباد گفت که از هستی ایزد هیچ چیز معروف تر نیست و درین هیچ شک و شبهت نیست از وی معنی این دو گواه ستند
گفت هر منفعلی را فاعلی باشد و هر خالقی را خالقی هست که چنانچه همیشه بود و همیشه باشد
اکنون واجب آید نامهای او در فرد مختصری از نامهای خاص آنچه انوشیروان آذر خراد بن فرخزادان و هودینان
و پیشوا از هرنهای دین یاد از اوستا و زند تفسیر کرده است بالغت فارسی صد و یک نام برین نسق
ایزد یعنی مستوجب القدس هروسپ توان یعنی قادر بهمه چیزی هروسپ آگاه یعنی عالم بر اسرار هروسپ خدا
یعنی خداوند همه ابره یعنی بی آغاز ابرانجام یعنی بی عاقبت بنیشنه یعنی آغازی که آغازها بوی استه فراخشته
یعنی انجامی که انجامها بوی باز گردند جمخ یعنی شریف شریفان که این نام مرتبت سیم است و در بزرگواری که هیچ
درجه از وی درجه بالاتر نیست پرجتره یعنی در همه چیزی برتر است مثال چنانکه ایزد را واجب نکند گفتن که بزرگوار عالم که
عالمتر و بزرگوارتر شایسته نام و بکبیر وی است چه عالم و بزرگوار مردم را گویند که عالم و شرف یکی است که
همه از وی اند گوهر تومه انچه یعنی بیک گونه بپاکی چنانکه هیچ و هیچ شری از و نیست ابرونه یعنی هیچ چیز برابری وی
بر نتواند آمدن و هیچ چیز پیوسته نشود پرونده یعنی چون همه چیزی با وی است و وی برابر همه چیزی است و
چیزی که بچیزی پیوند دوی نتواند ان ایافه هیچ چیز وی را در نتواند یافت هم ایافه یعنی وی همه چیزی خواد و پیاید و
هر که طلب پیوند وی کند باز بوی توان رسیدن آزرو یعنی که از وی هیچ راه گزید نشود کیرا یعنی همه را نگاه تواند
داشتن چنانکه تا عاقبت در دام بیچاره گرفتار نباشد آنچم یعنی ویرا سبب پدید آمدن نیست و همچو بزرگان
چرا می بروی داراز نشود چنا یعنی که معنی هر چیز بپدید آورد و هر چیزی را سببی را آفرید سستنا یعنی پدیدار کننده
ناشا یعنی اعتدال برنده و سازکار کننده پرودا یعنی پرورنده یانه یعنی حافظ آیین آیینه یعنی هرگز از ذات خود
بنه کرده آن آینیه یعنی هیچ چیز را شکل و صورت وی پیدا نکند چه بهیچ چیز نماند خروشید تم یعنی چندی که

بروی هیچ محتاج و راحت و آسایش نگردد مینوتم یعنی پاینده تر است از فرشتگان غیب واشنا یعنی معروف
هرودستون یعنی هر چیزی بوی ایستاده اند هوسپاس یعنی همه شکر بوی پیوندد هرهمید یعنی همه را امید بوی است
هر ایک زه یعنی خداوند خداوندان بستنا یعنی دافع آزار تروبنش یعنی ستوده کننده آنچه حیوان طلب وی
بکند اوتنک یعنی باقی کننده روانها فرسنگ یعنی کاری که پیدا کرد تمام کند و درست دارد پروه بهه یعنی آورندگار
خلایق نیکوکار انخشایا یعنی رحیم بخشابشگر خواف یعنی رحیم ابرزا یعنی آفریننده استوده یعنی گستوده نشود زخوه
یعنی مستغنی راحت دانا واقع شود ورون یعنی بازدارنده تباهیها را اوفیه یعنی فریفته نکند کسی را بر فریفته
هرگز او را بر سر خود فریفته شود اردوی بیکاه پرستی از حال کسی برسد کام رد یعنی که مراد تو است فرمان کام
یعنی آنچه خواسته او خود بود بر جایه راست آنجتن بی سخت ارمونس یعنی هرگز از یاد خلق عالم نشود
همارنا یعنی بگرفته گناه مردم حساب فرماید شناپا یعنی مستوجب عظمت را بزرگوار کنه آترس یعنی از
ضدی ترسیده چنانکه هر کسی که در مصاف برسد از دشمن ابیش یعنی کس را نیازارد و خود آزار رسید پرداز از دم
یعنی خلق خویش را صنعت خود کرد انده هم بون یعنی که همه جای و کرد همه چیز هست مینوسنتر یعنی کالبد پیدا
و روان ناپیدا کرد اند مینوفخ یعنی کالبد جدا کننده و کالبد با خویشتن به پرنده آدربادگر یعنی بعلت حرارت
آذر نکر یعنی آتش هوا که آن را وارست خوانند که بسیار می وی باران آید بادادگر یعنی بوقت اخراف نجازد
جای انکه ابر کو بند بادنگر یعنی باران بوقت سرما بادگلگر بادگرد تم ادرکر کبریت تم بادکر جای باد
بوقت سرما و صافی شدن آسمان کرکر کل ادرکر سوختن اتشها از دمن کل وادکر بپدید آمدن رود از
میان خاک خشک کل نکر کو گرد زرد کراکر آفریننده مردم دکار کبیر کراکر آفریدگار مردم و کوسفند اکراکر
آفریدگار ارکان اکراکر جدا کننده ارکان که از و کارگران آیند اکمان بی شبهت ازمان بی آزمایش انوا
ناخفته و بیدار آمست شیار یعنی هیچ چیز را وی هلاک نکند هماتی یعنی معتدل چیز یعنی برتر از بردستان

پیروزگر یعنی با همه عاقبت کارکن بسوی آنکه با دل معلوم کرد که چگونه خواهد بودن چون فرجام بدانست پس خلق را
آفرید خداوند یعنی پرشکوه بسوی آنکه عادل است و ظالم از وی برگشته اورمزد یعنی خدای و دستور و دانا تر
ابرن کهن توان یعنی توانا است بتقدیم کردن آفریده و خبا آنکه ویرا دیری نگه دارد و بعد از وی نیز همچنان دیگری از دنبال
یکدیگر ابرن نوتوان یعنی قادر است بمحدث کردن عالم خبا آنکه اگر یکی نابدید شود دیگری باز دید آورد و سپاس
یعنی فزاید رس همه خلق است و سپار یعنی سود مند کننده همه چیزی و بزرگ عظم آنچه برین مانده و تعظیم ایزد عزوجل
را شایسته باشد و این فصل پیشیو و یکی از دو از نامهای خاص مر ایزد را سبحانه تعالی تالیف کرد آذر خراد بن
زو خراد ترجمه کرد مر هر یکی را خسرو شاه همیشه فیروز بن بختیار • قسمت دویم مراد ایزد است که همه کردارها با وی
راست کرده اند تا هرچه کرده شود از کارها همه بفرمان ایزد بود و در اینا اهو و یریو صفت این لفظ سیوم است
و یریو که زندش و یراست یعنی کامه ای که بعد از شناختن ایزد را مراد همت چه کار بوی پیداست و کار از یک
گوهر و دو گونه شاید بودن با طبع آنکه بر یک گونه بود بمراد از یک بسیار گونه باشد و ایزد کار بمراد کند و چه کارهای
وی از بسیار گونه است و برامراد است که کار بمراد کند و مراد وی نیکوئی است چه دهنده و پاسبان و پرورنده
خلقت و مراد وی بودن و نابودن چیزها نهایت است چه هر چه شاید بودن که شاید و هر چه نشاید خواست که
بود و نخستین شاید بودن حقیقت کردن و پس بودن وی اراده کرد و از آنکه مراد وی همه خیر و نیکی است
پیدا شود که مراد وی را کناه همت و مراد ایزد بقوت ازل همت و نخواست چیزهای محدث و خواست وی جمیل
است و چه فرزانه و حکیم است و هر چه خواست فرزانگان بدان بودان معنی ... بود معنی بیشتر است از خواست
چه تا معنی حاصل نیاید خواست خود نبود از آنکه خواست وی معنی پیدا شود که معنی بیشتر از خواست بود چون وی هیچ
فعل نبود چه فعلهای وی همه بخواست است و از آنکه فعل از خواست پیدا شود که قوت آنکه خواست از وی
بود ازلی است و مراد وی با زمان سزاوار همت چه هر دو ثابت   و در موقت مراد ایزد فریضه است

بسوی آنکه کار از مودهٔ وی کنند و از آنکه مراد وی اندران نبود بپرهیزند و مراد در آن خداست که جنبش نکند تا نه
جنبانند پس بسوی باز بستن چیزها و از آن سبب خدا آینه تر است خواست از کام که کام بیشتر از خواست است
اما خاصیت مراد ایزد چهار است که بدین فریضه است مراد وی کردن و یکی دانستن چگونگی و یکی قدرت بچگونگی
و یکی آنکه معنی کارها از وی است و دستور بکار کردن وی است و یکی آنکه همه چیزها را آهنگ بوی است
• قسمت سیوم صفت دین است که مراد یزدی از وی دانسته شود و در اینا اهو و یریو صفت این لفظ پنجم است
زندش که زندش رو است و دستوران دین که رد ها است ای که بعد از شناختن مراد ایزد ذات دین باید دانستن
از وی و این چیز معلوم کردن واجب است و بباید دانستن که دین مراد ایزد است و مراد ایزد دو نیست بجز از آنکه
اینا نزاد و نام همت و که در میان ایشان مفارقتی نیست و نیز بباید دانست که یکی اند دو نیست و شرح این
اینجا یاد نتوان کرد که طویل گردد یعنی دراز شود و هر کس که از قول وی باز ماند اما هر کسی که خواند سر دین بداند
کتاب دینکرد که تالیف کرده اند دین دستوران و پیشنکان نیز از انوشیروان آذرباد مهر سپندان انوشه روان
و بهبنیان در سال ... یزدجرد و شهریار بعضی از اسرار دین آنچه فریضه تر است با موختن جمع کرد و از وی این
کتاب ساخت نه هزار بار بباید خواندن تا معلوم گردد بمقصود رسد که نخست جان ازین آینه و روشن کرد
جلوه عالم را سپنه انشا اله بباید دانستن که لفظ اینا اهو و یریو که زندش ایدون است چونکه سخن را در میان
این سخن گفته است چهارم صفت آنچه بباید دانستن و گفتن و کردن آنچه از وی بباید بر بهتنی کاین از دین
دانسته اند بکردن آن و بر بار بار ایزد را است کرده شود و صفت این معنی در اینا اهو و یریو ششم
اشا که زندش اشایه است یعنی دانش و پرهیزکاری ای که بعد از دانستن ذات دین از وی سر نباید
دانستن که چه چیز است که ویرا باید کردن و چه چیز است که از و بباید بر بهتنی که در کردن و ناکردن آن کارها
مراد ایزد پیوند و سخن را درین معنی گفته است اما لفظ هفتم و هشتم که زندش حکا مهی داح است آن بباید

دانستن که آنچه سوی آن گفته است در میان سخن تا اشایه نمر نه پیوندد و حکامی معنی لحمه آنکه تاکرفه و
پرهیزکاری تمام کنند آنکه به پیرامن ایشان برآید و کرد کرشان بباید تا تمام کنند ایشان اینجا واجب آید و شرح
کردن شان آنکه کنش و پرهیزکاری در دین ما چون فرموده است بباید دانستن که کار آنست که جنبش پیدا شود
که آن جنبش قوت از مراد بود بعضی اندر نیت و بعضی بدست و بعضی اندر زبان و کنش آنست که واجب آید
بکردن آن خوبکاری است و آن خوبکاری آن بود که ما را اندران سود خویش آن بود و سود خویش
آن پسندیده تر است که کسی را از آن زیانی نبود و پرهیز آن بود که اندران هیچ جنبش نبود بسوی آنکه حرام است
ویرا فوت نه به نه در نیت و نه در زبان و نه بدست او و پرهیزش آنست که کردن آن نتوان نیست و هر چه واجب
نبود کردن ناخوبش کاری است و ناخوبکاری آن بود که ما را اندران سودی نبود و کار که ما را دران سود
نیست آن آنست که کسان را از وی زیان نیست و هر چه دران سود خود بود زیان هیچ کس نبود و آن کرفه است
• و از جملهٔ آن کارها است که کردن آن واجب بود و هر چه زیان خود حاصل شود سود هیچکس نبود آن گناه
است و از جملت آن کارها است که کردن آن واجب نباید و در مردم سبب کرفه خواست آنکه نیازی نفس
حافظه کو نیز و وی آن روانست که نگاه خویش مشغول بود یعنی علم آموختن که کار وی آنست و غذای وی
عین است و بدین روشن تواند شدن تا بدین روشنی بعالم غیب تواند رسیدن و بعد از وی سبب کرفه
عقل طبیعی است و بعد از وی همت صافی است و بعد از وی علم اکتسابی است و آداب چون در اعمالها
پسندیده و پیوند کوه   یعنی آنکه بیننده که علم چگونه وی همه غیب داشت که فر از آن خرد ی
آید که خواست وی با ثواب بود اما سبب گناه آنست یعنی روان کاهلان که تعلیم ادب بعضی کنند تا لاجرم
نابینا گردند و بی خبر شوند از حالهای هر دو عالم و بعد از وی سبب گناه همت ناپاکیست و بد خواه و بعد از و
ادبهای بد است و فرمان جاهلان و پیوند گناه که منسوب است یعنی ابلیس که نقصان کننده جهان است

وی را بعقل در توان یافتن و اصل کرفه که مراد ایزد است بهروی نیک خواهی مردم است و نیت درست
و زبان راست کوی و دست خوبکار و اصل گناه مراد اهرمن است و بهروی بد خواهی و دیو و مردمان نیت
و نشویش و زفان نا راست کوی و دست بدکردار هر بار که مردم عالم بجمله کرفه کار شوند جهان پاک شود و مردم آسوده
کردند یعنی دانا در کار خویش بدین سبب نیکوکار و خلایق یزد که در پیشاده کرفتار اند اما سبب گناه اهرمن است
اما جزوهای آنست که خلایق هر دو عالم یکدیگر را یاری دهند و هم باز گردند اما هر بار که خلایق جهان بگناه کردند
جهان آلوده و مردم و دیو ها و ند شوند یعنی بتاریکی جهل همچنان دور کردند و کار اهرمنی آشکارا شود و جزوهای وی
آنست که خلایق عالم جسمانیان و دیوان اهرمنی با یکدیگر کوشش کنند تا بعضی از آن میانه گرفتار شوند
و گناه خود از بد خواهی مردم خیزد ترجمه و شرح هر دو درین گفته است و از اینجا معلوم گردد
اما کرفه که بیشتر و بزرگوار تر است سخاوت ایزد است در آفرینه کار جهان و کرفه اولین همه ادست و نهایت
کرفه معظمت ایشانست که مستوجب بهشت اند و او فرد و اشاسپندان مینو   و خبر کردن ایشان
که مستحق خواری اند یعنی اهرمن و دیوان و هر گناه تر بر خلایق انجله است بمختصر کرفه خود اندازه است
و پایه وی همت و هوخت و هورشت و پیش همه که فهاد اوی در استی و سپاسی می گذاردن است و
گناه بر خلاف این رود و کرفه آنچه از مردم آید و مراد مردم آید به دلالت یزدان و مستدای او کند که فرجام
همین و از خواست بود کرده نیت و زبان بستراید و بفعل تمام شود و در آن وقت پیدا شود و هر که این کرفه
کند سپاس یا بد از وی این منت دارند و هر که این گناه کند پادافراه یابد و گناه بر خلاف این کرفه که پیشتر
بیان کردن آن بود که پیش آمده بود از نوعی که سود مند تر بود اکنون کرفه که بزرگوار تر است پرستش یزدان
کردن و شرح کرفهای فریضه و آنکه فریضه نبود در باب ذات دین و سببهای روان دین و زمان دین
گفته ایم و کرفهٔ فریضه آن بود که اگر ویرا نکنند مزد بود و اگر نکنند گناه بود و آنچه فریضه نیست آنست که اگر بکنند و اگر نکنند

کناهی نبود و بدین از کناه بباید پرهیختن و هر کناهی که پیش ایزد تعالی کرده شود عقوبت بباید کشیدن و ناروان
آن زیان که در آن سود است بجای آوردن و کر جهان بود کناه شناسد نیز عقوبت رسد پس بسوی اکم و لیفه
طلب علم و اداب نکرد و از کناه و مزد آگاه نبود باید که چون کناه کرد پشت بکند و توبت کند و از کناه پشیمان
شود تا اگر کسی دیرابینه و از کناه برشد تا وی در آن ثواب یابد اما کناه بر سه وجه است یکی کردن ذات کناه
و یکی ناکردن کرفه و فریضه را و یکی کاهلی در کرفها و سرکناهها سه اند یکی کشادی راه توانایی در خطا که آن ناکاسکاری
است و یکی بسته کردن راه توانش بر ثواب که آن بخیلی است و یکی خرسنه شدن بخرد و بجیل کارها کردن که این
خودرایی است و نابوشنی ساسان اینست که اندروی مردمان سود بود و کمتری مردمان زیان بود و شرح این
کرفه و اینست شدن مردمان اندر میان کارزار و بسرآوردن زمانه و تا میدن خورشید و سوختن آتش و روانی
آب و بادوبین باران و پیدا آمدن گوسفند و موجود شدن مردم و آرزو طعام و شهوت باعتدال و آنچ
بدین ماند که در وی بسبب آمیزش ناهموار و زیان کنی دیدار کردن نیز اگر هفت تا سه سه . بمه سه راست
دارند و بهی را در نفس خویش مضم کنند و ارادت همه را در اشایه کنند و صابر و ساکن کردند و فضل طلبند و
شفقت ورزند و آنچ بدین ماند که سببهای کرفه است و از نور ایزد بمردم پیوسته است و اندروی بسبب
پتیاره و گوشتی وی این عالم جسمانیان خون آمیخته کردد و بعد از دیرکی زیانی پدیدار شود و نیز اگر
تمام انوباشد و فرمان دستور سپری کرد انشو شکوه و حشمت پادشاه عادل کنند و کناه کاران مالش
دهند و اثر آرامی ایشان که در پادشاهان عاصی باشند و فرمان وی بسر نیاید آزند و زیر دستی وی نکنند
و بدین سبب و همه قتل کنند و غارت فرمایند و داوری راست کنند و بمرتبت هر یکی از خداوندان مرتبت
سخت کوشند و به نگاه داشتن و براست کفتن شوکنند و صلح بستنی ان دهند و صدقات و
زکات و فریضه دارند و هر کسی را و هر چیزی را بکاری و بجای شود مشغول کنند و آنچ رضای ایزد در آن باب باشد

و خود در شرط مردمی باشند و بیشتری را از خلق ایزد از آن سودمندی بود و ساماں و کناه بر خلاف این باشد
اما اگر این همه کرفه بسوی ایشان شود این سه اندازی یعنی طاعت داشتن و اندیشهای نیک و رامش و نشاط
اگر همه کناهها با ایشان قوی کردد این سه اند ابری و اندیشهای بد و غم و هر که کرفه خواهد کردن باید که اگر چه فاده بود
نگردن کارها بدان جهد کند که بدان ثواب بود و از خطا پرهیز کند و آسان وی کار نشینه پایه کناه داده است
سه افشه و سه سر و شوهره نام فرمان اگر فت آدا ایرست اردش خور باز ایات شافره و کرفه هم بدین پایه باشد
و کناه از دو گونه باشد یکی بود یو درشت کونید یعنی منفرد او یکی کو دیو درشت کونید یعنی اگر او رستکاری آید
و بیچکار گر کنند از کرفه یا از کناه خالی نباشد و آینه روشنی بدین مازدیسنان امیدوان سه است که بدید
آمدن کرفه از آن بود که مردم بخرد مینوی ساکن باشند و خویشتن را فراخ فرمان استادان کنند و شوند و کرفه
و نگاه دارند بروی رادی و راستی است و کناه از تاریکی و سیاهی پدیدار آید و بتمیز رغبت پیوسته کردد
و همچنین نگاه داشته آید و هری که مردم را بیچیز کنند مردم دوستی است و آنچه که کناه دارنشت کنند مردم
دشمنی است و بنه کناه سه دار نشت کنند مردم دشمنی است و بنه کناه سه است شرم ایزد داشتن و از
پادشاه شکوهیدن و از عذاب دوزخ ترسیدن و اگر مردم بکرفه چیز این سه است درست کردن چگونگی یعنی
داوری دو ستایش و نام دنیا و بانی مردی پرستش و بر دو کسی کناه فرزند یزدان است و ذات عیب
است و فوت دوزخ است و اول دی گرفتاری است و آخر دی عقوبت و خود در راه داری است در
نی مردم و بد روغ است و تخم به نحتی است و تباه کن مردمی اسما مقدم وی و دست و پای و شهوت
است و هر بار که شهوت راه شوه کنیم چنانکه باز اعتدال آوریم از تن ما دور کردد و تیز بدان دفع و کناه
تران کردن که در خویشتن بدانیم که نزد عالم الاسرار است و هر چه ما هیکنیم میداند و عذاب دوزخ بسیار
است و بهشت روشن و خوش است و دوری مرتبهای بزرگوار وی اندازه است اگر ما کناهی کنیم اگر چه جای

نهان باشیم نفس می بیند و کواه باشد و خود او خوشنود از بی سبب عقوبت پنجم بکاهد و زبانم بسته ماند و در
سخن گفتن بریده شوم و نیز زنگ روی من تیره کرده ناپیدا کند و حرمت و آب رویم بشود و از هر دو جهان بی بهره
مانم و دیوان را که مرا دستور بوده باشند بدین نشاط کردند و مرا بدوزخ کشند و از فرشتگان و بهشت دور
باشم و نیز بباید دانستن که کرفه فرزند یزدانست و ذات هنر و قوت روانست و اصل وی عدل است و رستکاری
سپاس و فریضه وی ستایش و نام بزرگوار و چونکه خدایی است در تن مردم و بهر نشاط و تخم سعادت و اثبات
کننده انسانیه و در پادشاهی بجای در همه هنرها است یعنی دستور ایشانست و پیرایه پادشاه کردد و
احتشام پایه بدان روان کردد که مردم در خویشتن اعتقاد بنهند بدان که کرفه پسندیده ایزد است و رد
بزرگواری متقابل فرشتگان است و اندر خلق عالم بزرگوار تر است و در دنیا بزرگ نام تر است و به عاقبت
معذور و دوازوی و زیان و نابکاری و در بهشت نیکبخت و پدیدار فرشتگان شادمان و نیز همه فرشتگان
پاسبان وی و فرزندان باشند و مردم نیک و بد او را دوست دارند و از پس سپاه فراوان بروی کرد آید
تا کارها خوار تر از پیش شود و بعد از مرگ فرزندان بعاقبت پیوندد و نام وی باقی ماند تا بحقیقت خیال شود که
واجب آید وی را ابوش خواندن که همچون در زندگانی بنام و پیوند در جهان ماننده شود و نیز بباید دانستن
که خاصیت راستی گفتن اینست که باول باندامهای تن پیدا شود که زبان گشاده و فصیح گرداند و قول گویا
مقبول کند و مراد خود را انبساط کند بسوی اکم چون گفتار روی را باور دارند و روی راستی رسد هر چه تمامتر
پس اندامها را که از آن پدید آید فرهمندی و روزی مند بود و قوی و درد شنوان و پسندیده بود و خاصیت دروغ
گفتن جز این بود و مرگ و نابکاری و کناه از آن بود که گناهکار خود بکرده کناه اقرار آورد و آشکارا کند و پشیمان
شود و توبت کوید و پشت کند پیش ردان شاگرد و ار اما زیادت شدن و افزایش وی از آن بود که انکار کند و از وی
باز نیاید و پنهان دارد و پادره فراه وی نکند یا آنچ بروی لازم آید و تاوان بجای نیاورد و یا دیگر باره بسر آن

کناه شود یا چون کسی بر کناه مشورت با وی آورد رضا دهد یاری قوی یا مهتری کند یا بمذهب کناه کاران
برود و هر که بدین صفت است هر کناهی که در بهشت کشور ایشان که هم بدان اعتقاد باشند بکند وی با ایشان هم نصیب بود
و این بزرگ کناهی گفته است که بسبب این بسیاری مردم بدوزخ شوند برای بهشت و اعتقاد بد و ایمان بی
راه و کرفه و کناه هر چه در تنت رود و در اندیشه بمذهب و مثال راه کند زبان اما هر چه در تنت بکرده باشند فرد و عذاب
ایشان هیچ گفته نیست اما هر بار که در هفت گفته باشد که فلان کرفه یا فلان کناه بخواهم کرد در وقت فرد و عذاب
پیدا کنند و بعاقبت بوی رسد چه البته آنچ در همه کرفه بکند یا نیز ماینا کرده نماند و کرفه که بکند و از کردن آن پشیمان
شوند هیچ مزد نیابد و یا از دین خود یا از فرمان دستور بیرون شوند همه کرفه از وی سپرا کرد و کرفه که با اعتقاد درست
کرده باشند بعد از آن اگر آن اعتقاد بنگذارد هر سالی هم چندان کرفه زیادت می شود خاصه چون یزدان او دوست
مردم دوست بود که دیرا از همه کرفها که در عالم رود نصیبی باشد تا بدین مرتبت فرشتگان رسد و از دیوان
خالص کردد و نیز گفته است که کناه کاران آن بود که هر چه خویشتن را پسندد با مردمان نکند و از طاعت مهتر
خویش بیرون آید و دین مازدیسنان را دلیل کند و توبت و یرا بحقیر دارد و از وی باز ایستد و فرمان دین و دستوران
نبرد و بخود را می رود و کوششی بر دیوان و بدکاران پیوندد و پیوند راه بریده کرداند و خراب جهان کند و هیچ او نیز
جهد بکند که این کناه کاران را در دین مزدا کران گفته است و مستوجب القتل و بعد از وی ناسپاس و غیل و
دروغ زن و مردم دشمنی و بدکرداران ستای و دیو باز که این کناهکاران بزندگی و بولمند کونید یعنی مستوجب
عقوبت و نیز مردم کشی و آشموی و منافقی که مردم را از راه دین برد و غلامباره و ساحر و راه دار و رده که مرزبانان
ایرانیان واد ناپیدا کنی و غارت فرمای و دروغ داور و دروغ آموز و سرکشی یعنی که ناپیدا کند نام مردم آن و بد
خواه و اگر قبیلهی سالار کشد و اگر گواهی بدروغ دهد و اگر مرگزان را در کریزاند و اگر زنهاری بدو سپارد
و اگر آتش بهرام را بکشد و اگر نسای مردکان تا آب یا آتش برد و نزد و یا خورد و اگر تنها مرده کشد و اگر نسا

ور زیر زمین دفن کند و آنکه در سپی باری کند و آنکه با زن دشتان آمیزش کند کاین گناه کارها مرگرزانی است
کر فرمان پادشاه و دستور واجب آید کشتن و بعد ازان سگان کشتن خاصه آن آبی و دزدی کردن و سیم
و سلم بیار رزانیان دادن و غمزه کردن و کسانرا فریفتن و بلیه بها خوردن و یا چیزهای ناگوار یا دو خوردن سخن گفتن
و از مای یکیر کردن و سخنهای بیهوده گفتن کز آبرو بها ببرد کز دیگر اندرین کن همکاران ما بدان مرگرزان باشند
اما گر فرسه فریضه تراست یکی طاعت بزرگان کردن و یکی بدین معتقد بودن و یکی پرستش کردن کنهبار ساختن
و شستن و خوردن و اهل خیر را عزیز کردن بزرگ داشتن و خرفستران کشتن و دیوان زدن و بدکرداران
را مالش دادن و در کار این بزرکوار تر و نیکو تر خاصتی گفته است که گر فره کوچک که مردم ناتوان کند وی را گر فره
بزرگ بود کر مرد توانگر کند بجز صفت مزد و جزای کردارها بسوی آنکه همه کس را طلب شود و از زیانها پرهیز کردن طلبی
اندر سرشته است با امید سود آهنگ کند فاعل بکردن مراد خدای و در دنیا اهو بر صفت این حلت لفظ
نهم است و دهم و یازدهم و دوازدهم و سیزدهم و چهاردهم و نکهبش و زوا منکهو سیاوشنام انگهیش مزدای
کز بهش این حلت است آتش بهن و هش کر اندر اخوان کنش او او در فرد یعنی آن مزده پاداشن که بهی
را داده اند انکش را و هنوکر هرچه کند رضای ایزد اندران باز جوید ای که بعد از شناختن کردنی و ناکردنی بباید
دانستن ثواب عذاب هر یکی را از کارها تا با امید مزد و ثواب و رامش و جاودانه بکرفه کردن جهد کند و
بیم را صراط و عذاب دوزخ را از گناه بپرهیزد جان خود را تادیب کند تا طلب سود کند و بسوی سود آهنگ
کند و از زیان بپرهیزد و بازپس شود و بباید دانستن که فردا آسایش کی و عقاب اشتکی نمی است دهر دو
ثمره کردار مردم یعنی سبب انصاف و ناراستی است و مزد و عذاب هردو همچوان بر فرمان اورمزد مزداز
راداین و اثر عقوبت از دوران کر بر فرمان یزدان کار نکرند و بر روانها رسد و بگیتی همچنین ازدین اورمزد اند پاد
شاهان و دستوران که بر فرمان دین اورمزد اند تنها رسد مزد خویشکاران و عقوبت ناخویشتن کاران را

و هر دو به تنومند بر چشم مردم یزدان و تنها رسد و برایشان واجب آید و دو عده مزد آنست که آهنگ مردم
بکرفه جهد کردن بدان بسبب وی است و وعده عذاب بسوی آنکه مردم از گناه بپرهیزد و از آلودگی بشوید و
از دام بپیاره و بر یاد نپسندیده است و فریضه است معلوم کردن و ذات خرداد و امرداد کر اول ساز کار کننده
همه نعمتها اند و ذات و عذاب و تشنگی و گرسنگی است که غنای عالم را اشتنگی از انست و مزد و کرفهای
سه اند استطهار انعام و بزرگواری مراتب فزایش و رامش و شکلهای عذاب این سه اند و همیشگی
درویش و بربری جایگاه بکون و زیادت غم و گناه کاران را رامش و کرفه کران را غم بیهوده چه قسم گناه
کار غم است و آن مزد کار نشاط اگر خرم بود از گوشش و گزند اهرمن ظالم بود یعنی پادشاه داور سپاداگر
اما دران عالم بسوی آنکه داور ناراست راه نیست و مزد و عذاب بدان رسد که مستوجب آن بود و هر دو
باعتدال بود در خورد کردارها و مزد نیرو مند تر است چه مزد اگر در دنیا بیاید تا آخرت هیچ کم نگردد و نبود و همیشه
می افزاید و وخشش میکند و عقوبت چون بدنیا بکشد تا آخرت رستکاری بود و گناه نیست گردد و هیچ نیفزاید
و مزد و عذاب هر دو دران وقت بود که روان از تن جدا شود و بچشکرد هنگام انجا و آنجا دیگر باره هر دو را
بمایه و سامان و دیدار است چه نهایت مزد و کرفه است و نهایت و عذاب گناه جدا آنکه بود اما مزد بسوی
آنکه نیست شود و قوت بی نهایت است و تمامت مزد راحت باقی است و نهایت عقوبت پالوده شدن و
گناه کاران از گناه و عاقبت عقوبت قیامت تن پسین و در زند اوستا میگوید که بیچ ان اقدم مازد نسن بر
فراز شو یعنی فراز شوند که آهن و داخت یعنی که بندگان اورمزد دران وقت پالوده شوند از گناه که در روی گداخته
بگذرند و در مزدی است از جمله ورمزهای دین که شرح وی دراز است و گفته است در دین که گردنا هفت سال را
و مردم او بدیدی نابینا را بچشم جان چیزی نه بینند کاین چشم روانست و همچنین مردم دیوانه کوشید که خرد در
حساب بود و عقوبت نه اما دیو از امعنی دام و انبه آزار و ایشان که زیان نقصان خلق ایزد کنند هم از

مردمان عقوبت هست اما ثواب نه و مردم که بجا بر نارسیده یعنی بر مردی ای که بباید مردان رسد بروی ثواب
و عذاب هردو واجب آید و ثواب و عذاب را نرسند که سبب تباهی چشم جانست در بینایی و هر کرا
چشم جان نیست که و بدخوانند آنکه او را نفس العاقله گوئید روشن بود و در عالم غیب همه خبر بیند و مزد و ثواب
و عذاب و عقاب هرکسی را و هرکاری را دانم و نیز بباید دانستن که مینوان خیره یاری ده روان اند و مینوان
شر تباره بروان اند و کرفه که مردم کند قوت مینوان خیر رسد و گناه همینوان شر رسد و چون روان از تن
جدا شود اگر مینوی به ازوی قوت یافته بود روان وی را یاری دهد و از خصم دوزخ رسته گرداند و متحرک ببالا
برند تا آلوده و پاک و اگر همینوان شر ازوی قوت یافته بود روان وی را بدوزخ کشند و ضعیف و ناتوان و تاریک و
بسته و رها کرده اند و هر دو را چون از وی قوت یافته باشند هر دو ویرا در میان بدارند بجای همیستگان یعنی
از فلک زمهریر تا فلک اثیر آنکه دردین آتر روسته کوئید و انوز نیز کوئید و بجنبش نیز کروتمان کوئید تا بروز رستاخیز
و هیچ کار را پرهیز از مزد عقوبت خالی نیست و بگیتی عقوبت درست که گناه ببرد بپت گفتن است و توبه کردن چنانچه
درست چنانکه با سرآن گناه نشود و آنکه التشهیت بودن آن بود که دستور بروی چیزی لازم آرد و پادشاه از وی
بستاند و دی بضرورت بدهد اما گناه خود بپذیرد اگنند و اقرار بیاورد و بپت بگوید و مزد درست آن بود که کار فرمایندگان
مزد را نزادهند و آن شکران بود که پادشاهان فرزندان و خدمتکاران دهند بسوی آنکه بد را ایشان خدمت
کار به روی بوده باشد و حرمت ایشان نگاه دارند اما مزدی که خود مزدی تمام بودن مزدوی است که جایگاه همیستگان بود مزدی که با آزادی پیوندد انشت کر یزدان در بهشت روانها را دهد و در دین گوید نیکو تر کرفه انست
که بسبب وی اگرچه کم مایه بود روان مرد بهشت رسد و بزرگ گناهی آن بود که اگرچه کوچک بود بسبب وی روان مرد
بدوزخ رسد از جایگاه همیستگان و بگیتی اندازه خویشکاری است و چنانکه مران کار وی را سزاوار بود
وی بدان بماند و عقوبت گناه جدا آنکه مران کار وی از بیم وی دیگران از گناه بترسند و وی خود دیگر باره بگناه

زکردان ارادت نکنند تا عالم از گناه پاک شود و صفت این هردو وخشش و در دین بگوید بمینو مزد از سه گونه باشد
یکی برتری و روشنی و خوشی و فراخی دین بیاره بهشت و نیز در مقابل وی در گیتی نیز اسپنی و دیگر شکر آسوان
را یک یک باندازه کردار چنانکه در دین صفت گوید و یکی رحمت خالق بر خلق خویش نیز عقوبت و گناه از سه نوع است
یکی بیشش حساب کردن عقوبت نمودن تا از گناه پاک شود و نیز بقیامت همبودن یکی از پاده زاده دوزخ زبرتری
و تاریکی و جایگاه تنگ و گنده و دشخواری و یکی پادشاه شدن دیوان در قهر گناه کاران بر روانها و در دین گوید که
بزرگان مهتران را فریضه تر است کرفه کردن تا کهتران و زیردستان از وی بیاموزند و هرباره که چنین بود همه مردم
کرفه کنند و همه جهان آبادان شود مثال تا جان قوی بود اندامهای تن همه درست و کارگر بوند و خانه که خدای
وی دانا و هشیار بود و آبادان بود و کشوری که پادشاه عادل باشد پر نعمت و معمور بود و ما را فریضه است
بکرفه بخشش کردن تا طاقت است تا آنچه بعد از ما آیند از ما بیاموزند و از این جهة کرفه بتوان و نیز واجب است
همواره پژوهش کردن در کنامها و بدانستن که کدام صواب است و کدام خطا و از وی پرهیز کنند تا که بهای کم
ایشان کنند که بدان اعتقاد برند گرفتار نشویم و نیز بعاقبت عذاب روانها ما گرانتر شود بسوی آنکه کودکان از
ما اندازه گرفته باشند که مزد بهوستی را بود که بعد از کرفه اخوی است که اصل کرفها است آنکه یاد کردیم و بعد
از این اینش دانستن که تعلق با شوهمت دارد و موکل همه روشناییهای روانهاست و چشم همه را نور از وی
است که بدان چشم راه بیند و به بهشت رسد بعد از وی و رزیدن زمین از وی ثمره بعمله بمستحقان دادن و
بعد از وی طلب کردن نام خود و بدل بیدا کردن که این لذت غایت همه لذتهای است در دنیا و آخرت و
بعد از وی کاهان و سرودن یعنی بیت کردن تا و برآسته شود روان وی بدانش چنانکه و برآسته است آسمان
بستاره و بعد از این طاعت سالاران و پادشاهان که بدین اورمزد فرمان گزارند و فریضه داشتن که این غایت
همه نعمتهاست و در دین گوید که پرهیزکاران آن بود بر رستکاری کردن روان خویش از دوزخ که کاهان بیشتر سراید

بسوی اگر علم دین بکلی ازوی مختصر یاد کرده است و بیست و یک نسک ازوی خالی نیست و هر پنج قسمت است
هر یکی را نامی جداگانه یکی اهنود اخو پرسد که تعلق بتن مردم دارد و هرچه اندروی است و سیاست خدای او پ
و سالاری ازوی کنند است و یکی اشتود یعنی نیک اومند و تعلق بلشکر و سپاهان دارد و یکی سفندمد یعنی فضل
بکردن بزرگان و مرزبان دارد و یکی وهوخشتر یعنی خداوند تعلق بشاهنشاه و سپر دارد و یکی وهشتوشت یعنی
شرف و تعلق بموبدان موبد دارد و بحیر مردم دارد و هر که را این گاهان معلوم از همه علمی آگاه شود بسوی اگر این
گاهان لیستی از فضیلت است و دین پیشتر زد و مسلم باز اینان پیشتر ده بود و نیز گویند که راه گذر بری و مرگ بسته
کفد براکنس که برسم نیز دو حرمت ویرا بعد از ستوده شدن و ستوده و هر همت درج نگاه دارد مثال اگر آن هرکسی که
بعد از فتح یا فتح در مصاف دشمن و صلاحها بکفور سپارد تا اگر دشمن باز آید و در خزینه سلاحهای وی پ
بر سند و باز گردند و نیز گویند که راه بهشت فرخ هستی را فراخ و آسان همکنند اگر خواهند کار ابسوی خویشتی راه
دهند و روان خویشتی را آسوده می کنند و اگر ایکوران را از رنج برهانند و در گروثمان جایگاه خویشتی را نزدیکوارتر
همکنند و اگر روان کردن اصلا بن بخود یه برد منشوهای دیهان آن کنند که ای هر دو جهان منشوهای تراست بجایگاه
فاضل شود و هر که بامردوان سخاوت کند و خویشتی را پیرایه و روشنی همی سازد و هر که خوید بود و نیکند چه یزدان
بوی نزدیکتر باشد و بهره خویش را از راحت باتحفان پیدا همی کند و اگر برد بادهمی بود طعام خوش و باقی یا بود
ونفع و شهوتهای دا اسراد ناسازگار کند نرم و خوب بود و هر که داوری راست کند و کارهای مردمان تمام بگذارد و
ثواب چابک دار باید و هر که شکر نعمت فراموش نکند بهم مرادی برسد و هر که همواره سپیر بود یعنی خرسندی
کند در راه خویشتی خوار بگذارد هر که معتدل بود چنانکه اسپری بود که گاه وی بزرگوارتر است در دو جهان
پاده فراه گران آن گناه را واجب است که بعد از داغ است یعنی نکار روان مشغول ناشدن و این آزار و دغ
نمودن مردمان است و بعد ازوی ربکور کردن آتش و بعد ازین از گناه بیتی ناکفتن و بعد ازین زمینی خراب کردن

و بعد ازین پدید آوردن نو آیین بلکه بسبب وی از نوی هر روزی عذاب روان وی زیادت همی شود و دراین
گوید که در میان نعمت و دشواری از دست روی گرفتار آید و هر که فرزند خویش را ادب نکند این غایت همه
تلخیها ست و لباس سیاه و زشت در پوشد هر که منافقی کند در دمندان شود و پادشاهی که ظالم بود وقت برنشتی
ورد نیاد لسل و همیشو بساتش رواند و هر که بخیل بود در خواهند کار ابسوی خود راه ندهد بغایت رنجور باشد
و هر که در کرفه تقصیر کند ترف دوزخ رسد و هر که آیین بد را پیدا کند ناروان کرده و بعد ازوی مردمان بسبب وی
گرفتار شوند و ویرا فراموش کنند برهنه ماند و از سرما رنجور شود و هر که غلامبارگی کند جز دیوان بروی گرد آمده باشند
و عذاب دوزخ بجمله بیابد و هر که دین بجبر دارد و ایزد را فراموش کند زهرها و پلید بیا خورد و هر که او حرام خوارد
بر جایگاه درشت بد از نوش و هر که داوری دروغکو بد زشت روی و پلید جامه شود و هر که شکر نعمت نگذارد
هرگز مقصود خود نرسد و هر حریص بود راه گذر نیابد و هر که بد کرداران را پرورد ناتوان و دست تنگ دروند
باشد بباید دانستن که سود و مزد و کرفه و عقوبت و گناه اینست عمارت جهان و رستگاری روان و مایه
این هر دو جهانست و آنچه اندر و لیست ششم صفت اینکه همه کارها تمام شود چون این همه حاصل شود
و تمام رستگار شوند و آنچه در دام بشیاره گرفتار آمده آند در انیا اهو و یر بود صفت این معنی و لفظ پانزدهم
شانزدهم هفدهم هژدهم نوزدهم و بیستم و بیست و یکم خدایش او اورمزد که اوی در درویشان دمید دانش
یعنی پادشاهی خرد همراد ایزد همی دارد و مدام فرمان ایزد همی کند اگر درویشان را دستگیری کند و پرورد ستاران
بخورش و پرورشی ای که بعد از موقت مزد و ثواب و عذاب عقاب از فضیلت است و بدانستن احوال رستخیز
و معلوم کردن کردن شکرد خواهد بودن که ثمره و نفع همه کردارهای خوبست و عاقبت رنج و خلق یزدان است
و یزد تعالی بزرگی خویش خلق ساخت که چون با بشیاره کوششی کنیم و او را همت کنیم عاقبت از بند وی
خلاص شویم و او کم و نابکار شود که این خود بزرگوارتر راحت و آسانی و سودمند پرورشی است مرد درویشان را

کربون تربت خویشتن را فدای فرمان ایزد کنند و جان خود را از عیب پاک کنند تا ایمن گرده از گوشتی و رنج
و دشواری بعاقبت سود یابد اکنون بباید دانستن که عاقبت کار بمراد یزدان و رستخیز تن پسین باشد و که
پرورش درویشانست چه درویش مردم بدانکه در دست بشیاره گرفتار شده اند و پرورش مردم بر رستگاریکات
از دام بشیاره و باز زنده شدن و او رسته بودن یعنی باقی چه ایزد روان مردم را جداگانه کرده اند از یاران
بکر در تن مردم اند تا از بد ایشان نیست نشوند و مایه و بدر جسمانیان یعنی آتش و هوا و آب و خاک نگذارد
که بکاهد یا نیست شود و نگاه دارد و نومند آن بیدران که از ایشان آمید و خلق پراکنده و باز هم در آورد که از پدران
و فرزندان آورد چه خوارتر از آنکه پدیدار بایست آوردن و گفته است که نشانهای رستاخیز در تن مردم بسیار
است و پیدا است یکی از شهوت مرد فرزند پدید آمدن و به پیوند باقی رسیدن یعنی تا رستاخیز و تنهای ضعیف
باز نو شدن و بیمار بسیار اشتها پدید آمدن و پیر صد ساله را شهوت را باز پدید آمدن مقدار کم شدن ازوی که بود
سال بود یکی آنکه مهر دوستی پدر به پیوند طبعی آهنگ فرا پیش کند و به پس باز نشود جز بر فرزندان مهربان
و فرزندان بر پدر نه که وی نیز فرزند خویش دوستر دارد و بسوی آنکه پدران امید فرا پیش دارند که فرزندان ایشان
تا به رستخیز پیوند و نامهای پدران در دنیا بماند و دانها پدران با آخرت با میه و نیکوکاری فرزند و بیاری
صداد و صدقات که از پس وی دستند و بر صراط بگذرد و مهر دوستی و هر که کرفه که بعد ازوی فرزندانش
کنند ویرا هم نصیب کنند و بر حساب وی که پدران به بهشت رسانند یکی آنکه همه مردمان اگر چه سرشت همی
دانند که نخواهند و مردمان طبیعتی قبول نکنند و در خویشتن چنان دانند که تا همیشه زنده خواهد بودن و سبب
این آنست که بودن رستخیز در تنها طبیعتی سرشته است و او امیدوارند که بعد از مرگ باز عمر باقی رسد
یکی آنکه نه پر ساخته است ایزد اگر دین ما زدیسان بمردم درستی دنیا بروزگار دراز ها مرد همه عالم بوی
بگروند و فرمان وی کنند تا صافی کردند از دیوان و بدی و یکی آنکه در گاهان گوید تازی و نکیش و نکی و بستا

اگر تیسی که زندش اینست چه آن اندر انخوان پیدا ازوه کرداری که روشن کردانیده اند که تن پسین خواهد بودن
و نیز در دیع گوید پس اندر انخوان آن کردار جاپشت پیدا که اندران انخوانی وردشی و هیداکای تن پسین همی
کند آنکس که آن چیز دزدکی وران از بری باز بهی گردد و بباید دانستن که هنگام چون بگردد از بدی با بهی گردد یا
از بهی با بدی و هرچه بهره از حال خود بگردد واجب چنان کند که بجمله بگردد چون این گردیدن بفرمان ایزد است
شاید بودن که اگر باز آن جانب گردد آن گونه شود که بوی خلایق را پاینده کی همکی باشد که اثبات خلق بهی
است و آن که بنگردد و کار ویرا خلایق مرگ بود که این بدی است پس آن بهره نمی گردد گواهی دهد که اگر بجمله
بگردد و باز بهی این درست کرده و خوانند یکی آنکه البته هر اولی را آخری باشد و هرچه جداوی بدیدار بود و نیز
عاقبت وی بدیدار شود چنانکه ازین چاره نیست و هرچه بهوف فرجام بود آن بود که سیری نکردد و باید
باشد که این آنست که آنچه وران وقت که کاری سیری خواهد شدن و زنده باشد و آنچه مرده باشد ایزد
بسوی آنکه عاقبت کار خویش سیری کرده و برانگیزد و باز زنده کند و یکی آنکه از جهان فرا پیش همیرود و با آنجا همیرود
که اول ویرا بران راه داشته اند و این راه را سامان دیدار است و اگر رهنمای این راهست داناست
یعنی ایزد دانای ره نمون راه گذاران بجای نیکو همیرود و هر یکی را اندازه رفتن دیدار است و چون راه بسر
برند بران نعمت رسند که اول بامید وی در راه ایستاده اند که ازین دانسته تنهای مردم شود از رستخیز است
یکی آنکه از بیداری در خواب شود که این ماننده مرده زنده شدن است و دیگر باره از خواب باز بیدار گردد
و برخیزد که این ماننده رستخیز است و یکی آنکه از ماه دیدار است آنکه پانزده یوم می افزاید مثال کودک
برنا و ۱۵ یوم می فرساید بر مثال برنای که پیر شود و بعد از آن ناپیدا شود بر مثال پیری که بمیرد و در شش پنجم
این افزایش و کاهش و باید اری تمام کند که ماننده آن خلق ایزد شش اند و دیگر باره باز دیدار آید و ماننده که
اگر رستخیز بود و یکی از خورشید پدید آمدن وی از مشرق که ماننده زایش است و ناپدید شدن وی

بجنوب که ماننده مرگ است و دیگر باره از مشرق پدید آمدن که ماننده رستخیز است یکی از درختان
اگر برآید و بروید که این ماننده زایش است و بتراید و بار آورند که این ماننده برنا شدن است و بعد
از آن خشک شوند و بار کم کنند که این ماننده پیری و مرگ است و قوت تخمهای ایشان در تنها و حبه که
باز انید و بار آورند که این ماننده رستخیز است و یکی از فصل چهارگانه چون بهار که ماننده برنای است
و تابستان که ماننده جوانی است و خریف که ماننده پیری است و شتا که ماننده مرگ است و دیگر باره
که باز بهار آید که ماننده رستخیز است و یکی اگر بس عجب بینیت این رستخیز است و از جلیت قدرتهای
ایزد به در اراده سبب که شرح این در دین تمام گفته است و یکی از افراز آورده اند از جمله انبیا و علمای
دین وعده ایشان شده اند بر آنکه رستخیز خواهد بودن و در آن وقت همه خلق از دیو رستگاری خواهند شدن
و نشاط باقی خواهند رسیدن و در همی سیری خواهد شدن و آفرین را عاقبت و کار ایزد تمام خواهد
بودن و نام بهری خلق بر ایزد تمام خواهد شدن و مرادی تمام و پادشاهی بی عیب و نگاه داری وی
در خورد آفرینه کار و در دین گوید که برستخیز نود است یعنی پنیاره را انو باشد جز اول وی پیدا است و تر در
یعنی هزاره زرتشتی بسر خواهد آمدن که چون این هزاره بسر آید جهان آباد ان و خلق جهان آسوده گردند
و تر دمشت یعنی وقت او زیران و ابیکه و اوشیدر و ماه و پشوتن بودن در روزگار هوشیدر و خاصیت
رستخیز انیست که عاقبت فیروز گر شدن اورمزد و خرج شدن دعاهای خلق در دیره شدن و تخت و باقی
بودن رامشی بود سپاس و ستایش مر ایزد را و انوشه روان پاک زرتشت اسپنتمان باد

تمت تمام شد

تمم بالخیر

[illegible]

این کتابت از کرمان زمین از بهدینان سوی هند آورده است

در سایه سعادت و زندگانی و شادکامی و کامرانی و دولت و فراغت دو جهانی تا جاودانی چون دستوران و
دینداران و دین پروران دین پاسداران و دین آموزکاران و دین سرانیدار و خوب یهمان پاکیزه و اسرار
و نیایش کرداران و نیت گفتار و خوب بنیان نیکوکار و راست داوران و بهدین نیک جهان چون دستوران
و هیربدان و موبدان و کدخدایان و ریش سفیدان و پیشوایان و مقدمان و معظمان و محترمان و انوزنان
و ارتشتاران و واستریوشان و تخمشان پشه و رزیداران و فرزندان منشان و فرزندان گوشان
و فرزندان کنشان و بهدین استوان دین به مازدیسنان چون جماعت قصبه نوساری را تمامی خوشحا
دستور شاپور و دستور هوشنگ و دستور و یکی دستور کیقباد و دستور بر زو دستور قوام الدین و دستور
نوشیروان دستور آسدین و دستور مهرنوش دستور کیقباد و دستور بهمن دستور بهرام و دستور سهراب دستور
بهرام و دستور مهرجی دستور اورمزدیار و دستوران و دستورزادگان تمامی را جماعت بهدینان چون سیت
کوکر و ریس بهرام و جاعشانرا تمامی و دیگر جاعشان ساکن سورت چون دستور اسفندیار دستور بهمن و
دستور نوشیروان دستور خورشید و داراب بهرام و دستور پشوتن خورشید و دستور آسا و دستور زادفرز دستور
بهمن و بهدینان جماعت سورت چون بهدین اسفندیار نیر هوشنگ و بهدین کامدین بهدین مهربان بهدین نانا
بهدین دام بهدین واچا بهدین نیر هوشنگ بهدین مهرجی بهدین خورشید بهدین رستم بن کامدین بهدین نوشیروان
بهدین شهریار را با جاعشهای ساکن بروچ را تمامی چون دستور قوام الدین دستور پدم و دستور بهرام
دستور اردشیر و بهدین آسا بن جمشید و جاعشان تمامی دستوران و هیربدان و هیربدزادگان و اهل
خانهای و نیت بخیران ساکن آنجا در ولایت هند و توابع ساکن انجمن تا جمیع جهان نامکهان نیک بنیان

نیک اندیشان را تمامی درود و دعا و ستایش و زایش و نیایش و ثنای بی نهایت جهان تا جهان و هر
از هر وزیادت بر زیادت رسانیده شود در پناه اورمزد و امشاسپندان و نگهبانان دین بهی بوده باشند و بکرم
و شفقت از نیکخواهان قبول فرمایند و وقت ملاقات زود باد و آنجانب و انجانب تمامی خلق و دائم اورمزد به دار
صاحب زمان یعنی پیغمبر که در دین و لایه پیدا خواهد آمد با مریزدان که خورشید جهان تا ساز مغرب باز خواهد گشت
و از معجزات آن پیغمبر نزدیک ده شبان روز در میان آسمان خواهد بودن تا تمامی خلایق حقیقت و درست دانستن
و بعد از آن بروش قدیم سیر خواهد کرد و بهدین ادیده شود و تمامی خلقان بشفقت و مرحمت و انصاف در راه حق
بلطف حق بوده باشند چون دستوران متقدم نزد سوال و جواب چند نوشته اند این فقیران غیر آن نمی
دانیم و در ولایت موضع دار الامان کرمان کتاب و شتاسف بنیت و دو سنو جهت آنجانبان فرستادیم
تا دستوران و دستورزادگان آنجانب مسوده بر داشته فرو نوشته که اگر دیگر مسوده قلمی شده اگر در ست
دار نو فرستاده شود احیانا آنجانب که مسوده اضافه باشد جهت این جماعت فرستند که منت قبول داریم
و بر دو گرفته همیر اند تمامی بهدینان و التماس فقیران انجانب آنست که گوشه خاطر از بهمن بن اسفندیار
دریغ ننمایند و همه روز او را حرمت داشته که بسیار ابدا است و بسیار تکلف الیستان بهدین بهمن کردیم
قبول بودن انجانب نکرد و در آن جانب که می آید بچشم قبول تمامی مردم انجانب است که چون بهدین
بهمن بهدین یک جهت است او را ملاحظه نمایند که منت عظیم است زیاده گستاخی نرفت ۱۱۱ تمام شد تمام نیرو مهربان

بنام جهان آفرین از نخست که از قول او هست هر ز او درست همه وستا از گفته او بود خنک آنکسی کاین نکو بشنود
بیاموزد او گفته دین حق که نادر دو عالم برد او سبق بود او که آن بر ره داد دین که باید زحق روز و شب آفرین
بداد و دانست دین خدا او بشو شک جان خود کن فدا بده سر بده این بهر او دست خدا را شب و روز دایم پرست
سراسر اوستا شخوان و بسی که از او را سنی میتوان زد نفسی دشمن جو سر هر او ستا راو راست عین دین در ست اشتر دول عراست

معطل همی بود خسرو ره دین — نه آرام بود نی نه خورد و نه خواب
یکی نظم گویم دو گوشت بنه — نه رزم عدو می نمودی شتاب
بایران کنون شاه عباس بود — همیشه ابر پشت او را کسی بود
نه یک روز نشست با بیش رزم — همه روز میرفتی او سوی رزم

سپه بود از جنگ ترک تنگ — نیامد بجان از عیب کرده
همه رعیت از عدل او شاد بود — [illegible] از جور و ظلم آزاد بود
شب و روز بود با عیش و ناز — ز دور شهنشاه کرده فراز
ز دورش بسی شهر آباد شد — دل رعیتان خرم و شاد شد

الا ای شهنشه [illegible] شکست — چرا که بود شاه یزدان پرست
دل گبرک ترسنده از بیش بود — همان باز وطنی بهم خویش بود
بدور شهنشاه با عدل و داد — برامش همه رعیتان بود شاد
وطن بود مارا بکرمان زمین — بدم [illegible] بره داد و دین

نشسته بدم ما بر خان خویش — بدم نیک اندر ره دین و کیش
همه روز بودیم در کار دین — که این دین به است و راه یقین
همه شب بخواندیم یشت و [illegible] — که از حق بیابیم کام و امید
بروزی که خوانیش مهر اسفند — بُد ماه خورداد ای هوشمند

برفتیم [illegible] جان نگاه — بخواندم بسر بردم آن را براه
چو بر خانه خویش رفتم فراز — بدیدم یکی مرد با برگ و ساز
در خانه ما نزد نشسته بود — دو دستش بآب زر او شسته بود
[illegible] آن مرد را سرو گوش — چو آوا از آن مرد ما بگوش

بگفتم ترا چیست نام و بگوی — وطن از کجا داری ای نیکخو
جوابم چنین داد آن نامدار — زهند آمدستیم تا این دیار
منم مرد بهدین و بهمن بنام — بود بابم اسفندیار نیکنام
[illegible] کنون راه دین [illegible] — دلم دور باشد از این کم بهی

ها نجا بانیتاد با صدق دل — بخواندش او را [illegible] خجل
چو دیدم که دارد ز دین اختیار — بسی دارم جستم ازو آشکار
مرا [illegible] پرسیدم او باز گفت — هم از دین بهر او بسی راز گفت
پس آنگه مرا گفت [illegible] اینگاه — بهندوستان میروم کرده راه

چو دیدم که دارد برفتن شتاب — نبشته [illegible] نبشتم کتاب
بهندوستان [illegible] پیام — بشاپور هوشنگ دستور نام
که دستور مهتر بهند او بود — بدین همه کس بسته او بود
که او هست افضل بعلم و هنر — بدین بهی است او با خبر

بنوشیروان پور آن [illegible] — درود و دعا باد و هم آفرین
همان دیگری بهمن کیقباد — برادرش قوام دین باد شاد
به دستور [illegible] قوام دین — زما باد بر وی هزار آفرین
که او هست [illegible] قایم بدین — نکوروی [illegible] باد داد دینا

دگر مهرنوش پور آن کیقباد — چو اسفندیار ابن بهمن نژاد
با سای خورشید و اورمزدم — بجمشید خورشید آن محترم
دگر بود خورشید نوشیروان — گرامی ورا باد دولت جوان
همان بهمن پور اسفندیار — فرامرز بهمن ابا نامور

بداراب پیرانهراران دعا — بماند همه یادگار [illegible]
پشوتن دگر پور خورشید هست — که جام منش باد دایم بدست
دگر نیز دستورهای دگر — که هستند از دین به باخبر
بده شان درود و دعا بیشمار — بمانند با دین به استوار

بدارند از حق همه کس امید — که تا این شب تیره گردد سفید
شب تار بگذشت و آید سحر — سوم هم بزودی بیاید بسر
که خورشید هر کس نظاره کند — ز راه بد و کژ کناره کند
درودی با اسفندیار رسی — نیرو هوشنگ باب و رامی نوسی

همان قایم دین که هست کدخدا — نگهدار باداش از بد خدا
بمانند یکسر همه شادمان — بداد [illegible] اسفندیان
دگر هر که دارند از دین خبر — که هستند از دین به باخبر
الا ای که تا پاک کرده کم — دل بدسگالان بود پر زغم

بمانند بهدین بعیش و نشاط — بباشند شادان بعالم رباط
همه دشمن دین به کور باد — دل مرد [illegible] پر نور باد
شهنشاه عباس [illegible] — بماند که او [illegible]
بدور شهنشاه با عدل و داد — همه مرد بهدین شده [illegible] شاد

پلنگ و [illegible] بره [illegible] گشت — سران بی که رعیت همه بنده گشت
زعدل شهنشاه با زور و فر — [illegible]
شهنشه [illegible] دستور [illegible] — [illegible] دیگر بیان
ز تیغ شهنشاه هرگز زیان — بدولت بماند بسی سالیان

زمین بهشت کشورش کاشی بود — چو جم شهریاران غلامش بود
هم از شاه ما چشم بد دور باد — تن دشمنش جمله رنجور باد
بدور شهنشاه ما مرد دین — نگشتند افزون بروی زمین
کنم نام بهدینها ابتدا — بهندوستان می نوشتم دعا

همه نام دستورها را عیان — که دربند باشند گویم بر آن
مهین است بهرام بن اردشیر — ماونداد پورش بود دلپذیر
که با شاه [illegible] — ابر جمله دستورها است سر
دگر هست بهرام بن مهربان — آذرباد دیگر برادرش دان

آذرباد پورش بود مهربان — ز دستور رستم [illegible]
ماونداد [illegible] بود و نوشیروان — کهین بود از باب او نوشیروان
چو بگذشت دستور رستم [illegible] — از ایشان [illegible] یادگار
دگر مهربان پور بهرام بود — که بهرام پور رستم را نام بود

آذرباد دستور از شرف آباد — بهشتی شده ماند زو یک نهاد
فریدون کجا پور او بود و سه — ازین تخم دان بود فرزند به
مهین خسرو دیگر چو هرمزدیار — کهین بود بهرام ای هوشیار
ز خسرو دو پور اند بارای و کام — آذرباد مه که چو شهریار نام

ز هرمزدیار شد نوشیروان — پسر دو بد و پیر بد و جوان
چو خسرو که و مهترین اردشیر — ز رستم برادرش یک بد دلیر
یکی نام جاماسپ و رستم بود — دگر رستمی یار همدم بود
که بد پور کیخسرو آن پاک دین — خره سیاوخش دستور دین

دو پور پس از وی ماند اندر جهان — که گشته [illegible] مهربان ز نیکان
پسر دارد او نام او اردشیر — ز جاماسپ هم دو پسر یادگیر
فریدون که مه چو بخت آفرید — ز رستم دو فرزند آمد پدید
مهین شاه پور بد ماونداد دگر — ز هوشنگ [illegible]

کیومرث ماونداد شد زین دیار — از ایشان چو خسرو بد او یادگار
پسر پاک دستور دین بود سه — چو بهرام و رستم چو مهر [illegible]
[illegible] آبادای خوب چهر — همان شهریار هست پور [illegible] چهر
[illegible] — ماونداد هوشنگ بزرگ [illegible]

[illegible] امید دو پوس یاد دار — سیاوخش مه کهتری شهریار
ماونداد را پور هوشنگ نام — بدین جمله دستور بارای و کام
دگر آنکه بهدین اندر دیار — چهار صد تن بود با دو هزار
چو از یزدگرد [illegible] — بگو نام دستور کرمان زمین

چو برزین بهرام پور [illegible] — فریدون و به مرد باشد دگر
ز برزین دو پور بارای و کام — فریدون که مه چو بهرام نام
فریدون پسر دارد دو پور — چو بهرام و رستم [illegible]
دگر بود دستور مه مرزبان — موبد شاه مه بود دگر مهربان

برادرم دستور نوشیروان — فریدون مرا خواند ای مرزبان
چو بهرام کهتر برادر بود — سه فرزند مهتر برادر بود
مهین رستم و کهتری مرزبان — چو خسرو [illegible] پرزبان
ز رستم [illegible] پور گزین — ز بهرام دو پور با آفرین

مهین شاه مردان [illegible] — ماونداد با سه برادر بدان
فریدون دگر بندار و خسرو دگر — ماونداد و دارد دگر دو پسر
یکی رستم و دیگری اردشیر — چهار از فریدون پسر یادگیر
ز بندار یک پور باشد پسند — ز شهریار و بهرام دو پور [illegible]

مهین رستم و شاه مردان [illegible] — دو پور از فریدون [illegible]
یکی شاه مردان و رستم دگر — ز شهریار دارد کنون یک پسر
منوچهر و جاماسپ از [illegible] — منوچهر را پور رستم بخوان
موبد شاه و رستم ز ساسانیان — که باشد لقب شان خراسانیان

موبد شه فریدون برادر دو پسر — خراسانیان را بدان ای پسر
ز کرمانیان نام پشوتن بود — شده نیز فرتوت و الکن بود
دو پورش بود با رد بهرام شاه — فرخزاد کیخسرو نیکخواه
چو گشتاسپ آذر [illegible] کیخسرو [illegible] — فرخزاد [illegible] دو پور [illegible]

جو نوشیروان پور با شد چهار — کهین رستم و مهر اسفندیار
بهمنیار دیگر جوان خسرو [illegible] — ز بهرام [illegible] سخن ارجمند
دو پور زاو را ابا نامور — که بهرام شاه است و دیگر پسر
فرخزاد [illegible] — او نوشیروان آذر [illegible]

برشنوم که هست نوشیروان — ز کرمانیان اوست این ارمغان
بود پور نوشیروان مهربان — [illegible] پشوتن بخوان
ز بهرام شاه ماند دو پسر — او نوشیروان که آذرباد [illegible]
ز نوشیروان هست فرزند [illegible] — که جاماسپ پورش بود نیز مه

برش خسرو و مهربان که بود — آذرباد را یک پسر مه بود
دگر رستم پور بن اردشیر — بود پنج پور [illegible] ابا فهم و دیر
دگر هست نوشیروان آذری — سه فرزند دارد از و [illegible]
یک اسفندیار و دگر [illegible] — سوم آذرش خوان ابا محترم

ز مهر و بهرام شد دو پسر — یکی مهربانست و صندل دگر
ز [illegible] منوچهر هم — مهین به منوچهر دگر اردشیر
فریدون دیگر نو آمد پدید — ز مهر و بهرام [illegible] شنید
چو بهرام را [illegible] — پسر نامدار زوی بگیتی پدید

برادرش رستم بد و پور هست — مهینش فریدون و دیگر [illegible]
ز شهریار بهرام آذر [illegible] — ز نسل هر نیز می کن حساب
بود او رستم پور بن شهریار — فریدون که پورش [illegible] یادگار
تو بهرام پور برادرش خوان — هم از شهریار اند این هر دوان

دگر رستم مهربان مهتر است — بزدیار زو نیز هم کهتر است
منوچهر بهرام شاه یک پسر — تو بهرام شه نام او [illegible]
دگر بود به مرد بهرام شاه — که در سیستان ساخته جایگاه
دگر اردشیر است همراه او — پسر دارد او پنج ای نیکخو

مهینش منوچهر نوشیروان — تو بهرام اسفندیار هم بدان
دگر بود بهرام شه کهتری — دگر شهریار است با آفرین
دگر هیچ دستور [illegible] — ز بهدین کسانی که بر رفته اند
ز کرمانیان و خراسانیان — بود پنج با پانصد از ساسانیان

که دادند هر کس [illegible] — ز کار نیکان برانند [illegible]
بملک خراسان دگر پنج صد — که هستند از این یزدان بجد
[illegible] شاه جهان — سه صد مرد بهدین در ان جا [illegible]
همه برده دین به استوار — [illegible] نسبت اندر کیان

دو چشمان براه و دل آزرده / که تا این شب تیره گردد سپید
بهمبر بیاید بزودی فراز / که باشند مر خلق را دلپذیر
خلایق تمامی کنند اتفاق / شگفت برند از میانه نفاق
زنار بیخ کشته بود آشکار / سه یک سال کم هست اندر هزار
همه نیز جر روز آورد بهشت / که در نظم این قصه یکسر نوشت
تو ای رستم بور نوشیروان / تو نظم عجوبت کن اینجا عیان
تو بنویس تا او چو در گفته است / بسی نیز دانند و زاد گفته است
که تا مردم هر زمین دوستان / بدانند گشته از دوستان
کزین راز میدون بن مرزبان / نکته ازین نیکوی بر زبان
بدارید معذوری ای برتران / مباشید از گفته من گران
کسی هم ندیده کسی را همان / بهر دل جز ایزد نباشد عیان
که دانند که مهتر کند است [illegible] / جز ایزد نداند کهان را رمه
چو دو سوا از مردم از یک دگر / جدا کردن از بیم و نیک و بتر
چو دو شنر از جمله بکار / اشای براست از همه [illegible]
چو نار یک تر از ضایع جهان / دروغست و دروندی و کرهان
چنین گفت دانا که هر کس منش / بدین چار پیشه کند پرورش
چو کلفار و خرات و گر کازرا / چهارم بود کار آهنگرا
چو کلفار گر پوست از گرد خاک / بشوید کند پاک و ناید بش پاک
تراوشت با نوی خویش نرم / کنی روشن و پاک ناید بکرم
چو خرات کو چوب را کج و راست / کند آنچنان کو دلش را هواست
براه فراوان نیست داد است دار / تو راه کژ دیو را کاست دار
چو کازر کجا جامه از جرم پاک / بشوید کند صاف از گرد خاک
زبیم بد و هر گناهی گران / منش و نیت دور دار از روان
چو آهنگری کوره آهن بتافت / که صافی شود گرم گردانش یافت
همی کو ز مردم گوش و منش / سوی فر دو گرفته بدارد کنش
گر گینه ور آن از خود از سر نوشت / از آن بد نیاید روی بهشت
هر آنکس بگیتی که هر کار کرد / روان را همان کار همواره کرد
و گر نیک نیکی ببیند روان / اگر بد بدی باشدش جاودان
هزاران ز مردان و یکتن ز مرد / نبایسته یک بد بدان مرد کرد
گر از کرده خویش پیش آیدش / همینو روان نیز پیش آیدش
هر آنکه گری خود او هیچ چیز / اثر سر کند هم بدان شخص نیز
در اما به زینسان نامی بود / همینو روانش گرامی بود
بود در اول ز کبر و منی / بگردد ز گز راه اهرمنی
کسی کو هر او را کند صد عذاب / تحمل کند از برای ثواب
دوم داد و بهی بدارد نگاه / بهر کس نشنید بود نیک خواه
سیوم با جهان دو [illegible] کند / به پیمان کجا کرد او نشکند

چهارم که بهره باز از زبان / رساند ز مال گرانه و خود آن
به پنجم دو کس چون عداوت کنند / بمال و بسر [illegible]
بگوشد سوی آشتی چو روان / همینو ور انشاد باشد روان
اشوی هر این پنج را خسته تر / کجا پنجمین گفت ار دین به
کجا پنج دشمن چه پیدا شود / بدروندی آن عیش و هم آشود
نخست از سوی جنگ را آورد / دران عیش و عشرت بپای آورد
دوم هر کسی که بهم جداست / بهر کس کانی بزرگان رواست
نداند که بد کرد و گو بد کرد / مرا ورا ز دانا نباید [illegible]
سیوم آنکه با بهتران دشمنی / کند باز داد و سوی کبر و منی
چهارم که باشد بدل خشمناک / [illegible] پاک
ترش روی با شیرین سخن / بلرزد هر آنکس که باشد بتن
به پنجم که جز بی نخجه بکس / بمردم بستاند طعام از هوس
نخود میخورد مال از باکسی / نجسته و [illegible] باشد بسی
در خانه خویش بگشاده دار / که مهمان رسیده بخوان استوار
چو مهمان بخانه رسد از فراز / کنی کار سازی توای کارساز
گرامی شمردن ور منوان / بشادی بخوان تو آید بدان
تو دین بهی را فرهنگ دان / ز اندیشه و نام و از ننگ دان
چو بهم تن خویش پیراستی / خرد بر تو پیداست چو خواستی
بدو دار آمد خرد پیش تو / بیاراست دین در دل کیش تو
چو دین بر تن تو شود میهمان / نیاید روانت گناه گران
هر آنکو نکرده بگیتی گناه / بگیتی و مینو نکرد و تباه
کجا که نخواهی زگیتی ثواب / بمینو تو فردوس بجوی و بیاب
بروی و ریایی خلایق مکن / زگیتی مجو مرد آن راز بن
بگیتی در آن شخص را نابود / که هر روز در علم خانا بود
گرامروز نیز [illegible] از شمار / چو کردم چو خوردم که خورد و کار
چو کردم کنش از کجا آیدم / کی آن روز آمدی آن [illegible]
چو در سوی مینو شوم چون شوم / ندانم که رایه دین شوم
بخود در نگر از ره اختیار / بهر روز بر خود نگر [illegible] بار
بدان که بایزدی باز دیو / چو ایزد ترا یار باشد تو نیو
اگر ایزدی باشدت کار و بار / شود ماهیان بر تنت استوار
و گر دیو را نور منت راه کرد / پشیمان شود از راه دیوان بگرد
چنین گفت دانا که مردی بکو / نگر کرد مردی که او زاد [illegible]
بدان که گشتند دیو نخود / فرو برد و شستند دل از زنگ [illegible]
بپرسید آنکه داد از مرد کوه / جز نامی جز کاری جز [illegible]
مرا کو کایا پاسخ [illegible] / ز ابلیسی داری و یا ز ایزد هست
چنین پاسخ منم او دستور / با مر خدا [illegible]

خورش از گیاه و براز هر درخت / خنبی پاسخ آورد بار آبخوران
فراخور ز برگ درخت سخت / که نیکیست بود کار و نام روان
ندانم دگر کار ای اسرورا راه / بگیتی ترا نیک باشد هر کسی
خرن کار کز من بکردم گناه / نمانده [illegible] ز آن کس بپرورسی
بود پنج چیز از همه بهترین / بود هم اول [illegible] دیگری
دگر آشتی نیز همان دگر / به پنجم که دین بهی و [illegible]
بدان هم اول که کس را فریب / شده که نابد روان را نهیب
دوم عقل آن کو ز راه [illegible] خرد / نباید کسی کو فریبش دهد
سیوم آشتی آنکه او ناتوان / بگیتی کند آشتی با روان
چهارم که پیمان خورد خورد را / به پیمان چو آشتی پر رضا
هر آنچ آن ذخیره کند زان همی / به نیکان دهد از ره [illegible]
به پنجم که باشد هر آن خدا / روان پرورد سازد او زین فدا
آذر باد مار اسفند این بگفت / بدانکه که بگفت او بماه [illegible]
که در روی کیهان قضا و قدر / بود هست هم پنج هر پنج در
بود پنج در آخر سر و مان / کنش پنج دیگر هی نو بدان
همانا دگر پنج باشد بکوی / ز کو هر دگر پنج باشد بکوی
اورمزد مادر دگر پنج دان / کزین بست و بهشت با مردمان
خدای و فرزند [illegible] / همان زنده کانی آراسته
ورای پنج بکسر آخر بود / کنش از همه پنج دیگر بود
اشوی و دروندی از زور گاه / اثور نان و دیگر ز [illegible]
دگر و استر بوشی که بزور کرشت / گنشی بود ان نه از آخر [illegible]
هر آن کار کان [illegible] / ازین پنج از آزاری آید بجای
دگر پنج کان گفت دانا نهی / بود خوردن و رفتن و راه کوی
چو بسیار شهوه ایا کم بزن / کنند دیگر خواب وقت [illegible]
دو کار و کسب کم و بیش دان / فرا سیا نخوشت از زمان
دگر هم و مهر و بهی در آشتی / ز رادی تو گو هر بسیار آشتی
ورای پنج از اصل کو هر بود / ورای پنج از راه [illegible] بود
منش دویر ونی با خرد بر فهم / ورای پنج دانا چنین زد رقم
یقین دان از [illegible] بود / نگو تر از [illegible] بود
اورمزد مادر ز اصل و نژاد / ورای را چنین نام دانا نهاد
بدستور و بهدین هندوستان / درود و دعا بر همه دوستان
هزاران هزاران هزاران هزار / فرستاده آفرین ز بی شمار
خدا یا قبول او فتد بر بهان / که باشند بهدین کیهان و مهان
چو خواند [illegible] / هزار آفرین بر بهان و نیکو
ز ما جون [illegible] نیسار / تو با بهمن بود اسفندیار
که [illegible] از آن شخص راضی بود / ابر پاک دانایان نساری [illegible]

دعای دستور دل با زبان / به نیکان زهدون بن مرزبان
دعا رستم ابن نوشیروان / دستور بهوش و دل و از توان
بهدین پاکان هندوستان / دعا شد فرستاده از دوستان
ز نوشیروان بور بن مرزبان / فزونتر دعای فرستم ز جان
که تا باد قبول او فتد بر بهان / درود و آفرین از جهان تا جهان
ز بهرام بن مرزبان آفرین / فرستاد هم بر پاکان دین
ز رادانشت رستم رساند دعا / به پاکان بهدین ابا دعا
درود و دعا آفرین بیشمار / به نیکان و پاکان هندی دیار
ز کستانجان این جا عت ز دان / ببخشند از لطف خود موبدان

نوشته شد این رقعه نامه بروز آذر نهم ماه قدیم بهمن یازدهم ماه الهی سنه ۹۱۲ یزدجرد بن شهریار سنه ۹۳۶ من الهجریه ٭ بنده کمینه زهدون بن مرزبان و رستم ابن دستور نوشیروان ابن مرزبان دستور نخست تمام شد

این کتابت از نرگاباد است

[illegible]

بنام یزد دستوران دین داران دین جاشیداران دین اموزگاران دین یوزداثرینیداران هوهیمان و دین سرانیداران نیایش کرداران و بهشت گفتاران و پاکیزه اسراران چون دستوران و هیربدان و موبدان و کدخدایان و ریش سفیدان و مقدمان و معظمان و محترمان اثوربان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان و بهدینان و استوانان دین به مازدیسنان چون قصبه نوساری دستور شاپور دستور هوشنگ دستور نوشیروان دستور آسدین دستور ویکجی دستور کیقباد دستور قوام الدین دستور کیقباد دستور

برزو دستور قوام الدین و دستور مهرنوش و دستور کیقباد و دستور بهمن بهرام و دستور سهراب بهرام و دستور هرجی
و دستور برزو یار و بهدین سیت گوکر و بس بهرام فریدون دیگر از شهر صورت چون اسفندیار بهمن و دستور هرشید
او هرزدیار و دستور نوشیروان و دستور خورشید و دستور بهرام آسا و دستور داراب و دستور گوکا
بهدین اسفندیار بن هوشنگ و بهدین قیامدین مهروان و بهدین نانابای رام و بهدین مهرجی خورشید و دیگر از شهر
بروچ چون دستور قیامدین و دستور رستم و دستور بهرام بن اردشیر و بهدین آساجیه را تمامی جمع دستوران
و دستور زاده ها از شهر ها تا شهر از ولایت تا ولایت از قصبه تا قصبه از محله تا محله ها از کوچه تا کوچه ها
از خانه تا خانه ها از کشور هندوستان درود فراوان و تحیات بی پایان و نیاز منشی و اشتیاق بیشمار
و دعاگوی بسیار از جانب دستوران و موبدان و هیربدان و پیشوایان و سرهنگان بهدینان از کشور ایران
که هر یک اسم شان در ضمن قلمی خواهد گشت میرسانند قبول مطالع فرمانید و یافت ملاقات شان بخیر خوبی ارزانی
باد اورمزد و امشاسفندان همباره و پادار و بهشت و پناه ما و شما و همه وابستگیان هفت کشور زمین
باد ایدون باد ایدون ترج باد ایزدان و امشاسفندان کام باد و معلوم دستوران و موبدان و هیربدان و بهدینان
کشور هندوستان بوده باشد که بهدین بهمن بن اسفندیار در ایران شهر در ولایت ترکاباد تشریف آورده
و چند روزی بخدمت بود و چون براه کشتی و تران دریا آمده بود او را نوجشن لازم بود و آنچه قاعده دین
زرتشتی بود او را نوجشن فرمودیم قبول کرد و تمام بجای رسانند و او را برشنوم کردیم و نشوه داشت و خدمت
آب و آتش ها و آتش ورهرام آنچه قاعده دین بود کرده تا واضح بوده باشد و دیگر معلوم بوده باشد که خدمت خاتون
بانو پارس که زیارت گاهست هم کرد و آنچه که قاعده بود در هر باب کرد و دیگر معلوم دانند که در باب شایست و
ناشایست دین که چند خبر پرسید بیان شد ۰ اول آنکه وران جانب میگویند هر کس برشنوم کرد اگر او را شیطان
بازی میدهد کرد در نظر این بو نشاسب میگویند برشنوم دیگر باره برشنوم میکنند که در این ولایت چنین نیست اگر کسی را

شیطان بازی دهد می باید که پیش از آفتاب برآمدن پادیاب باد دهند که خود را و جامه ها را پاک بشوید و بعد
از آن طعام بخورد اگر سه شب گذشته باشد او را پادیاب و آب هر دو باید داد در شب ششم و نهم همچنین است
و دیگر شبها پادیاب میباید شست و اگر کسی پادکنده در زیر در رود و او طعام باقی مانده بخورد و هرچه در دهان دارد
بیرون کند و فرو نبرد که او را برشنوم درست است و اگر چیزی ریمنی مثل موی آدم یا چیزی از خرفستران در میان
خوردنی باشد آن برشنوم ثابت نمیماند برشنوم میباید کرد دیگر آنکه میگویند که آتش ورهرام هر کس درمی بیند
نمی شاید می باید که دستور و هیربد که نو زود شده باشد آتش ورهرام را ببام بسته در نظر شید دیگر کسی در نظر
نمی شید که قاعده دین نیست و دیگر نمود که دختر کوچک دو ساله و سه ساله بشوهر میدهند خوب نیست قاعده دین
چنین است که دختر و پسر بالغ شوند یعنی چهارده ساله یا از دوازده ساله کمتر نباشد پس ایشان را زن و شوی او را
دیگر گرگ در آنجانب نسای داشتند هر کس با او داخل شد برشنوم میکنند واجب نیست هر کس داخل گرگ مرده
شده باشد او جامه خود را پادیاب و آب گرمی شوید پاک است و او را برشنوم نمیباید کرد و دیگر خرگوش
کشتی او کی دهد گر زنده است اما اگر کشته شد همه خیر او همچون گوسفندان است می توان خورد و هیچ نیست تا
زنده باشند و دیگر گرگ کشتن ثواب بسیار است اگر بجامه رسید پادیاب و آب میباید شست
و دیگر معلوم بوده باشد که اسم بهدینان در آنجانب قایم دین نیست اگر در آنجانب هم بر طرف کنند خوب باشد
و دیگر در ضمیر منیر دستوران و هیربدان و موبدان جانب هندوستان روشن کرده که نهراده را آن معنی آخر شده
نهراده را او در فروی نزدیک شده امید بدیدار و دیدار دستی فیروزگر است و هیربد و پیشوای پاک
پیشه باشند و یقین و بی گمان که خورده در جا و دیده شود و دیگر بهدین را گناهی جسته باید بست یا
زبان واقع شود او را پتت باید داد و گناه توجشنی فرمودن باید فرمود اگر زیاده از گناه توجشن می
زیاده دستور گناه کاری شود در این ملاحظه بسیار می باید تا روان در عذاب نباشد و دیگر در افستا

خنان ظاهر است که ده یک دستوری و دستور دستوران هر کس میباید داد تا روان در عذاب نباشد
که بس که فر او در پیش مهر ایزد و سروش ایزد و رشن ایزد درست و راست است و در این مدت هیچ اثر نشد
اختیار ایشان دارید چون قاعده دین چنین است در حروف قلمی شد دیگر در سایه اورمزد و امشاسفندان
بوده باشند و این نامه در روز شهریور و ماه فروردین سنه ۹۶۲ یزدجردی نوشته شد ایزدان و امشاسفندان
کام باد ایدون باد ایدون ترج باد فرزانه خره آوره این مازدیسنان معلوم دستوران و هیربدان و موبدان
بوده باشد که یک کتاب وندیداد فرستاده شد بدست بهدین بهمن می باید که هر جا که کتاب وندیداد نداشته
باشند ضرورت داشته باشند بایشان رجوع کنند دستور خسرو و دستور نوشیروان و دستور رستم
نذر کرده و قسمت نگرفته ایم تا واضح بوده باشند و می باید که بهدین بهمن را خوب دارند و آزار و سستی
بسیار الستر نرسانند چرا اگر راه و رسم دین زرتشتی بجا آورد و اگر کسی سستی با او میرسانند در داور مهر ایزد
و سروش ایزد و رشن ایزد همیالی آنکس خواهم بود تا واضح بوده باشند

بنام دادار پاک

بنام خداوند هر دو جهان / که بر ما دهد فهم در سه زبان
که یک نام او من ابر دم خویش / رسانم بهر دان پاکیزه کیش
هزاران درود و دعا بیکران / رسانم به دستور یا موبدان
زبهدینهای سیستان انجمان / رسانم درود از کرانش کران
به دستور هندوستان آذرین / که دارد بهر اورد اوستا دین
به دستور مهتر کنم التماس / که از بهر من آن درود دین سپاس
که از کشور هندو خورد و بزرگ / زبهدین هر آنکس که باشد بزرگ
زبهر اشان ابر سپاس بسی / رسانم درود دعا هر کسی
همه یار شان پاک دادار باد / سر دشمنان شان ابر دار باد
همیشه ترنده و بوستان بوند / برا و در او شت برکنده زند
همیشه او ستا بخوانند شان / بخوانند و بستوزان شاد مان
بر کس سروشی با خود شب / ابر آذری برکشاینده لب
هزار آفرین باد زان موبدان / زبهدین ابر بخردان و ردان
که باشد همیشه بپرسش کار شان / برو پاک ایزد نگهدار شان
قلم دادم اندر کف چو زنگ / مرا این سخن از روز پاک ارزنگ
نوشتم که باشد مرا یادگار / ببخشد مرا پاک پروردگار

بهندوستان اشو زرتشت را ابا / ابر خدمت مردم پاک دین
ولیکن مرا التماسی خبان / بود اندران بخردان و ردان
گر و شنو سهو شیرین بروی صفا / غلطها ببخشند راه خدا
که من چون غلط کردم اندر سخن / ثنا کنم اندران انجمن
که بر خواند نیش این درست آورند / بخوان و ورادی ورا ابیستند
بتاریخ دی روز و دی ماه بود / سنه نهصد از یزدگر شاه بود
نود بر و پیش بیح پیچ چون دو چند / که بگذشت تاریخ آن ارجمند
که بهدین از راه هندوستان / بیزد آمد از دیدن دوستان
بیامد چو در ترکاباد از این / ابر خدمت پیشوایان دین
زمین بوسه داد و ثنا ها بخواند / به دستورها آفرین گستراند
چو بر سید و شنام آن نامدار / ابر خدمت موبدان کامگار
ثنا خواند پس خود نام بازگفت / که او راز خود پیش یار شکفت
بدش نام او بهمن نوجوان / که باشند بدولت و دلش شاد مان
ورا بد پدر نام اسفندیار / حسب بیشرا اندرو روزگار
اگر نام کاتب بخواهی بگیر / حروفی حسابش کی و دور بدیر
زمیم و الف یکبار و واو و یا / بنون و به دال و الف همچنین
بیش دال آخر تو سیمی بنام / بدین حرف شد نام کاتب تمام
اگر نام بابم بخواهی ببین / که دستور بهرام باشد یقین
نیای مرا نام بد اردشیر / بخوبی به دستور پیش ارجمند
چهارم نیا بود هفتاس کهن / که دستور بود ست و دستان سخن
برشنوم که بود این دین پذیر / ابر راه دین بود او بی نظیر
ز پنجم بد دستور رستم رسید / که او دور بوده ز هر کار بد
بنیکی که اندیشه او روز و شب / همیشه بده او براه ادب
بیداد او او ثنا از همه استوار / شب و روز خواند است او بشمار
سر انجمن بود دستور دین / همه آفرین اشت بر دین یقین
هم گستاخی از کرده ام مرا / در آن انجمن عوسازی بسی

آرزو مند دیدار دستوران و بهدینان ایران شهر بهدین آساجی دستور بهرام دستور اردشیر و دستور بهرام
دستور مهربان و دستور ماونداد و دستور رستم دستور نوشیروان دستور رستم دستور بهرام دستور
مهربان دستور بهرام دستور ماونداد و دستور بهرام دستور هوشنگ دستور ماونداد و دستور جاماسب
دستور خسرو دستور فریدون دستور آذرباد دستور موبد شاه دستور رستم دستور کیخسرو و دستور
خسرو دستور فریدون دستور ماونداد دستور رستم دستور خسرو دستور نوشیروان و دستور جاماسب

ودستور رستم دستور اردشیر دستور انوشیروان دستور بزرگ امید دستور سیاوخش ویراف دستور شهریار
دستورزاده سیاوخش دستور ماونداد دستور هوشنگ دستور ماونداد دستور شهریار دستور پوذرچهر
رئیس اسفندیار مهربان عاشق ساکن کوچه سوراک رئیس بهرام سنوار ساکن محله حلقی خانعلی رئیس اسفندیار
رستم ساکن نیمتاباد رئیس سرانداز جشنور ساکن موضع سوراک بهدین گشتاسب اسفندیار ساکن محمود
آباد بهدین نوشیروان مهربان ساکن محله یمی بهدین مهربان رستم ساکن محله یزد بهدین اسفندیار
خسرو جمشید ساکن محله یزد بهدین جمشید خسرو و بهدین زنده سنداد بهدین اردشیر رستم فروران بهدین
کاوس داراب بهدین سرخاب ماونداد بهدین اسفندیار احمدآبادی بهدین زوام زرجاماسب نیمتاباد دیه
بهدین ویراف ملا گشتاسب مهربان و بهرام وکیقباد بهدین کاوس بهرام بهدین جمشید الوند بهدین اسفندیار
داراب بهدین شهریار برزاد راوری [illegible] تمام شد آسامی دستوران و رسیان و
بهدینان ٭ بنام یزد مهربان دادگر ٭ اولا نام خدا آغاز کن ٭ و انگهی این نامه
را سر باز کن ٭ در سایه اورمزد و زندگانی و شادمانی و دولت دو جهانی در خدمت دستوران دینداران
و دین آموزگاران و دستور اویژه شاپور دستور هوشنگ و دستور دیلمی و دستور برزو را با تمام دستوران
هندوستان درود و فراوان و تحیات بی پایان رسانیده امید که قبول فرمایند و در سایه اورمزد و امشا
سفندان بوده باشند و بعد از دعاگویی معلوم آن دستوران مخدوم بوده باشند که بهدین بهمن بهدین اسفندیار
برای فقیران ظاهر چنان نمود که در آنجانب سداب نیست حالی فقیرانکی جهت آن جانب فرستاد که
بگاهنبار باشتی کنند و برادران گاهنبار بگذارند و چاشنی کنند چون گاهنبار از جشن است و هر سال جشنش
گهنبار است چون این گهنبار را جمشید نهاده است و دادار اورمزد این گهنبار روکرد جمشید نمود از بهر آن بود
که جمشید را رسم چنان بودی که هر یگانه یعنی نوبت که از راه در آمدی او را ابطبخ فرستادی تا خوردنی

بخوردی در یکی یک روز دیوی خویشتن را صورت درویشی گردانیده و بدرگاه جمشید شاه آمد و خوردنی خواست که
بخورد و جمشید به عادت خویش او را به مطبخ فرستاد او هرچه در مطبخ شاه بود بخورد و گفت هنوز گرسنه ام
مرا از طعام سیر گردانید و مطبخی رفت و جمشید را خبر باز داد جمشید گفت که گله گاوان و گوسفندان
چندانکه بتوانم خورد خوردنی بسازید تا او سیر گردد مطبخی هرچند بیشتر بود داده بیشتر خواست تا مطبخی
عاجز شد و نزدیک جمشید آمد و احوال باز نمود و جمشید عاجز و گفت عیبی بزرگ باشد که گویند در مطبخ جمشید
چندان خوردنی نبود که یک مرد سیر توانستی کردن و مطبخی را گفت برو گله گاوان و گوسفندان که
چندانکه خواهد بکش و بخورد او می ده تا سیر گردد و مطبخی برفت و همچنین کرد تا آنگاه که بی طاقت ماند و نزدیک
جمشید آمد و فریاد کرد و جمشید بر دادار اورمزد بنالید و دادار اورمزد بهمن امشاسفند فرستاد و گفت برو
گاو زرد فراز گیر و بنام ایزد بکش و در میان سر گهنه بر ماهی تا او بپزند و سیر و سداب در پیش کنند و پس
بنام ایزد از دیگ برآورند و پیش او بنه تا بخورد همچنان کردند و چون لقمه اول بخورد دیو از آنجا بگریخت و نیست
شد پس از آن روز کار گهنبار نهادند و هر وقتی که قحط و تنگی به پیش آمدی همچنان گاوی بکشتندی و سیر
و سداب بپختندی و بخوردندی قحط و تنگی زایل شدی نیز زرتشت اسپنتمان گهنبار را بمردم نمود پس از فضیل
است و کرفه بزرگ است گهنبار ساختن جهد بکنید که خوب است چون خبر است سداب با سیر داخل
شود با آتش بگهنبار فرض می باید کرد که چاشنی کنند چون خبر است بر ایشان ظاهر باشد که این سداب
است که به دست بهمن فرستادیم دیگر چون کسی از عالم برفت روز سیوم سداب فرض می باید که یکدانه
بمیان سیر بپزند دیگر آن دستور معذور دارند از گستاخی فقیر زیاده عمر باد ٭ هر که ما را کند به نیکی یاد
نام او در جهان به نیکی باد ٭ غرض که بهدین بهمن گفت سیر که در آن جانب هست اما سداب نیست
[illegible] سداب فرستاده شد از کم خدمتی معذور دارند نوشته شد بروز آذر تیر ماه قدیم سنه یکهزار و

سال گشتاسپ یزدجردی نهصد و نود و شش آرزومند دیدار دستور نوشیروان دستور مرزبان با برادران دستور
فریدون و بهرام مرزبان کرمانی محب المشتاق رستم دستور نوشیروان دستور مرزبان فریدون دستور بهرام
رستم سندار شهریار فرودان المشتاق خسرو دستور بهرام ٭ تمام شد ٭ کاتب دستور رستم نوشیروان مرزبان ٭

٭ تمم بالخیر ٭

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دادگر
آغاز کتاب [illegible] امشاسفندان از زرتشت
کردادار اورمزد به زرتشت فرموده است

بنام خداوند روزی رسان ٭ کرمت اگر آید رو دل بندگان
توانا و دانا بود کردگار ٭ بدانش بود گردش روزگار
بباید خلایق بر او دستبان ٭ بگویند نام خدای جهان
کردانا و بینا و یکتا بود ٭ زنورش بسی صنع پیدا بود
بزرگست و دارنده دارها ٭ بکرد آفرینش همه چیزها
زمین و زمان او بود پادشا ٭ به نیکی همه خلق را رهنما
بورش فلک را داد او تخت گاه ٭ نصیبش روان انجم و مهر و ماه
خدایا توی در نهان عرق نور ٭ تبابد زنور تو گسترده پور
جهان پر ز نور نوای رهنما ٭ نداند کسی ذات [illegible] خدا
توی عرفه نور ای جهان آرای ٭ [illegible] دادی
نبود تومی تا بدانم جهان ٭ چگویم بسی از نورت ای غیب دان
همه خوبی از رحمت ای بی نیاز ٭ که بر کار خلقان توی چاره ساز
نظم آورم قصه نو از صفا ٭ بتنها بر دارنده رهنما
نخستین مراد رهنمای خدا ٭ مرا یاور باد و رسوای رهنمای
به عقل و دانش مرا کرد کار ٭ که این قصه را من بگویم آشکار
چو نام تو آمد زبانم بود ٭ زلطفت همه کارم آسان شود
کز نژاد کسی این نکرده درست ٭ زلطف خدا نظم سازم نخست
جهان آفرین شکر تو بر سرم ٭ کز این نثر زیبا بنظم آورم
خدایا بهر کم بده مهلتی ٭ میاور به پیشم غم و محنتی
کنم نظم امشاسفندان تمام ٭ هم از سایه لطف آن شکنام
شنیدم که بکرد و نوشیروان ٭ بمی نثر برخواند و گفتا بدان
که هست اندرین گفته حرفی بسی ٭ که نشنید این حرف را هر کسی
یکی مرد دانا به اندر جهان ٭ که با من بگفت این سخنها نهان
بدین گفتها [illegible] ٭ ابر روی هر زند و پازند دید
نداند کسی را از آن جز خدا ٭ نداده کسی [illegible] بندها
ولی این سخنها به تو هر کار ٭ رسان یافت از لطف پروردگار
بمی گفت دستور نوشیروان ٭ هر آنچه بگویم یکایک بدان
زبان را تو بکشا بنام خدا ٭ که او دستگیر [illegible] سرا
بنام خداوند هر دو جهان ٭ تو بر گو [illegible]
بگو اول از دادگر اورمزد ٭ که در دو جهان پادشاهی [illegible]
کسی [illegible] امشاسفندان [illegible] ٭ نخستین بگو نام او ابتدا

در صفت [illegible] اورمزد روز

بنام نام پاک اول از کردگار / کنم قصه‌ای در جهان یادگار
بگویم ز داد و خداوند پاک / که از نور او هست ... تابناک
نخست از همه جهان ... / چو آدم بده جهان داد و دیگر
هم چیز اندر جهان آفرید / برو کرد ... آدم پدید
چه گویم ... توای بی نیاز / بزرگی تو اندر جهان سرفراز
ثناها سزای تو هر کو بگفت / توی پاک معبود بی یار و جفت
بدادی تو هفت آسمان و زمین / تو دانی خبر ... کردن ...
توی شاه بی پاک بی چون و غم / چگویم ز لطف تو از بیش و کم
از اول ز روز همه روزها / بگویم که هست آن همه ...
نخوانم ... زاین زمان / که دانا بود خلق را این بیان
جهان را ابدان روز داد آن خدا / دگر از ... هست او ...ها
خوش آنروز خوش تر که خلق از تو ... / ابر بندگان خود کسی بر کنید
ز پوشش ز رخت و لباس نکو / همه داد بر بنده ... خور و برو
ز حیوان و مرغ ... کرداد / شده عاجز و دست خلقان فتاد
ز هر خوردنی خوش و دلپذیر / همه خرفهای نکو یادگیر
بسی چیزهای نکو در جهان / همه داد یزدان ابر بندگان
همه میوه خوب خوش رنگ و بو / روان کرد اندر جهان او نکو
بدادش با آدم همه فهم کار / که بر فهم کاری شود استوار
خفی ساخت بر کارها رنگ رنگ / ز صنعتش ... سر و ...
همه بنده‌ها را خبر او بداد / ز جنبش جهان گشت خندان و شاد
خریدند اندر پرستش بندگان / که مهدار شان است ... دوستان
بدانید داد همان کردگار / که او هست بر بندگان استوار
بر از دوستی در جهان هیچ چیست / که از دوستی کارهای بهشت
هر آنکس کند خرم آن دوستی / کرنده بود جای خوب و بهی
ابر گاه پایه بهشت برین / که یکرو بر گاه تخت زرین
اگر دوست دارد کسی بنده را / گزیده خبر تخت بهی ورا
هر آنکس بمردم کند دشمنی / نشیند بجز جور آهرمنی
خبر گفت آن داور ... / که بشنو ز دانست امشاسفندان
بدنیا ... خواهی ... برکنی / برادرم بگو ای اسفندارمذ ...
بگویشان که بشنیدم این از خدا / سپارش همیکرد این گفته را
هر آنکس که با بنده آزار داد / همانست کو درد و غم بر نهاد
بگفتش که ای نور امشاسفندان / بگویم سخنها ترا من بدان
برادرم چو کسی بود امشاسفند / که من کرده‌ام ... از ایشان بلند
سپردم یکایک ز کار جهان / بگیتی و مینو همین او را ...
زادی که دیدم یک امشاسفند / بگردم من او را کسی ارجمند

در صفت بهمن امشاسفند و خشنودی آن از ...

بود بهمن امشاسفند نام / بسی داده ... او ... کام
سپردم بدو گاو هم گوسپند / ز حیوان و هم از چرنده و پرنده
ز مور و ز بلبل ... زار / چه دوستی که بر دام ...
بهمن سپردم سراسر همه / که او چون شبانست و ایشان رمه
سپردم بدو هم جهانش درست / که تا ... بهمن شکست
که زینه منش کردم اندر جهان / که گوسفند به نیکی ابر بندگان
چو بهمن ابر کسی کرباری کند / خود بر تنش کامکاری کند
چو زردشت برگو بمردم تمیز / که بهمن منش کرده‌ام خود گزین
بگو ... خلق ... / که گر دوست دارد مرا بنده‌ها
برادر و دل بهمن امشاسفند / که دارم منش در جهان ارجمند
که او خود بخلقان چو یاری کند / که نیکی ابر بنده‌ها فکنند
که شیطان و دروند ... / که دوری ز دوزخ و رسته روان
اگر من بود نام اندر بهشت / بود مردم از راه دوزخ بهشت
دل خلق را مکنید از زغم / بگو تا همکرو ... ستم
که خلقان ... از داد ... / کند خلق را کار ... همی
براه گرامی بود مردمان / کند شان بجان و بدل ناتوان
ز راه خدا هر که بیرون برد / بدوزخ برد باز شادی کند
هر آنکس که بر کار شیطان دود / روانش پر از غم بدوزخ شود
پس آن بر که از داد آن کردگار / نه عیبی و باشد بداد استوار
خبر گفت دادار جان و خرد / که بشنو تو ای پاک دین رادمرد
چو بهمن از او کرده اندر جهان / که گوسفند به نیکی ابا بندگان
کنه ... شادمانی ورا / بیارد همه آشتی بنده را
بجای که ... صلح آورد / همه کار بر کام یزدان کند
خبر گفت آن قادر پاک دان / که بشنو تو زردشت اسفندان
روان که از ... رود چون روان / بیارد بر روی جهان نیز جان
ز چارم کسی ... / همان مهر ... خندان و شاد
شناوه ابر پایه البرز کوه / با امشاسفندان هم همگروه
بروز چهارم ابر ... شود / روان اشو چون بدانجا رود
همان بهمن امشاسفند گزین / بر آن آید اندم ز گاه زرین
روان را چو او دید ... نکو / بیاید ... فرود هر اشو
مر او را برد سوی گاه زرین / و به خویش دلها برد برین
بگوید که دادار افزون توی / روان اشو آمد از ...
چو بشنید گفتار بهمن خدای / نثارش بر سود آن رهنمای
چو دید لطف خدای جهان / نمود آن نثاری ز بهر روان
سراسر کسی و سر امشاسفند / فروهر اشو ای پاک ارجمند
بر ایشان همه ... یکیک شاد / که گاه زرین بر دلش کامکار

هر آنکس نداند ز گفتار ما / ببوید و ببیند او ... ورا
چو گوسپندان ... / بزرگ ... دهد ...

در صفت اردیبهشت امشاسفند و خشنودی آن از ...

چو گفت از بهمن بپایان رسید / ز اردیبهشت گفتن آمد پدید
بر حق ... اردیبهشت / که گر دوست دارد با ایشان بهشت
که این را دارد اردیبهشت بدان / ده ... راستی در دل مردمان
پس آن بر که گوسپند بر راستی / همانا بگو بنید کم کاستی
خبر گفت زردشت اسفندان / که ای داد داور غیب دان
کم خواست اندر بر کردگار / که هستی توانا تو ... کار
بگفتا چه چیزست خوب و بهی / هر آنچه که دانی تو فرمان دهی
بگفت بهشت از همه راستی / نخواهم ز خلقان کم و کاستی
جهان را ابر روزی که بنهاده‌ام / ابر راستی این جهان داده‌ام
سر راستی دادم از کردگار / ز اردیبهشت ... جا
برادم بار اردیبهشت ... / شکسته کند دیو ... منی
همان آتش سرخ سوزای را / منش کرده‌ام در دو عالم روا
بسی خرّه و نور داده بدو / سپردم بدو کارهای نیکو
نبودی اگر آتش اندر جهان / بدی در عذاب و ستم مردمان
رسانندی ... عظیم گران / که شیطان و دروند بر روی جهان
نبودی اگر آتش و روشنی / تبه می شدی ... سراسر آدمی
ز آتش همه خلق را از نهیب / بد از آتش اندر جهان هیچ ...
خدا روشن از نور آتش بجان / بدان ای خردمند روشن روان
بی آتش همی هیچ کار جهان / نگردد روان این نکوتر بدان
خبر گفت دادار پروردگار / بزردشت پیغمبر روزگار
هر آنکس که بسپرد جان از تنی / بروان رفت او را چو جان از بدن
ز خلق جهان را از ... نکو / کند کار همچون که باشد نکو
چو مرده بسپارند بر دادگاه / بگوشان که اینست حکم آگه
بباید سه شب آتش افروختن / در آنجا که همچون سوختنی
که شیطان و دروند دارد نگاه / ز دوزخ فرشته دوان هزار
بباید ... از سوی دوزخ روان / عذابش نمانید بر آن روان
چو آتش در آنجا فروزان بود / همه دیو و شیطان گریزان شود
دگر گویمت این سخنها بدان / که شیطان و دروند و بدکاران
یکی دیو اندر بود او بنام / بزرگست بر دیوها او تمام
... مرا او ابر روی جهان / که سازد ... از بر مردمان
کند مردمان را همه تنگ دل / بیاورد ابر خلق و سازد خجل
همه کار گری بد بد آورد / دل خلق را بر زغم میکند
چو بر کام خود کار کرد آن زمان / برد سوی دوزخ مر او را روان

برد سوی شیطان شادی کند / ابر راه دوزخ روان بسپرد
پس آنکه از اردیبهشت کارها / بدادش بگوشند خلق خدا
که زردشت گفتم سراسر ترا / که بر گو تو این راز با بنده‌ها
دور است از نیک و بد در جهان / اول راستی برگزیدم بدان
هر آنکس که گر راستی شد بکشی / بدوزخ سپارم روان و تنش
هر آنکس که با ... / بگیتی و مینو بیابد مراد
که کسی که او راست اندر بهشت / کشاید در آن راه اردیبهشت
روان که خواهد شدن در بهشت / که راضی بدار اردیبهشت
نشانه رود در بهشت برین / چو از ... اردیبهشت گزین
گشاده بود ... سوی راه را / هم از بهر رادان و هم نیکخواه
همی گفت ... / که گویم سخنها یکایک بدان
کسی که ... خواهد ... راه / نگردد ... کند او نگاه

در صفت شهریور امشاسفند و خشنودی آن

بگفتم ز اردیبهشت بلند / بگویم ز شهریور امشاسفند
دگر گفت دادار ... / که زردشت بگفتار ما ...
ز بشنو ز زردشت اسفندان / سخن گویمت یک بیک زین نشان
شوی چون تو ... بروی جهان / زگفتار من گو تو با مردمان
یکایک سخنها نکو یادگیر / بگو خلق را یکسره دلپذیر
که دادم چو شهریور امشاسفند / سپردم ز ... ارجمند
همه مال و سیم و زر و خواسته / همه گنج و دینار آراسته
ز طلا و زر و نقره و سیم خام / سپردم که او پاسبانست مدام
مس و روی دارو زر و آهن دگر / سپردم بشهریور همه سربسر
ز لولو و از لعل و در و گوهر / ز ... عقیق و هم سیم و زر
سپردم که تا باشد او پاسبان / بگرداند ... در جهان
ندادم اگر سیم و زر در جهان / روان کی بدی کار با مردمان
پس آن به که از ... خوب و نکو / من اینها که گفتم بخلقان بگو
نگه دار ... زنگ / بدارند پاکیزه ... زنگ
دگر بهر پادشاهان مدام / چو او راه یابد ... مقام
بگوشد ... و بداد و بهی / سراسر بیابند از و فرّهی
دگر آنکه شهریور ... / شب و روز با پادشاهی خورد
دگر آنکه خواهد ز بنده ... / کند هر کسی ... شادمان
که بر قوم دارد منش نیک نکو / ...
که من دوست دارم همه بنده را / بس آن به باشند همه نیکخواه
همه خویش ... / بدوزخ روان شان یکی ...
دگر گفت دادار ... / که بشنو تو زردشت گفت مرا
که اهریمن بد رگ بد نژاد / که نام و نشانش بگیتی مباد

درسته بگیتی یکی دیو را که بدهم از راه خلق خدا کنون نام آن دیو شاداب بود بدین کار اندر جهان میسرود
بگوید بخلقان که من راکشید بزودی بگوشم وز راه ناپدید برادر من پاد شاهان خزد بدیشان خفن کارها بسپرد
اگر گوسفند زراه ظلم وستم دل خلق عالم کند پر زغم کند خون ناحق بعالم بسی کند جان پراکنده از هر کسی
در انکار دل جمع چون کرشود کند شادمانی بدو زخ برد بود آنکه چون جمله خلق خدا اگر گوسفند بسپرد از کارها
شه سپهر بودای گفت گفته تمام که خواننده خلقان شادی مدام کنون از اسفندار کویم اگر فرمان دارنده داد گر
خنی گفت دادار هر دو جهان اگر بشنوی زردانشت اسفنتمان

در صفت اسفندارمذ امشاسفند

سفندارمذ را بکردم کزین سپردم به ستی سراسر زمین که اندر زمین کار آبادی است جهان را زمین خرم و شادی است
زمین شد برو مند هر میوه را عزیزش بسی کرده ام من ورا زمین کر نباشد کشت کاری نبود همه کار زو کرده ام من فزود
زمین از همه چیزها برتر است که هر میوه و رطل بار آور است زمین کو جفای خلایق کشد بدو جنبد کونه جمله مر سد
بلندی و پست و همه رنگی زکار اگر شیطان کند دشمنی بروی جهان آید انجا فروز زآهنگ شیطان و از تیره سوز
سفندارمذ انده روزگار کند جور از مردم نابکار خورش داد فرمایدان کردگار حرامش کند پاک پروردگار
که از دست مردم جفای کند بسی رنج و دشوار آدمی برد خنی گفت دادار بر رهنمای بزردشت پیغمبر پاک رای
تو ای بشنو سخنهای گفتار من دگر باره بشنو ز من این سخن که اهرمن بد رگ بد کمان بداده یکی دیو اندر جهان
که نا نیکو است نام آن دیو دد اگر گوسفند همیشه ابر راه بد بود آنکه مردم تکبر کند ابر مال مردم چو حسرت خورد
چو مال کسی بیند اندر جهان خورد حسرت و مال او در نهان ز فرمان دستور و مام و پدر ز گفتار ایشان بتابند سر
ز فرمان شاه و هم استاد را گذارد همه حرف ایشان بجا کند شان همه بی رضا از منی سخن گوید از روی کبر و منی
بگوید ابر روی خشک و جدل دهد زشت دشنام مهمان محل کند کار بر سوی دیو نژند را چو وقتی که جان در جهان بسپرد
بیابد چو نانیکوی زشت کار بر آن روان جای استوار برد سوی آن دوزخ پر زبیم ز هیبت روانش کند بر دو نیم

بر اهرمن زود بسپارد تنی درون دوزخ تا ابد اوز تنی هر آنچه که گفتم بگو هر زمان که دانند خلقان بگو از نهان
هر آنکس که دارد بگیتی خرد بیابد ره اهرمن نسپرد پس آن به که در کام دادار پاک بگو تا نگردد بهلاک
سفندارمذ هست بنده منش نکوی و رادی بود کنش ز اسفندارمذ گفته شد بر خلق گفتش بدو رفته شد
فرودم کمین بنده هر دو فقیر بگویم یکی داستان دلپذیر شنید بود دادار هر دو سرا بگویم شب و روز ذکر خدا
که دستور گوشه روان از خرد بسوی و شنید او چون نیکو نگاهی کند هر چه بار آوری بگوید که بشنو ز گفتش یقین
بیان گفت هر نغز بازم ترا بگویم من از آنکه گفته را من از امرداد و خرداد را بگویم سخن بر و لطف خدا

اندر صفت خورداد و امرداد امشاسفند و ضد آن

شنیدم که دادار پاک نیکو بزردشت گفتا که مرد اشو
بگو خلق را سربسر در جهان که دانند خلقان عیان و نهان که خورداد و مرداد آنهر دوان عزیزند پیش من آن نیکوان
سپردم بخورداد آب روان هم از چشمه آب رود روان هم آب زمین و هم از آسمان سپردم برد کرد بس باستان
بمرداد اوروز سپردم دگر درخت و گیاه جهان سربسر همه اورورا بی حد و بیشمار سپردم که تا باشد او کوشدار
خورشهای خوش نیکوی خوش لطاف بخرداد و مرداد آید لطاف که بوی خوش و نغز اندر جهان زخرداد و مرداد باشد بدان
گل و سنبل و نسترن یاسمن گلی رنگ رنگی که هست از چمن همه میوه نغز خوش رنگ و بو همه خوردنیهای نغز و نیکو
ز خرداد و مرداد آید پدید خورد خلق عالم شوند ارشنید از ایشان جهان گشت آباد و شاد همه خلق یابند زیشان مراد
بخرداد اگر او نبودی آب نیز نبودی بعالم دگر هیچ چیز بدادم چو آن آب او را دگر بیابست عالم از او سربسر
از ایشان جهان شاد و خندان شوند خلایق براز شوق نازان شوند بگردست زیشان همه کار و بار بشد خلق با کارها استوار
بروزی که کردم جهان را بنا اول دادم اندر جهان آب را ابر آب شد روی عالم بنا دگر بسپرد او دو هم گیاه
سپاسش کی از جمله بندگان نشیند چو بر خوردن آب نان بگوشان نباید بگردان سخن که اینکار بر دین بساید بدان
هر آنکس بخورد نان و حرفی زند همانست شیطان سخن میکند دهم جای او در بر اهرمنی که دیوان عذابش دهند آن تنی

بدنیا هر آن شخص کاین کار کرد سپارم روانش برنج و درد نخواهم ز بنده هر آن دل سیاه سخن را بگوید که باشد گناه
سخن گفتن اندر سر آب نان بود بس گناهی عظیم و گران نخواهم دگر خیری از بندها بجز ذکر نام سپاس خدا
سپاسم چو هر کس کند در جهان کند دادمش از بلاهای گران هر آنکس که دارد بگیتی سپاس خدا را اگر باشد او حق شناس
بداند همه داد خرداد را دگر گویم از داد امرداد را که از داد امرداد باشد جهان نباید کنم کار ها را نهان
که هر کار خواهد بنا ساختن نخواهد بسی کار بر داختن بباید که بیند همه مشورتها رود پیش هر موبدی پر خرد
بهر سه بس اگر کند کارها که با مشورت کرد کرده دوا دگر گفت جان آفرین کردگار بزردشت پاکیزه و نیک کار
دو دیو اند که بد ز دوزخ روان که شیطان فرستد بو نیکار شان که هست طارج و طازج از نامشان بدینکار آیند اندر جهان
چو هر چیز خوبی که من داده ام خورشها به بنده فرستاده ام نشیند که گوشت چو خوردنی بیایند دو دیو اهرمنی
که باشد اگر خوردنی چون نبات بود پر و دیده تاب حیات کند بس خلقان بمانند زهر میان آورند کینه و خشم و قهر
بر ایشان شود تلخ آن خوردنی کند طارج و طازج این دشمنی هر آنکس که بر کارشان نبکرد روانش همانا بدوزخ برد
ز ردانشت کردم گرامی اشو که رادی و صافی و فرد نکو خلایق همه را بده آگهی کنند تن خود از کار دیوان تهی
هر آنکس که بر کامشان کار کرد برند سوی دوزخ روان پر ز درد دو آن را اگر گفتم ز دیو لعین همان طارج و طازج نا گزین
روانی که دارد بسی آن گناه ابر روز حشرش چو دهند جایگاه بردشان درون دوزخ تیره جای اول آورد شربت زهر مار
بگویند چون آمدی راه دور بخوردی که تا یابد دل سرور نشانند در دوزخ سهمناک دهندش بسی هیبت ترسناک
بگویند چو فرمان ما برده روانت بر ماه چو بسپرده بیاریم از خون و از ریمنی ز فرمان شیطان و دیو لعین
دهندش بگویند کاینت خورش دهیمت خبیث از روز و شب پر ریمی دهدشان بسی هیبت پر ز بیم نخواهد کشد آن روان بر دو نیم
روان گوید اگر بزاری وزار نخواهم خورشهای خبیث بکار چو گفت این روان خاک بر فرق داد همیکرد فریاد و حق کرد یاد
نخواهم که این چو این درد و غم نخواهم ز بادافراه دیوان ستم روان را همه دهند کاین نمک ز تو اول طارج از روی بسیار برد

بیاید همان طارج بدگمان ابر دست او بر عمودی گران بدست دگر تیغ زهر آب دار بر آرد ابر آن روان بس دمار
چو طارج به بیند روان را چنین ابر وی بر آرد عمود آهنین دمادم بر آن هر روان شوخ تن همی بر سرش تا کند کوفتن
زنندش که با خاک انباز شد بدیشان نه با کام همراز شد خنی گفت ساز نده کارها بزردشت پیغمبر نیک رای
بروزی که دادم دم جهان سربسر هم کسی و امشاسفندان دگر بدان تو زردانشت پاکیزه دین که خرداد پیشم عزیز است یقین
شناسد هر آنکس که خورداد را همانا که بشناخت آنکس مرا خنی گفت زردانشت کای نیکرای بگو تا بدانم من این حال راز
خنی داد پاسخ جهان آفرین که خرداد را کرده ام من گزین

اندر صفت خورداد روز و فروردین ماه

ابر روز خورداد دادم جهان مه فروردین بود این را بدان که عالم سراسر همه ساختم دگر کارها را بپرداختم
بدان روز عالم بدادم وجود کیومرث آن روز آمد وجود همان روز کو روز خورداد بود مه فروردینی فروزی نمود
بدادم جهان روز پس آدمی که باشد ز آدم همه خرمی همه کارهایی که بر عالم است سراسر ابر جسم آن آدم است
که و بیاز آدم همی زیب یافت نخاهم بمرداد شو خره یافت بخرداد روز و مه فروردنی همی شیو شیانه رست از زمین
بخرداد طهمورث دیو بند منش دادم و گردش از چند بدادم بدو فره و داد و نور بدادم دل و فوتش نیز زور
بکردم جهان می تنش ارجمند زبون بود دیوان به پیشش نژند که در پیش او بود همچون حمار نهادی چو زین دیو شد سوار
اوستو زردانشت اسفنتمان که بر گوی توان با بر در جهان ابر روز خورداد جمشید را بدادم که بد شعل خورشید را
بدادم منش بجهان نور مهید بدادم بدو اوج و نور بلند ابر روز خورداد آمد پدیدم بدو خواستم دین نظم آورم
بگفتم بدو سر راه دین بگفتم که جمشید دین بر گزین بنالید و گفتا که ای کردگار نخواهم کنی تو فرا شهریار
زمین خواست او تخت و مهر کلاه منش کردم اندر جهان پادشاه بشد رفت دین و شاه اندر جهان بر آمد بالبرز کوهی گران
چو کردند خلقان بگردون نگاه عجایب بدیدند آن روز راه بگردون بدیدند او خور بود که هر دو ابر کوه چهره نمود
چو جمشید آمد بروی زمین بماندند حیران خلایق برین ستایش کرفتند پیش خدا بنازیم صنع توای رهنما

چنین کردی این بنده را نامور که باشند شاهنشهی همچو مهر دگر گفت زانپس جهان آذری که زرتشت پیغمبر پاک دین
سخنها بگویم کز آن داوری بنام چنین نزد خلقان بر که بر روز خرداد جمشید جم دل اهرمن کرد او پر ز غم
وز آن روز خرداد نوروز کرد یکی جشن بس بی دلافروز کرد در آن روز آن روز جمشید بست بیامد بگیتی بشادی نشست
نبد مرگ و درد و گزند و زیان نبد کینه و کبر شان در میان چو بر سال هفصد گذشته چنین که شیطان رهی یافت آمد برون
بیامد چو در پیش جمشید شاه خرد از تنش برد از آن بی راه بجمشید کرد آن زمان دشمنی که او کرد بسیار کبر و منی
پس آنگاه ضحاک آمد پدید بکینه میانش بباره برید چو ضحاک شد در جهان شهریار برآورد از جان خلقان دمار
به بیداد کوشید و جور و ستم فتاده همه خلق با درد و غم بکوشید بر خون ناحق بسی نبخشود شاهیش بر کس بسی
سر آمد هزاره ز آهرمنی بدادم یکی شاه دل روشنی بخرداد روز او ز مادر بزاد فریدون بد او نام مادر نهاد
فرستادم آنگه سروش نکو نگهداشت آن طفل را پس نکو چو نه ساله شد کودکی شیرخوار بحکم سپردش آن زمان شهسوار
بیامد بر سوی او زود زود بدانجا رسید و جادوش زود در آن دم طلب کرد کشتی ز را بگفتا اگر رستم ز شاه جهان
که زو بود ضحاک تازی بما که برانگیختی مبتلی ... را فریدون چو بشنید این گفته را نشسته شد او پس لشکر زود را
ستایش همه پیش یزدان کنید همه امر یزدان بجای آورید بگفت این و بنهاد سر بر زمین بنالید در پیش جان آفرین
بارو شد رود آنگهی زنج نهاد سپاهش بدنبال رفته چو باد نشسته سوی دریای ژرف اندر آن بهر جای بودم منش رهنمون
بکردم من آن آب را بردوش نیامد گزندی ابر او و رخش ز دریا برون تاخت با لشکران نیامد بر ایشان گزند و زیان
بشادی همه سوی لشکر شدند خلایق از آن شاه راضی شدند بخرداد روز آن فریدون شاه رسانیدم او را بر تخت گاه
بخرداد ضحاک گردن ببند کز او ماند بر جای دل مستمند دگر روز خرداد هم کیقباد بکردم منش شاه با عدل و داد
سیاوخش کاوس کی را دگر بخرداد دادم من آن نامور منش پاک کردم روان بیگناه چه آنگه شد از دست دشمن تباه
شب جشن خرداد بی باک زاد که کیخسرو از پاک مادر بزاد بخرداد کیخسرو از زمان شده دیو فیروزی کودمان

لهراسپ شاهی بخرداد داد ز عدلش جهان گشت آباد و شاد بخرداد کینی پدر باز خواست ز افراسیاب او جهان کرد راست
زمین را ز ایزدی بشست از آن ز آب جهان راسته باز از افراسیاب همه روز دین و بخرداد در روز بایران زمین ازره ارد و سوز
پشوتن بیامد هم از کنگدز روا سکنه در جهان دین دیز بخرداد در روز در آن ماه پاک زند سام نیرم همی از دهاک
چنین گفت دادار علم و خرد که بشنو منی گفتش از نیک و بد ابر روز خرداد همچون بدان بدادم تو زرتشت اسفندیان
بخرداد نزدیک من آمدی بهیر بستی مجرمی بستدی به برفت دهیم بخرداد روز که زین دین بیکشدی نامور دلفروز
ردی چون نیرنگ گشتاسپ شاه بخرداد داد تو کرد دکواه بگوشید خلقان ابر راه دین چه بزم دهیم همه بر یقین
هزاره چو از من بیاید بسر که چون بگذرد یک هزاری دگر زمانه شود آن زمان سنگ و بار که خلقان ابر دل شوند بیقرار
هزاره بدنیا که چون بگذرد یکی مرد پاکیزه پیدا شود که بهرام خوانند او را بنام از او خلق عالم شود شادکام
ابر روز خرداد آید پدید پی دیو وارونه خواهد برید تو بشنو ز زرتشت اسفندیان که گفتم بتو راز فاش و نهان

پرسیدن زرتشت از ایزد [illegible] داشتن دین در آخر زمان و پاسخ دادن او بزرتشت

زراتشت پرسید کای کردگار توانا و دانا و پروردگار
بزرگ و گشاینده کارها یکی خواست دارم بپیش خدا
که خواهیش از دین ابر آشکار که گیرد دگر باره این دین قرار جوابش چنین داد دادار راد بزرتشت پیغمبر پاک زاد
تو بشنو که گویم دگر حال را دگر باره چون می شود دین روا که اندر نژاد تو شخصی دگر بگویم بدو دین به پیغمبر
که او شید رست نام اندر دنیا در آن روز کارش کنم من گزین بخرداد روز آید اندر جهان کمر بسته در راه این خواهد او بد
بدو بس ارجمندی دهم بجان تو براو بلندی دهم بیاید به پیشم هم از بهر این که او بوی شدن راه این دین یقین
کند روز خرداد این دین روا که خلقان بدو بر نهند آیین روا دگر آنکه خواهد شدن رستخیز بدیوان و شیطان کنم من ستیز
پی دیو و دد را برکنم جهان را ز دیوان چو خالی کنم دوان گر کرده سپاس خدا برآرم من او را ز جور و جفا
هر آنکس که کوشید اندر نکی دهم من ابر رستخیزش جزا بخرداد روز و مه فروردین شود رستخیز اندر آن دم یقین

عزیزیست خرداد پیشم بدان که روز خورنیت زیبا جهان چرا بهاگر گفتم ترا ای نکو بدان روز کردم من این را نکو

زمودار مرد با زرتشت در صفت دی باد ایزد

ز خرداد و مرداد گفتم تمام بود نام حق بر زبانم مدام
کنون دیبادر سخن را روا ز دادش بگوشید خلق خدا که آن دیبادر خوب زشت بوم ابر جان شیرین تو ای خوش ترم
ابر داد دی خلق را باز گوی به پیشم خوب نیست با آب روی هر آنکس ابر ذکر من بر رود پرستش مرا چون بجا آورند
ندارد دل هیچ آن سنگ دام گروتمان دهم جایگاهش مقام خو زرنیت آن بنده اندر بوم ز هر بندگان باشد او خوشترم
بدی دهم جای از تخت زر کنم جامه زرین مر او را ابر بدارم بشادی و نازش نگاه دهم در گروتمان در جایگاه
دگر چون پرستشم هر آنکس کند اگر چون شکی بر دلش آورد بماند به پیشم بسیار ای پسر که دادم دل اهل بهار را خبر
دگر کو بدل نادرو شک نی بهشتش دهم من مقام و وطن نخواهد دگر کس پرستش کند نباید بجا دل و نیز ... کند
اگر کوشد از بهره عالم زار بدانم منش بنده اما دگر روانش بهشتی چو باشد اگر کزین بهره گردد همو پیشتر
ز هستکاش دهم من مقام که باشد ز آن آنجاگاهش مدام هر آنکس که بر دل چو شک آورد نخواهد پرستش مرا او کند
بگویم که افسانه است این سخن در او عشق نی راست بر یاد دهم جای او در دوزخ تنگ تار که دیوان کنندش روان خوار و زار
عذابش دهد دیو آتش بمن بخوردی دهد به رو هر زمان بتر زین دگر در جهان هیچ نیست همانست کو این سخن دشمنیست
همی دادوآن دیبادر بود که بر راستی تو ... بنکرد

اندر صفت آذر ایزد فیروزگری فرماید

زراتشت پرسید کای کردگار بهمی داد آذر یکی آشکار چنین پاسخش داد جان آفرین کز من آذر پاک کردم گزین
بود آذر پاک از نور من که هست او خرد ناک ... از او روشنایی بود در جهان که زو نور پاید بدین در نهان
که باشد ز آذر همه روشنی بسوزد از او بیخ آهرمنی خود از زن او شهر یار کاده که در دو جهان کامکاری دهد
بر ورزی که کاوس اندر مرا بیاید که او خشک سازد بجا ببر ورحم کردم بیاید زبان فرود آورید بادش از آسمان
از او بستدم خره و درج و نور نه تعلیش بر دانش و فر و زور بدی جنبو روزی نه خوش کار بار نه بر شاهیش بود او اختیار

ز بهر سیاوخش بخشید منش دگر باره از تو چو بگزیدمش با دو خوره من بگفتم وکیل که دادش بدو جشن و درج و فر
چو کیخسرو از پاک مادر بزاد بکردم منش شاه با عدل و داد بایران همه بر پادشاهی نشست دو نعم ابر روی عالم ببست
شده طوس در پیش کاوس شاه نخواهیم کیخسرو بر تخت گاه ز مرز بر پادشاهی نشان که هست او ز تخم نوذر سران
چنین گفت کاوس کای پر خرد دلم هر دو با هم یکی بسپرد یکی ملک باشد ز جادوگران همه پر فسون زان ملک مان
ز بهمن آن ملک با منش بود نشاید کسی کاندر آنجا رود هر آنکس که گیرد جهان ملک را دهم من ورا تخت و تاج و کلاه
دبیر شید با سپاه گران بگرفت آن ملک جادوگران چو باز آمد آن بار سپه دل بد او نادران خوار و زار و خجل
فرمود کاووس باز دگر بکیخسرو آن شاه تو نامور بگفتا ببر خود سپاهی گران گرفتی اگر ملک جادوگران
کنم من بایران ترا پادشاه سپارم تو بر ملک را نشد شاه کیخسرو تاج دار بهمراه بر داد سپه بیشمار
همانگه چو نزدیک آن دز رسید دو پیش یکی خورده نور دید چو مرغی فرود آمد اندر هوا نشست او ابر گوش آن رخش را
ابر خورده نور او در نشست که بشسته بود او ابر گوش آن دز بهمن از خوره او گرفت که خلق جهان مانده زو در شگفت
چو باز آمد او خره و درج و نور زمانه بدی جهره مانند حور بشاهی نشست از بر تخت گاه بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
از آن پس جهان گشت خندان و شاد همه خلق را جور و غم شد زیاد چو دستور جاماسب دانا و راد که از نور آذر که بر دی نهاد
از او یافت بس دانش و علم و هوش که از داد آتش خلقی بداد و خروش ده خره و درج و دستور را ده نور فردی ابر پادشا
چو شاهی که زو خره آذر است جهانی ز عدلش همه خوشتر است هر آنکس که خواهد چراغ در لش گشاده شود آن غم و مشکلش
بیاید که این را بدل آورد که خیرات در روز آذر کند بآذر چو خیرات کردی روا است چرا کانوران نور هر دو سرا است
بآذر خره گفته ست گفتم خرد ده خدا با روان و تنم زبان بر گشایم بآبان دگر هم از پاک لطف نوای داد گر
زراتشت بنهاد سر بر زمین بنالید در پیش جان آفرین

در صفت آبان روز میفرماید

بگفتا گرای داور دادمین به هر دو جهان پادشاهی تئی ز لطفت کنم خواست روزی رسان توانا نده هر خود عیبان ونهان

برکشا نیم حق تو مهر و ردار / گر بپرسم ز تو راز دل بشمار / تو هستی در سپهبار الکبد / دو عالم را ز لطف کردی مرید
بپرسم ز تو راز فاش و نهان / گر گویم بکایک بخلق جهان / کریم و توانا توی پاک دان / بکن روز آبان ز داد و بیان
خنی گفت یزدان علم و جود / گر گشته تو زود زفت از نکته / گر آبان خود شرب آب باشد بدان / گر او هست بر روی هر دو جهان
کزو در دو عالم ندارد قرار / هم از خود ای کرده ام آشکار / گر به رود بر سوی مشرق بود / گر در جانب نیم و نیما شود
کار و شه رود هست بجوی روان / گر آید ابر نیم و نیما بدان / دگر چار صد رود جون فرد رود / گر آبادی ملک داما ز اوست
همه چشمه را آب در رود روان / گر آبان بود خود ز فاش و نهان / هر آنکه گر باشد از گاه زن / دگر آب آن زیرکانی یقین
همه اندران آب آبان بود / خلایق ازو شاد و خندان بود / هر آنکس که بر آب آزار داد / همانست کو شادی هراس مباد
سراسر همه مردمان را بگو / گر آبان بر او نه خوب و نکو

در صفت خورشید ایزد بشکوه

دگر داستانی گویم از او زخیر / بده علم از کنش دلپذیر / کریم و بزرگ و توانا توی / خردمند و بینا و دانا توی
تو خود بر دل من دهی آگهی / ز لطف خودت عقل و فهم تهی / گر گویم سخنها جو دست خیال / سراسر سپنه نه خلق جهان
ز زرتشت بر سبه گاهی نیما / دگر خواستارم بهشت خدا / بپرسم سخنهای از داد خیر / گر باشد خلقان زنی یاد گیر
خنی گفت دادار کو خور بود / ز نورش جهان شاد و روشن شود / بدادم بد و خوره و درج و نور / برآید چو بر کوه تابنده هور
جو نورش بتابد بروی جهان / خلایق شوند آن زمان شادمان / برآید جو آن مهره روشنی / بسوزد بر و بیخ آهرمنی
جو در روشنی گردد و گم شود / ز باز او اهرمنان بشکند / ز گرداون تنشیم بگاه بود / از او هر دو گیهان شود پر ز نور
شب در جو دیو درج از نهان / فشانند ناپاکی اندر جهان / بسازند جمله جهان را امید / شود آن تاریکی اندر پدید
سوگر که خورمی برآید ز کوه / ز نورش بگردند دیوان ستوه / گر تو ندا از نور شان درد مند / دو ارزند ایشان بدو زنج و بند
زمین و چه و چشمه رود ها / برد بجود در باد کان کو جها / شود پاک از نور خور این همه / رود دور ناپاکی آن از بنه
شه عالم آن آفتاب روان / بود قبله از نور حق در جهان / نتابد اگر نور خود پاکان / شود جمله زیر و زبر این جهان

خورشید هر دو جهان و ز گشت / بدو آن دوام زمینان و شمشت / همه بنده دانش وحش جهان / هم از نور خورمی شود شادمان
گیاهی کرد روید همی بر زمین / همان نور خورشید خواهد یقین / شنید از دانا در جهان نور هو / همه خلق گردد بدل پر صبور
همی گشت ورزود دهقان دار / جو کورش نباشد نیاید ببار / جو خورشید تابد ابر آسمان / شود تنگ تاریک روی جهان
جو خورشید ار کار و بار و دار / بگو خلق تا باشند ازین استوار / بگوی راز بر خلق این آشکار / ستایش بخواهند روزی سه بار
و افضیه هیست اندر جهان / ستایش بگو خورشید گردان براغ / هر آنکس بخواهد ستایش اگر / سپارم روانش بنار سقر
بر دم بگو تا بر انداد همه / که این گفته در حرف راند همه / سپردم بخور شید هر دو سرا / که تا روشنایی دهد خلق را
دگر باره پرسید زرتشت دین / که ای پادشاه زمان و زمین

در صفت ماه روزی فرمایم

بمن برگشا راز آن ماه را / که او در چه کار است زان در خدا / خنی گفت دادار دانای راز / بزرتشت پیغمبر دلنواز
گر شیطان خیفی کرد کار زیان / گر شب او بد آورد از جهان / کند بنده ادام من را تباه / بدادم من از عرش گردنده ماه
نبودی اگر ماه بر آسمان / شرمی شدی کاخ جمله خلق جهان / نتابد گر اندر جهان نور او / شود دیوها نیست از نور او
گر این زرتشت دار و نه راه / بخواهه کنند بنده را اشتباه / جو دیده دیوان خره نور ها / بدو زنج دوار ندشان از روانی
تو خلقان تو بر کو که ماهی سه بار / در بنگار گو شنو دل استوار / گر و در پیش آنمه ستایش کنند / بصدق تمامی ستایش کنند
و دادی که خواهه همه بندگان / بیابند از ماه و روشن روان / و هر زود کام دل خلق را / امیدی بخواهند بکند روا
جو گفتهم ماه انه سر / سخنهای از تیر گویم دگر

در صفت تیر ایزدی فرمایم

دگر باره پرسید زرتشت دین / ز دانای هفت آسمان و زمین / دگر کار آن تیر بامن بگوی / اگر گویم بخلق جهان جمله او
جوابش بخیفی داد آن رهنمای / که باد هست تیر است ایکار ها / که آن تیر هم ابر نشتر بود / که از ابر بار ندگی ها شود
بدادم بدان ابر ابر اختیار / که خلقان کنند شاد امیدوار / فرود آید اندر زمین از هوا / نخواهد برد در فلک آب را
رود در فراز از ره او دوران / ز انجای بردارد آب گران / جو بادی برآید ابر آسمان / فرو باشد آن آب اندر جهان

بسی در جهان رحم و رحمت کنند / بخلق جهان شادمانی دهد / نبارد اگر آب بارندگی / نبودی یکی آدمی زندگی
ز بارندگی عالم آباد هست / تو انند خلقان بشادی نشست / ز بارندگی مایه عالم است / از و خلق شاد و دل بیغم است
ز بارندگی سبز این جهان / همه خلق شاد اند در تن روان / ز بارندگی آید انبیا و جود / و زود در جهان نیست بسیار سود
همه کار تشتر برادی بود / که و سبزه شوق و شادی بود / از ان چشمه آب بروی روان / زیادت شود سبزه در جهان
ز سالی که بارندگی بشتر بدان / خلایق بود سبز شادمان / ستاره که باشد نیاشش و بند / سبیلی که خلقان نظاره کنند
همان هفتمه ز زنگ راهم دگر / سپردم بدان انبیاء دان ناهور / ستاره که من دادم آن آسمان / سپردم ابر تیر روزه و شبان
که هر کسی جوی زنی بکسله / گر شیطان بدود نیما کنند / بخلقان بگو تا بتشتر دعا / بخوانند تا حاجت آید روا
که این اختیار همه مردمان / بتشتر بدادم هم از بهر جان / که هر خلایق به تشتن بود / ستایند کهی عمرو کاهی دهد
ز عالم کسی جو بکم جهان بشود / کنه خواست تا هر بش از دوران بود / نیالند بر تیر ایشان ستفند / که تا هر آنکس کند او بلند
و ران روز خیرات کردی روا است / مرادی بخواهند خوانند شراب / بگو خلق تا خیر خیرات را / کند روز بیشتر و بخوانند دعا
که از تیر شان کام حاصل شود / که او عمر خلقان زیاده کنند / ابر دست تیر است این کارها / سپردم بدو عمر هر بنده ها
دگر باره زرتشت گفت ای خدا / همه کاران گوش رنگم نما

در صفت گوش ایزدی فرمایم

بگو تا کی زرتشت باک آشنو / سراسر همه بنده ها را بگو / همه دام آن بهی اشناسفند / سپردم بدان گوش زنگ بلند
ز انش ز جنس و زمرو بگان / بگردم مراد او را همه پاسبان / شب در دو انه ز جهانی هفت بار / بگردد بود شان گوشت دار
که تا بد از ایشان گزند و زیان / نگهبان شان هست روز و شبان / گر شیطان داوند از برکنی / بسازد همه دام بهمی تباه
نمی بود کر او ضعیف پاسبان / ز حیوان نمی بودی یکی در جهان / زخنگ ملنگ و نهنگ و زرگ / ز دست دوان گران و شیر گرگ
که آن گوش زنگی خیست کار / کند یاوری با همه شهر یار / بروزی که جمشید شاه جهان / ابا جنگ دیوان بشد ناگهان
در دو دو گوش شیطان بگردن زشناه / دو رو و امن بدیا و دریا و شاه / دو رو و امن بیا باری او رسیده / که از جنگ شیطان او فتح دید

همه کار شیطان بهم برشکست / بر آمد و دور روزی از آنکه است / هم از همت گوش زنگ نکو / جو شاه فریدون یلی نیک خو
بالبرز کوه کرد ضحاک بند / بپرس یار گوش ایزدار چند / که شاه فریدون بار سر و نور / جهان از گرفت او بنهنگ زور
بیاریش گوش ایزدادم فراز / گر گرفت روی جهان سر فراز / رسیده دگر باره با یاریش / که ضحاک را برد او تا بکشش
بیبکر اتش جهان سخت بست / همه جسم و جانش بهم بر شکست / درا آن جاه تاریک او خلق / همه آتش خون او ریختی
نو سود گوش ایزد نیک دان / ابا بل فریدون شاه جهان / گر بگذارد در تنگ تاریک جاه / کزان بهره باشد ز خورشید و ماه
کز آن کرده و خود عوضش کند / درین جاه او رنج و سختی برد / سپردان دران جاه ضحاک را / برنج و سر شاه روزوان بر کناه
بیامد فریدون بشاهی نشست / در غم بروی خلایق بشست / بروزی که کیخسرو پاک زاد / زخی خود ابر سوی کینه نهاد
بشد جون بر جنگ افراسیاب / اگر گیر و مران بدرک اندر شتاب / ابا لشکر و چاره زرتش گر گریخت / برفت او بر غار کوهی نشست
چو گوش آمد بیاری دگر / بگفتا بکیخسرو نامور / بگفتا تنش گیرم از بند دین / بیارم بنزد تو شاه گزین
بشد نا بر برک پی هین سر / در افکند کشتی بروی خبر / سر بدر گان آمد اندوم [illegible] / کنشان تنش بیاور د خوار و نزند
بر شاه کیخسرو داور اسپرد / مران بد کار را ابد نش سپرد / ابر خون اغریرث پاک زاد / که او بود فردی ابا رای و داد
دگر نیز از بهر خون پدرش / سپرد آن بر ماش بدست پسر / بسی داشت او کین افراسیاب / سرش را برید او بهنگام تاب
بیاری گوش ایزد ارجمند / در افتاد آنجا دوی نابند / ز گوش ایزد آنچه هست است / که از نور او این چنین رحمت است
که یار کار رساند بخلق خدا / خنی دستگیر د بهر دو سرا / اگر گوش زنگ این کار ها / بپایان رسانیدم این گفتها
دگر گویم از وصف آن دیمهر / بنام دادار عرش و سپهر

در صفت دیمهر ایزد بشکوه

دگر گفت زرتشت پاکیزه راه / که ای کردگار جهان رهنمای / تو بر گو بمن راز آن دیمهر / که اندر چه کار است آن خوب چهر
جوابش خنی داد جان آفرین / که زرتشت کردم ترا من گزین / ز انبیها بکایک بمن دم بگو / که اندر چه کار است آن دی نکو
خلایق جو افتند بجور و ستم / جو آید ابر خلق آن جور و غم / جو بیچاره گردند در کار شان / که افتند بدرد و بلای گران
ز بیچارگی جون بمانند زکار / بخواهند همان دی بیاری یار / رهانند مرا نراهم از جور و غم / ز جور و جفا و بدی و ستم

همان دی بخلقان چو یاری کند دل خلق از غم بیرون برد
که امید که خواهی تو از دی بخواه اگر گردد همه حاجت زود روا
در عالم بداد دم کهنسار را بزرگست ابنکار و این کارها
کهنسار را می بگردم عزیز که دارد ابرد و دو سلطان ستیز
ابا جمله خلقان [illegible] بگو نوروز نشست و بیدار پاک شو
بسوی کهنسار هر کس رود به بیها از دو جلیلی بکند زرد
ندارد دم آن ننگ و ستیهی بگوید براه درست و بهی
کنم جای او در بهشت برین دهم فرد و گرم [illegible] یقین
کسی کو بجنگست صلح آورد هم از آشتی درای پیدا کند
روانش نشانم بگاه [illegible] گر او نمان دهم جایگاهش [illegible]
کسی کو بگوید ابر جنگ و کین که تا خلق [illegible] کند دل [illegible]
بیارد بسی [illegible] شود [illegible] اهرمن بدگمان
چو بنید در این گاه پرغم شود دل من از این هم بر غم شود
بجایی تماشا و عیش و نشاط نباید که باشد بدل هر رباط
هم از داد و انصاف آن دادگر زرادشت گفتم ترا خوب چهر

در صفت مهر ایزد میگوید

بپرسید زردشت دین بهی بباید که یزدان تو پاسخ دهی
بپرسم هم از داد آن مهر را تو این راز را نیز پرسی [illegible]
که آن مهر ایزد بود هم کار نهانت ای داور کردگار
جوابش چنین داد دادار داد که مهر ایزد است اندر [illegible] شاد
نشسته ابر تخت زرین شکوه تماشش بود تا با البرز کوه
همه داوری داد مینو بروی سپیدم سراسر [illegible] گروی
بداد او بسی جا مهر پس خود بود که تا نبد خلقان بداند نکو
دل مهر ایزد بود پر ز مهر که تا به بود زمین و سپهر
کسی کو ز عالم شود جای [illegible] روانش ز قالب چو بیرون شود
بود تا بچهارم در انجا روان بود نزد آن جانب خود روان
چو روز چهارم بیاید روان رسد چون با البرز کوه گران
باستد در آنجا بسی ترسناک که تا گاه گردد روانش هلاک
همان مهر فرماید از صدق دل که آید به پیش نماند خجل
ببالای کوه آید اندر زمان باستد در انجای دل ناتوان
همان مهر ایزد بود مهر دار نخواهد روانرا کند خوار و زار
دو دیده گشاید همانم روان نظاره کند چون دلیل گران
رسد اندر انجا ز بیم و نهیب که تا گاه گردد روان بی نوا
بیاید اما سنجد اندر فراز به پیش همان مهر گیتی نواز
نشسته همان مهر ایزد بتخت روان گر بهشتی بود نیکبخت
بگوید روانرا که آید به پیش شمارد مر آن کرده از کم و بیش
روان چون بیاید بدان جایگاه بشادند اما سنجد اندر [illegible]
بردار کرو تمان در این کند همه شاد و خندان دل و ارجمند

چو سلطان داور همه روزگار یکی دیو دادست بس نابکار
کرامر ز سرو بی نگهبان بود که او موکل هر روانان بود
دل مهر ایزد کند داوری بر ارد بسی داور نیکوی
چو آشتی [illegible] اگر بخواهد روان کس رود در سفر
چو شنید آن کار از حد گذشت همه داور از راه یزدان بگشت
بیاید همان دیو وارونه راه گشاید بر آن روان برگناه
بدو شان ابرد و دوزخ سپرد هم از دست دیوان [illegible] برد
بپرسید زرتشت اسفنتمان که ای داور داوران [illegible]
چو بپرسم از نیکمرد [illegible] زمهر دریغ راز پرسی تمام
که هست آن کسی [illegible] بمن باز گو ای خدای جهان
چو اینسخن داد آن کردگار نگاه کنم در بر آن [illegible]
چو فردا روی سوی گیتی سرا بباید که اگر کنی خلق را
که باشد از مهر دروغ گران گران یابد اهرمن بدگمان
اول آنکه گوید حرفی اگر کند کار اظهار با خود [illegible]
نگردد اگر حرف از حد گذشت باز آر آنکس در [illegible]
[illegible] ز جانان بکن جای کش [illegible]
روانش بهم دوزخ تنگ و تار ابر دست دیوان بی زینهار
دوم آنکه [illegible] ابا یک [illegible] کنند
زیجان هر آنکس که نارد بجا روانش [illegible]
[illegible] ابا اهرمن هر دمش [illegible]
عقوبت [illegible] کنند آن [illegible] عقوبت [illegible]
سیوم [illegible] دهد باز جوان [illegible]
خرید و دهد باز آن را بدو زاحوال آنکس بگویم [illegible]
بهفصد ز سالش [illegible] بجز او عقوبت با ایشان [illegible]
چهارم کسی کو [illegible] زکاو و خر و اشتر و اسب را
چو آزار انکار کرده جهان ز آزار خود باز گردد همان
[illegible] چارصد [illegible] کسی کای [illegible]
اگر بشنود او [illegible] شود او ابا اهرمن [illegible]
روانش ابر سال نهصد فزون سپارم با اهرمن پر فسون
بپنجم کسی کو بصلت رود [illegible]
[illegible] [illegible]
که مهر ست [illegible] که خلقان [illegible]
هر آنکس که بر مهر [illegible] [illegible]
روانش ابر سال نهصد فزون سپارم با اهرمن پر فسون
چو شاگرد [illegible] [illegible]
روانش ابر سال نهصد [illegible] سپارم با اهرمن بدگمان

ستنوم که بیت [illegible] زمینی که چون کس [illegible]
ستانند [illegible] وادهد روانش خود اندر [illegible] برد
اگر خانه و ملک ده باشد آن [illegible] جهان [illegible]
هزارش ز سالی [illegible] بود پیش [illegible] نابکار
چو آن که من دادم اندر جهان [illegible] کنند [illegible]
مدار جهان اندر و داده ام من از دست خود [illegible] داده ام
هر آنکس [illegible] [illegible]
کسی کو [illegible] آورد بخواهد که او [illegible]
ز هفصد فزون سال از [illegible] [illegible] اهرمن [illegible]
چو آزار [illegible] از آن [illegible]
[illegible] سال نهصد جهان [illegible] اهرمن
هر آنکس که او [illegible] [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] بخلقی جهان [illegible]
[illegible] ازین [illegible] [illegible] خود ازغم سیاه
[illegible] ساختم که مهر از دل [illegible]
همان مهر [illegible] [illegible]
[illegible] نخواهد [illegible]
چو [illegible] روانی [illegible] سپارم [illegible]
یکی [illegible] بدان [illegible]
بدادم [illegible] [illegible]
که تا [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] همی [illegible]
که جمله [illegible] اگر [illegible]
بمهر ایزد [illegible] فرموده ام [illegible]
من این گفته از مهر ایزد تمام سروش [illegible]
که او در [illegible] زبان [illegible]

در صفت سروش [illegible] میگوید

زرادشت [illegible] [illegible] کردگار
که [illegible] گر [illegible] احوال راز
سروش [illegible] کار بمن [illegible] کردگار
[illegible] سروش [illegible] که تا جمله خلقان بدارد نکو
[illegible] سراسر [illegible]
[illegible] راه ندارد خلایق [illegible]
[illegible] طفلی [illegible] [illegible]
[illegible] بگردد بگرد جهان [illegible]

زرادشت [illegible] که [illegible] در این فکر [illegible]
که از [illegible] سروش [illegible] [illegible] سروش [illegible]
[illegible] اگر سروش [illegible]
که [illegible] [illegible]
[illegible] ابا جمله خلقان [illegible]
[illegible] [illegible] جهان
[illegible] جهان [illegible] خواب [illegible]
[illegible] [illegible] جهان
[illegible] رباید دل جمله خلق جهان
بیاید [illegible] [illegible]
[illegible] که آن دیو [illegible]
[illegible] [illegible]
ابا آب [illegible] [illegible]
[illegible] که [illegible] ادم جدا
[illegible] جهان [illegible] که آید [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] بیاید [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] جهان
بدان آرد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] [illegible] در جهان
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
زرادشت [illegible] راه [illegible]
[illegible] [illegible]
پس از [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
یکی مرغ [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] آید اندر جهان [illegible]
[illegible] [illegible]
چو شب [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]
بیاید سروش [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

زه بال برهم ابر نام من / خروشان سراسر همه زین نبی
خروس الکهی بانگ چو برزند / همه کار اهریمنان بشکند
خروسان که هستند اندر جهان / همه از جنبد نور و روشن روان
درآید ز باد گفتش کرداز / همی اوست خوانند یکسو به باز
همه کار شیطان شکسته شود / دم دیو بد رای بسته شود
بدوزخ دوانند دیوان همه / ابر روی عالم نگردند کسه
خروس است اندر بوم در گزین / که مرغ اشو هست نیک بین
هر آنکس که قصد خروسی کند / بخواهد که او سر خروسی برد
همانست گفت او یکی مرد را / روانش کنم همچنان می شناو
سپارم ابر دوزخش جاودان / ابر هم دوزخ ورا پیکران
ابر دوست اهرمن نابکار / کشند جور و رنج و عذاب بی شمار
بزرتشت گفتا حدیثی دگر / بگویم بخلقان چنانی بیبر
بگوشان ازین کار ها یکذره / مبادا اگر آید بدل برگزنه
زن کس که او شیند از خواب خویش / بچون اگر آوردند او به پیش
زمین و اورا اگر دو زبان / سپارند بپوشش از جسم و جان
زهر بار باد او که جمع شود / بسی شوم و ناپاک و بزرگ بود
که هر جمع گردند با یک دگر / بلرزد زمان و زمین سر بسر
که طفلی که آید از ایشان وجود / بعالم بخواهد چه بیدار بود
ببینم چنین است با کار اشو / اگر گویم ترا من بخلقان بگو
چو فرزند ایشان بیاید بسی / بگویم که باده فره چون گشند
همانست که فرزند او خواسته / که باشد نکو او بر آراسته
بود سال آخر فرزند ابنج بیست / بعیبه سالش اندر جهان کس نه بیست
همین ابی نوبه چو فرزند را / بسوزد در آرد بهشتش ورا
همانست کو خود بر آتش نهاد / بسوزد ورا برد در آتش داد
که خدا ایش باده در دستان کناه / اگر گوه روانش بدوزخ بناه
دم جای او دوزخ تنگ و تار / که تا جاودان کی شود رستگار
زرادشت بر گو تو با بندگان / که پرهیز از این گناه گران
که شیطان دارو همه نابکار / یکی دیو دادست بسیاره وار
که سیم بو نام آنکه پرست / بخواهد کند خلق دور از بهشت
سراسر بگردد بگرد جهان / نرسد ز راه بهی سر دمان
همان سیم بزرگ نابکار / بعالم بگردد بسی هفت بار
ده هر دمان زاجه خبر کی / برد باکنه گردنش جبر کی
هران کار کو دی بیا ساند شبر / بگوید که خلقان کنند زود تر
بودشان بد زدی و کار بد / به پیدا کو شنود ناخردی
ده شان دلیری و یاری کنند / به چه روانشان ز راه خرد
هر آنکس بفرمان او کار کرد / بسیر داور روانش ابا رنج درد

نباگاه آید اجل بر سرش / رباید همی جان از آن پیکرش
ده جان در آید روانش برون / برد قالبش سوی دوزخ درون
بباید چهارم بپاید روان / بر چینود پل پاسبانان
چو مهر و خور و سپند شنوده روان / فروهر اشوان بدل شادمان
جوانا سخنوران بیند روان / نمانید بهشت و کنند رنج نهان
ستاده روان همچنان شرمسار / برازنده هم و دل بی قرار
جانکاه بیم بپاید دوان / ابا جنبد دوان پتیارگان
یکی دیو مانند دیوی سیاه / بر زشتی روان گرد بروی نگاه
سرکشی بر گشته از آسمان / چو پنهانی کی بردد پی جهان
دو شاخ بر شکسته چو دو خیار / همه پیش او هست هم زنگ دار
برون رود ها آید از دی دهان / که گر تندهم از بیش آن زدوان
همه چنگها تیز همچون پلنگ / تنز بدو آید تبالک نهنگ
زبان کرده بیرون همه از دهن / برشدی دوان همچو یکی ابرمن
نبرد روان چو گم کرده بیم از / برادوست دیگر فرست بیشی که به
روانش فرو می برد خوار و زار / بلرزد بخواهد روان زینهار
کمندی بر افکند بر گردنش / بدوزخ سپارم هران بد کنش
بهمراه او دیو های بی شمار / فرو نشر تو گفتی بود از هزار
روان چو از دست دیوان فتاد / زبانرا به انبر بیاد زاری نهاد
همه شاد باشند و بیندگان / یکی گرز میزد بضرب گران
یکی مشت و یک کس لگد میزند / یکی خواهد اورا هم درکشد
چو تیز دیگی قعر دوزخ رسید / یکی نار و نار یکی آید پدید
همی خوارد خشکی و دل تار مند / کشانش بسپرده خوار و زرند
ابا سیم دوزخ نگونسار خوار / ببرده روانرا خیابان خوار و زار
روان چو بر نار دوزخ رسید / کسی را ابر یاری خود ندید
روانرا برآمد سوی چو تیر / نمودر گفتا کز هر تنی درد بند
نو بر گوی زرادشت با بندگان / هر آنکس که شد یار پتیارگان
عذابی چنین است جای چنین / بود نزد پتیارگان همنشین
پس آن به که گوشی بکار بهی / بر آن آوری که فرو سرو بهی
که خواهم همی که از بندگان / که تا باشد از جان و دل شادمان
زداد سروش ابی بیاید بر آید / دگر رسش گویم حدیث از میند
زرادشت بر سینه کامی عنید آن

در صفت رشن راست گوید

بزرگ و توانا و هم مهربان
بنی بر گشسپ از آن رشن را / که اندر جهان کار رست ای رهنما
جوابش چنین داد یزدان بهو / که بشنو زرادشت راد و اشو
سپردم این کار با رشن راد / که بر راستی کوشد او کار داد
بود منزل او با سپیرز کوه / ابا جنبد امشاسپندان گروه

جو خورشید و مهر و سروش اشو / زر اشتاد پاکیزه و نیک خو
روان کسی چو بکرد بامداد / رسد اندر آنجا بصدق و بداد
اول مهر داور برد دادور / کند مهربا آن روان یاوری
بیاسته همان رشن آنرم براد / بر آرد ترا از روی میزان داد
اگر که فزونش بیشتر از گناه / بهشت بر بی شی دهد جایگاه
اگر چون که نه آید بیش بیشتر / مقام روانش بود در بیشتر
اگر هر دو هم سر بر آید بهان / مقامی دهند شی به همستکان
شناور که فرزیادت بود / از آنجا او بر گرو تمان شود
ابر راستی کوشند این رشن زراشت / نگوشد ابر کژی و هیچ کاست
به نیران بهشت یکسر روان / که باشد روانان همه شادمان
نخواهد رود در بهشت بری / نشیند شادان نگاه زری
زرشن ایزد دستا انجمن کارها / بیاید که دانند همه بنده ها
به بر سپیده زرادشت باورد کرد

در صفت فروردین روز گوید

گرای کردگار جهان دادگر
بنی راز گو فرخ از فرودین / که اندر چه کار شد آدگری
جوابش چنین داد بیش کردگار / اگر گویم تو نیک بیک گوش دار
که مینو سپرده ابا فرودین / فروهر اشوان بدینش نمینی
که او خود نگهبان فروهر اشت / بهشت برین هم نگهدار اوست
ابر مینو رنگ او نگهبان بود / فروهر اشو پاسبانی کند
فروهر اشو سام کرساسب را / تن او به ارد ز دیوان نگاه
زادنسبه زنود کرای اشو / بدارد فروهر اشو هم نکو
بپوشید زمر نامور خوب رو / نگهبان بود او فروهر اشو
سپارد شان هم فرزند تو / که آید وجود او ز پیوند تو
نگهبان فروهر اشو کرده ام / همی دور کش از هر بلا برده ام
خلایق که هستند اندر جهان / فروهر اشو کرده ام پاسبان
بهر ماه چون روزی از فرودین / که باشد جز از فرودین بس گزین
روان روز جمله روان اشو / بیاینده اندر جهان ای نکو
بهر ماه در روز فرودیان / روانها بیایند سوی جهان
بیابند که آن روز گردن پرستش / که دار دار راه یزدان منش
بیارند هم آفرینگان از دو / که از فرودین روز خوب و نکو
روانها به باز فرودین جارد / بخوانند هر جای که فرگنند
که آن فرودین مست پاک اشو / روانها بدارد شان خوب و نکو
هم از فرودین گفته شد داستان

اندر صفت بهرام ایزد فیروز گر

بگو زود با جمله خلق جهان
زرادشت کی گیر یزدان پاک / کو دادا پنا کند جسم خاک
که خواست بر لطف ای دادگر / گرای ز ایمی بر سرم

و بهرام پاکست اندر چه کار / بنی برگشای راز ای کردگار
چنین گفت یزدان بگانگ شنو / که گویم بتو داستان نو به نو
سپردم و بهرام کار جهان / نگهدار باشد ز فاش و نهان
همه کار گیتی ابر دست اوست / جهانی پر از خره و نور ازوست
بکینه دو شه چون سپاهی / که اندر میان جنگ کین آورد
بهر لشکر بد آنجای بر هم زند / بخواهد که نا کاری سو کشند
بیاید و بهرام آنجایگاه / بابسته همانجا میان بی گناه
هر آنکس که باشد منش نکو / نگهدارد او را به آید بر او
دران جنگ باشد بدو پاسبان / که ناید بجانش گزند و زیان
هر آنکس که باشد بد و منش / به پیکار یابد جهان بدکنش
سر بدکان زیر تیغ آورد / کند تکیه شان و بکستی دهد
و بهرام بر ده سوز دمان / نگهدار باشد ز ماکش امان
به دریا و کوه و بیابان و راه / بدارد خلایق ز هر بد نگاه
دهد او بخلقان سراسر امید / سراسر ازو باشند خندان و شاد
دگر آنکه چون شب شود در جهان / بود زود او یاور مردمان
که شیطان دارو همه نابکار / بیارد بسی دیو را بی شمار
که آید بهر شب زدوزخ روان / که نفر آورند آن بخلق جهان
و بهرام را دادم از مرج نور / شود سست دیوان از آن اوج دور
سر شب روانست بروی جهان / نگهدار از دم هر مردمان
چو شب باد و جمع شود از زمان / سروش و دگر رشن و اشتاد دوان
سپارد به ایشان سراسر جهان / که باشد نگهدار هر بندگان
هر آنکس که دارد دگر دشمنی / که با او کند قصه گمبر و منی
بباید که خواند و بهرام را / بیاری رسد خود بدان جایگاه
ورادی که خواهد همه بندگان / ده آن و بهرام روشن روان
ببهرام روز آن و روز و شر / بباید که بر مابه او زود تر
که تا خلق پر تر ل شود ازهمه / بروی جهان شادمانی کنند
بآتش دوان روز ما بدرون / ابر نام یزدان همی دم زدن
و بهرام را دادم این ارجمند / بسی برز نورست دهم ارجمند
زکار و بهرام گفتم تمام

در صفت مینو رام می فرماید

دگر داستان گویم از روز رام
دگر بار پرسید زرادشت دین / گرای کردگار جهان آفرین
دگر خواست دارم به پیش خدا / که از رام تو راز برمی گشا
جوابش چنین داد داور راد / که بشنو زرادشت فرخ نژاد
که رامش خوران بدادم از آن / ده شادمانی ابر بندگان
زرامش خوران هم خوی اوست / که آن روز رامش بداد بهشت
بباید که آن روز خلق جهان / نشینند با شوق شادی کنان

کند رامش از فرد مای دو بینی
نهد در بر بنده رای بهی
چو رامش کند هم مردم زیاد
بخلقان دهد جمله کام و مراد

کسی کو به جهان بنای بتر
بجز ادی بسازند جا را اگر
جهان هم شود چون ابر باد داد
جهان تای به آید از روی داد

بگفتم من از رام این کار داد

در صفت باد ایزد گوید

نوی اگر اندر دل مندها
بدو داد فرمان را این سر داد
اگر گویم از باد این گفتن از روز باد

زراتشت بر سیگای زمینها
گر گویم ترا سر داد باد
جهان ما سپردم ابر و باد

جوابش چنین داد یزدان راد
ابر باد گردد نکو پاکان
کش بنده را چهره و هم کلت
گر از باد یابند خلقان مراد

در صفت دهم ایزد میگوید

در صفت ایزد گوید

در صفت اشتاد ایزد میگوید

در صفت آسمان ایزد گوید

در صفت زمیاد ایزد

در صفت مهر سپند گوید

در صفت انارهم ایزد گوید

سفر پا به و ماه دادم بدوی / گر باشد نگهبان گرد ما گروی / ابر چنو دیل نگهبان بود / نگهدار و یار روانان بود
ده بر سر پل پسی چار روشنی / کند قصد بر دیو و اسپرمنی / انارام زان خره اش رو نشست / کر بر دیو و شیطان همی دشمنست

در صفت هوم ایزد گوید

دگر هوم را من بگویم بدان / بدادم من او را بسی نور منشد / ده به نور اندر دل مردمان / کو دارد چه پیشه زهر دو جهان
بر چشم نگو است بس دل گشاده / دگر با فریدون فرخ نژاد / دگر بود گرشاسب را یار منشد / بیا شنو زو نور خلق جهان
خره نور او دل بخشیده داده / کنا سی همود آن چترست / کو هر بور و شسب او چو نور داد / بسی فرش داد هم نور منشد
دگر گردش یادر بور و شسب / کرشان پاک کرده از تو شسپید / جان هوم گو کسی ایزد از جمشید / با جهان پاک با نور فرخ نژاد
چو از بور و شسب آمدی تو پدید / بکمی جهان ایرج بیکنانه / شد آن باز کیخسرو نامور / نگشته انجا دو بی نابسته
بکشتی بداد شی جهان تور را / سرش را ز تن دور کرد او ز تیب / ز بهر ایزد گویم ای دادستان / کر از دشمنش خواست کیخ بدر
گرفت او فرود نور او افراسیاب / / / ابا نور زراتشت اسفنتمان
ابا نور هم رفتم بالبرز کوه بر / در صفت برز ایزد گوید / کشادم جهان آب خوش تو
روان کرده ام آب اندر جهان / کر باشد خلقان از و شادمان / ز دهمان جهان گوتب سی دگر / کر دان شهنشاه او سر بسر

در صفت دهمان ایزد گوید

چو دهمان بداد روانان بود / / / ز دهمان روان شاد خندان بود
هر آنکس کر او خود جهان اندر برد / بنامی تیر جان بداد و بدرد / ز خوش بود و نوشی کسی کر بود / روان را بیابد گر یاری کند
سیوم شب کر فردا بود با بداد / چهارم روان کر خواهد مراد / بیاید گر گو شنوی بر زند / کر چرب او را با آتش در بهند
بخوانند او ستای دهمان بنیاد / روان بر سر پل رود بیکناه / از آن پل بسی شادمان بگذرد / کر دهمان بدو نیز یاری کند
بهر شب بباید همان خانها / کر خواندهی آفرینگان ورا / با آتشکده هم بباید بدان / ار جدا ابگاریا و دبان
بهر جا کر خوانند دهمان ورا / بسی جار بار آید اندر سرا / کند شوق و شادی بدل آنجهان / اگر کسی باید او گنج را در نهان
بخلقان همان زود یاری کند / شب و روز شان گوشداری کنند / بکفتم همه کار ایشان تو دان / تو بر گو زراتشت اسفنتمان

که منوچهر با تو بدین سر بسی / بخلقان نگو در رسانی آگهی / ار سی و دو امشاسفندان بلند / ز آنکه بیک گفتم ای ارجمند
بر دوم بگو حق شان یک بیک / بدانند و ناز دو بدل هیچ شک / بباید که بر دین قائم شوند / سنگ دستینی را بدل ناورند
که یکی یکی بمی گفت تو کس بر دوان / نشانم چنین داد و گفتم بدان / ابر زند و پازند او شکر ده / سخنهای این وصف را او گزیده
هر شش و صف امشاسفندان روا / بر تقدیر دادند ده ره ... / بسوی و نوید او کرده شی نگاه / از او جستش این راز آنجا که راه
یکایک همی راز با من بگفت / چو بشنیدم از وی من این در بسفت / کر این داستان چون بیاید آب / وزو حرف دیگر بیاد آورید
از این داستان چون سخن شد بسر / بیارم ز نو داستان دگر

تمت تمام شد کتاب وصف امشاسفندان

تمم بالخیر

م م م
م

بنام ایزد مهربان دادگر
ماه نامه پهلوی نوشیم

اگر ماه بینی بروز هورمزد / زیادت شود همت و مال و خرد / اگر روز بهمن به بینی تو ماه / نمی سخت بینی در آن روزگار
اگر ماه بینی باردیبهشت / شود خوش تو نیک سوی بهشت / بشهریور اندر ببینی تو ماه / یکی خاصی را اگری گشتار
سفندارمذ روز بینی تو ماه / نزارد خلقان بود خوب کار / بخورداد اگر ماه بینی بکشتر / که ناگاه بس تو آید کین
بکام دل خویش گشتی بزود / که غمگین نکردی تو خود با تو چرد / بمرداد اگر ماه بینی همی / که ناگاه بسی تو آید کین
به بیاد اندر ببینی تو ماه / بر آید مراد تو از هر گشتار / اگر روز آذر ببینی تو ماه / بیابی بسی خوبی از روزگار
با بان اگر ماه بینی تو در زمان / بر آید مراد تو اندر زمان / اگر ماه بینی تو در روز خور / نزدیک شادان شوی باز دور

اگر ماه بینی تو در روز ماه / ز دیه ار او کار کرد دبنی / اگر ماه بینی تو در روز اشتر / بیابی تو مال قلیل و کثیر
اگر ماه بینی تو در روز گوش / سفر بیست آمد تو در یکی / اگر ماه بینی تو در دی بمهر / بر آید مرادت ز گردان سپهر
اگر ماه بینی تو در روز مهر / سفر بیست آمد تو در دی بر / اگر ماه بینی بروز سروش / نجانه ز رود و جامه نو پوشی
اگر رشن بینی سرش را بگوب / اگر سنگ باشد و گر سنگ / که علت ترا بدر دید او / بود تا توانی هم از کار او
اگر ماه بینی بفروردینی / زاید ترا شادی و نازنینی / اگر روز بهرام بینی تو ماه / از آن روز در خشاخرد دور دار
اگر ماه بینی تو در روز رام / تو در جنگ و خاتم بانی مدام / اگر ماه بینی تو در روز باد / ز دیه ار او مال کرده بباد
اگر ماه بینی تو در دیپدین / بود رنج و علت و بلیت این / بدین روز گر ماه بینی ازان / مرادت بر آید شوی شادمان
اگر ارد باشد گر بینی همین / که ناگاه گردی از خبر غمین / اگر روز اشتاد بینی تو ماه / همه روز و شب شادمانی شمار
اگر ماه بینی بروز آسمان / تو شنوی ز پنهانهای آن / دگر روز زامیاد بینی تو ماه / بیابی تو داد از جهان کردگار
اگر ماه بینی بمهر اسفند / سرش را جدا اگر کسی ... / چو روز انیران ببینی تو ماه / غم و فکر زان روز خندین شمار

حکایت در باب دیدن ماه نو اندرون هر یک برج کرمی آید

ز لطف خداوند روزی رسان / یکی اندر آن دم با تش نگاه / کر آن ماه کارت بود خوبتر / بگویم ز هر ماه نو من تو دان
ز برج حمل چون ببینی تو ماه / کر آن ماه بهتر بود مر ترا / چو در برج جوزا ببینی تو ماه / ز کینه اردا تاکنون در بکر
هم از ثور بنگر ببینی گاو را / کر با شدت آن ماه نیکو تری / چو در برج خرچنگ بینی قمر / بکن اندر آن دم بر آید نگاه
پس بهتر از گورد او را ببینی / اگر سبزه خوب باد در آن / ز برج اسد چون ببینی تو ماه / نگفت حکیم این تو بشنو خبر
در آن دم نظر کن تا آب روان / ببین کودک آن تو ای نامدار / چو در برج خوشه ببینی اوان / نو بر آسمان کن زمانی نگاه
بخواه حاجت از پاک پروردگار / که غمگین نگردی تو خود با تو چرد / بخوان از کر نیز دوان بصدق و درست / ز مضمون او بشنو این نیک سخن
ببین تو جهان را و دگر کسی زود / در آینه و زر در آن دم نگر / بخواه حاجت از کردگار جهان / کر خوشحال گردی در آن ماه تو
چو در برج میزان ببینی قمر / / / هم از برج عقرب بگویم تو دان

تو بنگر ابا سر و دیگر نظر / جوان مرد باشد نکو روزگار / مبین هیچ بنگر وه این نامور / کر آنچه بنیکی ارسر خود بسر
چو در برج قوس اندر آید قمر / هشکر نگر کن ابا سیم و زر / مبین روی ابجا در آن زمان / بر هنر تا خود شوی شادمان
ز برج جدی چون ببینی تو ماه / اسیم وهو بر خوان هشکر سر / نو بنگر ز بجار و هم کو دکان / کر با شی در انهر بسی شادمان
چو در دلو بینی همی ماه نو / ابتا اهو و بر سخوان تو اتهیا / بخواه حاجت از قادر کردگار / مبین کودک زن تو ای نامدار
چو در برج ماهی ببینی تو ماه / بلعل وجواهر کن اکنم نگاه / ببینی و بشو شادمان از زمان / بودی شاد و بشو تر خود زبان
همین بیت ما را کنون یاد داد / کر باشد نگهدار پروردگار

تمت تمام شد

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان
کیفیت قصه سلطان محمود غزنوی

بنام خداوند این قصه را / بروز و در هرام کردم بنا / هم از لطف آن پاک پروردگار / کنم بر همه خلق این آشکار
که خوانند این را کهان و مهان / هر آنکس که باشد بر این جهان / ز داد و ز راتشت این خدای / بشنو اگر ای مرد پاکیزه رای
تو بشنو حکایت بداده و داد وی / پرسید سر جهان آن بی / که پیغمبر اندر وشتاد شاد / نهادند هر یک ره این و داد
بداد و زراتشت پاکیزه رای / نظر یافت او خود در لطف خدای / تو بشنو چنین گفته از من عیان / که با هم بگفته بهمان
هم از من بشنو تو ای داستان / کند نظم این را او تیر دان / که در دور آن روز کار نباه / که سلطان محمود به پادشاه
که در ملک غزنین بد او شهریار / ز احوال او بشنو با داد / که بسیار بشد از دور او شاعران / که سلطان محمود شاه جهان
همه شاعران او ز بس بداد / ز عدل جان شاه خندان و شاد / که فردوسی شهنامه را نظم کرد / همه شاعران زو بهم بر زد درد
ز رشک و حسودی بهم اتفاق / بنیست و عهدی که نبود نفاق / نزدیک محمود شاه آمدند / ثنا خواندند آن و شاد آمدند

حسودی کردن شاعران و غمازی کردن پیش سلطان محمود از جهت بد نیان و حقیقت کل آن

ازان پس بگفتند با شهریار بگیم راز در پیش شه آشکار
بهنجار دو دو ملت ای پادشاه کز ایشان بخلقان نموده راه
یکی بهتر است از همه در جهان بگیم اینهمه سر بهشت عیان
زان [illegible] از همه برترند نوای شاه بر ما [illegible]
نوازنده راه درستی جهان کزین راه و [illegible] شان
چو زین راه باطل شده [illegible] نه خوب است این راه آیین بد
تو شاها اگر پس یا سلطان [illegible] اگر شاهی از ما تو بشنو سخن
کز [illegible] جنت روی شادمان ده کام تو پس خدای جهان
یکی جدای شاه آزاد بخت کرداری تو خود کشور و تاج و تخت
بگفتند آنها چو هر یک چنان از ایشان چو بشنید شاه جهان
دمی فکر کرد آن زمان شهریار بنالید اکنون بر کسر و کار

طلب کردن سلطان محمود همه نیاز او گفتن ایشان

دستار و خواندی همه برگزان بهر جا که بوده همه پیر و جوان
همه جمله در پیش شاه آمدند پر از غم [illegible] یک گاه آمدند
نمازی ببردند با شهریار یکی راز در پیش من آشکار
که ما خود جگر دیم ای پادشاه نزاده است داریم [illegible] سال ماه
شهنشاه محمود گفت آن زمان ز ما بشنوید این سخن برکران
بیاید همه جمله سلطان [illegible] خدای جهان از زمان [illegible]
خدا را شناسد اگر رسول نگردید از گفته ما ملول
مسلمان نگردند گرانی دهان کنم تان همه کنده از خان و مان
شمارا تمامی کشم می ورا ز حکم پیمبر رسول خدا
چو بر گفت این گفته را شهریار همه کبر کان زو شده [illegible] قرار
یکی مرده [illegible] یزدان پرست بیامد بر شاه خنجر بدست
بمحمود گفتش بگستی ما همه مسلمان نگردیم زین [illegible]
که ما بحجت بره دین و داد برین دین پاکیزه هستیم شاد
گر ز دست اینچنین بگفتا شاه نبینیم برین دین آیین و راه
بیاورد دستاد [illegible] زمان بسی پنجه های نمودار آن
بشنو دستاد گفتا [illegible] هم جای خود دید آن نیک خواه
بشنوی ای [illegible] کردش چنان که به لطف آن در غسل [illegible]
جهان بین همسکه جای [illegible] ببینی قدرت پاک داور خدا
به انست هر نیک [illegible] جهان هم از گردش و فعل اسمان [illegible]
وگر بشنو از حال اسفندیار کز وین [illegible] کرد آن کردگار
که ما بحجت بره داد او زما بشنوی گفتها و نکو
به او [illegible] و دین خدا ز هر ملت دیگران ما جدا
بجنیم [illegible] برین راه دین کز از بهر دین جان دهیم [illegible]
چو گفتار بشنید محمود شاه بر او نیست جان آن نیک خواه

بسی فکر کرد آن زمان شهریار یکی رای زد نیک آن نامدار
بدیشان خبر گفت محمود شاه که بر مان نمایید زین دین راه
کز اکنون ببینید این مردمان ز داده و آیین پیشینیان
اگر دین بر حق بود از شما نمایید چون بود این گواه
بگفت این و آنگه بر یزدان پرست به پیش شهنشاه بر پای جست
زبان بر گشاد آن زمان موبدا که ای شهریار جهان شاد باد
بخواهیم دستور ما این زمان بیایید نزدیک تو شادمان
دو دستان نماید تیغ ترا که تا خود تو می بینی ای پادشا
ولیکن ترا باید آنجا بدن جز از تو نباشد دگر هیچ تن
دو نام در دیگر نوای شهریار که باشد [illegible] یا دوار
همه تن بشوئید با آب پاک بجا لیده رخسار [illegible] خاک
همه لشکر شاه از دور تر نشستند و دیگر از آنجا نظر
سه روز [illegible] آنجا ستایش کنیم به پیش خداوند خواهش کنیم
نماید تو پاک پروردگار ز [illegible] بدین دین شوی آشکار
که تا تو ببینی ز دین بهی پرستش کنی برزمین سر نهی
بگفت این و آنگه زمین بوسه داد بر دران بنالید خندان و شاد
شهنشاه محمود گفت آن زمان سه روز را طلب کرد شاه جهان
برفتند و شستند خود را به آب بدان کار بس جلوه کرد از شتاب
بر باغ رفت آن زمان شهریار

رفتن شاه محمود و همه نیان بباغ پیش آتشکده و دیدن ایشان معجزات

ابا آن سه تن کرد به پروردگار
همه لشکر شاه پیر و جوان دران باغ بودند دلشادمان
میان جهان باغ بد گنبدی در آنجای بد جنبانی موبدی
کشادند گشتی هم اندر زمان بخواندند ذکر خدای جهان
بخواندند آتش [illegible] فرا بکردند خواهش به پیش خدا
ز نو تا برانگه بر پیش [illegible] ز دستور [illegible] بدان [illegible]
با آتش بیا [illegible] آن [illegible] پر از دود ایشان [illegible]
نگه کرد محمود در آسمان

دیدن شاه محمود طالکیان سبز پوش روز اول از معجزات دستور

عجایب به پیش خدا و جهان
همه سبز پوشی آمدند از هوا همه لشکر شاه دیدش فرا
همه اسب ایشان [illegible] ز آواز و ساز و آوای چنگ
بماند آن زمان شاه اندر شگفت

دیدن شاه محمود معجزات دستور روز دوم از طالکیان سفید پوش

نهانی جهان شاه یزدان بگفت
دوم روز بشنو ز من این دگر ببینی قدرت قادر دادگر
بکردند اینها پرستش [illegible] نمودند ایشان با آواز خوش
دگر بار از آسمان [illegible] [illegible] سپاه هم اندر زمین
پر از نور بودند و پوشش سفید ز دین پاک [illegible] بر آمد امید

پر از شوق و شادی بدیدند آنهم همه لشکر یاد شاه [illegible]
شهنشاه محمود [illegible] حال ز بر [illegible] بدیدن نکو فال
بروز سوم بشنوای نامدار

گفتار اندر دیدن شاه معجزات روز سیوم از دستوران

ببینی قدرت پاک پروردگار
[illegible] خود زود

و دیدن حاجت دیوان و حیران شدن سلطان محمود

که [illegible] روزه خواند همان روز زود
[illegible] و یک موی از ریش او بار و بس [illegible] بشنوای نکو
چو بر خواندند آن زمان [illegible] را ز با ربک دین بی عجایب فرا
نبودند آگاه زان موبدان که سلطان [illegible] بخواند آن زمان
نگه کرد آن روز آن شاه راد به پیش عجایب ز بنیاد و داد
علامت نشانها بد آن زمان هم هشت پیلان بدید آن زمان
ز بنیاد دیوان [illegible] پیل پر از گند و بد بو سیه تر ز نیل
برون آمد آن [illegible] سال شهنشاه ترسیده از آن [illegible]
پر از هول گشت آن زمان شهریار بنالید اگر بر کس و کار
دستار و دی نزدیک شان

جای محمود از دیدن دیوان و گفتن ایشان و باز

که تا عذر کردش همی زان نشان
بگفتش که این چیست برگوی راز

نمودن دستوران شاه را از طالکیان سرخ پوش

کدام روز [illegible] این قوم باز
سیاه هم تیره و گنده بوی بپا این زمان پیش شاه این بگو
بگفت این و از جای او خود برفت بنزدیک خسرو خرامید تفت
نگه کرد دستور چون تیز بین همان موی بر روی بر سم [illegible]
همان بر سم اکنون شده [illegible] دگر [illegible] را ساختای را [illegible]
بخوانش دگر بار او خود [illegible] دل صاف هم با گوش [illegible]
دگر باره محمود چون بنگرید عجایب دگر بار او خود بدید
همه سرخ پوش آمدند آن زمان شهنشاه محمود شد شادمان
همه اسب شان همچو گلنار بود خدای دو عالم ورا یار بود
عجب ماند آن شاه در آن زمان

پرسیدن شاه محمود از دستور و آزاد کردن همه نیازا

طلب کرد آن موبدان در زمان
با ایشان بپرسید شاه جهان کز این راز با ما کنید این عیان
که روز نخستین همه سبز پوش بدیدیم و از شوق گشتیم ز هوش
دوم روز [illegible] شان سپید پر از نور بودند مانند بید
سیوم روز دیدم علامت چنان که از بیم شان من دهم نیز جان
دگر [illegible] نزد و شما چو [illegible] بیامد نزدیک
دگر سرخ پوشی آمدند آن زمان ز دیدار شان شاد گشتم چنان
[illegible] همه سر آشکار سیوم روز چون بر جهان [illegible] کار
همه گاه [illegible] زبان برگشاد از آن موی بر سم [illegible] کرد یاد

که یکموی از ریش من [illegible] جهان [illegible] بودند [illegible] آن
همی بیک موی کرد [illegible] بدان تو ای شاه روشن روان
کز اینده این پاکست حکم خدا بگیم شکر یزدان از این دین ما
بر همه [illegible] خدای جهان گراز بهر دین ما دهیم نیز جان
چو این دین به ما نباشد طلاق نمی شاید از ما بجز اتفاق
نشان عهد و پیمان [illegible] [illegible] باشد [illegible]
کز [illegible] گشتی بدین دین راه نوان عظمت بشنو تو شاه
هر آنکس که [illegible] بود در جهان بدین دین بکیش ما سوی شادمان
همان زرد گشتی ورا [illegible] روا مست گشتی دگر بت پرست
هر آنکس که [illegible] از این دین [illegible] و مینو [illegible] مراد
چو این گفته بشنید محمود شاه با ایشان بگردش همانم نگاه
خبر گفت با موبدان شهریار که باشید بر دین خود استوار
بدین شما [illegible] کنون ببک موی گرد خود [illegible]
بود دین باریک دین شما [illegible] این [illegible] ورا
شما بحجت بره دین خویش برادر بد این دین و آیین و کیش
همان موبد آنگه زبان بر گشاد ز احوال پیغمبران کرده یاد
بدو در گرشاسب [illegible] یار همین دین بد آن زمان آشکار
بیاورد زرتشت او شاد [illegible] گرشاسب بر خوانده گردش [illegible]
[illegible] اندر آورده بود خبر علم در روی گیتی نبود
یکی سرو آزاد بود از بهشت که نزدیکی گرشاسب آنرا بکشت
[illegible] سال [illegible] ببینی قدرت داور رهنما
[illegible] شهنشاه محمود کن این قبول
ره داد نیکو بخلقان نمود هر آنکس که به پاک از آن [illegible]
که از جانب از تخم او [illegible] تو ای شاه محمود از ما بیاب
کشیده بسی لشکر آن [illegible] ابر جنگ گرشاسب آمد اگر
[illegible] پیل اسفندیار بگردش همی داد و دین آشکار
[illegible] سال [illegible] همین دین بجا [illegible] بودند زان رهنما
[illegible] برفت و همان سرو از آنجا برید
بگردش جهان دین [illegible] نهادش جهان دین [illegible]
همه زنده گشتاسب [illegible] هر آنچه بود [illegible] جهان
[illegible] آن برابر برد دگر از [illegible] با آتش سپرد
جهان هر چه بود [illegible] بیاورد و آن را بر آتش نهاد
بسوزید آن زنده گشتاسب اگر کز از جمله خلقان بد بیش او تر
بشد آن زمان او خود [illegible] بهر جنبه او کرد عالم او دید
[illegible] باد بمردی همی کام دل راندید
سپید سالی [illegible] شد سود آن روز بود [illegible] زبان

به بر آمد آن بابکان اردشیر — که از تخم ساسان ... نظیر
دگر دین یزدان بگردش روا — خابخو نگر بد داور گشتاسب شاه

کارداد و ویراف در آن زمان — بیمبو گشتاسب شاه جهان
برفت و به دیدش هم ... — گر یزدان بد و داده بود دش خرد

ز لطف خداوند جان آفرین — بدی هفت روز اندر آن جا خنیخ
بیامد بر نزدیک شاه اردشیر — بگفتش بخلقان خنیخ یادگیر

نوشته احوالها زانجهان — هر آنچه که فرمود ویراف ازان
پس آنگاه در وقت شاپور شاه — بسی مرد برگشته بد آن ز راه

اذرباد مار اسفند آن زمان — نمود او یکی ... جهان
که بگداخت روی زمین و روا — بیدا انجهان خود رضای خدا

ابر سینه اش ریختند آن زمان — نیامد بر آنکس گزند و زیان
خنین بود تا دور آن شه قباد — که فرزند یکی راه نو بنهاد

برادرش بهمان ز بر آتشکده — نداد دادایشان که او خود بده
جهان پهلوان اندران روزگار — که فرزند بگردش جهان آشکار

انوشیروان گشتش آن مرد نام — همه مردمانش بکشتش تمام
خنین بود تا دور شه یزدجرد — همی دین بجا مانده جای خود

دگر بعد ازان این رسول سما — به بر آمد گردش اینه‌ی روا
قبولش نکردند ما دین همی — نخواهیم این داد و آیین دنی

ابر آن زمان کرد ما را خلاص — که تو گسیم مرکوه ما با یان ...
دهیم یک درم سیم هر سال ما — ز حکم امیران بکردیم روا

بانو شده مهربان پادشا — بجبر آن یک درم نیز ما
یکی عهدنامه نوشت آن زمان — باداد و آزاد گردش روان

نو از آن دگر شاه محمود راد — که ما را کنی این زمان بس تو شاد
همه بنده تاج و تخت توایم — هم زنده از فر و بخت توایم

بگفت این و بشنیده آن شهریار — خود آزاد ما ن کرد این یادگار
برفتند ایشان بسوی وطن — بشاه آفرین خوانند انجمن

من این نظم کردم که با مردمان — بخوانند و دانند پیر و جوان
و گشتی نوای خسرو ارمستای — نگهدار جانت جهان آفرین

انوشیروان کرد این را بنظم — که خوانند خلقان بشادی و بزم

تمت تمام شد

۱۱۳

فاتحه ... کردن ... از بهدینان ... دو ... اردشیر

... بهدینان ... حقیقت ... آن ...

بخواهم که گویم یکی داستان ‖ بلطف خداوند روزی رسان

در صفت ایزد تعالی و غیره ابیات از احوال دستور گوید

من این نظم گویم ز بهر یکی ‖ که در دل ندارد بدی و شکی ‖ کنم خواست از لطف پروردگار ‖ که تا نوان این نام تو هیچ کار

چو بنیاد سازند هر کارها ‖ بر نام پاک تو ای خدا ‖ شود در جهان راست آن کارها ‖ ز لطف تو ای داور غیبدان

فرودم کمین بنده ناتوان ‖ شدم آشنا من بدستوران ‖ یکی بود دستور نوشیروان ‖ که بود دستور دین هر زمان

ز بنیاد دست انکه دستور داد ‖ ز گفتار بد کردن دور بود ‖ بدان مرد دانا با هوش و رای ‖ دلش بود یک رنگ نزد خدای

ابا عقل و با هوش دستور بود ‖ ز بد کرد بنیاد دلش دور بود ‖ شب و روز بودی بذکر خدای ‖ بر پیش جهان داد گر رهنمای

بنالیدی در پیش جهان آفرین ‖ که دادی خلق راه آیین و دین ‖ کنم من ز لطف تو خداوند اسپاس ‖ که هستم بروی جهان حق شناس

شب و روز هستم همی شادمان ‖ هم از داد زرتشت اسفنتمان ‖ نه پیچم ز بهر کس از دین و داد ‖ بداریم آیین دیرینه یاد

بگویم همه پیش همه سر بسر ‖ بلطف تو ای داور دادگر ‖ بدی منزل او بکرمان زمین ‖ بگو شیدا از راه آیین و دین

خردمند دانا و هشیار بود ‖ نکوکار دستور بیدار بود ‖ دادور اسپی علم و هنرپرور بود ‖ بسی راز دیرینه را می گشود

ز نور خداوند جان آفرین ‖ که دادست او آسمان و زمین ‖ ز راز دل خلق آگاه بود ‖ همه راه پیشین خدا می نمود

چو رملی که انداختی در جهان ‖ بدانستی از آشکار و نهان ‖ بدانستی از دانش و عقل و هوش ‖ خلایق بر دیش شوندی خموش

نظاره همی کردی از کار او ‖ همه راست گشتی ز گفتار او ‖ بر طالع بر بخشش همه سال و ماه ‖ چه کردی تو بنگر نگارش نگاه

چو او علم و دانش نبوده کسی ‖ نگفتی از جهان بود پنهان بسی ‖ چو در باب آن گردش روزگار ‖ شدی گفتنش با همه آشکار

خجانه انگر رازش بفضل خداست ‖ که یزدان بکرم خود بدو رهنماست ‖ یکی در دهادق بدو خوب حال ‖ همه راست بد گفته اش بر نشان

یکی سال گویم از آن روزگار ‖ بدی دور از گردش روزگار

حکایت در باب قحط سالی و بر کشش زرتشت ازاد و فرزند

یکی سال پیش آمدی قحط تنگ ‖ که سرمایه بد خشکی و باد رنگ ‖ چو ابری که آمد ابر آسمان ‖ نبارید باران همی آن زمان

خلایق بدو پیش آرزو ‖ که باران دگر ما بدی خوش نکو ‖ بدی خلق بر حق بر امیدوار ‖ که تا رحم فرماید آن کردگار

زمین خشک بد در جهان ترسناک ‖ ببارندگی آرزو داشت خاک ‖ بهر دشت و کوهی که کردی گذار ‖ ندیدی گیا اندران سبزه زار

همه گشت گریان خلق خدای ‖ بسی خواست کردند رهنمای ‖ که باران فرو بارد از آسمان ‖ که تا خلق عالم شود شادمان

نبارید باران یک قطره آب ‖ بگردید خلقان ابا سوز و تاب ‖ همه وحش و حیوان هر چرنده بد ‖ هم از آتش گرسنگی چرنده و پرند

همه گشته مفلوک دل ناتوان ‖ ابر دید نالشان شوده خون روان ‖ که از خشک سالی ترحم نیست ‖ جهان گر بود آب هم نیست

بمن گفت دستور نوشیروان ‖ که ای پور زرتشت اسفنتمان ‖ که او بد نشانده بر رهنمای ‖ که من پر ز علم اسلم بر گشای

در این نهان است ای کردگار ‖ بخواهم که تا خود کنی آشکار ‖ خدایا تو با من بگو این سخن ‖ که بر پیش من از رو کار کهن

که در روی گیتی چه چیز است سخت ‖ بپرسم من از تو بگو از نهفت ‖ چو آن پیش خلق داد پس بی نیاز ‖ که زرتشت اسپنتمان سرفراز

بپیش دل من تو بشنو نیز ‖ تر ما نباشد ازین چار چیز ‖ چو انگه که اندر جهان بد بود ‖ چرا کاین سخن مجلس شود

کسی کو برو ز جوانی بود ‖ جهان را بناکامی اندر سپرد ‖ دو مست نا امیدی همین در جهان ‖ بنالند ازین درد خویش و کسان

دگر گویم احوال باب سخن ‖ که تا باز دانی ز اصل و ز بن ‖ ز نا ایمنی خانه گر پر زر است ‖ چو ایمن نباشد جهان بدتر است

اگر چند خانه پر از زر بود ‖ چو نا ایمنست آن همه بد بود ‖ سیوم انکه هر کس که درویش شد ‖ دل او بر دی جهان ریش شد

ز جا مکی در جهان زشت چیست ‖ که آنم دگر پس به از زنده کیست ‖ نصیب کسی خشک سالی مباد ‖ که بر روی گیتی بماند نژاد

شود روی عالم همه ترسناک ‖ شود خلق گیتی بجان در هلاک ‖ درافتند بر روی جهان شر و شور ‖ شود خلق عالم بدل ناصبور

بسی زار نالند پیش خدای ‖ که روزی رسان رحمتی بر گشای ‖ که یک قطره باران به از گوهر است ‖ به از گنج از ملک اسکندر است

همه وحش در کوه گریان شوند ‖ بنالند هر جا سزند و پرند ‖ اگر سال پر سال باشد بدان ‖ خلایق شوند همه شادمان

که آبادی از کار باران کیست ‖ از و جهان بهتری کار چیست ‖ کند گر کسی کشت دامان کوه ‖ ازو شادمانی و ذوق آن گروه

جهان تازه گوید که گرم جنبش است ‖ ورو خلق عالم پر از رحمت است ‖ بگفتم که داده اسفنتمان را ‖ رساند خدا روزی اکنون بما

ولی بهر لطف تو ای کردگار ‖ که کردم من این داستان آشکار

حکایت در باب قحط سالی و خواب دیدن زن دستور و حقیقت آن

بمن گفت دستور نوشیروان ‖ که گویم ترا آشکار و نهان ‖ نشسته از خانه بودم همان ‖ که بر من بگفته چنین داستان

زنی بر خرد پاک دستور بود ‖ که آمد برم راز بر من گشود ‖ شبی خفته بودم بخواب گران ‖ که آمد به پیشم شخص جوان

که چون خشم می آمد از ایشان قباد ‖ مرا آمد گفتار خندان بشاد ‖ که بر گو به دستور نوشیروان ‖ مرا گفت بگویم سخن همچنان

چرا می خوری پیش ازین چو غم ‖ خلایق گشته چرا بر ستم ‖ غم باد بسیار ما چرا می خوری ‖ دل خود از این رنج بیرون بری

نو ما بردم که مهان و مهان ‖ بر افروز آتش ابر پشت بان ‖ دگر اسم و بوهم بر آتش بنهند ‖ ابر داد کرده آشکاری کنند

همه پشت که فرماید او خلق را ‖ که سوزند آتش همه جایها ‖ کمند بر گو تو این را دگر ‖ بچیزی که گویمت فرمان ببر

بر آرید آنگاه را می بساز ‖ نو مای گشت خوش دلنواز ‖ که این کی مکن با همه رخت نو ‖ بر نهار ز نهار انگار گوش

یکی جامه سرخ کن در بر تنی ‖ تو گلگون کن از پای تا از سر تنی ‖ یکی را از ین کن به رنگ دگر ‖ یکی جامه سبز او را ابر

یکی را دگر جامه سفید پوش ‖ بدانگه بسوی تماشا خروش ‖ خبر کن خلایق بروی جهان ‖ که آنیه از خانه بیرون روان

عجایب یکی صورتی را بساز ‖ بدانگاه صورت بر آور فراز ‖ ز شادی بکن گشت از خانجهان ‖ همی کرد با فرد مان در جهان

بکرمان بگردیدی گشت کن ‖ ز گفتار ما هیچ رو بر مکن ‖ ز عیش و تماشا و دل پر نشاط ‖ بگردید خلقان همه بر بساط

خلایق سراسر همه بر عمند ‖ همه خلق پر شور و پر مانمند ‖ هنگام که آنکار را ساختند ‖ بشب اندر انکار پرداختند

بروز چهارم که بد سپید ‖ همان ماه خورداد بود از یقین ‖ همان رحم و سود آن زمینها ‖ بر آمد یکی ابر اندر هوای

بلطف جهاندار و کردگار ‖ که گفته دستور شد آشکار ‖ ببارید باران بروی جهان ‖ شده شادمان هم مهین و مهان

جهان سر بسر شاد خندان ‖ ز گفتار آن زن عجایب شدند ‖ بپیش آمد اکنون چو سالی دگر ‖ دگر خواب دید آن زن راه بر

بیامد همان زن بر آن خشک و لب ‖ که دیدم دگر باره خواب عجب

حکایت از دیگر قحط سالی و خواب دیدن زن دستور

بگفتا که دیدم دگر گوش کن ‖ لب از گفت مردم تو خاموش کن ‖ برو تا ابر دامن کوهسار ‖ از آنجای که گشت بر نوبهار

کجا چشمه گنکان بخوانند ورا ‖ که آنجا کنند گشت خلق خدا ‖ یکی جای پر نور بس باصفا است ‖ در آنجا همه فیض نور خداست

گزین گی که شستم از او دیده پاک   اگر بستر جم بود خاک پاک
ببر خود کلاه و شراب و ساب   بر بر انداز و بستر و شکر در آب
ستایش کنی پیش پروردگار   گرای مهربان داور کردگار
بکن رحم در حق نوای بی نیاز   که هستی بری جهان چاره ساز
بگفت این و در خانه اش باز رفت   بکردم من انکار را شد و تخت
جو انکار را من بکردم کنون   تو مودی آن زن رهنمون
امیدی مرا من و خلق راوان خدا   نشد شاد روی زمین زان هوا
بسی داد نردان جو بازندگی   که گردید آسایش و بندگی
نخواهم کنم حرف را من گران

حکایت دیدن زدن دستور در سال سیوم

به پیش آورم من دگر داستان
ز سال سیوم من بگویم حدیث   سخنها خوب و خوش دلنویس
دگر گفت دستور با من خبان   گر گویم بتو فهم او نشان
دگر آمد آن زن به پیشم فراز   گر گویم ترا دیگری چاره ساز
چرا کرد نفس از بدی دور بود   زن پاک دانا و مستور بود
بخندید لب خود دهانم گشود   بگفتا که بشنو ز من کار سود
عجایب یکی خواب من دیده ام   سبو تا خوش و خوب بیهوده ام
شب تیره خسپیده بودم بخواب   یکی چهره بدیدم چو آفتاب
ندیدم بعالم چو او آدمی   جدا ان ز رنگ دیدار ان خرمی
دو چشم مرا از روی او خیره ماند   ز گفتار چو قفل زلم تیره ماند
بمن گفت بشنو سروش اشنو   بگویم ترا این فنهای نکوی
دلیکن بگفتار من کار کن   چو شیروان گو تو بشنو سخن
طلب کن سراسر تو خلق خدا   زفیر و زر و پیش شاه و گدا
تو ستان از دو چشمان اندکی   بیاور تو انوره دل خود سکی
دران که شان بردار این نشان   همه جمع کن خود بیک جا هل ان
طلب کن سراسر ز خرد و بزرگ   کرو هر که هست او گردو شرک
کنون خود در انکار نبیاد کن   ز بهر شهنشاه خیرات کن
که تا رنجهای زمینی و زمان   بگرداند او از بد بهاکران
بود شاه عباس آن سرفراز   که حق باشد او را همی چاره ساز
خداوند روزی کرد داده جهان   نیا کرد روی زمین و زمان
چو او پادشاهی ندیدم جهان   ز عدل و ز خوبی و مرد کبان
بسی بود شاهان با ایران نکر   چو او شاه عادل نباشد دگر
ز دور عمر نا بدین دور او   باکرام شاهی نکشته خبوی
بس آن به که خیرات بر نام او   کند تا بلاها شود دور ازو
چو گفتار آن زن شنیدم تمام   بزودی نهادم ز انکار کام
چو خیرات از شاه عباس شد   بلا دور یا نها از و بار شد
کدام سخنهای آن شهریار   یکی داستان گو که مت یاد دار

همی گفت دستور نوشیروان   که این راز پنهان تو نیکو بدان
شبی بودم اکنون چو خفته بخواب   ببینم یکی چهره چون آفتاب

حکایت اندر خواب دیدن دستور نوشیروان فرزند مهر افزد را و خصوصیت های آن میگوید

ببوییش و بوی چو مشک گلاب   خجل گشت عنبر بدان بوی ناب
زبان برگشادم بگفتم ورا   کدامی تو برگوی نامت بما
بگفتا منم مهر افزد بدان   که از لطف فرمان آن ایزدان
بگفته از هستم من خیلها   بگیتی و ینبو منم رهنما
شکست آورم کار اهریمنی   بدوان و سلطان کنم دشمنی
اهر جنود صاحب داورم   روانان بجای نکویی برم
یکی حرف گویم ترا این زمان   روانت کنم شاد و روشن روان
سراسر بگفتا ز من کار کن   وزین گفته من مگردان سخن
کنار جهان باغ است گزین   که باشد ابر ملک کرمان زمین
بدانجا که جای زنهار بساز   که باشد نکو و خوش و دلنواز
درختان در انجا کهم برنشان   بهر میوه کو داده است بغیبدان
یکی خواجه خضر بپرش نام   که نیردان دهد با تو شادی و کام
که هنجا دو دو ملت آید فراز   کنند اندر انجا سجود و نماز
زنهار تو جهد این کار کن   بجان و دل از گفته ام سخن
بگفت این و گم گرد و روشن بما   من از خواب بیدار گشتم زجا
چو بیدار گشتم ز خواب گران   دو چشمم بدنبال او بر نوان
بنالیدم از داور رهنما   بگفتم که چون سازم انکارها
شدم پیش شخصی که بهتر بود   کنون آنجنان راه بر من کشود
برو پیش انشو بد فرزبان   تو برگوی این خواب را از کرای
شدم من بگفتم بدان نیکمرد   بگفتم که انکار با دیت کرد
بگفتا بیایم ابر جسم و سر   کنم انچنین کار را ای پسر
بروزی که آن روز به مهر بود   بمرداد ماهی قدیمی نمود
بید سال بر نهصد هفتاد و هشت   پس از دور شه نیز چون دی گذشت
درانجا بسی ماه بر داختم   درختان در انجای بنشاختم
نهادم در انجای یک حجره   بکردیم خیرات شاهنشهی
چو خیرات او شاه عباس شد   زبان من از آن جو الماس شد
یکی حجره بودی باتابین ورای   به پیش من آمد بحکم خدای
کنون میرقاسم بدی نام او   خردمند دانا و سر دنکو
جان قاضی دین اسلام بود   که با مهر سلطان همی ره نمود
بروی جهان داشت عقل و خرد   بخوبی همه دور از راه بد
بگفتم همه راز در پیش او   جوابم چنین داد مرد نکو
تو بنمای با من همان جایگاه   که تا من ببینم همان نیز راه

نهادیم هر دو سر اندر زمین   ستایش کرفتیم جان آفرین
کنون بار گشتیم رو بر سرا   بجا آوریم امر خدا
بگفتم که ای قاضی ملک مند   بخواهم که قاضی نویسد سند
سند خواهم از این زمین برگشاد   نیاید بهم کس کند زیان
بود خواجه خضر پس نام   داد تراخود ده سند بر کام
بگفتا که من هم بخشم و سر   تو بشنو و کن برشای خبر
برفت و دگر شاد اندر زمان   نگهدار جانش خدای جهان
یکی بود حاکم بروی زمین   که بر ملک کرمان بداد و گزین
بود خواجه عبد الرشید پس نام   بمهرش رسیده سند شد تمام
من این نظم گفتم که تا مردمان   بخوانند و دانند پیر و جوان
برافروخت بر دست باید چراغ

در باب چراغ افروختن کعبه

که چون گل فروزد اطراف باغ
کنون چو که هست روشنا در جهان   نیارد بخلقان گزند و زیان
چو شیطان دارونه بر فسون   که دیوان و شیطان ز دوزخ برون
که دیوان که حلم خلقان تباه   برد خلق عالم ز آیین و راه
همانکس که بر خیزد از نیم شب   کند باز از در بهشت را طلب
برافروز زان آتش افروز ما   که پنهان شود دو دیو در جهان
چو بر کوه و دشت افتد این روشنی   گریزان شود دیو اهریمنی
ازان نور آتش جهان روشنست   که بر دیو اهرمن دشمنست
اگر نور آتش نبودی همان   نمی بودی یک آدم اندر جهان
یکی کودکی بود و بیمار و سال

در معجزات چراغ

نشد ناتوانی خمش آن اطفال
چو نزدیک آن شد که جانش رود   بروی جهان جان خود بسپرد
بیامد بنزدیک من جبرئیل   بگفتا که این نیست من از دلیل
چراغی ابر بستان بر فروز   تو فرمان برو و چراغان بسوز
چو از نور دیگر آگهی یافتم   بسنگ اندر نیکاو بشتافتم
چو بر بام بردم دگر روشنی   شکست آمد از دیو و اهرمنی
بکودک نیامد گزند و زیان   بزمان دارنده نیکی
بنظم آوریدم من این داستان   زمین آورین باد بر باستان

م م م
م

دگر از دین نیردان گویم امید

حکایت شاه جمشید و قصه چهره خمشید در باب

بلطف آن بزرگ پاک و رهبر
بشر از وزرتشت دیدم ای یار   اگر باشد رضا و لطف داور
کنم نظمش که تا خلقان بخوانند   انوشیروان روان من رسانند
خبی دیدم ز شنوای برادر   بازوارش بدو بس نیک بنگر
هم از دوری که شد جمشید از تخت   خدای کرده و برگشت از و بخت
گرفته تخت او ضحاک ماران   ز پیش شاه جم شد گریزان
بکوهی شد بخواهر خویش پنهان   که به یک جمشید و کوه بیابان
جهی بد نام آن خواهر و شنو   که با جمشید شه همراه بود او
بدید انجا بشان و روز بر غم   گریزان بود آن دختر با جم
چو سالی هفت بگذشت اندر ان دور   نبود هم شاد و بودند هر دو پر جور
چو شیطان گاه نیرو گجسته   ابا جمشید گری یک چاره جسته
بکرده مکر آن شیطان بدکار   رسانید او به جمشید آزار
دل شادی او و داری دیو انجا   که تا نو شید آن جمشید شه را
جو دیوان هر دو در خفتا در آن راه   نبد جمشید از کردارش اگاه
ندانست آن بزرگ از مکر ایشان   که از کردار خود کردد پریشان
بپرسید او از ایشان جم همگاه   شما خود از کجا آمید زین راه
گریزانیم گفت آن ز ضحاک   جو دیدیم در شما گشتیم بی باک
بیا تا شاد مانی باشیم هر روز   بیکدیگر نشینیم شاد و فیروز
دهیم این خواهر را با تو همیدم   تو هم با من بده این را مخور غم
که باشیم شاد مان هر دو به یکجا   نباشد از شکسته جم مارا
بویم انجا که ما خود شب و روز   که باشیم هر زمان دلشاد و فیروز
بدانشا شاه این گفتار بنشنید   جو دانه جان ماهر دو شنید
چو زر جمشید این گفتار بشنید   همیشه شاد دیدند بسیار خندید
ندانست از ذرشت مکر آن راد   هم از گفتار ایشان گشت دلشاد
بده خواهر به ادا کرد باد   ستودش همچنان زان دیو شیطان
چو در خفتش بکید کر کشوری ای   چو پیش آمد فراوان شکر آزادی
همان همچون به بد آمد ازان روز   ز جمشید و زان جفت جهان سوز
همان خرس اندر آن دور روزها   بدید آمد نشو ایمرد به روز
هم از دیو و همان ترن اندر آن دور   همان زن جو زدانه خود بسی جور
بدید آمد ازان کون ای خرس اشتر   یکی انکه که را از من تو باور
بخندین سالی بود نه باهم   ز ریخ اهرمن گشتند برغم
تو بنکر قدرت انپاک دادار   سبب سازی بگردش اندر ان کار
همان هم شیر و ز جمشید آن روز   که زاد از اهرمن او بود بر سوز
نیا اید پیش قادر داد   که سیونش او بخورد و گشت آزاد
نمود پس رای یزدان اندران زن   بدانم تا کنم بر خلق روشن

قصه برادر افراسیاب بن پشنگ

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان فرهنگ و شاه نوشیروان عادل

سخن گویم از پاک نام خدای | که او هست بر بندگان رهنمای
خدای بزرگست و دانا بود | همو قادر و پاک و بینا بود
همو هست و هم بود و خواهد بدن | ز لطفش بگویم کنون یک سخن

[illegible]

... رفتن زرتشت در باب نشاندن خسرو آزاده

[illegible]

گفتار اندر احوال دین بهی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خنین گفت موبد بنوشیروان
نهان بهانید با آتشکده
دگر روز رفتند با آتشکده
بدند همراه فرزدک همان
با آتشکده چو نهادند رو
ابا موبد مردم پاک زاد
که ما نیز نمایم بدین جایگاه
جا بیگاهی داد و آیین و راه
شهنشاه با موبدان در زمان
همانگاه فرزدک بیانگی بلند
که یزدان بگفتست این داوران
زمانی با ایستاد آن بدگهر

[illegible]

مشورت قباد و نوشیروان از جهت فرزدک

[illegible]

بیامد نشست از بر تخت گاه | نهاده بسر تاج آن پادشاه
همان فرزک شوم بد روزگار | بکرسی نشست از بر شهریار
شهنشاه بنواخت او را چنان | بسی اوج دادش هم اندر زمان
بگفتا که این راه و آیین تو | همه کس بدین بر خواهی دین تو
چو موبد بشد برفت از جهان | برادرش شد بجهت مردمان
ولیکن بگویم تو نیک سخن | تو بشنو از این راز گفتار من
همه خلق آیند بر راه تو | بر انصاف باشد نکوخواه تو
که فرزند من شاه نوشیروان | بسیر رفت آن شاه نوشیروان
بجایه بداد تو او گنجور | همی راه با ... اکنند
ولیکن نوشیروان کنون و مان | که بر داد تو آمد ی کمال
که نامی بدانم حساب و شمار | بدل شاد کردم بدین روزگار
چو فرزک شهنشاه را این شنید | بشادی ز خوش بجوان گل شکفید
چو شد بخانه شد شادمان | بشد و شادی ورا آن زمان
بدل گفت حاصل مراد شد مراد | چو شهزاده آمد بدین راه داد
دبیری طلب کرد آن بخرد | که تا او نوشته همه نیک و بد
نبد آگه از راز چرخ برین | بدان چنبر سرو ناپاک دین
نوشتش همه نام آن مردمان | حسابش همه دو هزاران بران
نشد شاد فرزک که از چرخ این | ندانست او را چه آید به پیش
چو فرزانه بیامد بر شهریار | نوشته بدادش حساب و شمار
قباد آن زمان شادمانی نمود | بران بدگهر آفرین بر فزود
بگفتا بر من که نوشیروان | بپیش مرا این را شود شادمان
ندانست آخر چه بد بخت شوم | که آخر به پیش چه آید بکوم
هر آنکس که بر روی جهان | مکافات آنکس دهد ...
شب آمد بر فرستاد در خانه خویش | شهنشاه او با لشکر همه کم و بیش
انوشیروان شد بر شهریار | زاوان شه خواند آن نامدار
قباد آن زمان گفت کای جهانگیر | بکن صبر و هرگز نکن تو شتاب
ز هر رتبه آید همه کام دل | بگیتی و مینو نباشی خجل
بگفت این و انگه بدادش خطاب | که شهزاده بشنید مراد اعیان
انوشیروان چو آن خط بدید | بدل گشت ...
ندانست او خود حساب و شمار | بسی آنکه خوش گفت با شهریار
که فرزانه روی چو بران بارگاه | بفرزک داد گو که ای نیکخواه
دلم شد کنون این زمان خود درشت | شمار ای چو دیدم ز تو از نخست
... انجمن اندر جهان | بگویم ... سکار و نهان
ولیکن بباید که آخر دمان | بدینجا بیایند دل شادمان
هر آنکه ... ستد از داد و راه | بیایند یکسر بدین بارگاه
که بینم مر ایشان و خلعت دهم | بدیدارشان شادمانی کنم

چو فرزک چنین گفت بشنود باز | دلش شادمان گشت و گردن فراز
چو شب شد بر فرستاد در خانه خویش | از آن فرزک بدگهر بود بیش
چو فرزک بمنزل رسید آن زمان | بشد شادمان بود آن بدگمان
برو بود تا فردم ... | هر آنکس بدادش که ...
بیایند یکسر بر شهریار | بپوشند خلعت همان نامدار
بشادی کز آنکه بیا زار در | همه فرزکی را بکرد پیش خبر
قباد آن زمان چو منزل رسید | انوشیروان روی او را بدید
زمین را ببوسید پیش پدر | بسی آفرین خواند بر دادگر
چو فرزانه بنشست از تخت زر | بفرزک چنین گو که ای نامور
همه مردمان چون شوند انجمن | تو بشنو ز گفتار ای پاک تن
تمامی بیاید بدین بارگاه | که و مه که باشد در این داد و راه
به بینند در شهر آیین ... | کند شادمانی همه سر دمان
بگفت این و انگه برفتش روان | سوی باغ آمد هم اندر روان
بیاورد مردان در آنجایگاه | ده و دو هزاری بکندند چاه
درازی هر یک دو گز بد نهان | ز پهنای هر یک گز بر این را بدان
هم آن کار را ساخت آن شاهزاد | بگفتش که انست از داد و باغ
نهان کرد آن راز و با کس نگفت | همی دانست آن راز در دل نهفت
سر مهر چو گذشت اندر آن روزگار | نشست از بر تخت آن شهریار
همان فرزک مردمانش چنان | شنیدند آن بزرگ شه شادمان
انوشیروان رفت در پیش شاه | بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
بگفتش که ای شهریار جهان | یکی آرزو دارم اندر نهان
همان مردم فرزک ... | بیایند و پوشند خلعت ببر
هم از خوردنیهای نغز نکو | دهم من بدیشان بفرزک بگو
مراد همی رخصت ای شهریار | هم از رخصت فرزک نامدار
که سردارشان پیش من آورید | دهم خوردنی شان همه نو بنو
تو رخصت ده ای شهریار جهان | که با شیم ز گفتار تو شادمان
چو کردم همین کار ای پاک زاد | پس انگه گرایم بدین راه داد
قباد آن زمان چو سخنها شنید | بداد انجمن یک دمی بنگرید
ز فرزک بپرسید گفتارها | که چون بینی این راز برگو بما
همانگاه فرزک زبان برگشاد | بگفتش که ای شاه با دین و داد
بده رخصت ای شهریار جهان | که سالار باشد بر این مردمان
شهنشه چو بشنید گفتار او | انوشیروان گفت کای نامجو
برا حکم دادم بتو این زمان | بکن داد ایشان تو باش ای جوان
بگفت این و فرمود شاه جهان | که آذین ببندند شهر آن زمان
بیکهفته بستند با شادی و ناز | بشوقی تماشا بنه سرفراز
بفرمود تا کوس را بر زدند | همه مردمان جمله شادان شدند

چو شب شد دگر روز آن شهریار | نشست از بر تخت آن نامدار
همان فرزک بدرگ پادشاه | بر از سوی دست نزدیک شاه
همی خورد می اندر آن جایگاه | چنان شادمان بود آن بدگمان
ندانست از راز آن چرخ پیر | که آخر چه پیش آید ... ناگزیر
انوشیروان بر شاه جهان | نظر کرد بر شاه و آن مردمان
شهنشه بفرمود تا خوردنی | بیارند هم جام گستردنی
با ایشان دهم تا همه خود خورند | می لعل هم خود بدیشان دهند
که تا مست گردند بر جایگاه | بپوشند شان خلعت از پادشاه
انوشیروان گفت کای شهریار | هر انجمن بگویم همه یادگار
روم اندرین باغ و شاه جهان | همه خلعت آنجا برم آن کسان
که بینم همانجای ماوای تو | چو فرزک بیاید بهمراه تو
شنیده بدانجای شادی کنند | بدان مردمان جمله را بنگرند
ولیکن هم از بس و دسته نهان | درستی بر ما تو شاه جهان
که پوشند همه خلعت زرنگار | بدین داد شاد آن زمان شهریار
تمامی چو خلعت بپوشد همان | بیایم به پیش تو شاه جهان
تو و فرزک و مهتران سربسر | پس انگه بیا مر مرا آن نگر
شهنشاه رخصت بدو داد و گفت | که بادا ترا اختر نیک جفت
برو هرچه خواهی بکن ای جهان | نگه دار جانت بود ...
چو نوشیروان گفتار او بشنید | دلش شاد از این گفته تیز ...
بفرزک همانگاه رخصت بکرد | برون آمد انگاه آن مرد گرد
همانگه در افرزک و مهتران | بخواندند همی با دل شادمان
سوی باغ شد زود نوشیروان | دو صد مرد کاری بهمراه آن
از آن در برون رفت آن نامدار | بگشتی همه گرد باغ استوار
بهفصد کمر بسته مرد دلیر | مر ایشان نهان داشت آن نره شیر
که بکشند ایدون به کار ... | که افتد خطایی بیاید بکار
از آن در بباغ آمد اندر زمان | دو صد مرد بگزید آن نوجوان
بدیشان چنین گفت آن شاهزاد | بمردی بکوشید از راه داد
همی بست و هم کشتن ... نهان | چو در باغ آیند اندر زمان
همه جامهاشان ز تن برکنید | نگونسارشان خود بچاه افکنید
بود در هوا هر دو پاشان نگون | سر و تنه بگل ناد روان
بگفت این و از باغ شد او جهان | بیامد بنزدیک شاه جهان
بگفتا که رخصت بده پاک زاد | که ایشان برم سوی آن باغ داد
... خلعت ای نیک راه | بده رخصتم را تو ای پادشاه
شهنشاه فرزک بگفتش چنان | برو هرچه خواهی بکن این زمان
... انوشیروان | کزین کرد گشتی تنی هم اندر زمان
دگر باره گفتش که ای شهریار | که گفتار من یک زمان گوش دار

همه چونکه خلعت بپوشند شان | برون میروند آن زمان شادمان
بیاسند تا از همه مردمان | بپوشند خلعت ز پیر و جوان
پس انگه بیایم بنزدیک شاه | تو و فرزک آیید آنجا به راه
ببینند و شادی کنند آن زمان | برادرش گرایم سوی آنجا ...
که تا مردمان شادمانی کنند | چو این گفت راز ما بشنوند
شهنشاه گفتش برو این زمان | بکن هرچه خواهی تو ای نوجوان
انوشیروان مرد آنجا براست | هر فرزکان را همانجا که خاست
بگفتش که ... | درستی بر ما تو ای نامور
کسی را تنی همان خود بهمراه بر | بباغ اندر آمد همان مرد گرد
دو صد تن چو دیدند آن مردمان | برفتند در پیش نوشیروان
بفرمود تا جامه‌شان برکنند | نگونسارشان بچاه افکنند
همه جامه‌شان بکنند زود | نبد هم زبانی و نی بود سود
بکنده و نشانده شان سرنگون | گل و خاک کردند بر سر شان چون
که بودند ای سر و پا در هوا | خبر شان بکردند از حکم شاه
خبر تا ده و دو هزار آنچنان | بگردش بگل حکم این را بدان
همانگه برون رفت نوشیروان | بیامد بنزدیک شاه جهان
بگفتش که برخیز شاه ای زمان | ابا فرزک و مهتران شادمان
بیا تا ببینی همی باغ داد | که مکار هرگز نشد سر مراد
شهنشاه از تخت برپا نشست | سوی باغ شد همچو آذرگشسب
همان فرزک و مهتران سربسر | سوی باغ رفتند آن ...
چو فرزک سوی باغ بنهاد رو | چو دیدش چنان رفت رنگش ز روی
بترسید آن بدرگ نابکار | شد از کار و کردار خود شرمسار
سراسر دران باغ را بنگرید | همه مردمان را بدانگونه دید
سر اندر زمین باد و پا در هوا | که ... بودند و هم بدنما
انوشیروان روی کرد و بگفت | که آن مردمان را به بین از شگفت
نوای فرزک بدرگ بدگهر | نگه کن همین مردمان را نگر
شدند کشت بر نوای نژاد | مکافات ایشان خداوند داد
کسی کو بود بر ره تو کنون | دهد فرد او را چنین رهنمون
نکردی تو اندیشه ای بدگمان | نترسیدی از داور داوران
بگشتی تو از راه آیین کیش | نهادی چنین داد از بهر خویش
کنون میوه باغ خود را نگر | نگر تا چه گونه بر آورده بر
بگفتش بیا گشت کن این زمان | ببین تو کنون این همه مردمان
از آن پس بپرسید آن شاهزاد | که فرزک چنان دست ... نژاد
میان همان باغ بردن مراد | بگفتش که بنگر تو اینها نکو
هر آنکس که گفتار تو بشنود | بود ابله و هم ندارد خرد
بفرمود پس شاه نوشیروان | نشان را بسنگ و بگچ آن زمان

گرفته قایم بکرده و راه — ببستند یکی آن تن بدنما
که نمی هم از تن برتنی او برون — دگر نیمه قایم بدست اندرون
فلاخن بداوش چنگ بوست — جهان لخط آنشاه یزدان پرست
بکنیش بگم دار این باغ را — بیار آمدست این زمان میوه‌ها
دگر گفت کای مرد بدبخت جان — چو داکستی از راه شبستان
همچو استی نار تخم شتهان — براندازی ایدر زردی جهان
نبودت بدل فکرای بدگمان — مکافات یابی بهر دو جهان
بکشتی کشیدی چنین رنج درد — ز پس خداوند رخساره زرد
نبودت همی فکرای بدگهر — بترسیدی از داور دادگر
که در پیش یزدان ولی سرسار — نبودت همین فکرای نابکار
تنت پر ز زر بخت ای بدگمان — بمینو بنینی تو در دوزخان
بگفت و نرمود آنشاه زاد — هر آنکس که خواهد به پند قرار
سر سنگ را از زمین بر کنید — تنش را بسنگ هم نشانه کنید
منادی گری را در شستار زود — خبر کرد مردم زگفتار زود
بیاشید و ختند این باغ داد — کنند آفرین بر جهان شاه زاد
حالکه نوموده و نوشیروان — که دست بد ورا بیند جهان
جو دشنش بستند آن شهریار — تنی نا توان و بدل بیقرار
نبادافرآه پس این غم تنی — که تر مینده در پیش این انجمن
بگیفتند بکشت این باغ داد — همه مردمان یافتش زو مراد
جو گفته که بکذشت نوشیروان — نشست از بر تخت زر شادمان
همه مردمان شاد گشتند از او — که با اهل بودا فرشته نیکخو
بهر نیمه فرمود آن شهریار — بدر داشت در بند آن نامدار
رسن را بپا و بخت در ره گذر — که خلقان در انجا ره و بسر
کشیدند او را در آن ره گذر — بزمان آنشاه خسرو فراز
هر روز لسیار جوشش زدند — به پیش همه مردم از جهند
سیاست نمودند او را جهان — مکر کس ببخشد خدای جهان
بسالش به بند گران دا شتند — که گفتار شه خوار بگذاشتند
خنی بود آن شاه نوشیروان — کو مردم ز عدلش بدی نو جوان
هر آنکس که باشد بنی نیکخو — بگیتی و مینو جهان می برد
تنش رنج بیند بروی جهان — مکافات مینو بود بر روان
ز دنیا که کم کشتن ها خیانت — که با شنو ندا همه مردمان
بیاشند بردین به پیکان — او دستان بکم اشند و روز و شبان
کرا بند کرفر به پیش خدای — کند لطف شان دادور رهنما
بخو اشنوان را همه مردمان — در شسته خدا مزد نوشیروان
همی ام شرها را بنظم — که خوانند مردان بشادی و بزم
بدانند و آنگاه باشند ازین — بونده یکی جهت بر وه داد و دین

هر آنکس که مکاره بد رگ بود — روانش از آنجا بدوزخ رود
بکردار فرزدک کنون در نگر — ببین تا چه آمد مر او را بسر
بدانید ای مردمان این یقین — بدیرند سپندم را انجمن
انوشیروان شاه با عدل داد — بنیکی خداوند داد او را مراد
که گیتی بسی سخت ای مردمان — با خر بدوان رفت باید بدان
فنا دست شاه هم نیکنام — نبادا یقین خود فتاده بدام
من این پنهار ای کنم خیان — دهد فرد ما داور غسیلان
ببخشد مرا خود جهان آفرین — دهد منزل من بگاه زرین
بکرداری باشد اندر جهان — بدارد بمینو روان شادمان
دهم ماه دی بود و هم روز رام — که کردم من این پنهار را تمام
ز هجرت هزار و دو یست و پنج — بماند ام … مینی … رنج
تو بهرام … این را که کنون — که فرزند … داور رهنمون
بگفتم من این پنهار را درست — نویسنده گودرز بد او نخست
طلب کردم انکاه بهرام را — که پور سیاوخش خوانی ورا
بمینو روانش بود شادمان — نیاکان و خویشان او بجهان
هزاران درود و ثنا برکسی — که بد به خداوند … بسی
سنه نهصد و هم بود و دو بیستی — منی … ایمر دکشی
که بهرام به پوران مرزبان — که خسرو کنون … باب دان
هر آنکس که مانند یابد مراد — بگیتی و مینو بود هر دو شاد
بگیتی کشیده چنین رنج و درد — مکافات مینو دو رخساره زرد
که تا شاد باشند در انجمن — بگیتی تنش شاد و مینو روان
هر آنکس که دارد بگیتی خرد — بیازارد او تن روان پرورد
جهان به که نیکی بود یادگار — بمینو روانش شود رستگار
بگیتی کشیده سیاست ورا — مگر کس ببخشد بمینو خدا
امید انجنین دارم از کردگار — بگیتی و مینو بود رستگار
هم استخوان و نیز اوان جهان — فرو هر استخوان دین شادمان
بکن لطف بر من تو پروردگار — بمینو روانم کنی کامکار
سنه نهصد و پنج و هشتاد بود — ز نسه یزدگرد … هست سود
بماه رجب بود ای نامدار — هم از هست و نیم جرانی بر شمار
نوشتش همی پور کوشیروان — که گودرز خوانی توان نوجوان
نخته نوشته مر این پنهار — به نوشت و بگذاشت او خود بجا
بیاید نوشتش بخط درست — بگیتی بود شاد و هم تندرست
هر آنکس به نیکی کند یاد ما — روانش بود شاد پیش خدا
ببدرود شهر بورد ماه … — ز نسه یزدجردای بود باد گیر
که بهرام خسرو نوشته چنین — که فرزند ما موبدان بهمنی
نوشته از بهر بهمن دوستان — هم از بهر بهمن توانی ز را بدان

من از بهر گرفتم ادم بدو — که فرزند را نام بود نیک خو
جهان بهمن پور اسفندیار — که بنده آمده بود در این دیار
هم از بهر که دوران شهریار — طلب کرد با من همان نامدار
نوشتیم و دادیم با او جهان — که برآخرت شاد باشد روان
برادر … مهربان بگذر تخ — که خوانند خلقان بهدین و خیمی
نوشتیم و دادم براه ثواب — که شاد کرده‌ایم نوشت این کتاب
کنون حلم بهدین و دستورها — ببخشید بر ما برای خدا
ز کستاخی بنده کمترین — انوشیروان هست بر راه دین

تمام شد داستان فرزدک و شاه نوشیروان عادل

م م م تمم بالخیر م م م
م م م
م

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

آغاز داستان آتشستق نوشیروان عادل

چنین آورده اند که … گفت که بر زمین پارسی صنعتی شنیدم از گوشید در او بدار او افتاد و برفتم تا در آن آتشکاه و در آنجایگاه که صفت بدان کرده بودند و آن بیابان و کوه بلاغ خوانند و آن آتشکاه بر سر کوهی بود چنانکه یک فرسنگ در یک فرسنگ و بر آن کوه راه نیست مگر که یک راه و آن نیز راهی است که بدشواری بدانجا توانند شدن و سه جای در بند ساخته اند و چوبین پل‌های بر وی نهاده اند تا چون کسی قصد آنجا کند از آن پل یکی آتش بزنند و هیچکس بدانجا نتوانند شدن چنانکه اگر یک شخص راه بگیرد و گر خلق عالم گرد شود هیچ چیز نتوانستند کردن و تا روزگار مسلمانی است هیچ پادشاه آنجا نتوانست شدن و آنرا هشت ایوان است و بالای هر ایوان مقدار صد و بیست و هشت گز پهنا و درازی و اندرون وی هشت ایوان و یک گنبد و پهلوی وی دو بیست و سی گز بالا گنبد است و سیصد و شصت گام در سیصد و شصت گام میان گنبد و صد و شصت گام از صد و شصت گام دکانی ساخته اند از برنج دمشقی و در میان گنبد هشت نردبان پایه بر پایه بر شدن و بر آن دکان هشت گاو زرین ساخته اند هر یکی هشت صد من و دو گاو را روی سوی ایران شهر است اندر چشمان شان فیروزه نشانده هر یک شش مثقال و دو گاو را روی سوی مشرق یعنی آفتاب برآمدن در چشمان شان یاقوت و لعل نشانده هر یک سه مثقال و دو گاو را روی سوی باختر آذر خرداد است و چشمان شان زمرد سبز است هر یک دو مثقال و دو گاو را روی سوی بدان است و چشمان شان از یاقوت سرخ است هر یکی یک مثقال و نیم در میان هر دو گاو ستونی زرین ساخته دوازده گز و سر آن ستون آتشدانی نهاده است زرین و پنج گز در پنج قبه بر سر آن زده اند پنج گز بالای آن و حلقه بگوهرهای گرانمایه بیاراسته چنانکه صفت آن نتوان کرد و بچهار جایگاه آتش می سوزد بر بالای آتش نیم گز با کم و باپیش کسی و دو مرد آتش باشند و هیزم آتشکاه بر بنا است و اندران ایوانها هشت خانه کرده

اند که بجوران و هیربدان و موبدان و ردان در نشسته اند و ابوالخیر اهوازی گفت که من با ایشان مناظره کردم از هر طریق یکی از ایشان دانا تر بود و در سخن چیره تر بود در انام رامش آرام بود و هیربد بود اول پرسیدم که از کتابها شما کدام نیکوتر و عجب تر است جواب باز داد که در اکتابها بسیار است و بعد از آن برخاست و دو پاره پوست بیاورد که زر افشان نوشته بود بزبان پهلوی بخواندند تا بیرون آمد چنین از کهر و همچنین تا بیرون آمدن ابومسلم مروزی پارسی مهراوز ما بودی از بهر آنکه و هر چه خواهد بودن اندر جهان آنگاه چنین گفت رامش آرام هیربد چون بنزدیک ما یکی نامه است و نام فرخ نهاده است یونان حکیم که دستور شاه بود کرده است از خرد و دانش که گفته است بشاهنشاه انوشیروان عالم که چون بپادشاهی نشست ابوالخیر اهوازی گفت من این نامه از وی بخواستم بیاورد و بزبان پهلوی نبشته بود بازبان پارسی گردانیدم تا هر کسی که خواند بهره یابد ان شاء الله تعالی وحده آن عزیز

حدیث فرخ نامه که یونان دستور به نوشیروان نوشته بود ایدون آورده اند که چون نوشیروان بپادشاهی بنشست خواست که مردمان را خرّمیها کند و ظلمها خانگه به پرسش قباد میکرد و کینه از مردمان بخواهد سبب آن بود که قباد برادری داشت نام وی بلاش بود و این قباد مردی ستمکاره بود پس مردمان با بلاش یکی بستند و قباد را از شهر بیرون کردند و بلاش را بپادشاهی بنشاندند و قباد بترکستان شد بنزدیک خاقان و روزگاری در آنجا بماند و شام بکوهی داشت که آن کوه قباد بان گویند و خوانند و بعد از آن بلاش بمرد و قباد از خاقان لشکر خواست و بیامد و ایران شهر بستد و کینه و بیر مردمان پارس در دل داشت خاصه از یونان دستور و از هر کسی بازمی خواست و قوی جند را بکشت و یونان از وی بگریخت و مردمان پارس از وی رنجور شدند و چهل سال پادشاهی بکرد پس بمرد بعد از آن انوشیروان بپادشاهی بنشست و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدر پرسش میکرد و بهمه جای مردی بطلب یونان می فرستاد تا او را باز بدست آورد و کینه پدر از وی جوید و یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چون بشنید که نوشیروان بپادشاهی نشست

و خواست که با مردمان پارس همان کند که پدر پرسش میکرد و بهمه جای مرد بطلب یونان می فرستاد تا او را باز بدست آورد و کینه پدر از وی جوید چون یونان در آتشگاه آذرخوره گریخته بود و یونان مردی سخت زیرک و دانا و منجم بود چو بشنید که نوشیروان بپادشاهی نشست طالع خویش بگرفت چنان یافت که با نوشیروان نزدیک شود و او را این بزرگ و عزیز و گرامی دارد پس یونان نامه بنوشت بنوشیروان گفت این نامه است که بشاهنشاه گیتی ستان و ای خسرو جهان به آنکه خرد از همه جهانیان بهتر است بدان ای شاه که خرد بهتر از همه جهانست و هر چه اندر جهان بیزد و کم خدای عز و جل بهتر چیزی بر پادشاه خرد است و عدل آگاه باش ای ملک

از بهر آنکه پادشاهی نه بآیین میکرد و آگاه باش که پادشاهی بدو چیز پایدار باشد بهر است بردباری نکوکاری و خوبی بازگرفت بجای بردباری کاستی کرد و بجای خوبی ظلم آنکس که چنین کوید اگر او را دوست داری تا مردمان و نیز دوست دارند اکنون چون پادشاهی خواهی کردن دوست دار که دشمنی رود بدان که دشمنی کوچک بزرگ است فصل چون گشتاسب باش که دوازده هزار سخن را با یاران بخوردن راست کرد و بنوشت چهار هزار اندر شایست و ناشایست و علم دین آذرنه خدای عز و جل چهار هزار اندر جنگ و حرب و حیله گشادن حصارها و مهتری و جهانداری و نگاه داشتن و آبادانی ولایت و رایت آبادانی نگاه داشتن ثغرها و چهار هزار اند هندسه و نجوم و شناختن و ساختن و رودها و افسونها و طلسمها و چیزی که پادشاهان بکار آید و اندر آن ایام گرگ و میش با یک دیگر آب میخوردند پس چون بهمن اسفندیار باش که جهان کیهان بودند و جهان را آبادان داشت و بیت المقدس را آبادان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیان را انشار کردند و آتش برزمستان و روم و سیستان برزم و آتشگاه کیان کردند و کین دین از جهودان بکشیدند و رومیان را انشار کردند و دو هزار ده کردند و اندر ایران شهر دوازده هزار پل یاط کردند فصل چون داراب باش که فغفور چین به بندگی آورد و ده شهر ستان کرد و او در گوشی زرین بنهاد و دوازده هزار اسیر که فغفور بگرفته بود و ایشان را آزاد کرد و گنج بزرگ نهاده در کمیداران

فصل چون اردشیر باش که کشش سپاه بندگی خویش کرد از دست خاقان میخورد و دختر ملک روم پیش خود آورد و جهان جمله از مشرق تا مغرب مطیع وی گشته و بنیادها از روم کرد و ایوان مداین کرد و در وقت پادشاهی وی از جمله جهان یک مرد درویش هم اسفندی نبودی و نیکان با ایمنی و خوشدلی زیستن و بدان بر خیره و بیم و ترس بودند فصل چون فیروز باش که هفت سال قحط بود و تنگی و هیچ خلقی بنمرد از مردم و از چهارپای از بهر آنکه گنج خویش بهمه جهانیان بخش کرد و شب و روز دعا میکرد تا آن قحط برفت فصل بهرام چون بپادشاهی رسید با بلاش نتوانست کوشید و چهار برادرزادگان را بیاورد و بر سر آزادگان بر پای کرد و بخواست مردمان شان دلیر کرد و سور خرد و دستور را بکشت که اندر همه جهان دانایی چون او نبود از بدکرداران یکی بخت بیشر بیکان افتاد و زیر دست دشمن بود و گردن بنهاد و مرگ بهتر بود که پیش بودن تو که شاهنشهی بر هفت کشور انچنین کس دوست داری تا مردمان نیز دوست دارند به نیاه خرد کیر اگر خردمندی دو سخن بندگان مهربان بشنو و کین از دل بیرون کن که گفته اند که شاه نوکین کهن نجوید فصل آگاه باش که پادشاه چون با خرد نیست چون زود بکشته شود و چون سخن دانایان نشنود زود تباه شود و چون گناهکار باشد زود پشیمان شود اکنون بنده را در این هیچ پیدا نیست مگر که برمن سخت است این سخنها با تو گفتن اندر کار آنجای نشانند که سزاوار است و ایدون گوید که هر پادشاه که وکیل دارد و آن فرمود را از همه ناسزاییها باز دارد و دور کند از همه ناپاکی همچون آتش همه بار و تیرگی از نسیم و زر پاک کند تا پاک کرده و ستوده شود و نیز گفته اند که پادشاه مانند کوه باید و مانند ابر زیرا که کوه معدن گوهر است و ابر با سخاوت است که تا یک بی نرکس آب دهد و هزاران بی خار آب دهد بطفیل نرگس و سلامت باقی دیرا آنکس از زانی دار و دشمن بیزدان کام باد

جواب نوشیروان به یونان دستور ای دانای نکوکار که ادای پیغام و خرد آنکه از پس ما بود و آنکه از پس نیز داراسته باشیم و چون ولایت آبادان بود دخل زیادت شود و ننگ نام نشوی و هرچه ترا آرزوی

باشد بدان توان رسیدن و چون ولایت ویران بود نیز دخل نباشد و از پادشاهی زمانی و ترا از سخاوت و مروت و اشرف باز دارد و یاد کردی با بخیلان آنکه نام تو از جمله بخیلان و مفلسان کنند فصل اندر چند چیز واجب کند که پادشاه را باید که نشود مگر به عدل و عدل را باید که نشود مگر به نیت نیکو و نیت نیکو نباشد مگر بخرد تمام و پادشاه را رنج باید برد همچون کشاورزان که چنانکه بتواند که از بهر نگاه داشتن کوسفندان از ددان نگاه می دارند و هی چرانند تا فربه شود و همه نعمتها از ایشان حاصل شود و چون لاغر باشند نه فروختن را شایند و نه خوردن و مردن به بود از چنین چیزها که بکار نیاید فصل اکنون تو که شاهنشاهی بر مردمان آگاه کردم و آنچه خرد پیغام داد بگفتم تا ترا قبول کنی تا بدانش باشی چه اگر پادشاه با خرد باشد فیروز باشد بر همه کارها فصل سوگند خوردن شاه نوشیروان عادل بحق ایزد کامکار و بحق راستی و داد و بحق مردی و دانش و بحق دین و بحق آذر خراد و برزین و بحق آذر گشسب و برادران که جز از من بودند از جهت نابدرم که من با تو بد نکنم و ترا بدارم و گناه با تو برین و هوش و خرد چرای من و بهمه فرشتگان ایزد عز و جل بجای جاودان که ما دست باز داشتیم کینه جستن و آشتی کردن با جهانیان و پیران ما را بجای پدران اند و جوانان بجای برادران اند و خردکان بجای فرزندان و از کینه جستن بازگشتیم تا همه چیزها از ما بهره بیابند بهتر است و کام ایزد تعالی ان شاء الله تعالی

فصل آمدن یونان دستور بدرگاه شاه نوشیروان عادل پس چون این نامه به یونان رسید برخاست و هدیه را نماز برد و برگها ساخت و بدرگاه نوشیروان عادل آمد و چون یونان آنجای رسید نوشیروان را آگاه کردند نوشیروان فرمود تا هم اندر ساعت بار دادند و چون بنزدیک شاه رسید دست بکش کرد و سر نماز برد و چون سر برداشت و گفت جهانیان از بخت بکیله اند و از خرد بازادی و توای شهریار بخت بازاد و از خرد بکیله ای گزین پادشاهان و هم گزین بندگان و دوستانت افزون و دشمن کور باد و نوش خور هر کامکاری بر دوست و دشمن تا جاودان چون انوشیروان این بشنید بفرمود تا یونان را بجای خود

بتو برکردن دین بود و رامش دیگر را او بود گفت سره گفتی و نیکو نمودی تا بنوشتند فصل پس جهانبود را گفت تو چگوی گفت
انوشه باش و جاوید زی و کامکاری هر دو جهان که یکی از او مه بینست و یکی از او به بینست و یکی از او پس بینست گفت این سخن
گذارش کن گفت آنچه از او مه بینست خرد است که اگر مردم بزرگ جهاندار و مهتر بود چون خرد ندارد و کار به هر آیین بود
وانکه یکی از او به بینست شکیبایی که مردم با امید زندگانی می کند تا بسیری کرده بکام خود رسد یا نه انوشیروان گفت
نیکو گفتی و نیکو نمودی تا بنوشتند فصل پس خورشید را گفت تو چه گوی گفت انوشه باش که سه چیز است که از او بهتر نیست یکی
آنکه فرمان ایزد عز و جل بزرگ دارد و دیگر خرسند باشد بد آنچه باشد و سه دیگر بی آزار باشی تا این هم باشد انوشیروان
گفت گذارش کن گفت هرکه فرمان خدای عز و جل بزرگ دارد به هر دو جهان ستوده و بد آنجهان رسته و هرکه خرسند باشد
او را به هیچکس حاجت نباشد و هرکه بی آزار بود بی بیم بود اندر دو جهان از همه چیز گفت سره گفتی و نیکو نمودی تا بنوشتند
فصل پس ارسطو را گفت تو چه گوی گفت انوشه باش که مردم بهتر آن از آن بود که سه چیز بداند یکی هنر از عیب
و دیگران جوید که سزاوار بود و بد آغاز کردن و سه دیگر سخن سخت گوید و گزاف نگوید گفت گذارش کن گفت انوشه
باش هرکه هنر از عیب خود تواند دانستن بهتری خویش بتوان افزودن و از عیب بتوان کاستن و پس چون
نتواند بدان رسیدن نه هنر توان افزودن و نه عیب بتوان کاستن انجمن را نامه خوانند و کور دل خود آنکه
دیگر کاری کند که نه در خورد او بود در زمانه دست بر وی بگشاید تا نیست شود آنچه گفتم که سخن سخت باید گفتن زیرا
که سخن سر معنی دارد اندیشه در دل و گفتن بزبان و منبران بدست و سخن زنده مرده شود و مرده زنده سخن
و گفت سره گفتی و نیکو نمودی تا بنوشتند فصل پس بوذرجمهر را گفت تو چگوی گفت انوشه باش و جاوید زی که
هیچ مردم از خویشتن شادی نماید تا سه کار اختیار نکند یکی آنکه خرسند باشد بدانچه خدای تعالی بدو داده باشد و
چیزی بجوید که داند که بوی رسد و دیگر طمع نکند بچیزی که بدست کسی دیگر بود سه دیگر نیکویی کردن بهمه خلق خدای
عز و جل تا همه زمانی ستوده باشد تا همه دلها دوست دار او باشد انوشیروان گفت گذارش کن گفت اگر ... باشی

زیرا که خردمند بود به آنچه دهند خشنود بود زیرا که خردمند سپاس دارد و ناسپاس بیچ خرسند طمع جان کند نیست و نا یافتن مرگ زیرا که
طمع هرگز راست نبود و همیشه بدل بیمار بود هرکه خویشتن را از آنچه کار که نه خدای بود از همه بدیها باز دارد و از که نه همه جهانیان
ایمن باشند بد انجا رامش باشد گفت نیکو گفتی و نیکو نمودی تا بنوشتند فصل پس یونان را گفت تو چه گوی گفت انوشه باش
و جاوید زی که هفت چیز است که هرکه آن را بکار دارد از ننگ نامان باشد نخست اگر کاری خواهد کردن ثواب آن
بداند بمشورت دانایان دیگر چیزی که آن را واجب کند سه دیگر عدل بیاد کند چهارم صبر کند پنجم کبر بنیاورد ششم
از نعمت خویش جهانیان را بهره کند هفتم تواضع نمودن در پیش دارد انوشیروان گفت گذارش کن گفت مشورت
چون مروارید است که اندر میان سنگ و ریگ کم باشد و رنج باید برد بجستن آن بپای و دیگر هرچه رای واجب کند
نکو است پیش آید که بخواهی سه دیگر عدل بیاد عاقبت بفضل خدای است و هیچکس از دشمن پیش وی نیارد
آمدن چهارم صبر کردن کلید همه بندهاست و صبر کردن ایزد را راست و شتاب دیو را است پنجم کبر کردن غایت هر نکوهش
است ششم نعمت بسر روزگار باید بردن یکی بر تن خویش دیگر بر پسر و سیوم خویش سه دیگر بر خردمندان و دانایان
هفتم تواضع هرچند تواضع بیشتر نمایند خدای عز و جل مرتبت وی بیشتر دهد در پیش پادشاهان جهان
فصل پس هر هفت بر پای خاستند و شاهنشاه را نماز بردند و گفتند که شاهنشاه مرا بهره کند از نیکو سخن که
خدای تعالی بدو داده و عقل و خرد و فهم با بندگان فیروزی شاه کو هم و انوشیروان هفت جام می بخورد و هر
هفت خلعت بداد از برد خراسانی و دیبای رومی و صورت کرده چینی و هر یک هزار دینار مصری دینار خسروی
که هر دیناری صد مثقال سنگ بود و هر یکی اسپی داد با زین و استامهای زرین و ایشان را با خانهای خود
روان کرد بخرمی و شادی فصل انوشیروان روزی نشسته بود با یونان گفت که ملوک بچه بزرگی بتوان رسیدن
گفت انوشه باش که بسه چیز اول دبیر خردمند دوم حاجب زیرک و سیوم هم نشینان خردمند و چاکران و مهتران
و گفت بازگوی تا این سه چیز چگونه باید گفت ای شاه بدانکه از همه ملوک دبیر خردمند چیز رسولان چون بر که

پادشاه آید بهنر و هوش حاجب نگرند و بهیبت ملوک بدو نتوان رسیدن و دیگر هم نشینان نیک و خردمند و
رعیت پادشاه همچون پادشاهند و بر روا کردن دارند شان و چون هم نشینان بخرد باشند احوال رعیت بادی
بگویند و طمع وی روشنی فصل روزی از یونان پرسید که آرایش پادشاه بچیز بود یونان گفت که آرایش پادشاه
نه بجامه اگر امانه بود و گوهرهای نیکو و اسپان چابک و استام زرین بود و لیکن آرایش پادشاهان بمردان مرد بود
و مردان خردمند و چاکران مهربان و دوست داشتن رعیت و توانگری ولایت و آبادانی کشور و داد میان خاص و
عام فصل انوشیروان روز مهرجان در ایوان نشسته بود و وزیران بوذرجمهر و سرهنگان ملوکان و روزی کسان
همه در آنجا حاضر بودند نامه فروردین همی خواندند انوشیروان گفت در دنیا پادشاه که مرگ او را از پادشاهی جدا کردی
اگر هیچ پادشاه مرگ از خویشتن توانستی داشت بمردان و سپاه و خواسته آن بدین بودی و لیکن او زنده است
بدین یادگار که از او مانده است که تا جهانیان و جهان باشند بدین روز شادی کنند و بخیر و ذکر او باز زندگانی جا
ویدانه گفت ای یونان مرا یاد کن از کار خدام بهرام گور و شاهنشاه تا بشنوم از تو فرخ نامه آنکه او را جهان
پا بیم داشت و شادی که داشت یونان گفت چه را صفت خواهی که بکنم بد آنکه بسی و برا به هیچ نادانی ندیدم و هر که
از خویشتن باز نبرد و هر که او را ناسزا ندیدم و اندر کار بد الا بکار نیک شتاب کردی و از بدیها پرهیزکاری بود و
بهمه بزرگواری از وی کس ندیدم انگه انوشیروان گفت خرم روان بهرام گور که بدین بهره از گیتی نیکنام زیست و بدان گیتی
کام یافت آفرین گفت و بزمگاه بساخت و جام زرین خواست و گفت که شاد باش و گیتی بخوش بگذران
فصل یاد باد انکه از پس ما آیند و کام ما گیرند چنانکه ما از پس گذشتگان گرفتیم و با سپه رفتند به بخت دو جهان
انگه بپادشاهی بدین گیتی نغنیه شده و دلهای خویش را شاد دارند و از آن رعیت برنج و بیم دارند و ناگاه مرگ
با ایشان درآید و در نهان گرایش جاودان و ماکه پادشاهانیم برگیتی از او نود میخواهیم
و گرآنچه گفتم نگنی یا آنچه خواستم چه گوی

کم باشد باز کردم تا روم را جمله خراب کنم و زنان را اسیر کنم و فرزندکان به بندگی برم و مهتر از ایستوربانی با ایران ارم
و چون این خبر بملک روم رسید واجابت کرد و اندر پذیرفت و آنچه میخواست بر پشت روز مهلت خواست آنچه
خواسته بود جمله فرستاده و انوشیروان آن روز باز گشت و با خواسته کام دل یافته فصل چون انوشیروان
از روم باز آمد آن خواسته بسیار فرمود تا بوستانی بکردند و اندران چهار طاق در چهار ستون هر ستونی
سی گز بالا از سنگ رخام و بن آن از جزع و سر آن از عقیق سرخ و بر سر آن طاق ها یکی گنبد کردند و سیصد و
شصت و پنج روزن دران گنبد است چنانکه هر روز خورشید بروزنی در گنبد تابد و بدانند که خورشید در کدام برج است
و بکدام درجه است چون آن گنبد پرداخته شد خاقان را و قیصر را و ملک هند را و فغفور چین را جمله بمهمانی خواند
و ایشان را دران گنبد مهمانی کرد نوروز و مهرگان کرد چنانکه همه عجب بماندند از خزانه که انوشیروان کرده بود
و هر ملکی را چندان بدو داد که وصف آن نتوان کرد روزی هر چهار ملک نشسته بودند می میخوردند انوشیروان
حدیث میکرد و از اردشیر بابکان از هنر و کردارهای نیکوی وی آن سخن که وی گفته بود باز میگفت قیصر گفت
ای انوشیروان مانی چنان باشیم که هیچ چیز نیست بهتر از نیکو کاریها که بچنین روز کارش چون تو پادشاهی نام ایشان
یاد میکنیم بدان آفرین میخوانیم انوشیروان گفت بجای ما نیز این پیشه گیریم و نیکویی کنیم و کم آزاری قیصر
گفت آری چون نیکی کنی نیکی یابی چو نیک یابی کامکار باشی فصل پس خاقان گفت چون نیکویی خواهی
کرد نخست نیکی اندیش انگه کن تا استوار باشی بکار اندر فصل پس ملک هند گفت خدای عز و جل دور کناد
از اندیشه اگر آشکارا کنی از وی شرم باید داشتن انوشیروان فرمود تا این سخنها همه بنوشتند فصل
گفتند روزی انوشیروان از یونان پرسید که خواسته کدام بهتر بود گفت انکه از تو بماند و تو از آن برخوردار
نباشی نبادا رز انیان بماند و روان تو از آن شاد نباشد جز زیان نبود بتر از این که چه افسوس بود پیش
از این یکی رنج برد و مال گرد کند و بخرج نکند و بدستی بماند و مال خود ببرد و آنچه نهاده باشد کسی دیگر بخورد

و دیگر که بکار خویش باشی نه بکار دیگری

آغاز داستان مرغوزن نوشیروان عادل چنین گویند که روزی در پیش امیر المومنین ابو جعفر که خلیفه بود
او را مامون خلیفه خواندندی و حدیث میکردند از همت و سیاست و همت دستگی نوشیروان عادل
چنان یاد کردند که او نوشیروان کوشکی کرده بود ایوان از سنگ رخام چنانکه بجای خشت سنگ رخام نهاده است و بجای
گل سریشم ماهی بجایگاه موی و بجای خاک آهک و بجای میاه شیر بکار برده بود چنین کوشک کس نکرده است
و ندیده ابو جعفر را حسد آمد گفت بفرمایم تا این کوشک را ویران کنند نشاید که از ملوک عجم کسی باشد و کاری کند که آنرا
عرب نباشد وزیران گفتند یا امیر المومنین تو آنرا ویران نتوان کردن که اگر ویران کنی تو از آن نامی نباشی که ویران
کردن از آبادان کردن دشوارتر است و چون ویران نتوان کرد خجالتی بزرگ باشد و بعد از آن خلقان همه جا
بگویند که مردی از عجم کاری کرد که عرب خواستند که ویران کنند نتوانستند کرد بعد از آن فرمان نبرد و نامها فرمود نوشتن
دوازده جزیره که هفت اقلیم که هر جایگاهی که پادشاهی بود مردان خواست و در گنج و سلاح خانه بگشاد و مردمان
برپای کرد تا مردمان آنجا می بردند و کار می فرمودند تا یکسال پیوسته آن هم خلایق تیشه همی زدند و بر بام کوشک
نتوانستند شدن و یک خشت نتوانست گرفتن و گنج خانها همه تهی شد و مردمان از کار او بازماندند و بعد از آن یک
سال امیر المومنین روزی با وزیران گفت بنگرم که اکنون اثر هیچ آن کوشک نمانده است وزیران گفتند چه میگویی
مرد آمده است و میگوید بعد از یکسال هنوز بر بام کوشک نتوانستیم شدن و گرد بر گرد کوشک هنوز یک خشت بر نداشتیم
چون این سخن بشنید بیچاره و مدهوش گشت و گلاب بر روی وی زدند تا باز بهوش آمد بفرمود تا وزیران و خاصگان
و ندیمان جمله بخواند همه بیامدند و در پیش خلیفه ایستادند خلیفه گفت چه بینی اندرین کار که ما افتاده است وزیران
گفتند اگر رای باشد فرمان بیاید فرمود تا سیم از رعایت بستانند و بمردمان دهند تا این کوشک را ویران و خراب
کنند چه اگر رعایت خراب شود این کوشک ویران کنند بهتر باشد چه این نام بکردی تو این کوشک ویران نکنی و این

جنب هرگز از عرب برنخیزد و معاذ الله که ستم بر رعیت کنم ایشان گفتند که رای خلیفه عالی ترکه نه آن روز انجم گفتیم بشنیدی
و نه امروز می شنوی الحمد خلیفه گفت بباید بر رفتن و بدید آن کردارها که آن بزرگ شاه دادگر کرده است و از جهان
عبرت گرفتن که بر جهان پادشاهی نماند بر هیچ کس دیگر نماند روزی دیگر بفرمود تا سرای و پرده براه مداین بیرون بردند
و طبل و بوق بردند و بطالع نیک و فرخنده روی بمداین نهاد و حسن سهل الکاتب و احمد خالد چون بمداین
رسیدن آنجا بگرفرود آمدند و مامون برفت و آن بنیادها بدید عجب داشت و بگریست و بفرمود که اکنون که ما اینجا
آمدیم و بدیدیم و خراب بکنید الحمد وزیران را فرمود که از هر جای باشد پیری عجم طلب کنید تا از وی بپرسیم که مرغوزن
ملک دادگر نوشیروان کجاست چون ما به نیچار رسیدیم باز کردیم و معدن آن ملک دادگر زیارت بکنیم و حق او
بگذاریم وزیران دران انواع بهر جای مردی بفرستادند پیری را نشان دادند بر وی فرستادند و آن
پیر را بیاوردند پیر چون در پیش مامون رسید دعا کرد و گفت انوشه باشی و شاد زی و بکام ما نیکوکان بزرگ شاه
میزیوم مامون بفرستاد تا آن پیر را بخانه ها شکوه فرود آوردند و سه روز مهمان کردند روز چهارم مامون او را پیش خود
خواند با پیر اندر اخبارات عجم خوانده ام که مرغوزن ملک دادگر بر کوهی است خواهم که بدانم آن کوه کجاست
آن پیر سر در پیش افکند گفت یا امیر المومنین سخن شگفت پرسیدی اما بدان که این پیر خادم آن مرغوزن است
و ما را میراث است جد بر جد این پیر و از ما کسی بران مرغوزن نتواند شدن که رسم است که اگر کسی دیگر قصد
آنجا کند آتش در وی افکنند و بسوزد و لیکن ای امیر المومنین اندر نامه ملک دادگر نوشیروان نوشته است که
پادشاهی از پادشاهان و تازیان از خویشان و پیغمبران که بیرون خواهد آمدن بزیارت من آید چنانکه من نشان
دیده ام آن پادشاه بجز تو نیست مامون از آن سخن بغایت خوش آمد از سیاست آینها نوشیروان می
پرسید و آن پیر جواب بازی داد مامون گفت اکنون بگوی تا چگونه باید بر رفتن بدان مرغوزن بکدام راه می باید
رفت پیر گفت از اینجا تا بدان کوه پنج فرسنگ است و چون بدانجا روی دره ای هست بالای کوه دوازده

فرسنگ در پیش دره کوهی است از سنگ خارا و بالای آن هفت فرسنگ و بر سر آن کوهی است بالای آن سه
صد گز و مرغوزن بر سر آن کوه است و خانه ای از سنگ خارا کرده است و زمین وی در سیم گرفته و بالای در زر گرفته
و گوهرهای قیمتی در روی نشانده و او را آراسته چون آسمان بستارگان و تختی از مروارید آنجا نهاده و ملک دادگر
بران تخت خفته و جامه مروارید پوشیده و جامهای زربفت بروی افکنده و تاج زرین بگوهرهای گرانمایه بافته
و بر بالین وی نهاده و دستارهای آذرگشسب بر بالین او نهاده و خویشتن را بحیلت و دارو بیابانان ساخته
که چنین گویند که هرگز تباه نشود و از حال خویشتن نگردد و دیگر همیدون آورده اند که آن داستان هیچکس قیمت
نتواند کردن مگر خدای تعالی سبب آنکه آتش او را نسوزد و زمین نپوشاند و هرگز هیچ چیز هلاک نشود مگر که بسر کرد
ترش که چون سر کرد بر سر ریزند هلاک شود گفته که راه آن کوه بر عقبه و آن راه ویران کرده اند پس مامون بفرمود تا کار
گران را پیاده کردند و آن پولهای نیک باز کردند مامون و حسن سهیل و احمد خالد بر خادمی برنشستند و پیر عجم از پیش ایستاد
و مامون با ایستاد با دیبای زربفت با خود داشت و بیست من کافور قیصری سوده همی بود و برگرفت و روز و شب
در راه بودند تا بدانجای رسیدند و چون نزدیک مرغوزن رسیدند مامون پیاده شده و گفت واجب نکند که چون با
معدن ملک دادگر دیدیم سوار شدیم چون بدر مرغوزن رسیدند دست سوی در کردند تا در گشاینده پیش از آن در گشاده
شد و باز کرده شد پس چون مامون و حسن سهل و احمد خالد و پیر عجم مرغوزن اندر شدند و چون مامون را چشم
بر روی نوشیروان افتاد و بیمی بدلش اندر آمد چنان پنداشت که زنده است و از خویشتن تواضع نمود و برگوشه
تخت بنشست و تا دیری می نگریست و روی وی چنان بود که البته از حال خود نگردیده بود و از دارو بیکار بروی ساخته
بودند و جامه پاره شده بود که مامون دست نهاد بدست باز آمد پس بفرمود تا آن جامها برداشتند و آن بیست جامه
زربفت که برده بود بپیش می بریش ریختند و بر او نوشیروان افکندند بزیر تخت مروارید ریختند و تخت را بهیچ زیان
و آزار نرسیده بود و همچنان سخت بود که از اصحافه ها کافور اندوده بود و دو عمامه زربافت بر سروی باز بسته بود و دوسنیدی

بریش وی اندر آمده بود و از هر دو جانب بگوهر و مروارید چهار سر آن عمامه نبشته بود بزبان عجم مامون چون روی
نوشیروان دید بسیار بگریست و این آیت همی خواند
انگه بران نبشته از عمامه برخواند و اندر سطر اول نبشته بود که یزدان گرد از من چه گوشتی در سطر دوم نبشته
بود که عمر که نیست بر من چه گوشتی در سطر سوم نوشته بود که گیتی نه جاوید بر من چرا انکی در سطر چهارم نبشته بود
کرشاید که نشاید دانست هر دو دست بر سینه نهاده و انگشتری زرین بر پشت دست نهاده بود و گوهری اروی
نشانده بود که روشنای مرغوزن از آن گوهر بود مامون برگوشه تخت نشسته بود و تعجب در روی می نگریست
و نگاه کرد بر دست نوشیروان لوحی دید بخطی روشن نبشته بود که پس مرگ من بچندین سالها گذشته پادشاهی
از پادشاهان عرب بزیارت من آید و نسبت صفتهای مامون بگفته بود تا خادم نشان روی و بالای وی داده و
آن سه تن که با مامون بودند همچنان صفت ایشان بگفته بود و در زیر ش نوشته بود که آن پادشاه خردمند باید و
حق من بگذارد و بجای نکوی کند و مرا جامه نو بپوشد و بوی خوش کند باز گردد تا کسی باشد که با ما خیانت کند
اگر ما زنده بودمانی اکنون هر چند روح جان در کالبد ما نیست چون پادشاه به نیچار رسد و این بخواند مامون دست
دراز کرد و آن خط را برگرفت و بخواند و در زیر آن گنج نامه نوشته بود و نشانی گنج ده گنج که هر ده گنج دینار و ده
گنج نقره نبشته بود که پای ریخ آن پادشاه هست که با ما نیکوی کند مامون آن خط برداشت و زانوی او را
بوسه داد و بیرون آمد و خادم را گفت اندر شو تا این پادشاه دادگر نبی که چون مرده است و با چندین هیبت است
ندانم در زندگی چون بوده است و خادم اندر شد و چشمش خیره بماند از دیدار و کردار پادشاه انوشیروان عادل

تمام شد داستان مرغوزن

تم بالخیر

۱۱۱

بنام یزد مهربان دادگر

حکایت شاهزاده ایران زمین با عمر خطاب

بدانگاهی که عمر شد خلیفه
گرفته از کیان شهزاده‌ را

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بایران اندر آید دد و سگ فدای
بماند سترون همه تخمی بیکر
نباشد بر مرد فرزند را مهر
نماند با جهان نیکی و پارسی
نه داد و راستی نه رامش نه کام
نهان بد بر بود آرام آشکارا
در جهان بر بکاهد دانه گندم
بهار و دی ز هم سیه آنان بسکلد
ندارد هیچ چیزی خیر و برکت
زاوان مال کرد از ند باریخ
کسی کو راجو کردار بد تر
کسی که دست او نیارد شان بسکلد

بعسوز تنها نمایه خود بمردم
بطاهریان ازان پس ملک برسید
ز تیمر ازو خراسان و عراقین
بود آخر گروه مردی برادر خستم
رسید ایران ز نیمی سامانیان را
بر ایران تو جه با بلبر گرد آنگاه
همه گیتی نشان آمد گرفته
وگر زاید جهان ساعت نمیرد

جهان خواهند گرگ و دروغش / برآید کار زنا باشد دروغش
شود زروان هیچ و در کمندی / بگیتی ما جهان و مرگ شدی
جهان بر جو و ناپاک اشارها / ز رنج و رنج و نه پاکی او سیاها
بپردازد کو میدان بسیار بر دوشت / نخواهم این بیداد بر داد گشت
رساند مهر ایران دور از داد و / مرا خشنود راحت [illegible] یادها
شما را راه و ساز دیگر آید / همه دین داد و عدل دیگر آید
ولیکن مهل [illegible] روزکاران / سپاه آید بسان قطره باران
ز تاراج و ز جنگ تاختنها / ز بوم و بر ز بر پرداختنها
ز بیم جنگان گرگ چهره / جهان را محنت آید قسم و بهره
ز سختی مرگ جوید مردم آنگاه / گریزان در گه و در غار و دریا
شده هر کس ز بیم خود گریزان / [illegible]
برون آید یکی لشکر ز روم / ز شام و روز زنگ و خاوران بوم

[illegible]

[illegible]

تمت تمام شد این حکایتها

تمم بالخیر

حکایت تاریخ [illegible]

[illegible]

سکندرنشان شاه عباس نام / بدوران او شهر و گاه و هنگام
بکرمان و در یزد بهدین بدند / طلب کرد تا اصفهان آمدند

درین فصل بودیم در اصفهان / که بهدینی آمد ز هندوستان
برای نسخه را او طلب کار شد / بنوشتنش روز و شب یار شد

که بهدین هندوستانی چو شنید / بدو صد هزار آفرین گسترید
وزان مرد بهدین پر مهر کار / وزانام به بهمن اسفندیار

بسی کوشش و جهد کرد او درین / که تا هر که خواند کند آفرین
نوشتم من این خط از خوب بخت / که پاداش یابم بروشن بهشت

تو ار در نیستی صورت خط این / گر اکه صورتش کو معیب دریغ
اگر در خطش سهو بینی بپوش / که گستاخ بنده بدان نیز هوش

بخواننده اش نیز بادا آفرین / که گوید خدا امرزی از روی دین
بغیر از خدا امرزی ای نوجوان / نماند بمردم تو این را بدان

سخنهای دین را همه کار بند / که تا در بهشت برین ره برند
خدا امرز بهمبرد آن اشو / ز زرتشت بهرام پژدو بگو

رسانا بیابی خدا امرز نیز / که به از خدا امرزیت نیست چیز
خدا امرزی کاتب ایمرد راد / بگو تا بیابی ز دادار داد

اگر نام کاتب بود آرزو / سیاوخش ابن منوچهر کو
خدا امرزی هر کس ز گستهد دل / نگردد بگیتی و مینو خجل

ز دهر اشو بادا انوشه روان / که رانند خدا امرز را بر زبان
جهانبد براد و دهش باد شاد / اشوی که گوید خدا امرز باد

بکس کو کند سستی بانی کار / مبادا دهر گز غم و رنج و درد
بمینو روانش ز دهر شاد باد / بگیتی ز کارش همه بهره باد

گر ازهر کاتب و بانی این / بگوید خدا امرز را از یقین
لتیج الکس باز و ز رنج آزاد شد / که در ماه دی ... راد شد

اگر سال تاریخ پرسی ز من / گر بنوشتم این حرفهای کهن
گذشته ز یزد جرد به سال بود / نود و نه و پنج باز و سه صد ز دو

ز تاریخ جرف حسابش ... / زابجد حسابش غلط سال آن

تمت تمام شد بعون الله تعالی

تمم بالخیر

بنام یزد مهربان دادگر

سپاس و ستایش دادار اورمزد ورومند خره مند بلند سود داه تمای پناه فریاد رس پیروزگر مهربان. خبی کو شید کر دانای
بوده اند اسید کر یزدان دین به راستی و فراهروی داد و چه دامان به نیکی و راستی و فراهروی و استوان بود مزد اند پس
چه مردم بس کیش و بس اروش داد که بهری داد راست و فراهروی و بهری نه خوب و نه بد آن گزند کار و این هم اندیشه
که بو کردار و بر نیکی کردن متر است و برین که فرجام کار با آن جهان می باید شد و اینکه بروان استوان بود و رنج
بکار و کرفه بهدین آگاه بود و این نیز گفته است که مردم که کرفه کنند و نه اند که کرفه است او را کرفه نبود و گناه کنند و
نداند او را گناه بنشیند جه از او ستایید اگر هر چیزی که نباد انست در کاری کنند آن چیز کم کرده باشند و بروان ترسند
بس از آنجا بجو استاری آن معنی اندر جهان میرفت شهر شهر و بادکیش بباد کیشی یعنی ده به ده و جای بجای هم از
بس کیش و بس اروش مردم نا به انایی فراز رسید از دانا پرسید که بدار شتی تن و فرخستن روان چه سود مندتر
دانا خبی گفت که از نیک مردمان رسد خرد چه گیتی و بهنیرو و هشیاری خرد شاید راندن و مینو بسوی خرد خویش
شاید کردن اندر دین خبی پیداست که هادام اورمزد بهیت خرد بدیه آمده اند و راندن گیتی و مینو از انایی از خرد است
و خرد بزرگ و سودمند وارجمند است و بد شکوه ندانست اندر اورمزد و امشاسفندان و هر مینو سپاسدار تر بود
پس این مرد دانا مینو خرد را پناه گرفتن و مینو خرد را پرسش کرد و ستایش پیشتر از یزدان و دیگر امشاسفندان
با خویشتن گفت که این کار و کرفه و گشتی فراهروی به نیروی خرد خویش شاید کردن و نخشاتر بود هم مینو خرد
را نماز و پرستش بیشتر کرد که هم یزدان را و امشاسفندان را پس مینو خرد و تن او منید و با او گفت که دوستی
شاید از باستی پس راه خواه از مینو خرد تا تا زاراه نمایم. پرسید دانا از مینو خرد که چون بود پرستش
بخ از زبان روان بو خشاری روان بجز زبان ... گفت مینو خرد که آنکس که از تو کس چون خویش باشی بشناسی و آنکه
چه نیو بس دارد و سالار نخدای دارد اندر خدایان و پادشاهان و نکانه و فرمانبردار اوراست کوی باش و اندر هم

نهکان و جرب خوب چشم باش و سپزگی مکن که کو هر تن به نیرو می شود جه گفته است که سپزگی که انزاز جادوی
و اندر دوزخ سر اریخ که باز بس ترسپزگی است. پس از آنکه کامه مکن که آز دیو ترا نرمبد و بهره کیتی بر نو پافره گرده و آن
مینو پر هم بود و خشم کامه مکن چه گفته اند که مردم خشم گیرد همه کار و کرفه و پرستش یزدان فراموش کند و بود خشم
و آسانی اهرمن کنند و زین راه مده که زاتش گیتی بر وشت و از کار و بار کرفه باز دارد. از ننگ کامه مکن داد و آزرونی
مبر که تو از زندگانی چیز نبود و ننگ را گناه مکن و چه نیکی و بدکار پادشاهی و هنر به نکوشد که مردم بود بر جستی و سپهر
کام یزدان بود بوشاسپ کامه مکن بیاموز که هر چه ترا باید کرد نا کرده بماند و آن یزدان و مهمان نکوهش نرسد زنان بزرگ را
بگو هر گرپن چه زن ده کو هر اند سه آن و بهمت آن بد با نوراز کویم به زن آن بود که با شوهر خود دلابه و دوست باشد هم درویشی
و هم به توانگری آزرم و شکوه شوی نگاه و گران جستی نکند و نیام شکوه شوی بخشد و دوست دارد و غمخوار او بود
زن بد کو هر انجان کامه نشان آن بود که زن اندر شوی بردبار نکند و شوی به درویشی و نیازمندی رسد خواهد که از استوانی
دور ماند و شوی را بد خواهد و زور و دروغ گوید و عیب و آهو جوید و گناه انگیزد در ایان خوارستی مکن که خور دادا امشاسفند
و امرداد هردو از ار کیر نه گشاده و دوارستی مکن که گرزند بچهار پایان و فرزندان و به دوستان ار رسید و بر پای خود سپاسدار
مکن که به او پادشاهان گرفتار نشوی و از تو دریغ زیادت نشود او اردن و دوارستی مکن تا رنج گران بروان نرسد
تخشای بیمان باش از فراهرونی خویش خور و یزدان و بهمان و ارزانیان را بهره کنی که ترا این بهتر و بهتر کرفه از خواسته
کسان بیرترا از فراهرونی و تخشای خویش هم بهره نبود و چه گفته اند که هر کس که نه تو فراهرونی خود که از آن کسان
خورد خیان باشد که سر مردمان ازو ان دارد مس بهر مردم آنست که او را بهره نماند و همه بیرد و پس از این دور باشی
چه بهر سرای بهم نشاید بردن هم خوا است هم تن هم روان باد استی مرد بداد ستان اشو باد و دوست مردم بسته بود
دوستان زود و با کینه ور مرد بنرد مخواهد دوام بده با آزرمرد هم آزرده مشو و مکار با سپزگی مرد به پادشاهان
مشو با بد گو هر مرد پیوند مکن با دشمن آگاه. مرد هم کار ز هم توزی مباش با سپزگی مرد بکارمی با میا و بخت مرد راه

مشو از بد کو هر مرد وام مجوی سپاسداری یزدان پرستش کردن تخشا باش و از امشاسفندان یکی را پناه خود گیر
و از بهان یکی را به دوست گیر و از دستوران یکی را به دستور خود دار و خود را هنر و کوشش و کنش نیک
دار چه در دین پیداست هما نا که مردی به سپو مبراست و هر کسی اگر شکار تر و نیکو کامه تر که یعنی را همه کس را
نیک خواه و نیکو اندیشه و نیکو کند همچون اورمزد و امشاسفندان بود هر کسی که پرستش کار و کرفه و پرستش
بیشتر کند از همه داماد ارجمندتر و به نیکی ارزانی تر دارند. و دیگر جا از مینو خرد پرسید که رادی به اگر راستی
اگر خرد به اگر بنده منشی و اگر خرسندی و اگر سپاسداری مینو خرد پاسخ کرد که اندر یزدان سپاسداری به و اندر
روان بوخشاری بارادی به و اندر همه جهانیان راستی به و تن مردمان خرد به همه کار و دادستان بنده
منشی به و پاسبان تن و ستوان و زنش اهرمن و دیوان خرسندی به. دیگر جا از مینو خرد پرسید
که کرفه کدام مس دوه مینو پاسخ کرد که مه است کرفه رادی دیگر راستی سدیگر کرفه خنیودث و کهنبار چهارم کرفه
همادین لستی و پنجم پنجم روان ساختن ششم نیکو خواه همه مردم بودن و هفتم کرفه هو چشم اندر بهمان
دیگر جا از مینو خرد پرسید که از زمینها و آن زمین شادتر که مردم اشو مانش کنند برود و دیگر جای آنکه آتش ورهرام
بر و مانش کنند سدیگر که رمه و گاوان و گوسفندان برود نه و چهارم که زمینی ویران آبادان کنند پنجم که خانه
خرفستران از زمین برکنند ششم که پرستش و میزد یزدان بیرو کنند هفتم که زمین انیران آبادان کنند هشتم
از ریش سران و با خویشی بهمان بزند نهم آنکه از زمین برآید بها نرا بهره کنند دهم که ستایش و آفرینگان برو
کنند یازدهم که رود پرستش برو کنند دوازدهم که مرد اشو برآید. دیگر جا از مینو خرد پرسید که از زمینها آن
بشومندتر گیتی زهره مندتر. پاسخ کرد مینو خرد که از زمینها بشومندتر که ادن دشنان بران مانش دیگر
که سمی دریج مانش برو کنند سدیگر آنکه خرفستران مانش بران کنند چهارم آنکه مردم اخلان کامه بدکردار ند
مانش دارد پنجم آنکه نسار کان برو بود ششم آنکه در ختی که به خرفستران بران گرفته است هفتم آنکه

از خویشی سپاهان بخویشی ترسان رسد هشتم زمینی بران اوارونی ترسان است نهم کر مرداشو بیگناه بران اوزند دهم جادوی بران کنند جای دیگر از مینو خرد پرسید که بهشت چون و چند دوزخ چون و چند همستان چون و چند و اشوان بهشت دادستان چون و ایشان نیک خواری دادستان چون چه آنسه و دروند به دوزخ دانای پتیاره و دادستان چون همستکان دادستان چون پاسخ کرد مینو خرد که بهشت نخستین از ستر پایه تا ماه پایه و بهشت دوم از ماه پایه تا خورشید پایه و پایه بهشت سدیگر از خورشید پایه تا گرثمان پایه کر اور مزد نشسته است و بهشت نخستین همت روان دیگر هوخت و آن سدیگر هورشت اشوان از او بهشت سیری نیست از زمان و او امرک دانشوریشی و ابویش و بی پتیاره مشوه هر زمان نور و خره و خوب و رامش بود و شادی نیکوی ایشان را بسیار بود و هر بار کر بادی خوب و خوشبوی بود بدیره را باز آید کر از هوشی نکوتر و از بوی خوشتر بیا و از خوب خوبتر و ایشان از ایچ سیری نبود و امشاسفندان و فره هر اشوان با ایشان نشسته و رامش و خوب کنند نامی و هی روشنی اما دوزخ نخستین از هست و آن دوم از هوخت و آن سیوم از هورشت و آن چهارم نشیب تر دوزخ رسد و چون آنجا رسد او را نزدیک اهرمن و دروند برند و اهرمن و دیو و درج بروا افسوسگری کنند و ایدون در آید کر چون از اور مزد و امشاسفندان از گیتی و از گیتی خوب و خرم برفتی و از بهشت روشن و هماخواری دور افتادی و نیکو سره است کر در دوزخ تاریک باز بس آوری تا ترا رنجهای گران نمایم و انا بیها بسیار کنیم و ترا نه آمرزیم و ترا دیر زمان انای نمایم و خبالی او را پادفراه دانای کو نه کون نمایند و نه آمرزند و جایی بود کر چندانی سرما بود و یخ و برف و جای بود کر ایشان را چون سموم سوزنده تر از آتش و جای بود کر خرفستر بسیار بهم افتاده بود کر گزنده بود و درنده چون اگرگی از هم ودد و دام ارزنده و گرسنه و تاریکی چنان باشد کر بدست فراز شاید گرفتن و بلیه گندگی چنان بود کر نکارد توان بریدن و همستان را پیدا که از زمین تا ستر پایه و ایشان را از پتیاره و سرما و گرما ایدان نیست ۸

دیگر جا از مینو خرد پرسید که پنامی کدام به دوست تا مبردار که گیتی از و پیشتر کدام به رامش ایاد کدام به خواسته کدام خوشتر رامشی هر رامش کدام برتر پاسخ کرد مینو خرد پنامی ایزد دوست تا مبردار که گیتی از و فرزند روز به رامش ایاد زن نیک خواسته کر از ده و فرا مروتی کرد آورده باشند و بکار دارد و خورد و ده و رامش آن برتر که تنه درستی و بی بیمی و آشتی و خسروی آنه دیگر جا از مینو خرد پرسید که درویشی به اگر توانگری اگر پادشاهی پاسخ کرد مینو خرد که درویشی از خواسته خود بهتر که توانگر بجال مردمان بحبث انگر درویشتر مردم کر منش و گوشش و بر کار و کرفه و داد و هر کرفه که در هفت کشور می کنند او را هم بهر آن کنند و او هم بهر آن باشد هر کسی کر خواسته فی از ورزا مروتی کرد آورده است اگر با شود او پاید به وگر در کار کرفه کند او را از آن بهره نبود کر خواسته از ورزا مروتی کردمند کسی از و فراز گیرد و کرفه کر کند خویشتن را کند اوی کر دهد او را کرفه نبود زیرا کر او خواهد بر راستی خواهد و او کر دهد از بهر او ارونی دهد پس اکنش خواهد کر خواسته داد او را کرفه نبود و هر مردی کر کرفه از ورزا مروتی کرد کرده است و بکار و کرفه کند و ده پرسش دوده دهیلوم تر است و پادشاهی را کوی بردنگ دیده هم پادشاه به کر بهفت کشور زمین وز پادشاهی جمهور فرو بانامی دام را هم پادشاهی داد و اهرمن و دروند پتیاره وز پادشاهی داد و وز پادشاهی آنست کر آیین راست برانه از دور رسم و آیین بنهند و ستمکاری کنند و کرفه اگر مرد را از کار و کرفه باز دارد و او را رنج نماید همه جهان اندازد کر تن او را مراد بود و آرایش گیتی از رنج درویشان و تهان کنند و آسانی بدان و بدست آوردن مال از رنجانیدن تهان باشد هم پادشاهی آنست کر عدل کند و شهر آبادان دارد و درویشان را پیم و داد و آیین راست بنهد و راه بدان از شهر بردارد و شهر را از سودمندی است عز نر دارد و پرستش یزدان و کار و کرفه روا دارد و کسی از راه درشته ایزدان بر گردد گرفتار کند و باراه یزدان آورد و بر راستی نادان کردن فرمایه و خواسته خویش از درویشان و از ایشان دریغ ندارد و بهر روان خویش بهر جنبی پادشاهی اور مزد فرمود دیگر جا از مینو خرد پرسید

گر گیتی آرای مینو کشوب مرد از بهشت چنان شود کر چراغ از روغن کر در آب افکند افسوسکر مرد را بتن خره نیست و بروان ورز نیست هر باد کر فرباز کنند از دروندی فزاید و همیشه دوزخ بتن ما مهمان دارد و هیچ نیکی در تن راه ندهد و بر نیکان افسوس کند و بدان را آسانی و خوشدلی دهد تن را زمان و روان درونه کند و پادفراه اندر دوزخ برد و او را بدوزخ بدرج افسوسگر بسپارند و درج افسوسگر او را پادفراه شگفت گونه گون نماید و هیچ زمانی نیاساید و مردی کر خویش را کار نباشد جز از دروندی و مرگ و پس رنجی او را روزی نیست از گیتی مرد بینی کاهل را هیچ نیکی و در زمان نگفته است کر خدای از گیتی مرد را روزی چون دانجشیده است و کاهل مرد دهش اشو دادند و هیچ بیرفتاری نکند زیرا هر چه خورد کاهل پیدا و ناشایست خورد و درزندگانی بر تاوان و روان درونه کنند و در مرد پادفراه گرانتر از دیگر دروندان کر در دوزخ اند ایرا که کینی چون نماند و نرود و باد کر قیامت چون و چه پیداست کر کینی ترکان با ایران شهر باران از کینی توژ و ایرج بود و تا قیامت خواهد ماند سپید بوخت مرد بینی بدخواه هم نیکان را از وی در جهان سود مندی نیست و از همه نیکی مینو بی بهره است و پادفراه دوزخ از وی دریغ نیست و بر چشم مردمان زشت است و تر منش مردم آنست کر او را بزرگ منشی است و او را دوست اندک است و دشمن بسیار بجهت تر منشی اگر چیزی ها کسی دهد سپاس ندارد و کر پرستش یزدان کند تر منشی را نپذیرد و روان او در دوزخ پادفراه و او را بدرج تر منشی اسپارد و تا پادفراه شگفت نماید و هیچ زمانی نه آساید دیگر جا از مینو خرد پرسید که از توانگران کر درویشتر کر گناهکار است و ناخورسند و پیش بودن چیز را تیمار برد و از درویشان آنکس توانگرتر با نگر خدای تعالی روزی کرده است خرسند باشد و پیش بودن چیز را تیمار نخورد و این بزرگتر است همه روز یزدان سپاسدار است چه هر کر سپاسداری بکردار روان او بدوزخ نرسد سپاسداری اینست یعنی سه پاس دارم بر تن خویش نیکو منشی و نیکو گوشتی و نیکو کنشی انوشه روان کدام بود انوشه روان اور مزد و گرثمان آن بود

کر اور مزد بران نشسته است او مزدی نر و ماده کدام بود سپندارمذ و درج وارد و مار سپند و دروا سپان خوره ماده اند و دیگران نر اند سالاری و پادشاهی کدام بود سالاری و پادشاهی راندن کار رها بود کر فرمایه و کند توانای کدام توانای بی طمی و توانای بی نیازی شکوه بود و درویش کدام شکوه بگناهکاری درویش بی چیز و بی گناه نیازمند با شکوه بود دختر چه دو دیوس و جادو و پری کدام بود زن دختر انیران جه و زن دوست دروسپی جادو از دین اهرمن شیدا را باشند دیوس دو پازده بود دیو نر بود و پری ماده روشن و تخشش و کدام ارزش و درخشش کدام بود روشن بجای و تخشش هر چه مانند آب باشد و کدام ارزش با زشتان و درخشش بهار و مانند آن لبه نامه و درونشه و باد استبرنگ بپادشاهی ده نامه نامی بود و درفشه انگر برتری بر کسان کند یعنی شهنشاه و باد استبر انگر بپادشاهی ده کدام چه و کدام چه کدام بود کدام چه بها با زنه کدام چه پاک کدام چه کار و دادستان بود اشتر از کر بود کر آمد اوشتر ای خود کرد وی خشم دیو و چه زن و دو شهر بگیند زی به و بماند ری از داد کرده است تحوه رای باشد خره افزون از آن کر بود و بکر آمد خره افزونی از آن جم بود بسیار بهره شد یک بهر بزیدون اودید و دیگر بهر انید و سدیگر بکر شاسب رسید هفت کشور پادشاه و خونیرث پادشاه کر بود هفت کشور کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک و کاوس خونیرث پادشاه فریدون گاو سراسوک از کر بود و خویشکاریش از چه بود گاو سراسوک از کا دیو داد و خویشکاریش مردم از کشور بکشور بردن را کادیو داد از کر بود او مزد از دارم خود بر بنید و سی سال از کیومرث بود کر اهرمن ایشان را بکشت شهر ایشان در زمین چهل سال اسفندارمذ اندر زمین نگاه داشت پس از چهل سال از آن کیومرث مهلی و مهلیان و از آن کاودید داد و دادیست و نود و دو سرده گوسفند فراز بود کر بکدام خدای اندر آمد و بکدام بهره بود کر بسر قباد در آمد و بهمن اسفندیار سرد بود انشروان بکدام خدای اندر آمد بکدام سرود انشروان بار دشیر بابکب اندر آمد و یزدگرد شهریار و سر بود زهجت به رود و شادی تمام شد مینو خرد ۸ ۸ ۸ ۸ ۸

تمت تمام شد

تمام شد بخشا سنوه بخشا بشکر مهربان

پرسش زرتشت از دادار هرمزد و پاسخ دادن آن

تو بشنو سخن گفته از راه دین — که تو شیروان نظم کرد انجمنی

که مردم دین بخوانند شاد — ز یزدان چنین باید ایشان مراد
بروز نیکو زرتشت اسفنتمان — بهر راه این است بی انجمان

چو آمد به پیش خداوند پاک — ولی شادمان بود بی ترس و باک
ز انوشه بی [illegible] زرتشت این — کرای داد گستر جهان آفرین

جهان آفرین راز بر وی کشاد — که نامی بدان زردشت اسم ورای
چه نوع آفریدی همه شهرها — کدام است بهتر بگو ای خدا

جوابش چنین داد جهان آفرین — که بشنو زرتشت پاکیزه رای
بود شهر اول با کیز کوه — کنون باشد ایران که ویژه نام او

من او را به از شهرها داده ام — بدست خود آن شهر بنهاده ام
هر آنکس بدان شهر باشند بدان — همه شاد باشند و روشن روان

زه و زاد ایشان بهشتی بوند — نه نشنید ایشان بلا و گزند
تو بشنو زرتشت این راز نی — یکایک بگو تو بهر انجمنی

کردانند این داد و دین مرا — که اهرمن آن گجسته کنی
در آن شهرها انداخته بس گزند — گزنده که چون مار باشد برند

که تا دام من را کند او تباه — که نبوند آدم در آن جایگاه
نوای دین را چو به بسیاری — نسازد کنون با تو این داوری

در آن شهر دیوان هزاران هزار — بیایند با تو کنند کارزار
به سنگ [illegible] همه [illegible] — تو برخوان مران را به بانگ بلند

همه کالبد دیوها بشکنی — همه کار شیطان بشکسته کنی
هر آنچه که شیطان بکند سود ما نیست — زبان خود کند میشود کم و کاست

زمستان و سرما بداد انجمان — بدانجا زرتشت این را بدان
هوا و زمین سرد باشد چنان — که ده ماه زمستان بود اندران

دو ماه است تابستان اندر آن جایگاه — که گاو رند و بردار دل خلیل
نبود اگر چو در تابستان خیال — جهان زندگی کردی آن مردمان

که مار ریزند در آن جایگاه — بکردی همه دام من را تباه
بدان ای زرتشت اسفنتمان — که گفتم یکایک نوای را بدان

کیفیت و حکم سه محلت یک محلت به نصف جنت است و در دیگر محلت شش هشت جنت در سه دیگر محلت سبعه جنت و شش فرسنگ دره و دو فرسنگ درختان میوه دار است و دو فرسنگ کشت کار است و چهار رود است که جمل دیگر رود خوش [illegible] شیر چهارم می و عمر مردم صد و پنجاه سالگان بعد از چهل سال بالغ گردد بعد از آن دو فرزند زاید یکی پسر

یکی دختر آنها نمیرد نه کم نه زیاده

سخن چند از اوستا و زند

[illegible] نماز او هرمزد با ورزون را و اینجای را نمازی برم [illegible] ملک را نمازی برم [illegible] بجای گرکاران تمام میگیرند آن را نمازی برم [illegible] دشت و صحرا را نمازی برم [illegible] اینجایگاه را نمازی برم [illegible] آب را و دنیا را و اورور را نمازی برم [illegible] این زمین را نمازی برم [illegible] آسمان را نمازی برم [illegible] پاک باد را نمازی برم [illegible] ستارگان و ماه و خورشید را نمازی برم [illegible] شمار آتشها که او هرمزد پیدا کرده است او را نمازی برم [illegible] جمله خلق بهشتی که فرو کننده کان زنان و مردان را نمازی برم [illegible] من این میگویم که اول نام خدای تبارک و تعالی [illegible] که مقصود حاصل کننده و شنی کننده [illegible] هرکسی که بر دین زرتشت بخوشدل و یکان باشد از مرد و با زن [illegible]

[illegible] آن مرد و یا زن از اشقیا دراست از وهمن امشاسفند خوردنی یابد که نام آن میزد و زرم [illegible] هر که بخوشدلی کار دین زرتشت کند آن زن و یا مرد دیندار [illegible] هر مردی یا زنی که بر این دین آورند در بهشت خوردنی از بهمن امشاسفند جام میزد و زرم [illegible] بر فرموده پیغمبر کار دین ها به منش نیک و خوشدلی سراسر تمام کند [illegible] آنکس را او هرمزد دولت دین و دنیای رساند

[illegible] از جمله گناهها پشیمان شدم و باز گشتم [illegible] از تمام بمنش و بد گفتار و بد کردار [illegible] من که در دنیا گناه اندیشیدم [illegible] آنچه که گفتم [illegible] آنچه که من کردم [illegible] و هر گناهی که مرا جسته [illegible] از تولد شدن من تا امروز هر گناهی که مرا جسته [illegible] از آنچه گناه بمنش و گفتار و کردار [illegible] از هر باب گناه من پشیمان شدم [illegible] سه بار میگویم که پشیمانی شوم [illegible] بزرگ داشتم او هرمزد را [illegible] شکسته کنم و خوار کردم اهرمن را [illegible] آنچنان ظاهر اختیار میکنم [illegible] این نیست که راست و درست دین پیغمبر آورد [illegible]

این پاک دین که زرتشت در دنیا رواج کرد [illegible] هرچه که گویم و حرف زنم اشتغو بر راه دین گویم آنچه که زرتشت فرموده است آن کنم [illegible] منش نیک بسوی دین از آن من است [illegible] گفتار نیک بر سوی دین از آن من است [illegible] کردار نیک کارهای دین کنم [illegible] سخنهای دین بزرگ و پاک را هر بار گویم و هر لحظه بخوانم و هیچ ناشایسته و بد زبان نگویم اینکه ظاهر است آنچه پیغمبر فرموده آن کنم و از فرموده پیغمبر دور نشوم [illegible] و بیدار مرد را ثواب خشنودی تحقیق بسیار گران [illegible] که اینکار را زرتشت شش رواج آمده است که هر کس که کار خشنودی کند از باکتران پاکتر بود [illegible] آن دین که زرتشت از او هرمزد آورد بر آن دین پیشکش هستم و بر آن دین میروم [illegible] خدای تبارک و تعالی که در دنیا رزق و روزی و پسر و دختر و مال و خواسته که می دهد و می زاید یقین است که از زور ثواب و بندگی میدهد [illegible]

[illegible] در دین مازدیسنان یعنی که در پاک دین انجمنی فرموده است

[illegible] می باد نیکو کاران خرمنشن [illegible] می باد نی درست و روشن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ... دران جهان بسیار نعمت ... [illegible]

[illegible] ... شادان تن کیش ورز بروان خویش

[illegible] ... یک هست راه اشایه اوران جدراه

معنی وزند خشنوثر

خدایا رسانی تو ما را بکام / کز ادارم چنین آرزو من تمام

کز آن فضل نیکی کز ار بیشتر / بکردند من زان کنم بیشتر

همه طاعتی نیکی آرم بجای / کز آنچه باشد رضای خدای

مراد از همیدون خیابان بیشتر / کز نیکی و طاعت کنم بیشتر

کز آنچه ز زشت آورده بود / کرده و گناه را ببازرده بود

معنی وزند اشیم وهو

ز نیکوکار نیکو ... / اگر باز گویم ...

ز نیکی تو بر هنرداران بهتری / ز بر هنر کاران بود بهتری

... بر هنر ... بهشت / ز خیره ز بر هنر نیکوتر شت

بسی بهتری طاعتی آن بود / که بر رفته در پیش یزدان بود

ز منی بر هنر خوی دیگر / بگویم تو نیکو وارد گی نظر

نکوکار باش و نکوکاری باش / که آزار و هم را ز خوشنودی باشی

هر انجمن نباید پسندیده کس / نباید پسندیده کردار کس

همیشه به نیسان تر آرزوی / نبیت خورش کن ارز کردار نکوی

نکو باید آن آشکار و راز / یکی ... نکنم در راز

معنی زند و فره ارانی

روم من بدان دین و گفت خدا / کز و پاک کردم بهر دو سرا

کز از زرتشت ... آموختم / بکردار نیکو بر افروختم

دگر خلق را نیکویی ... / بنام یزدان خیابان سبز

کند دور ما را ز کردار زشت / رساند ز دیو و نماید بهشت

معنی زند ... [illegible]

کنون ... ایمر دبایکره ... / کز آن گرفتار ... بپرده خدای

شبان روز ... / رستان بود ... چهار ...

بهر ... نوسید ... / اگر ... دست و کر اندکی

دو ... بهر وقت ... / کز قبل آن کند ... نگاه

هم کز کنی کفته ... نام / به پرند آن گرفتار را تمام

سیاره با مهر وارد بهشت / دگر فرو هر کرانه در بهشت

سر ... / نوشید ... رفته از راه داد

ز یزدان جنت ز ما نها / کز با او سیاره ... نها

بنیسان ... / توانا و درویش یکسان بود

خداوند با خلق ... / به نیسان بود ... سخن

معنی وزند ...

خداوند هو و فروفیروز کز / بکو بخش ... افزون هنر

خره ... داد ... / برمان ... دوم و بر

بزرگی و دارم بزرگ آشکار / بزرگی تو کس ... کنار

بکنار ... بخوانم بنام / رسانم هزاران درود و سلام

ستایش ... کسی / اگر ... ستودن بسی

خدایا تو نادانی ... / بزرگی ... نیز

هر آنکس ... / نماید ترا راه سوی خدای

معنی وزند ...

بود ویژه و پاک بر هنرکار / بیاموزد ... نیکوی آشکار

کند آنچه باشد رضای خدای / کز آموزد ... بزرگواری بجای

چو باشد بدین راه آیین ... / تو دستور خوانش به ... کسان

... / ... زبان ...

معنی وزند ...

ستایش ... سزاوار ... / بزرگی و داد ... ایزد ...

... ستایش دگر / ... بدر ماه ... بارگان ...

از برای کز ایشان همه بشنوده اند / بزمان ورایش سرانیده اند

خدا و انگه گوینده را ... / نداری تو داری خداوند او

چو گوی ... یکی پاک رای / ... پاک گیتی خدای

معنی ...

... میتو ... خوانم ... / بزرگست و پاکست دادم بزرگ

کر ... / ... کنم آزبا

معنی زند اوستا را و اندکی نظم شده است ...

و حروف ... ... معلوم باشد

۱۲۲

نیرنگ حاجت خواستن را یعنی اگر کسی کاری افتد و یا بکسی مقصودی دارد این نیرنگ بباز ارد بهشت برکفدست راست خواند پس واج گذارد آن دست بر دست انگشتی نهد که با وی مقصودی میدارد تا مراد ای او حاصل شود و مقصود تمام یابد

[illegible]

[illegible]

خواندن اما برکفدست راست خواندن پس باز گفتن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] اگر خواستن که حالت بیماری نباشد ... کشنیز ... آوردن و هر دو را بسوزن در رشته کردن پس یک کوی از آن جامه ساختن اندران کوی ... رشته ... کشنیز زو بردن و دران کوی نهادن و سر کوی استوار کردن چنانکه کشنیز دران کوی نهان شود پس دو سوزن نو آوردن کر بدان سوزن در زبان کار زکرده با ... آوردن و باد یاب و کشتی کردن و بنام ... و واج از ارد بهشت کرفتن آن کوی بر زمین یکجای نهادن و بدان هر دو سوزن سه کش کرد برگرد آن کوی ... پس واج ارد بهشت که کشتن پس این نیرنگ هفت بار خواندن باز ارد بهشت انیت ... بنام یزدان هورمزد خدای ... ارد بهشت ...

[illegible]

[illegible]

هفت بار این اوستا خواندن پس واج ارد بهشت بگه (؟) گشتن [illegible]

[illegible] تا سر [illegible]

نیرنگ کم کردن گوسپندان یعنی ازین نیرنگ گوسپندان کم بخیزند و این نیرنگ بر پوست آهو نوشتن و وقتی که نویسند باژ ارد بهشت گرفتن و بنام بستن چون نیرنگ تمام نویسند واج ارد بهشت گذاشتن پس پاره پشم از خایه میش نر آوردن و بران پوست آهو که نیرنگ بروی نوشته است بران پوست بستن و پس آن پوست در راه گذار گوسپندان در زیر زمین کردن که گرگ گوسپندان کم شود باژ ارد بهشت وانیرنگ اینست خشنوثرا اهورهی مزداو اشیم وهو فرواران [illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس این نیرنگ بر پوست نوشتن [illegible]

[illegible] تا اینجا نوشتن پس واج گذاشتن باز

[illegible]

نیرنگ بردن درد سر و تو نیز نوشتن اینست که بنام بستن باژ ارد بهشت گرفتن و این نیرنگ بر پوست آهو بباید نوشتن مشک و زعفران اندر می سودن و بدان آب می نیرنگ نبشتن اما می انگوری باید بدان آب می و مشک و زعفران بر پوست آهو نبشتن و بر بازوی چپ بستن تا درد سر دفع شود [illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس این نیرنگ بر پوست آهو بمی و مشک و زعفران براج نبشتن [illegible]

[illegible] تا اینجا نوشتن پس باژ ارد بهشت بگه (؟) گشتن [illegible]

[illegible]

اگر بیم دزد و راه دار باشد این اوستا سه بار یا هفت بار یا نه بار یا یازده بار یا بیست و یکبار خواندن تا ایمن شود و آنجا که این نیرنگ بخوانند جا آنجا دزد و راه دار نیاید [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس دیگر باره [illegible]

[illegible] سه بار یا هفت بار یا نه بار یا یازده بار و یا بیست و یک بار این نیرنگ خواندن پس واج گذاشتن [illegible]

[illegible]

نیرنگ تعویذ نوشتن بر دست چپ بستن ازین تعویذ درو جان و جادوان کستوبی سپید یعنی که چشم دیوان و درو جان بروی نرسند و از چشم مردم بد هیچ زیانی بوی نرسد و جادو و ابلیس نظر کرده نتوانند واج ارد بهشت گرفتن پس نوشتن و بنام بستن • بنام یزدان هورمزد خدای افزونی که چهره او را یاد دارد بهشت امشاسفندان بر سا و از همه گناه [illegible]

[illegible] تا اینجا خواندن پس تعویذ نبشتن [illegible]

[illegible] آذر چهر و آذر چهر

[illegible]

[illegible] : تا اینجا نوسند پس اندر واج گوید [illegible]

[illegible]

[illegible] ❁ ❁ **نیرنگ بردن ناف بچه خواندن** یعنی در شکم کسی

چیزی علت مانده باشد از این نیرنگ رفع شود و وقتی که کسی را این درد شود روغن کنجد آوردن واندر جام

کردن و آن جام بر سر او هفت بار فدا کردن پس واج ارد بهشت گرفتن و این نیرنگ خواندن و در میان روغن

کنجد آب افکندن و کارد در میان روغن گردانیدن و اوستا خواندن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نیرنگ اینست [illegible]

[illegible] این حرف خواندن قطره آب در میان روغن کنجد کند

[illegible]

[illegible] قطره آب در میان روغن کنجد کند و کارد در میان روغن بگرداند

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطره آب در میان

روغن کردن و کارد گردانیدن [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] یک سه بار این نیرنگ خواندن پس واج گرفتن [illegible]

[illegible]

[illegible] ❁ ❁ **نیرنگ تب بستن** کسی را که تب گرم و

سرد یا تب یکروزه و دو روزه یا سه روزه و یا چهار روزه باشد آنرا هم رشته هفت تار را و هفت گره بر یک

شیوشنام دادن انگشت را ده بند تا تب رفع شود بنام یزدان هورمزد خدای اورزونی گرمه خره اوزاباد ارد اردی بهشت

امشاسفند برساد از همه گناه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ایتا اهو وریو یک خواندن و

بشیوشنام رسیا زاکره داد و انگشت هفت بار خواندن و هفت گره زدن پس واج گرفتن [illegible]

[illegible]

[illegible] ❁ ❁ **این نیرنگ آنست که** زن که بوقت زادن دشوار باشد این نیرنگ را بر این گرفتن و

کسی که این نیرنگ نویسد پاک و با جامه پاک و با باب و کستی کردن و این نیرنگ بباژ ارد بهشت هفت بار خواندن

و این تعویذ رقم که نوشته است بر چیزی نوشتن اما رقم که نویسد از سوی دست راست نوشتن پس آن

زن را هر دو دست بر بالا نهادن تا او را آسانتر باشد و اج ارد بهشت اینست [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] تا اینجا واج ارد بهشت خواندن پس این نیرنگ هفت بار خواندن

[illegible] این اوستا هفت بار خواندن پس این تعویذ رقم که نوشته

است بر چیزی نوشتن تا کس سخن نکند و رقم از سوی دست راست نوشتن رقم تعویذ این است

این تعویذ نوشته دادن و آن زن دست بر بالای نهادن و این تعویذ

[illegible]

را دیدن تا فرزند باسانتر آید و سه درون از ارد بهشت به یزشتن تا

بسلامت فرزند آید و چو نگه این رقم تمام نویسد پس واج ارد بهشت

بگذارد [illegible]

[illegible]

۲	۹	۴
۷	۵	۳
۶	۱	۸

[illegible]

[illegible]

کنون تیغ رانم بگفتار نغز   زگفتار آن موبد پاک مغز

آغاز داستان پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از دانایی حکیم و پاسخ جاماسب

بنام شهنشاه هر دو جهان   کشم لعل بیرون زکان نهان
زگفتار بشنو کنون ای جوان   که جاماسب گفته بشاه جهان
بدانگه که در پیش گشتاسب شاه   حکیمی که جاماسب بد پیشگاه
ابا دانش یاد کسی در جهان   نبود و نبد از موبدان و مهان
زجاماسب روزی که پرسید شاه   مرا گو تو گفتار از دین و راه
که دانش ابا تو حکیم و دبیر   هم از کس بیاموختی از دبیر
بحکم قضا یافتی یا برنج   بپرسم همه گفته کن بی شکنج
خنک داده ات تاج شاهی شمار   که پاینده بادا بسالی هزار
دعا کرد جاماسب آنگه بشاه   بشاهنشه نامور پیشگاه
ز سیر و از گردش بر آسمانی   که هور خرد هم تاج و تخت و نگین
و هم زندگانی ترا تا قیام   ابا پادشاهی و لشکر تمام
منش نیک از بهمن امشاسفند   دهد آرمیتی با همه سر بلند
نگهدار تو باد اردیبهشت   کند این جهان بر تو خرم بهشت
زشهریورت شادمانی بکام   سفندارمذ مان کند نیکنام
زخرداد بادا بر اردیبهشت فزون   کند دشمنان ترا سرنگون
زمرداد بادا برومند بخت   ز دیبادرت خره اندر بخت
کند آذر ایزد ترا شهریار   رساند بفیروزمندی و سود
دهد اخترت زود خورشید و ماه   کند بر همه پادشاهانت شاه
ز ... ترا روزگار افزون بود   مراد تو زو جمله حاصل شود
بگوشت رساند نکو رازگوش   که از دی فزاید ترا عقل و هوش
دهد خرمی در دولت و مهر   بتو مهربانی کند داد مهر
سروشت نگهدار از کاستی   دهد پیش اندر دولت راستی
همیشه نگهدار تو فروردین   شود باستانت به بنیاد دین
زبهرام فیروزی آید مدام   رسد رامش و خوشی از رام
نگهدار جان تو همواره باد   دهد دیدن عدل و انصاف و داد
فزونتر ز دین مهر مان دین تو   بتو کند ارج نیکی تو را
بهر دم مرادت برآید ز ارد   نگهدارد از آفت و رنج و درد
بیاد ارد اسفاد دین آستاد   از و جان تو باد همواره شاد
بگردد بکام دولت آسمان   ز زامیاد پاینده کی تا زمان
دهد دانش و هوش مهر اسفند   رساند انیران بگاه بلند
ترا یار بادا خدای جهان   بکام تو بادا زمین و زمان
همیشه ترا باد دولت فزون   ابا ابمن ایزدت رهنمون
جوانی بتو باد پاینده تر   بگنج و درادولت بیشتر

خداوند عالم پناه تو باد   همیشه بجا باد بازو و شاد
نشست تو بادا از بخت زر   مرصع بسر تاج در و گهر
مه و هور یار و فلک بنده باد   کزو هست گیتی تو پاینده باد
بدولت جوان باش و روشن ضمیر   منور بیاد اجم بدر منیر
بود اعدو خاکسار ترا   خدای جهان باد یار ترا
ابر هفت کشور بمان باد شاه   تو تا جاودان باد بر تخت گاه
تو خود هر چه جویی از دادگر   رساند سرانجام کارت بسر
بنازند همواره بشنیت نوی   بیادا ابا افسر خسروی
بود تا جهان در زمان روزگار   ترا عمر و دولت بود پایدار
همیشه ترا بخت بیدار باد   ترا پاک یزدان نگهدار باد
زبنده ابر نامور شهریار   بیادا که ای آفرین صد هزار
حکیمی بکرده جوانی آفرین   همی بر جهاندار شاه زمین
پس آنگاه گفت ای خداوند بخت   سزای شهنشاهی و تاج و تخت
که دانایی از خرد درج سما   رسیده هم از دولت شه بما
و دیگر ز دریای دانش روان   بهمبر ز رانشت او شد روان
بگردم که شاگرد دیش چند سال   که من یافتم بهره زان بی همال
پس آنگه خنی گفت کای شهریار   دهی بنده هر چه فرمان رکار
بود حاجتی هر چه ز دو المنی   برآری بگوام که بخت بدی
دگر هر چه پرسی از راستی   جوابش بگویم کم و کاستی
ز خود راجو پرسیم از بنکی گاه   همیشه منی ماند این یادگار
دگر سود ایشان بگیتی بود   همی اگر از راستی دین شود
همه آنچه میگویم از روزگار   بروشن ببیند از آموزگار
ستایش ستایش خدا را کنند   هم این بنده را آفرین ...
همیشه در این گیتی و آنجهان   بود سود شاهنشهی را از آن
شهنشاه پسندید شادمان زین سخن   ورا آفرین کرد با جان و تن
بپیش خدا برد آنگه نماز   همی کرد بسیار شکرانه باز
که بار آفرین و ز نیک داشته   حکیمی با بام من بگماشته
تو او را اکنون به بیدار کرد   بکردگار شهره زان پاک مرد
فساد و شر و بو برداشته   جهان را ابا نیکی آراسته
پس او بر دو سجده به پیش خدا   همی خواست حاجت برو رهنمای
جوان سکر گیتی بپرداخته   از آن پس سر خویش برداشته

پرسیدن گشتاسب از حکیم جاماسب از پیش کشور زمین از داد و دین و روش شان آنگه دمان و پاسخ حکیم

هنگر شه نامور پاک کیش   زفرزانه جاماسب دسته خویش
بپرسید و گفت ای سر موبدان   مرا آگهی ده ز شیر نهان
که در ملک از ره شود مردمان   چه باشد رسم و ره دین شان

چه دارد درفش و چه رویید فش   چگونست از نیکی و درفش
بود روز بهشت و بود روز زشت   روشهای شان گو که زانگونه است
خورش شان تو پرسش و دوم خندان بود   روانشان ز مردان کجا میرود
بدو گفت جاماسب کای نیکنام   بار ره شود مردمان تمام
خدای سروش اندر آن کشور است   بهش داد و هم دین پور ...
سپید سالکی عمر ایشان شمار   مر ایشان ز نیکی همه کار بار
همه مرغ و ماهی بکام و شان   سروشش او هست سالار شان
بدان او که میر و بهشت است شو   دگر کشوری آنکه گویی تو شو
بکوه و بدار و روان نیست   بسی خیر و شر هست بد ایشان است
بهشت است و شان نیز دوزخ بتو   هم ایشان نگردد از خود و میرود
سیمش کشور آنم دمان کان   خورش شان هم از سیم کاوان بود
ز دار و درخت اندران ملکها   نباشد نه از هیچ میوه و دراه
زجاماسب پرسید پس شاه زند   که در کنگ از مردمان که نیند

پرسیدن شاه از داد و دین و روشهای مردمان کنگدژ و ایران و توزیر و چکرد و پاسخ دادن حکیم باو

با ایران کو بچ و و جکرد نیز   روشهای شان داد و دین هر چیز
خورشهاشان چون و زند و چه سان   چو میرند ایشان روند و کو روان
چنین پاسخش داد کای پاک تن   بگو گوش کن آنچه گویم سخن
بود سوی مشرق همی کنگدز   بباشد بهم سوی ایران کوتر
که در کنگ کیانشی بیاگرد   چو در کنگ پیرامنش هفت صد
از آن راه ویران دیوان همه   چو شباره کم اندرانجا نیم
فرستاد هفت اندر آنجا بگو   ز زرین و سیمین و سرهین درو
زپولاد و آهن ز ارز بزدان   ازین کنگ گاهست سیمین در آن
بدانجای زرین همی برهمند   نکوکر ... اندران بخت بیند
همی هفت رود است از آنجا برون   ببالا برآید همی از اندرون
درختان بسیار پر گل بیار   همه سودی نه گرمی همیشه بهار
نکو مردمی یار بهدین و کیش   روان خوش ... پور و بود کیش
از ایشان ز نیکیش و بیش و ...   چو میرند هستند آن انوشه بسر
بشنو بدانجای سالار ورد   که هست آن شمار ... پرخرد
دگر از و جکرد پرسید شاه   بدانجا روان دوستان بهین نیاه
همه پاک و زنیان همه گرم مند   از ایشان بسی صد سال انجا زیند
که چون هر چهل سال از مرد و زن   بزاینده فرزند از ایشان تن
دو فرزند زاید پس از سال چهل   یکی دختر و یک پسر را کسل
نمیرد نه کم نه زیاده از آن   همه بر ره داد گردون کمان
در آن شهر باشد به محلت از آن   بگویم شمارش نکوتر بدان
بیک محلت آن هفت صد بود   دگر محلتش هفت شش صد بود

بمحلت سیوم هفت صد بود آن   شمارش نه کم نه زیاده از آن
بود دور آن شهر فرسنگ سی   دو فرسنگ آباد باشد بکی بس
دو فرسنگ درختان همه میوه دار   دو فرسنگ بدانجا بکشت کار
دگر شرح آن شهر گویم تو دان   بود چار رود اندر آنجا روان
یکی رود روغن دگر رود شیر   سیوم می چهارم عسل را فدیر
بدانجای بنیاد که شهر بود   چو ملکوس جادو و دستان بسود
هم از مردم و جانور چار پای   و نیز اندر آنجا کریا سند جای
بزیر زمین اندر ایران کوتر   و جکرد هم ساخت آنجای ویژ
زایران کوتر بگویم اکنون بشاه   بدانجا همه پاک بهدین نیاه
ز هر جای بهایا خوبتر ارجمند   خدا آفریده در آنجا سپند
زهر کشور آن شهر اول بدان   با قلیم هفت اندرون در میان
سه صد سال مردم در آنجا زیند   در آن شهر کمتر بود از سند
نه پس مرده زاری پندرشان دروغ   همیشه ابا راستی شان فروغ
زنیکی تان سوده سیر دل مردمان   بود در دو چهار کمتر بدان
از آن نیز نکو دادوس موبدان   دم گاو و در گوسفندان روان
بده ماه آنجا رستان شود   از آن پس بده ماه ها میش بود
همی انجم و ماه پر دو شنان   از ایشان زرستان بنیاره دان
بسی ماه را آوری بدانجا درو   چو میرند مردان آنجا اشو
هم آنجا بود پادشاهی سروش   کو تیت شاه آنجا آستا هوش
ز بدکو گوسفندان صد و پنجه سال   بود اندر آنجای کمتر زوال
از آن پس بپرسید شاه جهان   ز بامی دوال و گهر بامیران

پرسیدن شاه از حکیم از داد و دین و روشهای در خیان و در کوستان و ... کان و دوال بابان و کهر با مران و پاسخ او

ز در جشم در کوش و شتر کمان   زبوم و زمین داد و دین شان نشان
زنیدن جهیان و خورش چون بود   چو میرند ایشان روان کو شوند
از آن نیمه او در فرد ا بیند   و با نیمه زشت آهرمنند
چنین داد پاسخ که در جهیان   از ایشان زمین جای بریان ...
زاوان بدانجای دارو درخت   بسی هست کاوان در آنجای سخت
از ایشان همه نیست آیینی   کسی نیست سالار آن انجمن
چو میرند او را هانگه خورند   بهر یک در آتش که شان فگنند
از آن جانور کو خره کار تر   از ایشان بود هیچ زند آن بتر
بدانگونه هستند در کوشکان   ز برگ درختان خورشهاشان
نه دین و آیین شان داد و چیز   چو میرند در دوزخ هستند نیز
چو شترکان شهر کونی جو بیش   برابر بو بسیار باشند بیش
از آن نیمه او در فرزند شان   همیشه بنازیع بود کوشکان
بمیر در شترکان کو بود   بهشت و از ایشان بدوزخ شوند

زبانی دو الان و [illegible] سران — بشنو تا بگویم از آن رهبران
از ایشان کسی نیست سالار یاد — همیشه [illegible] آهرمن ابسناد
کسی پاک و پاکیزه اش نیست زان — نه کردند شاهی و نه داد و دین
ز فرزانه پرسید شاه جهان — ندانند ثواب و نه ره هیچ از این

پرسیدن شاه از مردم کسیلان و پاسخ حکیم

گر گوییم کسیلانی آن مردمان — که مانند ایشان به دریا زره
چو مهر از ایشان روان کو روان — چنین داد پاسخ کزیشان خردمان
از ایشان بر [illegible] جای نهان — بسی مرغ و ماهی و هم گوسفند

پرسیدن شاه از حکیم که پیش از ما چند پادشاهان بود
و هر یکی پادشاهی چند کرده اند پاسخ او

که شاهی کشور باری نکرد چند — حکیم الهی داد پاسخ بشاه
رسیده همی با کیومرث شاه — بسی سال او پادشاهی بکرد
چهل سال شاهی بدو [illegible] — [illegible] همی مرگ در وقت اوی
ببودند با صافی و [illegible] — رسیده به طهمورث از بعد آن

که از پیش ما شاه بودند چند
که اول شهنشاهی و تاج و گاه
از آن پس به هوشنگ شاهی رسید
ببد جهانشان که مردان پاک
نوبهان جهان [illegible]

[illegible]

بگیتی چو پیغمبری نو شود ها
به بار قحط و نیاز گران
که بینی به وقت اوشیدر بود
بگویم نیز رنگ شاه جهان
چهارم بگاه سیاوش بتا
نخستین چو در وقت افراسیاب
تا آخر قیامت نوازی بیوشی
گرشاه ... ورا بود باب

دگر بار در وقت فیروز شاه
یکی در شهنشاهی اردوان
سیوم بار پای اوشیدر بگاه
دگر بار در وقت کاوس دان
همی آب باران سیاه سه بار
که در آسمان شهر از کف دیو
بگویم تو میکی هر او را شمار
بگردد ازو راه کیهان خدیو

جا بسه سوم بار در ...
دوم بار در پادشاهی ...
شود هرچه گفتم شاه زمین
سیوم بار درگاه اوشیدر را
بود بار سه کارزار گران
چه آن زاله و هم سرخ و برف سیا
نخستین بود در وقت کاوس دان
بود چهار بار آن ای پادشاه

یکی نیز در وقت داراب شاه
بود جهان در هنگام شوم
دگر شه منوچهر چو شد بگاه
هم از لشکر تازی و ترک و روم
سیوم در شهنشاهی یزدگرد
از آنس همی بر کنار از آن
چهارم بوقت اوشیدر بسر
شود گرد آن لشکر هر سه دات

بیک یکران کارزاری کنند
همه دین و شاهی برون آورند
چو دینی ... فوت ...
به دیدار آمد چو زهم هرکسی

یکی سر بگیم از قصه نغز
که موبد بما شود اشوده زد مغز
اشو زرتشت زاد اکنون مادر
بروبش بود تا بان پسر آذر

رفتن زرتشت بدرگاه یزدان و باز آمدن او بجوی پنجری و نمودن او معجزاتهای از دین و دانش و درمان

ازین دنیا بپاک گیتی گزید
جو در سی سالگی عمر او رسید
بناگه بهمن آمد برد او را
بدرگاه خدا بسپرد او را

در آنجا او همی ده سال مانده
رموز جلها اسرار خوانده
همه اسرار غیب او را عیان شد
ز هر گونه علوم او را روان شد

خود او بکرور پیش عرض کرده
که در پیشم نمانده هیچ پرده
کنون خواهم که من هر یک بدانم
نهانی سرها از تو بدانم

هنگه داد با سخن پاک دادار
ابا زرتشت دنیا از نکوکار
که جاوید نهادادن روانت
ترا این آرزو جستن بهوا ات

که عمر تو همه هفتاد و هفت است
درین باب از نور نیسان حکم رفت
چو هوش تو هم از دست برآورد
برآید در تو آتش ماتم شود سور

که از تو مرگ بر بندم همیشه
بهر امشت بود آن زشت پیشه
کنون من مرگ از ... تو دانم
نمودن پس کردن نخوانم

مثال انگبین خیری بداد اوش
بود ازش خورد انگه گشت شاد اوش
چو خورد آن انگبین خوابش ربوده
ز اول تا ابد او را نموده

خیال او دید بنگر موبر گو سفید است
حسابش کرد او تا جوی دهند است
همه مانی تسپیانش بدیده
نهانی کار در عوض پس رسیده

چو دید که گردد آخر زمانه
همه در رنج و سختی بیکرانه
همه مردم بمحنت خوار و زار اند
در آن گیتی بسختی میگذارند

به پنهانی به سرگردان و حیران
همی لرزید برخود لرز لرزان
خرنی دلگشت و نادم شد نگهان
خبن نالش نموده پیش دادار

ازین دنیا که دایم بی وفا نیست
غم و رنج و عناهای او بلا نیست
... این سرای جای ماتم
درو مردم همیشه هست بر غم

با این گیتی هر آنکس در آخور ده
که خاک او را چو خود خاکش نکرده
فراکند از ما اینجا بمانم
نظل رحمت خود ده امانم

بس انگه پاسخش داده خداوند
نرودی روا ز جا باش خرسند
نزاده سال شد ماندی به ایجا
تو نیک آموختی از زند و اوستا

کنون از عمر چل سالت گذشته
ابا پیغمبری او باز گشته
که باقی از حیات سی و هفت
بدین گشتاسب را از خویش رفتست

همه از هفت و هفتاد است سالت
که دشنه بود در عوض خشی جمال
گرانی دین را تو در گیتی رسانی
بماند از تو در عالم نشانی

دشنه گفت باز زرتشت پرویر
فره برهم زن و پشت ذاکیر
تو آن دشنه او خان کرد
بایران بوم او را زنده آورد

از آنجا او بسوی شاه جهان شد
شهنشه دیدش و در امتحان شد
بگفتا از کجایی ای ای مرد
چه دیدی از جهان از گرم و از سرد

بگفت از عالم بالا رسیدم
بگویم آنچه آنجاها بدیدم
شهنشه گفت گر راستی گویی تو
همی دانم که پاکی از فسون تو

بدرگاه بوده دیدم این جهان را
بگفتی اگر زید کاری میان ها
بدو زرتشت گفتا ای شاه کیهان
فرستاده منم پید او نهان

بگفت از ایزد ... گرام
مرا او را اول و او سرانجام
خجسته ذات نامش بود زرتشت
که دیو و اهرمن را او همی کشت

چو گشتی در خدا را ابر نبی آن
اشو زرتشت خصم آن همی آن
در آن وقت انگه زرتشت روان شاد
به پیش شاه دین گشتاسپ داد

زبان بگشاد از حکم الهی
درود آورد در ایوان شاهی
دعا و آفرین از حد و مرگفت
ز هر گونه عجب در دو گوهر سفت

بلفظ زند و اوستا آفرین خوانم
که شاه و بزرگان خیره ترمانم
چو زرتشت آفرین ها را بگفت
با الماس زبان در ثمین سفت

شه بگفت من پیغمبرستم
بسوی دین یزدان رهبرستم
خدا فرموده است ... پروین را
بکام دین یکی ... ومینی را

نگه کن آسمانرا چون برآورد
روانش بر زمینها چون آسیا کرد
بغیر از آب خاکش کرد برپا
خبن ار ... ده ... برپا

با این گونه گردانده هست
نهانی راز را داننده هست
شکوه حق ترا در دل کرامد
بیین جان تو برا جان گرامی

ازین گوینده ... بگادون ...
بگوی آفرین جان آفرین را
همان بر کیش آموزی رهش راه
که پی دینی زخوب آید زتو شاه

بس انگه داد پاسخ شاه بهی
بزرتشت اشو پیغمبر دین
ز تو خواهم که برهانم نمایی
برویم چار چیز اکنون کشایی

به پیش منو نامی این ورا
روان و نخبدان راز دانرا
دلم را شاد گردانی از آنها
خبان کاز ایم زان خبرهها

هنگام گفت آن دینبار زرتشت
گرای دین را نباید زرتشت هم
بگو بر من که خود حاجت چه داری
گراز درگاه حق خواهم برآری

روا باشد که من آن را بجویم
قبول افتد بیزدان آنچه گویم
بدو شه داد پاسخ کای توانا
گشا مشکل اگر هستی تو دانا

یکی خواهم که جنت را ببینم
حیات جاودان اکل نچینم
دوم تمکن تن بر زخم کاری
تن جان را بود محکم حصاری

سوم چو هر دین ... از مایم
بهشتی هر کجا دستی نمایم
سیوم آنکه همه اسرار دانم
نهان و آشکار آید عیانم

چهارم آنکه من هرگز نمیرم
بدل این چار چیز آمد گزیرم
بجان بشکفت شاه نیک کردار
که خواهم این چهار از لطف دادار

بفرمود آنگهی زرتشت دیندار
بشه گفتا که ای پاک نکوکار
خدا این چار یکی کس را نبخشد
اگر خود را همه بود دست وارسند

بدان داور داد ارشادم
بخواه مجلس برای شادیم
ازین هر چار یکی چیزی که خواهی
ظفر در خوشبختی شاید که بینی

ولی باید که دل را راست داری
شک و شبهه بدل هرگز نیاری
فرستاده مرا از ایزد بکار
که بنمایم ترا ره سوی دادار

شهنشه بر همین اقرار کرده
نمانده اندرین گفتار پرده
ده این چار که حق چار کس را
روا کرد اندر این ملتمس را

ازین حجت کسی را شک نماند
ترا هر کس فرستاده بداند
چو از گفتار او شاه این شنیده
همین چار آرزو از وی گزیده

چو خورشید از کوه سر بر زده
شب تاریک را دامن دریده
جهان گشته ز نور پاک روشن
دل شکفته مردم بچون گلشن

شهنشه چو بگیر بر تخت بنشست
بسر بر تاج زرین گرز در دست
ز هر گوشه خردمندان نخوانم
بر خویش هر کسی نشانده

جمع آمد دو بار صد هزاران
ردان و بخردان و نامداران
شهنشه گفت کای نیکان درگاه
نماید گر مرا زرتشت این راه

مرا تا نام در ستاخیز ماند
خود این حجت کلی دل شکیبانم
دعا کرد موبد دستوران بر آن شه
که تا بر نور تو در ملک جون مهر

عجب نبود بدست آید گر اینکار
که هر گونه نوازید هست دادار
ملک گفتا که هست این قصه ما را
که جنت را ببینم آشکارا

در آنجا با مقام خویش بینیم
نهانی آنچه باشد پیش بینیم
قبولش کرد زرتشت آنچه گفت
با الماس ثنایش در همی سفت

که تا کار دکار را ...
کدامین از تو گویم شکر والا
نیاز من یکی ...
که پشت راز هم باطن چه ظاهر

ملک را خواب ناگه در ربوده
هر آنچش بود دکام دل نموده
بجو درخشان آفتاب عالم افروز
بدو آمد جهان گشته چو نوروز

نشسته شاد شه بر تخت زرین
به صبح تاج بر سر گوهر آگین
زرتشت اشو آمد بر شاه
لب بگشاد آفرین بنشست برگاه

چهار آمد فرشته خرم و خوش
در آن ... ساعت بود دلکش
شهنشه گفت ان فرشته دیدار دور
جهان تا بنده چون خورشید پرنور

ملک گفتا بزرتشت این چه باشد
خنی درجلوه ای دل گر باشد
بدین حشمت سواران کار گاه
بای تعجیل پیش ما چه آمد

ز آدم انچنین صورت ندیدم
خنی گل از گلستانی بخیدم
دوان هر چهار نزد شاه رفتند
چو گل از روی شاد دیدار شکفتند

یکی اردیبهشت پاک پاکان
دوم بهمن که هست آخر توانا
سیوم آذر گشسب آن جان باناز
چهارم آذر خرداد ...

نشسته هر یکی بر اسب چو میغ
سلیح درفشش بود و در کمر تیغ

رسولانیم ما از پیش داور
همی آییم گفت با [illegible]

فرستاده به دو رو تو خداوند
یکی آتش دو بهرام و دگر زند

همی آتش نگهدار و جهان را
ز نور او بود حرمت جهان را

ز گفت خدا بشنو این پند
بجا گفتا ز بهر آن این چه میند

بهر روزه نیایش دارش [illegible]
کنند او را چو فرموده به پیشان

زنیکی و سرکشان باید برافت
هران جا که [illegible] چو ایزد [illegible]

بیامد بعد گفتی هوش [illegible]
ورا در دل عیان [illegible]

همی گفت ای خدای پاک دادار
همیشه داده [illegible] حاجت دار

ز گفتار پیمبر [illegible]
که آنچ او گوید او آن [illegible]

خان انبوه جمع آمد برگاه
که موری راز فردم تنگ شد راه

از ایشان نور مینو یافت خورشید
تن ما جمله از آن گشت [illegible]

که حکمت بر سرم از امر یزدان
فدای تو کنم جان و مال چه جان

جوزین مرغ خورا زکر [illegible]
همتی رضیا در دانه [illegible]

عجب [illegible] دیدم [illegible]
فرشته چند پیش [illegible] رسیده

بنیاد ملاقاتش رسیدم
از آن رو مر ورا با جان گزیدم

بشنیدم گفته ام بخشش ای پیمبر
که در هر دو سرا [illegible]

فرستادش [illegible] روز گارت
به پیش یزدت شد خوب کارت

چو آمد هر یکی بر اسب بوبال
خدا گفت این سکالی از [illegible] دانا

چو آمد از خداوند آن گزیده
نبی میدان گرانی نور [illegible]

ملک از بهر او گوش [illegible]
ترا باید که خدمت و [illegible]

جو این گفتار از زرتشت در گوش
بپرسش داد گزاری نمود [illegible]

فرمان تو بر جنبم میان را
زرتشت پاسخ [illegible] بر فشند

وزان وقتی که هر کس بد برگاه
پس انگه گفت شاهنشاه [illegible]

مرادی ما ز یزدان [illegible]
تو بود آنکه آن شاه گشتاسب

بچشم خویشتن دیدم [illegible]
کنون تو به ز هر گونه گمانها

بدو زرتشت گفتا ای [illegible]
بپس انگه گفت با زرتشت [illegible]

رسولی گشتاسب گفته آن اشوپال
بود رهبر [illegible] توانا

چو این دو خبر در گیتی رسیده
دل ما بهر این داده گواهیست

بهر جا بر [illegible] زاید
که در هر جا از و مقصود [illegible]

بیامد خود ز تخت افتاد [illegible]
همی یک پاس بر بازار [illegible]

نوازی تو کمینه بندگان را
سواران دین نمودند و برفشند

کیان بودند ایشان پیش این شاه
ز زرتشت اشو آمده [illegible]

براوری براه راستی تو
ابا دانش ور فرزانه [illegible]

همه اسرار در روی [illegible]
کنم از پیش و کم عذری بخواهان

میاور اندوه و هرگز مخور غم
تو حاجت خواه هر ما ز دادار

مرا گفتی فرستاده خداوند
چو شد از داد او را همچنینم

برابر آن درون چیزی که داده
همان می شیر چون شاه خورده

همینو جای خود را [illegible]
پشوتن را بداده شیر [illegible]

نهانی راز پیش او نمانده
تن او را چنان شد کار [illegible]

همی مالان بر خسار [illegible]
تو شهامی و نبود [illegible]

پس انگه پیش خود زرتشت را خواند
بدین برهان تو هستی خود گواهم

او استا را طلب کرده [illegible]
تو بود آنکه [illegible]

پسند تا بدانم آخر کار
پس انگه گفت با زرتشت [illegible]

یکی مجمر در آورد و هم آتش
بدین بهر نموده خداوند

بهرام آتش و آرند چون [illegible]
مر آن به گرد نیش بر [illegible]

یکی نار و گل و هم شیر و باده
پس از خوردن همه گم خواب کرده

وز انجا نیک پاکان راندیده
روان از آن [illegible] گشته

بعالم آنچه خواهد بود خوانده
چو آهن باشد آن تن زیر [illegible]

زبان بگشاد اول آفرین را
تو شاهی و نباشد [illegible]

یکایک آنچه بد دیده بر [illegible]
تو هی رهبر یکی شهبای [illegible]

از انجا جنبه کرده خواند برگاه
همی دانشوران و [illegible]

که تا باشد را حجت بدیدار
که آتش خنبد که هست در [illegible]

زحله جاودانی [illegible]
که تا گور آمده در [illegible]

بدینگونه سخن [illegible]
درون [illegible] بهمود [illegible]

همان آن زرافشان اشو باز
بدیده اندرون مینوی دادار

بدیده دیده پایه هر کسی را
از آن [illegible] جایگاه [illegible]

بر دین تن بداد آن [illegible]
پس انگاهی که [illegible]

همی گفت ای خدای پاک داور
مر امید کرد در تو [illegible]

دگر ره گفت [illegible]
بدو رفت [illegible]

شده اهرمن و بدکاره [illegible]
گر دستوران نام آورد [illegible]

پیمبر گفت بهر دین [illegible]
فرشته داد پاسخ [illegible]

[illegible] آتش [illegible]
یکی آتش [illegible] نام دارد

پس انگه آن فرشته باز گشته
شد این برهان و دین پادشاه [illegible]

او استا خوانده و [illegible] باز
روانش دید [illegible]

شگفت آمد [illegible]
ز علم اول و آخر شد آباد

بخورد آن را [illegible]
وزان خوش خواب [illegible]

مرا در دو سرا [illegible] یاور
خدایا چون [illegible]

فرستاده تویی [illegible] دادار
جهان دانا که [illegible]

ز آواز او [illegible]
ز بهر آذران خدمت [illegible]

ز بهر آتشان [illegible]
کنون گویم تو با من گوش [illegible]

ترا گویم [illegible]
که در درگاه یزد کام دارد

بدرگاه خدا باشد همیشه
تبارش در فراوا [illegible]

چهارم آتش [illegible]
ششم آتش [illegible]

ورا نیز [illegible] دادار داور
هم او را ز نره [illegible]

درین دنیا که یزدانش فرستاد
کسی باری [illegible]

ازین رو در جهان [illegible]
ابا [illegible]

ترا بر آسمان بودن [illegible]
ز نور آن بود هر [illegible]

بدنیا در ترا [illegible] ضرورت
تو خود [illegible]

پس از دی [illegible]
ز کار آذران [illegible]

یکی درجی پی آتش [illegible]
به پیش آفتاب آتش [illegible]

ورا ارد هر [illegible]
[illegible] داناییان [illegible]

که او از برق همواره [illegible]
که او در [illegible] دایم

بهر حاجت از و [illegible] یاور
درین گیتی [illegible] یاور

سوالش می نموده [illegible]
ز سوم چشم [illegible] کارد

فرا بر آسمان [illegible]
جهان روشن کنم [illegible]

بجز تو کار دین هرگز [illegible]
رسد نو [illegible]

تویی کاندر دو عالم [illegible]
بهر کارش شود راضی [illegible]

هنگام سوی گیتی [illegible]
بهر جا جاه او [illegible]

دگر درج [illegible]
نمی شاید [illegible]

دوم آتش که [illegible]
سوم آتش [illegible]

همان [illegible]
ازینها برتر است بهرام آتش

از و هر چیز را باشد فزونی
به پیش وقت آن [illegible]

فراموش است ای دارای عالم
هزاره پاک [illegible]

همی بر آسمان [illegible]
پس انگه داد [illegible]

با مرمی [illegible]
خلایق بی تو [illegible]

کلید مینوی با تو [illegible]
ز تو [illegible]

[illegible]
از اینان آب دایم [illegible]

که همواره [illegible]
[illegible]

درون مردم و حیوان [illegible]
هم از [illegible]

که بنیادی هم [illegible]
که در [illegible]

باو کرده فزون شوق [illegible]
ابا شاه [illegible]

هزاره [illegible]
بمردم [illegible]

چو خورشید [illegible]
که ای آتش [illegible]

همه عالم [illegible]
بهر باری ترا باید [illegible]

اگر خشنود باشی [illegible]
همی هر لحظه [illegible]

که ایمان [illegible]
که [illegible]

بهر دو در [illegible]
ز چوب [illegible]

نهد چون دیگ را [illegible]
یکی بهره تهی دارد [illegible]

[illegible]
از آن شعله [illegible]

هر ظلمت از و [illegible] دایم
ولی در دست خلق [illegible]

ترا باید [illegible]
نشست آنگاه [illegible]

ملک [illegible]
دگر گفت آن [illegible]

فرستاده [illegible] داور
مرا در او [illegible]

ازین دو [illegible]
بی او [illegible]

یکی خانه در ایران [illegible]
ورا [illegible]

ورا [illegible]
سیوم جا [illegible]

بآبش [illegible]
که نام [illegible]

هزارش دیو [illegible]
زهر یک [illegible]

بچشم از وی [illegible] دایم
بدست نیک و بد [illegible]

که آتش [illegible]
همه کس [illegible]

[illegible]
ز درگاه خدا [illegible]

شمارا گر [illegible] باور
ببینی دیدار که صاحب جلالست

ز دست دیو [illegible]
نهد [illegible]

ز هر [illegible]
[illegible]

بگفت [illegible]
بگرده جای [illegible]

دو بهره آب [illegible]
سه بار [illegible]

ازو روشن شود [illegible]
اگر خواهی [illegible]

بجز او [illegible]
از آن [illegible]

[illegible]
اگر [illegible]

ز تو هر چیز [illegible]
بگو ما را کنون [illegible]

درین دنیا [illegible]
خداوند جهان [illegible]

رواج [illegible]
بیارا [illegible]

دو ایوان [illegible]
دران گنبد [illegible]

[illegible]
نگار [illegible]

بسوی او [illegible]
پس انگاهش [illegible]

اگر [illegible]
تو [illegible]

بجز او [illegible]
از آن در کار او غافل [illegible]

[illegible]
[illegible]

ز درگاه خدای [illegible]
گر [illegible]

یکی آتش ور بهرام و دگر زند
[illegible]

در [illegible]
بس از [illegible]

[illegible]
بگرد [illegible]

[illegible]
که او بودی [illegible]

زبیدون را بگرد زنگار و سارش
همه چرخ و ستاره با کیوان
همه دیوارش اندوده بگوهر
بماه اندران جشن سده کرد
درو بنشاخته در روز بهرام
وزان پس موبدان دادند پوشش
بدین ترتیب موبد داشت اول
بران گنبد درخت سرو گشته
خیابان تر پاک بید استه زرکشی
چو شاه پاک دین گشتاسب آن دم
جز زرتشت این ره را نموده
چو چندین سالیان بر وی گذشته

مرا او را نخست و نان داد با بیم / بهر کار ریش یاری کرد شاید
جهاندار و دو گیتی را خداوند / بوند به اندر دل گشت فرزند
هر آنگو گشت آتش را ملازم / بیاید نزد ما ما وای لازم
توانی تا نیایش کنی هر روز / ازان گر فر دل و جان برافروز
هر آنکس کو ورا باشد طلبکار / بود او را همه رشک گردار
نیایش را همی گر فر شناور / ده و داد اریک را جا فرازور
بامید قبول شاه بهرام / منشی پاک دارد با دل آرام
دگر گر فر بود خندین هزاره / نه حد دارد نه پایان و شماره
اگر از بهر خود فرماید آتش / خدا نگو خود بدست خود کند بس
گران گوشتی کنی امرد بهدان / ازین بهتر چه باشد گر داد بینی
همی باشد اگر طاعت سرشت / بعقبی در شود در روزی بهشت
تر آن دم شود فرزند روزی / گزو هر جادوی زنج بر دو روزی
همواره خدا فر درزنیش داد / بکردار نکو نرود رسیس داد
نخستین اعتقاد راست باید / بس از وی حاجت درخواست باید
[illegible] ازو کهتی نیکی بیابیم / کمر خود در شه کردیم از غم ایم
ازان نیت همه حاجت بیابد / وگر نیت خرابی باشد نیابد
بس انکه هر چه خواهی زو بیابی / شوی ایمن ز هر رنج و خرابی
بگویم چند اگر وصفش ندانم / ز فهم آید برون چند انکه خوانم

اگر بهرام آتش گشت خشنود / خدای پاک خرم می شود زود
گر آتش آزرده هر فردا و بوزه / خدای پاک آزموده درین [illegible]
بجا کرد خدمتش نا ورده باشی / همینو در فرا آزرده باشی
تر آن به به درگاهش چو بنده / بعذر بنده کی باشی تو زنده
هر روز نیایش فرض کن تو / بگردان طاعت او فرض کن تو
دگر آنکه اگر بهدین ز خانه / پرستش را شود در ره روانه
بانی نیت رود او سوی درگاه / میان مردمان باشد بسی جاه
وگر کس خویش نتواند بگردد / بجز کردن نمی افتد ز گردن
بیابد نوا از انها خنده کرده / نو باید بکس از بهر صبر فر
ز گفت بد دلت رنجه مکن تو / بجز کار کس همی رنجه مکن تو
پس آن بهتر که خود باشی نکوکار / شوی در دین ابا فرمان دادار
ز مهر این آتش بهرام پیروز / که نام او خدا کرد دست فیروز
منشی پاک باید اول از کار / پس انکه خواستن حاجت ز دادار
منشی خوب دارد با گوشنی / درآید ایم بود نیکو کنشنی
بدین منهج رود در درگه شاه / اگر امید بیارد ز درگاه
تر آن به گر بنیت پاک داری / منش با اعتقاد راست آری
گرت حجت ترا باید عیانست / درون و نزدیه و زنده اورا بیانست
تر آن به گر خدمت کرده باشی / بز موم اطاعت برده باشی

پس آن بهتر که پرستش سجده آری / کردایم نان و نهوده او نیت باری
بدین بهجبن فرموده یزدان / که هر جا او ترا باشد نگهبان
و را او روز و شب باشی طلبکار / ازو حاجت طلب کاید بدرکار
ازو هاتف شنواید خبردار / بهر منزل ترا باشد نگهدار
کنون گویم ترا گر هوش داری / بجان و دل سوی من گوش داری
شنیدم دشتمای حرج کردید / منی را چو قاصد می نوردید
نیامد لیک از پشتش همی پور / براز غم گشت از کار جهان دور
بنالیده همی از بهر فرزند / بگفتا ای خدا بی زنده بازم
پرستش داد گر برپای برخاست / به نیکوبند بدل زاری همی خواست
همی گفت آن فرشتگان خردمند / درین امر تو نیکو کم همی بند
برو در گاه پاک آتش ورهرام / بیابی حاجت خود را او آرام
سپیده نزد شه او زنجای دور / بابران درد ز یزدان پاک ور نشست
برای یادان خشن عاقل چه مانی / گر آتش همی قسمت نه دانی
بیامد سوی در آن در گشوده / بکنبد بر دو دید آرسی نموده
اگر یابم ازین درگاه فرزند / به بینم یک نظر دیدار دلبند
سه تنی سال اندران گنبد نشینم / پرستش داد رود آن گر نشینم
چو پروانه بگرد او بگردم / شود ز شادمان ره نوردم
بگفت ای آتش بهرام پانا / فرادم بجا آور درین جا

ترا باید که هر دم یاد داری / گزو بر یار رسد امداد و یاری
بهر سختیش داری یاد در دل / ازو تا می توانی یاد مگسل
ازو هر چه بخواهی زود یابی / شود آباد کارت در خرابی
مده تو در دل و جان راه بد را / ز درگاهش مبر امید خود را
یکی بدحر زبان پیر خردمند / ز دور آتش نبوده هیچ فرزند
جهان گشته چو خورشید جهان گرد / ز گنج و مال تقصیری نیاورد
پرستش داد گر روزی دعا خواند / پی فرزند او حاجت بسی ماند
بدین پیری کرم بوری رسانی / ز دیدارش همی یابم جوانی
و گشته راشب اندر خواب دیده / بگوش خویشتن آوازش شنیده
خدا زمود آخر ای جوانمرد / تو برخیز و برو دی بار برگرد
زیاد او همه حاجت برآید / ز نام پاک او مشکل گشاید
وشاد رش خدا از بهر اسکار / هر امیدی که هست از درگهش دار
پس انگه او همی سد ار نشسته / دران دم او با آتشگاه رفته
هنگام او بحق زار به بسیار / همی گفت ای خدای پاک دادار
فدای او کنم جان و روان را / بر این کارم رواد ارم جهان را
سمندر وار دل بندم در انجا / بکام این پیغام داد دلها
ازان پس رخ سوی آتش بکرده / نشیب افتاد و او را سجده برده
هوس بودم که دیدار تو بینم / گل شادی ز رخسار تو چینم

بدرگاهت رسیدم چو فدایان / نشستم بر درت من جلوه نمایان
طفیل روی تو روشن شود دل / کنم نقشی تراد رویده منزل
ز تو دل سرد را گر هست دایم / ز تو هر سخت را هر نیت دایم
فرا بود آنکه زار بخت نکویت / ازان روی میر سیم یا دیده سویت
ز مهر جستی پسی به به بیارم / به پیش خادمانش می سپارم
پسی و تحفه بدادش مردمانرا / بامید تو گر دل شاد جانرا
چو یکسال اندرگذشته از درنگار / ز نیه داد یک فرزند دادار
بطفلی او را سر سال گذشته / ز دیدارش پدر خوشحال گشته
برفتن سوی ایران ساز کرده / هزاران خرمی آغاز کرده
چو در درگاه آتش او آمد / نثار در و زرین گل برو کرد
و زانپس آنزمین بروی نموده / بکشتی کرده یه دو برپای بوده
من بیچاره دایم در گناهم / بدرگاه تو آمد عذرخواهم
درین پیری تو دادی نیک فرزند / بدین فرزند جانم گشت خرسند
دلم از درد گر تو انچه دیده / ز دوانای خدا نکوبانه شنیده
از انپس مال برجی خرج کرده / نکوی در خور بدیه درج کرده
از انپس مدتی گشته پرستار / ز مهر داده وی آمد به در دار
بسی بروی زکو باکوی نیکو شنیدم / پرستاریش را انجا بسی ماند
بس از یکی بخت سالش شد روانم / جوان و پیر از انجا سوی خانه

زهی چشم که روشن گرده از تو / دل برخار گلشن کرده از تو
پرستم چو پرستاران همیشه / کنم پاست چو بیداران همیشه
ترا چون دادگر یزدان پرستم / برامیدی که نقد آید بدستم
خنی دل آرزو دارد بدرگاه / گر اورا سجده آرم بیگه و گاه
برین گنبد کنم آرایش ساز / بیارم کونه کون هر ساز را باز
برنیکونه آرایش را همی داد / از انجا او روان شد با دل شاد
جهان فرزند نورانی بدادش / گر و شد جان جانجمن شادی
بقصد او سوی ایران روان شد / سپیده بهدین روان همراه آن شد
ز زاد راه هر چیزی که باید / بهمراهی گرفت او آنچه شاید
بپا استاده و او را نیایش / ز حد و عد برون کرده ستایش
همیگفت ای مرا چو نور دیده / چه عظمتها که از تو دیده دیده
چه خوش نور است قربانت بتربت / هزاران دیده روشن در خصوصت
منی از بهر سر هر جا دویدم / بدین مقصود لیک از تو رسیدم
بجان و دل یقین بر رفته بودم / کرد ز طلعت روان خواهم غنودم
علی ز تنها بگنبد برد چند گاهی / گر ماند نام او درد قرنی
همه به بیدید و ستورا نیس داده / هر انچ اورده بود آن پاک زاده
چو بورسی یافت از درگاه عالی / ز خود متمها نشد یکمروز خالی
بسوی خانه انگه تر رفته / بشادی و نصیر انگیز رفته

بعالم گشت چون این راز مشهور / گران درگاه پیری یافته نور
چو کور انیکر بوده از زمانه / بنظر بخشید شانرا ناگهانه
بنیسان درد مندان صغر ایران / قوی گشتند دران روز کاران
هر آنچه با پیاسپاده بود مشهد / جدا گانه تضرع می نمودند
چو صحت یافتند آن دردمندان / ازانجا شد همه شادان و خندان
ازانپس درد مندی بودی انگاه / همی رفتی دو به ندی بدرگاه
چنون صاحب نباشد بر سرها / چنون دلبر نباشد در برها
بهر حاجت منشنی پاک باید / گزو مقصود تو حاصل بیاید
اگر در دل شک آرد کسی درنگار / روانش شده بد و رخ در گرفتار
کسی کو بدمنش می باشد و سخت / همواره بود او دل کور و بدبخت
بکرد او بودنی باشد در نگار / گر آرد شک با مردین دادار
گزرش گر فر بود از ریک بسیار / با و هرگز نیاید هیچ در کار
کسی کو دل ز درگاهش نتابد / سوی بدکار آخر می شتابد
دلش از نهفت کشور بهره یابد / روانش از نور چون خورشید تابد
تو پیروزم ره گرتا بازپسین سوزد / وزو پیوسته آتشگه فروزد
دگر ره گفت ان دستور دستور / گر آوازش همه دیو و فتنه دور
اگر خود نه پرسی بدان فته چیز / بجا باشد قرض او بر گردنش نیز
عوض هر چند در خرجش نماید / دران خرجش همی گرفر زاید

زنا بپاید نیسان گویم اسرار / کردین دستور پشیم کرده تکرار
همیدوان خنبه شال و لنگ را بز / قوی شد دست و پا و باز هر چیز
شده تو انجوه پیش شاه ایران / ز هر دو زان زبانایان و پیران
بدرگاهش قبول افتاد زاری / خدا بر حال ایشان کرد یاری
بدان نورش زرشان آنچه شد دور / زمین او همه گشته پر نور
ز بیماری شفاها یافت اندم / کسی بردا نکردی هیچ از غم
درین ایام همای بیجا اش / اگر داری بدین در دل خیالش
کنی نیت اوما را نگهبان / اگر بهدین توی تخت میدان
پس آن بهتر که ما امید داریم / ازو کام دل خود حاصل آریم
گر آرد شک بدرگه شاه ایران / شود خانه خراب جانش ویران
ازین مردم بود بیزار یزدان / دگر فرد و هر ابا امشاسفندان
زبد فکرش همه بی سود گردد / ازین افعال بی مقصود گردد
هر انکو عزم در دل اینک گیرد / بجان و دل همی او را ببرد
بهر سالش زیبرم تو عادی / بدین پاک و به کاری خردی
ازان کارت بود گر فر زادان / شمار آن بد فن ناید آسان
کسی کو در منشنی با خود آرد / گر چیزی را با آتش نگه دارد
بدان جرم و گنه گاید از آن جان / بهمان بد و فر خیزی هست یکسان
ولی آن گر فرزو نایدش جو لش / بجای او نشد هرگز و هم لش

همین بر رفته او را داد باید / بدین به جز آن دادن نشاید
چه با مردم چه با دام و ستوران / بنیکو نه بود از حکم یزدان

هر انجمن کجنه آنرا داد باید / وز این بس کار تو زور است آید
ز قول خویش برگشتن روا نیست / گر از پیمان بگشتی جز خطا نیست

کسی مهر ارج را گر کند کس / بود در دو جهان بهره و بس
ابا هر کس گر قول و عهد کردی / ترا باید که زان هرگز نگردی

بجا آور بهر کس شرط و پیمان / گر از پیمان بگشتی فعل شیطان
ازین بدتر گناهی نیست در دین / ازو پرهیز کن ای مرد بهدین

بآن شکر و در مرام آنچه دادن / بود در مینو آن توشه نهادن
ازان توشه بیابد عاقبت کار / ازان توشه رسد جان را از آزار

تو با کرفه کنی همواره عادت / کزو هر سال میگردد زیادت

تمام شد صفت آتش ورهرام

شنیدم رفت مردی در بیابان / ز بهر مصلحت روزی شتابان

حکایت در تشبیه دنیا و آخرت میگوید

بناگه دید زان آشفته پیلی / ز بیم او همی تازید میلی
درختی بر سر چه دید ناگاه / ستون دیدم بر عرض آن چاه

دو دست اندر درخت آویخت آنجاه / نهاد آنگاه محکم بر ستون پا
چو نیکو بنگرید آن مرد گستاخ / دو موش خیره میکندند آن شاخ

سیه موشی ازان دیگر سپید / ازان شاخ درخت او گشت نومید
بدانگاهی که پایش بر ستون ها / چهار افعی سران آورده بیرون

همیدون اژدهایی در بن چاه / دهن بگشاده و دو چشم بر راه
دران وحشت گر آزاد گشته زود / نباکرد حرص نیکو خویش بر بود

نظر میکرد در شاخ درختی / عسل دید اندر آنجاگاه لختی
دران خوردن چنان مشغول شد او / کز آن تیمارها معزول شد او

عسل داده در انجیدن حلاوت / کز آن یاد او ازان صد گونه محنت
چو موشان آن درختش کنده باشند / بحلق اژدها افکنده باشند

دگر افعی زند ناگاه زخمش / نترسید و نبد بر خویش رحمش
شده مغرور شهوت لذت آن / مثال ماست این با کار گیهان

ملک الموت پیل و چاه دنیا / همیدون چون طبایع چار افعی
بود شاخ عمر و موشان چون شب و روز / که می برند عمر مرد دلسوز

هم ایدون اژدهایی دم گشاده / بود همچون کمینی مرگ ایستاده
عسل چو عیش لذتهای دنیست / درو مغرور مردم چون شود مست

نباید بود غافل مرد نادان / ز بنگاه مرگ باید بود ترسان
چرا از بار بخت تیره روزی / نگردد پیش کم از جهد افزون

فتنی میدا اگر باید جمله کردن / بجز نیکی نشاید توشه بردن
چنانچون هست میداد او ستا / اشم وهو و ینگهه هاتم اشتا

هر آنچ اندر و جهان هم آن طمع دار / بگیر دست تو جز فعل و کردار
اگر نیکی کند به هستی او / جهان و کهو بینی و دو ذا منسکهو

بهر نیک و بد ار کس راه یابم / بدان پاداش و باده را بیابم
بیزد مرد هر آنچه کشته باشد / بهو شد زان هر آنچه رسته باشد

چون گرد آر خویش امید دار / نظر بر موضع جاوید میدار
اگر ملک جهان داری تو یکسر / نگینی و حکم و تاج و تخت و لشکر

زگیتی کام و امید است روا شد / بباید عاقبت از وی جدا شد
درآید چرخ گردون زیر و زبر نیست / نخواهد ماند با تو بر زمینت

بگرد بیش از تو در گیتی گرو بود / زینجای سپنجی شان چه سود است
نخستین شه کیومرث گزنده / کز یزدان بود بیش از نور زنده

کجا هوشنگ بر هوش و بر آهنگ / کز دیوان بست کرد او فرود او رنگ
کجا طهمورث پر نور و پر فر / که بسته داشت دیوان ستمگر

کجا جمشید با آن فره و نور / که مردم شاد گشته زو دور رنجور
بری فرغ و ماهی و دد و دام / از آنکس به ندی کام و ناکام

کجا ضحاک جادوی ستمکار / که بودی ملک و رعیت زو بر آزار
کجا نیو آفریدون خردمند / که او ضحاک بسته برد در بند

کجا آن زاد فریدون و برنگ / همیدون دانش و افسون و فرهنگ
کجا تور و کجا ایرج کجا سلم / اجل بر بخت بر خصار شان ظلم

منوچهر کو مینوچهر بود داد / درخشنده بسان مهر از داد
کجا نوذر کجا شد طوس و گستهم / کز ایشان در رزم و کین مقصود بد هم

کجا افراسیاب آن پر جادو / ابا چندان سپاه و زور و نیرو
کجا زو تا مور تریور طهماسب / کجا شد قوت و نیروی گرشاسپ

کجا شد کیقباد عدل و داد و دانش / کز آمد ناگهان بر باد داد بی
کجا کاوس کو بر آسمان شد / باتحنه زان بزرگی ناتوان شد

کجا شد زو با یکی سیاوش / که در آتش در آمد بی ز خویش
کجا کیخسرو آن فرو بزرگی / که آهن بود موم از زخم گرزش

کجا لهراسب با راد و ضیافت / کجا گشتاسب یا داد و دیانت
کجا رویین تن آن اسفندیار / که در گیتی نبود کس مثل و یاری

کجا جاماسب با احکام دانش / که بوده آشکارا هر نهانش
کجا رستم که پیل و شیر زو بُد / بهشتی پادشاهان چون سپهر لهجب

کجا بهمن که او از فضل دانش / ز داد و عدل او بودی بر آتش
کجا شد آن همای کرّ و بخت / با آب افکنده فرزندی نکوبخت

کجا داراب کانو آب در خاک / نگهدارنده بودش ایزد پاک
کجا شد فره دارای داراب / بنای عمرشان افکنده بر آب

کجا اسکندری کو گرد گیهان / بگشت و جست در وی آب حیوان
بآخر رفت زینجای سپنجی / نخواهی ماند در وی چند روزی

کجا اشکانیان و ملک دولت / همه رفتند با صد گونه حسرت
کجا شد اردشیر عادل راد / رسوم و راه و قانونها که بنهاد

کجا شاپور با هر فرد بهرام / گر آن گیتی نشد با هیچ کس رام
کجا نرسی کجا بهرام هرمز / وفا با کس نکرد این چرخ هرگز

کجا شاپور و آن گشتاسب نور / همیدون اردشیر پور شاپور
کجا شاپور بن شاپور بهرام / برفتند از سر بر و ملک ناکام

کجا شد یزدجرد آن پور شاپور / کز او بُد ملک رعیت بود رنجور
کجا بهرام گور و شاه خوارکار / ابا آن داد و عدل و کامکاری

کجا گشتم یزدجرد آن پور بهرام / نیابد گر شد این چرخ در دام
کجا فیروز کو فیروز کز بود / اجل جمله ز ملک و تخت بر بود

کجا دهقان آن پلاش نام گستر / قباد و ملک و تاج و تخت و لشکر
کجا کسری انوشیروان داد و عادلی / بزرگی و سخا و بذل و فضلش

کجا شد نامور هرمز کسری / گر آن نامور این کرده سپاه
کجا پرویز با آن کامرانی / کجا شیرویه آن شیرین زبانی

کجا شیرویه کو ملک پدر برد / فلک ملکش بصد زاری بسر برد
کجا شد اردشیر داد گستر / کجا توران و آزرمی دخت

کجا شد تاج و تخت آن فرخ زاد / بخواهد مرد هر کز مادر او زاد
کجا شد یزدجرد شهریاران / کی آن مهتران و نامداران

کجا آن مهتران و رهبران هم / نماند با کسی این کرده عالم
کجا آن پهلوانان و سواران / ردان و موبدان و نامداران

کجا فاضل حکیمان و وزیران / یلان و سروران و یادگیران
کجا خوبان که هم بر شاد بودند / از ایشان مهتران دلشاد بودند

کجا آن دیگران با ملک و دستان / هم خیمه دل آگه خورشیدستان
همه رفتند و گیتی مرد و ریمانند / یکی بر کنده و دیگر شاد بنشاند

همه شاهان هفت اقلیم بودند / ز خصم و دشمنان بی بیم بودند
نگشتی چرخ جز بر کام ایشان / نبودی در جهان جز نام ایشان

بعدل ملک خود هر یک فهار کی / از اندازه برون با خود شماری
سپهر آخر ز حکم سیر گشت / بساط عمر ایشان در نوشت

فرو ماند ملک و سیم و زر را / سپه و تخت و نگین و تاج و کمرا
برهنه رفته اند از تخت زرّین / ابا یکی کفن پوشیده در خاک

ازین رو زال زال زر نگون شد / وزین گفتار شیر نزر زبون شد
ز زرق نامداران افسر ترک / نباری در رباید خنجر مرگ

توانیان چند بهتر بود خواری / بخاک اندر یقین نبود خوانی
سپنج است این و مینو است جاوید / ببر دل زین نبود آرامید

کمی بر عمر و تکیه بر زبانی / ز بهر راه کاری کن در پیشی
بغفلت رفت عمر تو نگر / کنون بیدار شو ره بر ره کی

چو آمد در جهان فرزند آدم / برنج افتد و درد و محنت و غم
چو آمد آدمی در سال پنجم / درآمد آن زمان در حکم مردم

سر آموزش این وکی بت / گناه و کرفه او در حساب است
دهم سال او وقت سپاه کاری / طلب کن علم و فضل و نیکنامی

چو گردد پانزده ایام سالت / بباید جست در دانش کمالت
چو شد هم چو از اسال بر بیست / ز نارو کبر میکوید چون بی کیست

اگر در کودکی ماند نکونام / نکونامی بباید تا سر انجام
چو عمرت ای پسر بگذشت از سی / اگر غافل بباید مر ترا زیست

چو سالی شود گرد در سیره / بنیکی نام میباید خنیده
چو سال عمر تو بگذشت بر سی / تو باید از غنا ترسی و پرسی

ز عمر آسایشی آید تا چهل سال / مکن جهدی در غفلت معطل حال
چو سال عمر در آید بر پنجاه / بماند از اژدهای سپنج راه

بگفت اندر جوانی گر درست / بنومیدی و رنج و درد بست
گر او در عمر سال آید بهفتاد / ز جور و حالش گردون بهفتاد
چو گردد آدمی هشتاد ساله / غم و محنت بود گرد و حواله
اگر منزل رساند تا نود سال / ز مرگ و کشتنش بهتر بود حال
اگر ماند کسی صد سال زنده / ترا مرگی بود در رنج مانده
بگیتی گر درنگ افتد درازت / ز رنج تن بمرگ آید نیازت
اگر یک روزمان گر ده هزار سال / ز گیتی رفت باید آخر حال
پس آن بهتر که اندر گاه و بیگاه / همه نیکی و پاکی باشدت راه
شب و روز و گه و بیگه چو مردان / فکنده در گرفته راه مردان
که تا گر وقت آن رفتار باشد / خنک آنکس که او بیدار باشد
چه اندیشی بهوشت عمر ماندست / تو بر نامه ها عبرت که خواندست
چه دانی گر نماندت عمر یک روز / بباید رفت تا گر دل بر از سوز
بسا کس کو بصد سالی بساخت / بیک روز سر گیتی بپرداخت
بسا جوان از تب مرگی شده زرد / غم صد ساله اندر پیش می خورد
اگر گویند که در هفت کشور / یکی را هم شده همانا
گرفتی سلطنت او راز گیتی / زمان تو بباید با تو بستی
بدل در هر کسی اندیشه با هم / گر گویی باشم و هم آن نیاید
چو بر هر شخصی را هم کار بست / همو ماند که ما را کار ساز است
ترا همواره باید ساخته کار / نهاده توشه اندر راه بیدار
اگر تا که بروی بایدت رفتن / نباید زان پشیمانیت خوردن
همیشه بهر دین و گر نه نیکو تنی / کنادم دم رسد مرگی از تن
مبادا رای گر اکنونت خواست / بهوشت سال چندین زنده کانیست
گهی گر چو آید روز پیری / مشو غره بکمی زنسیان دلیری
بپیری و جوانی گر بدی مرگ / جوان ماندی بمردی پیر از برگ
بسان آتشی سوزان و تیز / کزو هم خشک و تر سوزد همیشه
بر آرد دل بهی با سوز و حسرت / جوان و طفل و پیران بهر عبرت
جهان چون کشتزار کشته دان تو / گل و خار و گیاه و گندم و جو
زمان با تیز داسی آید درو / برد خشک و تر هر گونه یکسر
گر طفلی خورد یا صد ساله پیران / رونده از ملک عالم چو اسیران
جوان تو خط داد گردد مبارز / چو مرگ آید زبون باشند و عاجز
هر آن کو گر که ماند میران / چه درویش و چه شاهان و چه پیران
نباشد هیچ کس را امیدی / بباید رفت همچون نا امیدی
نبا بستان کنون کار رستان / اگر سازی بود کار تو آسان
و گر در تیر برگ کاری ماه / نسازی در رنج و سختی باشد آنگاه
بگیتی و همیشه کار مینو / اگر سازی در و شادان همی رو
اگر اینجا نباشی ساخته کار / بمانی در غم و اندوه و تیمار

بباید رفت نبود هیچ درمان / خبانی میر کز نبود بر دل ارمان
چو کار از دست شد از مال چه درمان / بریده سر چه سود آرد پشیمان
اگر ملک تو سر تا سر جهانست / همه دون است دولت زیر رانست
وراء تو زهفت اختر گشاده است / همایون سعادت برگشاده ست
شبان و روز تو در خنده بادا / لبانت روز و شب پر خنده بادا
فلک جز کام و رای تو نجوید / بجز مدح و ثنای تو نگوید
تنعم دان کار از تو شیر کرده / خطا دان کار از تو شیر کرده
بباید رفت با یکتا کفنی بس / نباشد دستگیرت در جهان کس
بر آن تا زنده ای دنیا اسیرت / بجز کردار نبود دستگیرت
در نیکاریت مثالی سخت نیکست / حدیث مرد عاقل با سه دوست

حکایت مرد سه دوست و حکم نکی آن

شنیدم بود مردی نامبردار / درا زموده کشتغلی سزاوار
بدادش مال کار خویش افزود / گرش باید ازان توفیر با سود
چو دید آن کار دانی مرد دولت / مراد و کام و نام و مال و نعمت
بجودان دست برد و شادمانی / تماشا کرد و عیش و کامرانی
ورا یاران فراوان گشت همدم / ولی سه یار بودش خاص و محرم
از ایشان دوستی بخواند و همزاد / نشست و خاست با شادی و با درد
بدو دادی همه سیم و زر خویش / ازان دو دوستان یکی بود در پیش
نشاط و کام با او بود و شادی / بجانش نیکو بیما بود و رادی
میانه دوست را هر وقت دیدی / زحال و کار او هم پرسیدی
بهر وقتی نکو کردی بجایش / بهر وقتی بدی شادی فزایش
اگر چه فزون بودی ازان دوست / بری یک فنه کردی کز پی اوست
سه دیگر دوست را هر گاه گاهی / بپرسیدی همی در سال ماهی
اگر زانها فزون بودش خبر / بدادی فروز ماند
برای مردمان ورزی او نیز / بهر یک چند دادش اندکی چیز
چو لختی برانده و خورده و بوسید / نشاط و کام رانده و داد و بخشید
شهنشه خواند او را سوی درگاه / حسابش جست خاصه کرد آگاه
بهر مالش چو زرده بود آنجا بدرگاه / برفت و یار اول پیش بنشاند
بدو گفتا که میخواند شهنشاه / کنون میبایدم رفتن بدرگاه
تو میدانی که با تو خاص بودم / همه بدر ره اخلاص بودم
نبود از تو جدا سیم و زر من / تو بودی دوستی و اختر من
کنون با من بباید آمدن زود / بران چیزی که رفت آنجای بنمود
جوابش داد یار ناسزاوار / که بهر از تو دارم یار بسیار
نیارم آمدن با تو بدرگاه / زمین کاری که نایدت آن منزل
تو گر باشی و گر نه غم ندارم / که چون تو دوستداران کم ندارم
برو هر جا که خواهی من نیایم / تو رفتی سوی یاری دیگر آیم

چو بشنید این سخن آمد در راه / برفت آن دوست را بر جایگه ماند
میانه دوست را گفتش چه گویی / درین احوال یار من چه جویی
مرا می رفت باید سوی درگاه / تو بودستی ایا من یار و همراه
بیا تا با تو باشیم همراه و یاور / تو چیزی که دادم هم بیاور
بدان دوست که مال چه دادست / بخوردم با تو اندر کام و شادی
بیایم با تو تا دروازه شهر / ز همراهی نیابی پیش ازین بهر
که ما را کار مشغولیست بسیار / ز کار یار مشغولیست بسیار
کجا بردانی همراهیت باشد / زمین یک جا چه گر خواهیت باشد
چو بشنید این سخن نومید برگشت / بهر گامی که شد نومیدتر گشت
همیگفت این دو تا افسوس خواره / که دادم سیم و زر شان را همواره
که بستم بخدمت پس ایشان / گمان بردم که آن نا راست کیشان
درینا آن گمان من خطا بد / پشیمانی ندارد زان چه سود
بدان یک دوست کرداری نکردم / دراغت نیز بسیاری نکردم
چو خواهم من ازو چون گویم او را / بدین سختی بره چون جویم او را
ولی چو چاره دیگر نبودش / بران یک دوست را هم آزمودش
بیامد نزد او بر درد و تیمار / چو دید آن دوست بنواختش بسیار
کرامت کرد و زاری کرد و اعزاز / بخانه برد با شادی و با ناز
بدو گفتا عجب چون زار گشتی / چه حالت بد که سوی ما گذشتی
چو دید آن لطف و پیمان خوش رضائی / دل او شاد شد زان مهربانی
بگفت خواند شاهم رفت باید / وزین پس تا بپیش من چه آید
بباید مال و سیم و یار و همراه / بتنهایی نیارم شد بدرگاه
بدان آمد که دوست کی نشاید مانش / نشاط و لهو جوی و پنهان باشی
منم با تو بنیکی و بدی هم / بشادی و مراد و اندوه و غم
هران مالی مرا دادی نهانی / بدو می کرده ام بازار کانی
بسی افزون شدست آن مال و نعمت / ز یک سیمی مبادا هیچ منت
بیارم مال و آیم با تو همراه / بگویم کار در پیش شهنشاه
بهر تیمار و غم یار تو باشم / بهر سختی و غم یار تو باشم
چو بشنید این سخن آن یار گمراه / که دادم عمر خود بر باد ناگاه
دریغا مال و عمر و سیم می رفت / تو ماندم کنون در رنج و آگفت
ندانستم دریغا دشمن از دوست / ندانستم دریغا مغز از پوست
کسی کو بود یار غمگسارم / نه بد او نیکویی در روزگارم
کسی کو دشمنم دشمنترم بود / بدو دادم همی از زر و درم بود
ازین حالت که اکنون آمد پیشی / ندانم تا که ای غم خورم بیش
ازان کو مال و عمر افسوس دادم / نبا خسبان گرمی نا ربند بادم
دریا افزون همی خوردم غم زین طریقت / ندانستم همی یار حقیقت
پشیمانی ندارد سود اکنون / دگر اینجا نشاید بود اکنون

چه سود اکنون که دادم دوستان را / رها میکرد باید بوستان را
مثال کار ما گفت این سرا / تو بشناسی بدان و نیک بنگر
نخستین دوست کو را کرد خدمت / فزونتر داد مال و سیم و نعمت
مثال ایشان باشد نگاهی / و فا از کس نخواهد یافت یک
کنی صرف اندر و بر خورد و مال / ز گرد فریاد ماری سال تا سال
چه رفتی با تو نزد دوستانت / حسابش باز خواهد از روانت
میانه دوست از فرزندانست / ز بهر مال و نعمت دوستی تست
چو با تو تا در دروازه آیند / ز بهر نام و هم آوازه آیند
بود جامه کفن کو دادش آنگاه / جزین چیزی نخواهد برد همراه
ز بهر روی خلقان در غم تو / سه روز آیند هم در ماتم تو
بسی از ورد و چه کردی فراموش / شنیده ماتم و زیاد آن هوش
گر بیند غیب و تجهت دگر شاد / نیارد سالها از رنج تو یاد
برادر نیز با خویشان و فرزند / شوند اندر جدای تو خرسند
دلت گر ز ایشان گور گورست / نبیند هیچ شخصی از گور گورست
سه دیگر دوستت کردار نیکو / که او را خود نبینی می شاید دو دست
نبینی سوی او جز گاه گاهی / ولی یابی هم آخر زو پناهی
نه درد از تو برد نه دشمنی و درد / بهر جایی که رفتی هم بهشت اوست
پس ای بیچاره جهد راه دین کن / ز بهر خویشتن راهی دفین کن
بجز حسرت نخواهد ماند با تو / بجز نیکی که خواهد راند با تو
نکوتر از نکویی چیست بنگر / ز رادی و ز نیکی هیچ بگذر
همیشه راستی کن راست میباش / همان دور از کژی و کاست میباش
کسی کو دل سوی کژی کشیدست / بکمتر راستی هم برگزیدست
اگر چه بد کند در بیشه راه / چو پرسی مر ترا نیکی ستاید
بر آنچه کژی کردی اوستاد آرا / بسی بوزد و خره بیداست از آن
نگر گر راست کاوه در صفاهان / که شوانده گردی ضحاک شاهان
برفتن شد و ازو در جهان هم / که دانند این همه خلق جهان عالم
چو از مردم نخواهد ماند جز نام / نکونامی ترا بهتر سرانجام
بود دستش همان که میرو دراست / که نیکی از بدی چون روز پیداست
قیاس از کار اغریرث همی گیر / هم از افراسیاب آن جادوی پیر
کنون آن یاد باشد نام نیکی / وزین نام هستم با شو بگیتی
دو دستان نام اغریرث بخوان تو / که اغریرث ستوده و آشنا تو
که اغریرث همه در نیکویی بود / برادر در کژی و بد خویی بود
ز اغریرث ز آزادان سر و گشتی / رهایی یافت زان باید بهشتی
همیشه نیک بودش راه و کردار / ازان بخشود بروی پاک دادار
هم از افراسیاب آن گیرخ دیده / بسی بیداد کرد و سرها بریده
کنون معروف شد نامش به بیداد / روانش در عذاب و رنج افتاد

چو نام او همین جادو انست / بروز رنج در فغدان جادوانست
چو می بگذشت خواهد روزگارت / نکونامی نکوتر روزگارت
بدی را هیچکس نیکی نگوید / نبینی چون مست کس سعف بگوید
گر کسی را کرد این دینی او شک / بباید فرد سبحت نیست این یک
جو زین گیتی بخواهد رفت ناکام / بنیکی جهد کن ای دوست مادام
جوانی گر بود حاجت بار مال / نماند گشت نماند هیچ درمان
دگر حاجت نباشد زان زیانی / نخواهد بود کس را بی گمانی
پس آن بهتر که در نیکی فزایی / در رادی و کرم بر کس گشایی
مثال از شاه و دستور نکوکار / گر آمد خصم شان ناگه پدیدار

حکایت دو رشک و نیش کوید

ابا ساز و سلیح و زاد و ران / بشنوی سوی رزم او شتابان
دو قلعه بود شه را در ولایت / ذخیره در وی از فردا و در آیت
یکی محکم از و پر نعمت و ناز / نکردی رنج بر بالاش پرواز
ذخیره بی حد و نعمت بس انبوه / یکی خصمی حصین بر قلعه کوه
دگر قلعه نبد زانگونه محکم / ذخیره بود کمتر آب او کم
ذخیره کمتر و دیوار او رست / شده از باد و باران خاک او گشت
همی دانست کان خصم آید / نبینی آن قلعه را تا گر شاید
ذخیره چون بود در جایگه تنگ / نیارد کرد مرد آنجا بجز خشک
در آن حصنی که نعمت بود بسیار / در آن بهر جهان بنیاد دیوار
شکست در بود کان را چون نوا شد / بر ستانند یارب یا نستانند
از آن یک حصن کمتر بهره خیزد / بد و گفتند ای بر ما خداوند
شنودن زین حصن بردی به نست اکنون / نماند نقش چون آید ز گردون
نگر بر خصم را باشد کنون زود / در آن زین بر نیاید کام مقصود
ور این از دست بدهی آه سایه / نباید کان و این هر دو رباید
شد اندر ماند و خواندش دستور / برو بکشاد حال کار دستور
حکومی گفت ما را مصلحت چیست / کجا باید از این دو جایگه زیست
گر آید خصم و روزی چند ماند / ببینم کان حصار ار می ستاند
ولی این قوم دارند موی پیشانی / چه سازم با مراد و رای ایشان
بران دیگر حصار اندر کمانم / گر ستانند یابی این نوانم
بدو گفت آن وزیر نامبردار / گرای شاه نکوبخت و نکوکار
اگر شاهست و گر مسکین و جاهل / نبینی برشک نباید بود هرگز
دا بر قول و گفت بست رای ما / نگه میدار گفت رهنمایان
جو دو دستی نبینی کان رفت خواهد / بود نادان که سوی او نیاید
بود هم خون تو در گردن تو / گران حصن تو تر شد مامی تو
مگر شادان در آن قلعه بمانی / بکام دل گذارد زندگانی
مثال ما در این دنیا چنین است / بباید رفت زین دنیی بجنت

مثال حصن کمتر هست دنیا / که ستانند از تو روز عقبی
نه شناخت خصمش مرگ درپای / همیدون رنجها دان لشکر وی
هزاران علت او را در کمین است / سر آید عمر کر شاد از عیش است
همان حصن که اهل آنجا است / ترا او روز و در شب راه زنانست
همیدون حصن بهتر آنجهانست / کسی کو را درین گیتی کفافست
وزیر آنجهان دوربین دانا / همان بهتر با آذین دان
ستانند آنجهان را شک نیست از تو / اگر داری شکی در کار منیو
پس آن بهتر که برگ آن بسازد / برادی و بکرم فرمانروایی
اگر حاجت بود آید بکارت / وگر نبود نخواهد بود یارت
نبینی خواجه که گشتی کار گیتی / چه داری بر چنین نیمار گیتی
رباطی دان خراب این تا بر راه سیل / و را خواهی بود عاقبت سبیل
تو او را خیره خواهی کرد غارت / ز بهر دین یزدان کن تجارت
مشو در بند گرگیتی جای تو نیست / بجز خاک سیه ماوای تو نیست
نه خاکست هم در خاک ریزد / خنک روحی که از روی پاک خیزد
بکوش و دار معمور آنجهان را / ز بهر نیکوی بسته میان را
بدانجا چو روی آنجای ناگاه / بیابی خرم و معمور جایگاه
بسان شاه با خادم در آن شهر / که از گفتار او گیتی بپرسیم

حکایت خادم با پادشاه

جنین گویند وقتی نامدار / سوی شهری کرد سپه از رهگذار
به بیره رفت خلقی شهر یکسر / که دم چلپ در ویس و توانگر
بر افشاندند بر روی گوهر و زر / نهاده پیش او بر خاک ره سر
ابا طبل و علم با مطرب و رود / بهر دم خردم شادی بیفزود را
ابا اکرام با آواز با دف / بسوی شهر بردندش بشادی
نشاندند انگهی بر تخت عاجش / ز یاقوت و گهر بر فرق تاجش
نثار از لولو و یاقوت و گوهر / بر او کردند هر لحظه فزونتر
همه پیشش بخدمت ایستادند / در گنج کهن بر وی گشادند
میان بسته زبهر خدمت او / زبان بگشاد بهر مدحت او
نمودندش سراسر شهر یاری / مسلم شد برو بر شهریاری
بدو گفتند بر ما حاکم و شاه / توی ما بندگان خاک درگاه
هر آنچه کار رای تو درانست / همی فرمای کان بر ما روانست
[illegible] تو باشی بر سر ما / بجز تو کس نباشد سرور ما
ور او در غربت و در کار ران / غنی بدروز چند این زنده گانی
بزرگان سر نهاده کام او را / نوشته بر نگینها نام او را
بدل گفتا زهی اقبال و دولت / بیاشم شادمان همواره بر تخت
ز دل گشتند یکسر شهریارم / کنون بر ملک و لشکر شهریارم
چو دل بر شهر و ملک و تخت بنهاد / نیاکر بین چه مشکل کارش افتاد

مگر یک شب بدان خوش خفته در خواب / یکی خادم به پیش او جو مهتاب
نهاده پای خسرو بر کنار بس / همی بگریست خادم زار و زار بس
جواب از چشم بر پای وی افتاد / بر آمد شه ز خواب و چشم بگشاد
در آن چشم گریان و دیده پر نم / چنان شخصی که دارد زار ماتم
ملک گفتا چه افتاد ست بر گوی / چه غم داری و را در مان رسی جوی
گرستی چیست با خیل مغموم درد / درین ملکم که یارد با تو بد کرد
بگو ناداد دستانست از وی / کسی هرگز نکرد با دست بابای
و را خادم بگفتا ای شهنشاه / بجنت تو ندارم رنج و اکراه
ولی از بهر شه گفتن بستم / از آن اشکها خونین بسیم
ملک گفتا چرا آن شاد هی دانم / مگر ناید برنج و غم شمارم
زبان بگشاد خادم گفت کای شاه / بدان این حالت و باش آگاه
کنون بگشاد خواهم با تو حالت / که اهل شهر را هست از تو عادت
که هر سالی سوی ده گستانند / بیارند آن غریبی را که باشند
کنند انواز و اکرامش فراوان را / چنان چون با تو کردند ای شهنشاه
بعید نازش نشانند از بر تخت / میان بسته بخدمت پیش او تخت
هر فرمان در گنج و تخت و هر چیز / و را با شه چو بود آگاه ترا نیز
چو سالی بگذرد گردون بر راه / و را از تخت برداوند ناگاه
یکی دریاست از یکسوی این شهر / بدو نازند حالی خسرو دهر
چو بگذشتی ز رود آید بپایان / نهایت نیست او را و نه پایان
که کشتی بگذرانندش از آن رود / ندارد توشه و ناکرده به رود
کند زاری و گوید ای رعیت / چه بود از من شما را رنج و محنت
نکردم با شما من رنج و بیداد / همه در ملک من بود ید دلشاد
کنون از رود کم دان نیکو هیها / نه بیند کس زمن رنج و بلایا
بداد و عدل دلشادان کنم تان / ولایت جمله آبادان کنم تان
ور او گویند اگر چه نیک بودی / بداد و عدل مردم پروردی
ولی سودی ندارد گفتن بسی / نگذاریم بهر عادت جو بس
بباید رفت چاره نیست زیندی / بیابان بود خواهد مرترا جای
زادان گوید و سودی ندارد / رود ناکام و ملکی را گذارد
بعید زاری بمانند در بیابان / نیارد توشه و نان و نه زمانی
بو یک چندی درد و غمناک کرده / بخفتد ناگهان و خاک گردد
شوند این مردمان شهر و شاهی / بیارند و همه پوشش پاپگاه
بود هر سال زینسان عادت شهر / غم آمد مرا از کار تو بسیار
بدو شه گفت کاکنون چیست چاره / از آن زاری و دشت سنگباره
یکی شه بر این ما داستانها / چه چاره سازم از بهر بیابان
بدو خادم بگفتا کای خردمند / اگر فرمان برم گو شنوی پند
دهی دان و برگ و مال و سازم / بهر چیزی که خواهد بد نیازم

بگو قصری بسازم در بیابان / پر از انوار و باغ و کاخ و ایوان
چو آنجای خوش پای از زیان بیم / نباشد مر ترا از هیچ کس بیم
نشینی با دل و کام دلشاد / نه رنج آید بر وی تو نه بیداد
نمانی کس ولی حال تو شتم / بیا سوی قصر و باغ و گوشه
ز خادم خسرو این گفتار بشنید / شنیدم او ز فرمان کرد تحسین
بدو گفتا زهی دستور فرخ / نکو آورد کان بستر رای دیا
برو با مرد و برگ و دستانهان / بکی جای حصین اندر بیابان
فرستم تو بتو با ساز با زر / یکی با باغ گوشه هر چه بهتر
برفت آن خادم و یاران او زر / بسی باغ و ز روز بالین باکسرد
همیدون گوشه و میدان و بستان / حصار و منظر و گلزار و ایوان
یکی قصری منقش چو بهشتی / بهر سو باغ و گلزاری و کشتی
فرستادی همادم شاه مالش / و را خالی نبود از کار و حالتش
هر آن مالی که گشتی جمع با وی / فرستادی سوی خادم بپایان
سلیح و مال و سیم و جامه و گنج / هر آن چیزی که جمع کرد بی رنج
هر آن چیزی که بود از خرج او بیش / فرستادی بنزد خادم خویش
و را خادم خزینه کرد آباد / همیدون گنج بی اندازه بنهاد
خیالی سید قصر او از مال و نعمت / که از بس نور گفتی بود جنت
چو سالی رفت زان شاهی خسرو / در آمد وقت شاه خسرو تو را
سراسر خلق آمد تا بدرگاه / که شه را رفت باید زین گذرگاه
ز ایمن کنیم شاهی تو ارم / که ما هر سال زینسان خسرو آریم
بدیشان گفت شه آخر چه کردم / که با دوست رنج و ظلم از دردم
همیشه بود عدل و داد کارم / رعیت را همیشه دوست دارم
کنم امسال داد و عدل افزون / ازین ملکم چه میراث است بیرون
چو خواهید آورید شاه دیگر / شما را از منی از که بهتر
بدو گفتند زینسان چند گویی / زما آرام ملک خود چه جوی
نمایم اندر نهایت زمانی / اگر سود است از تو کر زمانی
امانت داده‌ایم از تو نشانیم / ز آثار شهر و ملک خود برانیم
بحرمت گر روی ور نه بخواری / تنا زنت بعید سختی و زاری
چو [illegible] رفت [illegible] / بماند ملک و تخت و شهر ناکام
چو بودش گشتی و ساز سراوار / گذشت از رود بی رنج و بی آزار
چو خادم زین سخن آگاهی یافت / بباید پیش خسرو دادستانی
ابا سود و تماشا جمله یاران / ابا رود و سرود و میگساران
ابا آلات زر و اسبان تازی / اباکام و مراد و فرمانروایی
چو نزدیک وی آمد باد و چند باز / بسی کرد از زمان اکرام و اعزاز
و را بر اسب تازی شاد بنشاند / فراوان زر و گوهر روی افشاندند
و را با شادی و با کام و با ناز / ز صحرا برد سوی قصر خود باز

چو شد در باغ رفت و گشت ساکن / ز هر سو فارغ و از خصم ایمن
بهر گوشه بدید ایوان و باغی / فروزان هر درختی چون چراغی
بکنج اندر فراوان مال و سیمش / نبود از هیچکس تیمار و بیمش
بکام دل نشست و شادمان بود / فراوان خادمان یاران شنود
فراوان منت ایزدی داشت مادام / ز ایزد شکر کرد او وقت هنگام
گریست از جای بر جم و غم و رنج / گر ترس از دشمنان بودش بپا گنج
نشست آنجایگاه ایمن و آباد / سپاس داد کز سختی دل شاد
مثال ماست با این دار دنیی / چه در ساخت باید کار عقبی
بود شهر انجهان و شهر تو باقی / ازو خیری خوری و خلاصی
همدون خادمت پیغمبر آمد / که بهر آنجهانت رهبر آمد
همان سالت عمر تو را این دهر / چو آید سر بروی باید شد از شهر
اگر بر قول پیغمبر روی راست / در آن گیتی بیابد قصر آراست
همیدون رود باشد خو و دول / چو زین ملک جهان گشتی تو مشغول
بیابان آنجهان باشد نگر کی / برو امروز خود را جا بگیر کی
اگر امروز سازی قصر و گوشه / زگر فر ساز برگ راه و توشه
چو رفتی جای تو آباد باشد / بدان آباد جانت شاد باشد
دهی از محنت و دنیا و سختی / نشستی در مراد و نیکبختی
نباشد ترس و بیم از خصم و دزدت / نه کس از تو ستاند نیز مزدت
اگر کارت نسازی هم تو امروز / بمانی در بیابان دل پر از درد
نباشد دسترس آنوقت انجا / بمانی و الم و پر حسرت و وای
برنج و درد و بادۀ فراق افگار / روان چو چار سختی و تیمار
پر از ترس و پر از هول و پر از بیم / شده زار و نزار و دل بدو نیم
بدست دزد و دام دد گرفتار / کنون اندیشه میکنی در این کار
بخواهی رفت ازان ساعت براه شی / روان زاد توشه راه ساز درسی
سپنجست انجهان عاریت جای / نه سروان زو هم عاقبت پای
کجا رفت و فریدون ایرج و جم / برون رفتند زین دنیی پر از غم
قباد و خسرو و کسری و کاوس / فرو برد اژدهای دهر افسوس
منوچهر و نشیب طهمورث و زو / درین بیم آمده در رای برزد
سیاوش بهمن و لهراسب گشتاسب / فرو خفته بر جای و بید تو شاسب
همای و هر خرد شاپور و پرویز / درافراز دز تخت اینجهان خون ریز
بلاش و نوذر و برسی و دارا / ربود از کاه چرخ بی مدارا
ز فرخ اردشیر اشکانی و فرزان / برفتند از جهان دل پر از سور
زجان سام و رستم گیو و گودرز / برون رفتند دل پر حسرت این مرز
ضحاک افراسیاب اسکندر رومی / بناکامی دهند این خاک را تن
زال و زر زواره طوس و گستهم / کنار مرگشان افکند در دم
بد و نیک و کرم و مه بنده و شاه / برون باید شدن یکسان برین راه

برآمد از جهان هر یک دو گز خاک / ندارد زهر مرگ هیچ تریاک
جهانا بی وفا وی تو آب / فروشی جو همی گندم نمایی
همیشه دور تو با جور ماند / دل اندر جور تو در غور ماند
هنرمندان و پاکان از تو پر غم / خسیسان و لئیمان شاد و خرم
در افکندی کیان و دین پرستان / بتخت و ملک کردی ملکت دو ستان
ربودی از زمین پیغمبران را / اشو پاکان و دو تره مهتران را
نبوده شرم زان ای ناکس دون / نگو بر جور تو دور سر دون
چنین تو مان بجای آن کیان نشید / کیان بنگر بر جای کیان نشیند
چنین خونی که ریخت چشم کی بود / بداد و عدل و پاکی نیز کی بود
پس آری هر زمانی دیو خسیسی / که صد ره بست حال ... نفیسی
کرمایه از محنت میکند ارزانی / لئیما نراز دولت می نوازی
نه بینم کس که از تو شادمانست / نه شخصی اگر ذره در امانست
یکی را بر کشی خود کامه داری / یکی بی برگ و نان و جامه داری
نوازی روز خبدی در بلندی / سپه از هر هوا را در نزندی
نخوانی نازدم بروزانی / بخواری و ستم بازش برانی
نداری مهر بر پرورده خویش / کنی ویران بزاری کرده خویش
کسی را نیست بر تو اعتمادی / نه کس را ست وفا از تو امیدی
دلی گو گونه از تو برزد دست / سری گو گو نه از تو بر زد دست
چو رحمی خونامهر بابی / چرا ای سنگ دل بی چه پروانی
میسر و رحمان حیچوامی درون / بجوی کامی چرا باید فزودن
همانا خوی مار گرزه داری / خوری بچه برادر صفت ماری
خوری مایه نمائی سود ما را / نشد حاصل از تو مقصود ما را
بران عاقل که بیند فعل و خویت / نماند در دلش هیچ آرزویت
ز تو بیزار اهل علم و دینست / ز با با اهل دانش کینه زینست
هر کردار تو مکر و فریب است / دل دانا ز هر دست در نهیب است
نه آزرمست با تو نه وفایی / بهر لحظه بلایی تو نمایی
مرا از جور تو هر دم فغان است / ز دور هر زمان بر جان زیانست
ندیدم از تو روزی کامرانی / ز تو هر روز ناکامی رسانی
بسی ناکام و بی تو گشته بدیدم / دلی یکروز کام دل ندیدم
مرا خود گاه گشتی تو نادیدی / نپروردی و دورت راندی
بگیتی گر دمی جز دمی بودست / نه بودی و نه نام کس شنیدی
دریغا من ندیدی روی گیتی / نشاید کردن این گفتن و گیتی
روان وین جهان داد ایزد سلام / بشناسم حق همی از بد هر آنم
درین دوران در و بودی بناکام / نه دین والیمنی نه کام و آرام
بدست رنج و ناکامی گرفتار / زار و زرد و بدان بر رنج و آزار
ازین درد از جهان فریاد دارم / که از جورش روان ناشاد دارم

ابا این نامرادی بیم مرگ است / گر اختیاری زیان و رنج و درد است
روان ترسان ز بیم و بود و دوزخ / چگونه دل ندارد آه و آوخ
هر آنکو زاد خواهد مرد بیشک / برآید یکبیک و میرد یکیک
زمین گر راز بر ما برگشاید / ز هر ذره بسی سر برنماید
بهر قطره که پیدا بر زمین است / نهفته چهر خوب نازنین است
بهر گردی که در پنج گیاهیست / برور بنده فرق پادشاهیست
که خاک سبزه کاندر دیار است / برو شخصی عزیزی نامدار است
بهر خشتی که محکم سرایست / برو برروی و موئی دلربائیست
کلوخی کو میان ره گذار است / نگر گاه و میان شهریار است
گلی کو برفد ... جوانیست / بروز بزنده خون پهلوانیست
غباری کو بهر جا بر نکوست / برو رخسار خوب ماهرویست
به بینی این کو فر گردون ازرق / بدان کاین هست ماتم خانه الحق
بود روز کاران کوه خارا / ندارد با کس این گیتی مدارا
جهان جو و العجب بازیست کوی / که او را هر زمان رازیست کوی
گهی تیر و دی و گاهی بهار است / گهی طاوس و گاهی گرزه مار است
گهی ابر و گهی باران گهی باد / گهی مرگ و گهی ظلم و گهی داد
گهی طفل و گهی برنا گهی پیر / گهی مسکین گهی شاه و گهی میر
بهر دم رنگ دیگر می نماید / در نوی بهار بری کشاید
فرو مانده ز نقش این مشعبد / گروه ناو شاهنشاه و موبد
همه اسرار او برما نهفتست / همه کردار او یکسر شگفت است
یکی در خود عیش شاد دارد / همه کام و مراد او برآرد
یکی سکسی ز تخت کار او سخت / بتیره روز ناکامی و بدبخت
نه با این مهر دارد نه بر و کین / نزوین شاد و نه زان ...
سرانجام این دو را یکسان کند مرگ / چو باد مهرگان ریزان کند برگ
همی گرداند این گردنده گردون / اگر دانا سر گردنی و گر دون
درین دنیی و در دنیی دونان / ز هر کهنه در رنج دونان
نداده هیچکس راز نهانش / چه چه باد زان خواب جهانش
نشد اسرار او معلوم کس را / خیال از سر بنه بگذار هوس را
بنه حق را همیشه نرم گردان / کر خواهد دورت نرم گردان
ز اکر برگشت با چرخ گردان / ده کام و مراد از مستمندان
بجز بر رای و کام تو نگردد / تهی میدان گر رام تو نگردد
نسازد ترا هم عاقبت خوار / ترا پیوسته باید بود بیدار
ازو برهیز جوی و بهتری جو

حکایت پادشاه زاده که از مرگ دنیا کرد و آفرین را یافت

جهان فرزند عادل پادشاهنشاه
شنیدم پادشاهی بود ازین پیش / شده معزول مال و نعمت خویش
بشادی و تماشا ره گرفته / ز عیش و لهو و عشرت دل شکفته

جمال و ملک و حرمت رسته مهرورز / دلش زان شد بعقبی شده دوز
پسر بودش یکی در فضل کامل / بخوردی بخت دانا بود و عاقل
پدر از بهر آن فرزانه زیرک / یکی دختر ز خویشان خواست کودک
ابا مال و جمال و نام و نسبت / ابا ملک و ضیا و سیم و نخوت
پسر چون شد بزرگ و خط ودمیدش / پدر گفتا که وقت آن رسیدش
پدر گفت ای پسر بهر توان زن / بخواه ای چشم از خویشان و بر زن
ز زن چاره نباشد مرد را هم / کزان همدم بود در شادی و غم
کنون باید بر و باید باشی شادمانی / سخن منیوش از حضمان نادان
پسر گفتا که فرمان تو رای شاه / روا بر جان من باشد بهر گاه
ولی با حال این زن باز جویم / بر شیم نیز و با هرکس بگویم
پدر گفتا روا باشد برو شاد / ولی ناکام زن خواهم ترا داد
ز هر کس حال از زن باز جست / ز اندیشه روان خویش می
چنین تا خود از ایشان مخلصانی / از ایشان حال آن زن باز پرسید
بدو گفتند سر رنج حال دختر / که بس شیرین و شوخ است ای برادر
حریص و مولع مردان بود نیز / مرا ور اکثر با بابان بود نیز
چو جان در شوهر از او دوست دارد / ابا او روز خوشی خوش گذار
شود شمتفر زن کسی باز بر سوی / نگرداند ازو بر ناخوشی روی
جهان در شیشی کو سد سرانجام / بسر از دو مراد و کام و ناکام
ورا از گشتن آن شوهران شرم / نباشد شیشی در دیده آزرم
همان بر شوهر خود شوم باشد / خرد آنکه ازان محروم باشد
حقیقت نیست عهد و گفت و فالش / نگردد زود زود از قول و حالش
بیان قولش نباشد اعتمادی / نگردد زو وفا کس را امیدی
چو بشنید این سخن شهزاده گشته / ازان زن خاطر سستی یاد دارد
پدر گفتش که امان را برد باید / چنین زن را در نکاح تو نشاید
پسر گفتا که من بیزارم از آن زن / که اگر گفتم از کردار او من
پدر بسیار میگو سید سکینت / باخر زو پسر هم زن نپذرفت
پدر شد خشمناک و راند از پیش / گروه ما نداری کار زین بیش
چو پسر ان راند رفت اندر بیابان / بیاوردی نوا و بانک ...
رهی آمد بنزد سام بیرا / نشست آنجای دلی غلیظ و ...
ببانک و بد ازین زبانکاری / بسان گلرخی اندر بهار
پرزادی و سیمبوی و سیمین قد / شکفت آمد پسر زان روی خندان
ولیکن جامه او بود خلقان / دران خلقان ز سیب روی خلقان
رخ او خور چو سیماد ازان تیغ / چو ماه چاره رخشنده در میغ
بصد جان عاشق او گشت بیمار / زبان بگشاد و پس پرداز و تیمار
گرای شاه پری پیکر نما / بمهر من چه باشد کرد رایت
اگر جفتی نداری جفت من باش / ز بیم عاشقم راز مکن فاش

شکرلب چو زد و یاقوت نمود — بدو گفت ای پسر کی دارد این سود
توانی گفت با آن باب من کو — مرا گر جفت خواهی رو از و جوی
پدر را گر بگویم باشم از آن تو — وز آن پس دست ما و دامن تو
پسر گفتا مرا سیر از جانم — بسوی باب تو راهی ندانم
تو لطفی کن بدو بنمای راهم — که هستی بر دل و جانی پادشاهم
پری پیکر دران خلقان همی رفت — پسر را از پس او جان همی رفت
همی شد تا یکی ویرانه دید — بدو زیر زمینی در خانه دید
پسر در خانه رفت و دید پیری — ابا خلقان نشسته چه عجب
برو از بنده وی ناز و نعمت — پسر کردش سلام و کرد خدمت
لباسش پر ز صد پاره کهنه — [illegible] احوال پرسید
گرامی کرد و بنشاند آن پسر را — چه مردی گفت بر گو بین پدر را
چه حاجت نزد ما چون آمدستی — مگر در راه سرگردان شدستی
پسر گفت ای مبارک روی فرخ — چه فرمایی بگویم جمله پاسخ
من اینجا دختری مه روی دیدم — مرا او را از همه گیتی گزیدم
بپرسیدم اشارت کردی تو — کنونم جفت باید کرد با تو
هوای من بدان [illegible] — کنون زان ماه دارم جاودان ناز
منم فرزند شاه این ولایت — و زان بخت و ملک و مال رغبت
پدر زن خواست ما را از بزرگان — ابا مال و جلال و امر و فرمان
شدم هیچ اگر از خوی و خصالش — رها کردم همه مال و جلالش
پدر را شد [illegible] می رفتم از پی — ولی دختر خواهم از دلی خویش
گر او را در نکاح من در آری — کنم تا زنده باشم خدمتگزاری
ز جان فرزند تو دلبر گرفتم — ز باب و ملک او دل بر گرفتم
سر از فرمان تو بیرون نیارم — همیدون دختری چون دیده دارم
جوابش داد و گفتش پیر کای یار — ازین وصلت نگیرد کار تو نور
تو بودی شهریاری کامرانی — ندانی کرد زینسان زندگانی
تویی در ناز و نعمت پرورده — بگیتی محنت و زحمت ندیده
ز زن چون گوش بشنیدی پسر گشتی — ز ملک و مال و نعمت در گذشتی
پس از بخشیدن آن کرد اندیشه — ز دختر سیر گردی بر زنی جوش
سوی نزد پدر [illegible] — ترا زان بس نباشد هیچ درمان
گذر کن زین سخنها باز کم گو — وگر خواهی برو جفت دگر جوی
پسر گفتا بدو کای پیر کامل — ازین اندیشه بر دار کن دل
ازین اندیشهای فارغ نیز — ترک باب گفتم با همه چیز
ز بهر دختر تو ایستادم — وگر نه من جهان از ترک دادم
ز زان خواهم که بگذارد [illegible] — ازان خواهم که باشد همه با شیر
اگر وقتی شوم با سوی ملکت — بدارم دخترت در ناز و نعمت
[illegible] دختران پادشاهان — [illegible] دوستان و نیکخواهان

بدارم با دل و جانش چنانم — ز حرمت در شمارم [illegible]
بدو آن پیر گفتا نیست این را — نشاید برد فرزندم بدانجای
که خویشان و پدر افسوس دارند — مرا و را زاد و دوستان شمارند
ترا زین سرزنش بسیار کردند — ز فرزندم دلت بیزار کردند
ز افسوس کسان و لفظ [illegible] — نبودی این سخن را پای بر جا
وگر با چاره گشت این و ملکت — ترا باید گرفت این خصلتها
[illegible] — ببین نیک و بد گیتی دگرگون
چو بخشیدی بدو زین گونه حالت — ببری دل ز باب و ملک و دولت
اگر بینم ترا شایسته خود — به ازین غایت کنم چون بسته خود
ترا دختر دهم در کامرانی — تو خرسندی [illegible]
پسندانی بخوبی زان پسر را ما — سبک بخشیدش آن زر نقد و دیبا
چو بشنید آن همه خلقان ز نو ده — به پیش پیر بودی همچون بنده
بدان بی رنگی محنت بر انگیخت — اگر چه رنج بی حد دید [illegible]
به پیش پیر چون در بخت استاد — بدو رویش و بختی تنش در داد
چو بخشیدی چنین به شاد با وی — بدید آن پیر زن دردا د با وی
برو بر دل نهاد و گشت زو شاد — شبادی دختر کلید بدو داد
همی کرد از غم آن [illegible] — ملک زاده بدو کای دلشاد با او
چو بخشیدی به پایان پیر کامل — که شهزاده نهاد آنجا نگه دل
ابا دختر و خلعت هست دلشاد — [illegible] ملک و نعمت [illegible] باد
گرفتش دست سوی آن زمین برد — ملک زاده چو کام خویش برد
[illegible] — چو در شد کوشکی در [illegible]
در آوردش صفه و ایوان و منظر — بسی از قصر با نش بود بهتر
[illegible] — نهاده تختهای نغز بسیار
کلید آنجا نهان آورد پیش پسر — گشاد آن قفلها برداشت زنجیر
در آن هر خانه نوعی چیز دیگر — [illegible] گنجها از سیم و از زر
ملک زاده شگفت آمد از آن حال — [illegible] باب او [illegible]
بدو آن پیر گفت ای نامبردار — [illegible] گردم با تو همواره
همی کردم ترا من [illegible] — که چون آید ز فعل تو نمایش
[illegible] طریقت — وگر خود هست گفتار حقیقت
چو در خور شد [illegible] — تأمل کردم و دیدم قناعت
کنون این [illegible] این مال و ساز — ترا دادم [illegible] هموار
کسی از تو باز نتوانست این — ترا خواهم بدان دلشاد دیدن
از آن تست گنج و مال و نعمت — هر آنچه [illegible] خواهی کن تمامت
ملک زاده [illegible] گفت دلشاد — زمال و قصر و گنج خوب آباد
سپاهی و لشکر [illegible] — زمال و گوهر و از پسر و دختر
[illegible] مال و ملک و [illegible] تو — زن [illegible] و دستان [illegible] تو

نترس از دشمن و خصم و زبان — زن پاکیزه داد و در کام و زبان
ابا زن در نشاط و کامرانی — تماشا کرد و لهو و شادمانی
بدانگاهی که شرح حال اینجا [illegible] — که گیتی همچو شاه کامرانست
جهان دختر بسان [illegible] است — که طبعش سوی ما [illegible] نیست
وفا هرگز نگرد این مال ناکس — [illegible]
جهان [illegible] جهانست — چو آن زن کز وفادار جهانست
پس چون عابدان یابند راه — زکار اینجهانش [illegible] آگاه
[illegible] — بود زان [illegible] بر دین کنی پشت
جهان دختر دران خلقان [illegible] رنج — بود چو عاقبت [illegible] پاسخ
کسی کز [illegible] بر راه تحقیق — برنج آید بدستش صدق و تصدیق
[illegible] از پدر چون گفت دختر — بود چو علم و دانش پیر و بر
بدانش یافت باید [illegible] — بدانش [illegible] میان را
مثال جایگاه تنگ [illegible] بار — بود در علم بردن رنج بسیار
نشاید گفت بردن دختر را — [illegible]
کسی کو در ره پرهیز دین است — همه خلق جهان با وی یکی است
چو گفت آن پیر [illegible] — [illegible]
قناعت خواهی از مال دنیا — کشیدن رنج بهر کار عقبی
چو بردش پس سوی خانه تار — بدانش رنج باید برد بسیار
بکار آورد [illegible] — [illegible]
ریاضت کردن نفس ستمکار — ز بهر دین کشیدن رنج بسیار
چو بر دانش پسر سوی [illegible] — [illegible] آید [illegible] و شاهی
مثال روشنای چراغ است — بدست آید [illegible] سرنوشت
چو بر دانش بود کردار و کامت — بهشت جاودان باشد مقامت
چو اندر راه دین [illegible] — [illegible]
اگر بر تابی از بهر دین رنج — روان یابد بهشتی دولت و گنج
بنیکی تخم بسیار [illegible] کشتی — بر اندیش از زمان [illegible] گسستی
[illegible] — [illegible] بر زمین مسکین و عاجز
روان از کالبد [illegible] گذشته — جهان و مال [illegible] خوار گشته
شده جمع آن تمام [illegible] — [illegible]
از ان ساعت که [illegible] — همه کردار تو بر تو شمارند
بگفتار اندر آید جمله اعضا — نهان آنجا کنند یکرویه پیدا
بر اندیش [illegible] ناتوانی — [illegible] حسرت بمانی
مگر [illegible] تا چه داری — بر اندیش از [illegible] شرمساری
ز نار دوزخ و رنج و عذابست — گر اندیشی بیاید زود خوابت
[illegible] هر گناهی — مبادت در بدی و کینه راهی
بدین دین [illegible] — [illegible] از دل و جان

براه راستی کوش و دل نیکو — دروغ و [illegible] از هیچ گونه
زمال [illegible] در پوست — مبر سوی حرام و کار بد دست
ز هر چیز [illegible] می باش بیزار — [illegible] و باش بسیار
[illegible] — [illegible] بیاش و کار ره ساز
جهان [illegible] با کسان [illegible] — وگرنه بر روانت آتش آید
سپاس از داد [illegible] بیدار — [illegible] بیدار
سپاس این [illegible] زبانت — سپاس آنست کان آید ز جانت
سپاس [illegible] با زبان — ز بد [illegible] همواره
[illegible] از فرمان — وگرنه سخت در مانی [illegible]
دل از اندیشه بد دار خالی — مکن هر جای [illegible]
سخنهای [illegible] در تیره آید — وگر نشنید گوش تو به آید
اگر یک کام بر داری حسابست — وگر یک نکته [illegible]
نیت [illegible] و با کنش کار — چو از اندیشه گفتار و کردار
ازین هر یک حساب بود خواهد — [illegible] بود خواهد
[illegible] گفت و کار خوب کردن — روان در پیش حق محبوب کردن
[illegible] و گمراهی و کین را — [illegible] و کبر و [illegible]
نهان [illegible] — [illegible] بیدار
روان از راه دین با نور گردان — همه گمراهی از خود دور گردان
[illegible] در راستی و [illegible] داد — روان و [illegible] جای [illegible]
بدی [illegible] زشت — همیشه [illegible] بهشت
برای راستی و [illegible] — [illegible] دور از بد و [illegible]
جهان [illegible] پریشان — یقین باشی و [illegible] دل پریشان
بهشتی و [illegible] — که محبوب [illegible]
توانا و قوی و دانا و بینا — نگهدار و نکو کردار [illegible]
[illegible] و نیکان [illegible] باش — [illegible] در کار روان باش
ابا حق جان و دل [illegible] بیدار — [illegible] میان [illegible] بیدار
بکن در [illegible] — همه [illegible]
چو بر رستی [illegible] نگهدار — بصورت نیز هم بر جایگه دار
[illegible] کر توانی — [illegible] که تا بدانی
[illegible] نیکی — [illegible] و سنگ [illegible]
[illegible] دست — [illegible] ماند [illegible]
نیت با [illegible] و کردار نیکوست — که [illegible] نیست [illegible] است
بری ره رفتن باید همواره — ز بدها کرد همواره [illegible]
[illegible] — که باشد فعل و گفت و کردار زشت
بباید روز و شب دوری گزیدن — نه بد کردن نه گفتن [illegible]
ز اندیشه هم از گفتار و کردار — همیشه دور باید بود بیزار

۲۲۴

بگو گفت از نیکوکار بودن او سخنهای اشوان بی شنودن
رسیدانیست کو بر جانت نهاده مبادا ازین میان کس گشاده
که چارست نیکو ز روحانی کز آنرو درره بهشت نمانی
گواهی می دهد بر چار حقی برین می آورد خشنود دعوی
یکی بر پاکی و هستی دادار که مینا و بد پل است وی یار
دویم بر دین پاک زردشت مان که راهی جز اینست و گفت یزدان
سیوم بر پیغمبری پاک زردشت که رادور است شستن یزد دوردست
چهارم بی بدی رد از خداوند به آنگاهی که بنید در میان بند
که نیکوگوی و نیکوکار باشم زند با جهلکی بیزار باشم
درست و پاک راست و خوب بهدینی وراست ونگردم هیچ ره زین
زرشک یکی بهدینی داریم درو نیز روم بر دین زردشت اشو نیز
همه حقی که گشتن بستی اینست کسی کو هست زنیسان راه زردشت
همیشه هم برین کردار میباشی براه درست رو داوار میباشی
نیایش را کنی زنوش بکیدم جو خوانی هیچ کردان بوش بکیدم
اباجی آن زمان در راز میباشی نیت صافی و خوش آواز میباشی
چه خوش شیر آنکه در راه نیارگاه بگویم شنیده باد اداور راز
جهان بس بهشت در رونیت سوی یزدان دل و جان روشنا او کوی یزدان
بچیری دیگرا انجا چون بری دل زهی خرو رهی زین معنی حاصل
همان هم جنبش می بود خواهد کسی کو راز دینی سود خواهد
اگر هموار انداز ره جستی ز داوان سود ها تا کیسه ببیندی
زنورش نور در جان می فزاید و گرنه هم بهجان تو آید
بصدق دل بگفت خوبی پاک نبه در پیش یزدان روی بر خاک
ازو در هر یکی تو آنچه خواهد که بگشاید بسی در بان نیکاه
نگهبان پستی چند کنی حمد که یزدان خیرها داد اذر آن عهد
نخستین میده زروم آسمان داد مه و خورشید و چرخ و اختران داد
دویم در میده سیم آخر آب بکرد او راز لال و صافی و ناب
سیوم میدی بسیم داد زمین را جو برانگشتری نهی نگین را
بود اباترم چهارم که نبار نبات و او رو دار داد دادار
بودم چو میده یارم بهمین گاه بداد آن گوسفندان سر ده گاه
مستیده ام داد آدمی را که هر دم کرد آبادان زمین را
بس آمد و رشمار از جمله مردم ازیرا نام مردم گشت مردم
دران هر گاه کانبار میکرد همان اینک گوسفندان یار میکرد
به آن گوسفندها بیکبار که نبار سپاس از داد کر هوش میدار
برا انسان سزه باشی تو در بنیاها بیان هم ز یزدان اقشه نهیا
برستوم [illegible] نوروز اگر دستت دهد جندی بکن روز
همه در خوش کاری باشی مشغول زدم یاد کر نیها کر سه مشغول

مشو از فضل یزدان هیچ نومید اگر گشت بیست باشد نیز خورشید
بپرهیز از ننگان کز فرو کار بهر جت و دستری بر پای میدار
همیشه باش در زمان و دستور مشو یکلحظه از زمان او دور
هر آنچیزی که فرماید و را کار بود ور از چند و خوب میدار
جو آب و آتش و حیوان و بیده بکو دارش که باشند نار سپرده
روان باب و خویشان یاد میدار با فرزنش روانرا شاد میدار
همی پرهیز هر جو و موی و ستره سا وجوان آن زمو دور زشت
ستر سیرا کی تو فرزند و سالها که تا بر جشنو دل شود ارمان
بارزانی سخاوت کر توانی همی کی کان زبهر خود بمانی
درود و باره و دو شرم و کرداه ابا از زانیان میکن سزاوار
زبهر دین تو جان کوی میباش بدین کردار در ننگ بری ها باش
زآب و میوه ها و نان در یا یاد بخور چیزی بسان راز خایان
ابا کس قول گر جان کنی تو خیان با بکم هر کز نشگانو
یکی زامشاسفندان کن نیابت کر و شنقی بود هر وقت و کاه
زوانایان یکی را یار خود دار کر از وی راه یابی در همه کار
ز دستوران یکی دستور خود گیر کر از ذنب بگوید تو تفسیر
ترا کاری که بیش آید نیایاگاه ز خویشان و ز دانایان طلب راه
اوستا نیک خوانی آن شته [illegible] نه حرفی بیش بایدت کم و کاست
نخور هرگز دروغ و راست سوگند نسا اسلامی وبه تخمان مپیوند
زجد دنیا ان واز خورده خورش همیشه دور باش از پرورش نسان
که هر جه ست با ایشان پلیدست خنک آنکس که با ایشان برید است
جو او خود نخورد هیچ نسا را بباید کرد از وی پرهیز بارها
خوری کاخورد ش نساو جو را بیابیزدت در خون بار گ پی
جو آمیزد بخر جوف پلید روان کیر د همینونا امید کی
درین دور از جهت پاک گستر ولیکن فرزانه هیز بهتر
به ربا و مادر و همه ند کتسا هو سخت بخدمت روح شان بی باید افزود
بپرهیز از جهالان کند بخت و گر نه جادوان با شنتنو بد بخت
خرا ستر کش برای تحشای ها براه و گفته دستا ماهی باشی
همه فرزند اوستا پیاموز براو کی راه دین از روشنتر از روز
زبهر دین زنده روان فرما همیدون نه پس اوستادان فرما
بنیره ها دخت با نیت و شنداد شو کارسته زباده فزاه میداد
اگر نیستی زبهر دین جهاد نیا بمینو فر بار سنه آور نی
اوستای جنبش خوانی نکاهش زباده فزاه ترس داز کناهش
بپرهیز از دروغ و از نمازی براه راست میکی فیروزه
سپاس از داد گر هوشنه مسکی روان خوشتی بیاسته مسکی
نسار نختی با ساز بر نیک همی کی کر فر باشند یزدان نیک

۲۳۰

اگر نیکو بپرهیزی نسا را زبهر کرفه و راه خدا را
بهشت برترین یابی تو جاوید شود روحت بمینو در جو خورشید
و گر زان بگذری بگذار پیش خوار بپاده فزاه آن باشی گرفتار
اگر در آتش افتد یا در آب آتش روانرا جادوان آرد عذاب آن
گناه در پایه مرگرزان آرد بهره تن بمرگ ارزان آرد
کر گستن هیچکو نه زودرو انیست ز فرودین خیز غفلت سزا نیست
اگر فردا شود دام داد او ها پلید از وی شود باشی که کار
مده خوردی بسه کار رو که کار کرد او ستی باز در دل و با مار ها
بهر کرفه گر باید کردن اسرو ز نبرد امکنی و این روز می توز
دودو دیو آهرمن ریمن که کار ز سپه از برای اینچنین کار
یکی دیو ست زان دیوان یکی بس همیکو شنه با مردان ناکس
که چون از کرفه انادشه کند فرد کر همپا بیاز ننیسان کرفه کرد
بگوید دیو شاید کرد فردا نباید برد ز ننیسان نیز بر داد
بگوید پس کزین پس پیشتر زین نهان کرد اکنون کمترست این
بدنیسان باز میسپار ز شمار کار شو دنا کر بمرگ اندر گرفتار
و ز بان شان نکن هیچند رو در بکن کرفه روانرا سوی ده بر ها
زکری و ز ناو رزی و بهتان دل و دست و زبان را دو کردان
زکینی و خشم و رشک جهل وز آزار دل و دست و زبان خود را بر دار
زگرانی و خنده و آشوبی جدا شو چه میکنی در اشو
زکام و رن واز بوشاسب کامی روانت را زبان در ننک نامی
دلت را از بدی و زهر گسستی دلا از جادوی و خو گشتی
زداروی کان زور کوای همان بهتر که خود را دور داری
ز دوستان هر زه و هر زکوی هرزه گر گرد زین کسانیان سر نگوان هر از
همیشه دور شو هر میدار زمردان نو کس ر ستاخیز میدار
اشو و پاک و راد و باش همراه که ز دان در رومینی این هشو خواست
نکوکوی نکو خوی و نکو خواه نکوکار و نکو یار و نکو راه
همه اندیش بگیتی و خوش گفتار زهورشته همیشه باد کردار
تراخیری که با هم و خوش نباید مکن با کس که باید خوش نیاید
ز رفتن نیست چاره این یقین دان در این دو کیسه کر خوش این دان
جهان چون گشت زار آنجا نیست گر گشتی بیر ز دار [illegible] آنست
اگر نیکیت نیک او به بود ها نخواهی برد جز کردار با خود
اوستا خوانان کار شست و شستی بود بسته کیور تخم گشتی
فدا گر خواسته بهتر ز خویشی تو از بهر روان میدار در پیش
بخشنده ی و به کردارت آیه معل نابر روان تیمار ت آید
سر هر کر فه انچه کر فه است اگر جوی ای روی راه تو ظرف است
یکی رادی و دیگر راستی دان سپاس ایزد جسیح کار آسان

جهان پس آشتی و بس نیایش چو چشمی بهان نیکی فزایش
نگه جواهی بهر کسی خشنودت گران از سپیت در کشور فرت
هیر رود دین کهنارو اشو داد همادین شستن و دین کردن آباد
برستوم و بر سبن فروره ویان را بر با مادر و خویشان روانرا
برفتن از پس کاهوی مرده بهرگامی نسا فورست کرد
جو دیگر کر فها بر پای داری بود جمله روان را با یعارت
اشو باشی جو و رزی راه فرمان دران کیتی بود جایت کرومان
کنی ها یی تو بهر گفته آید کر مردم را از آن پرهیز باید
اشو ای کشتن و کون فرزکردن نسا آمیختن با هیزم و خوردن
ستیزه گی کردن و در وسی ها بو سنی کسا ده دو ار سنی پی نیه کستی
نسا خوردن و دیگر آنستر گسستی دل مرد اشو از خویش حستی
همان سرد آتش بهر ام کردن زن از کس بردن و بد نام کردن
شکستن شوهر بوت با بهانرا نسا نادیده سک جنبانیدن او را
دروغ و زور پاسخاو بهتان نسا کردن بزیر بوم پنهان
گواهی دروغ و کز بداد ها گواهی راسته چون باشند دادن
کرها در کار بوز یگر بره بوم روانرا عذاب دو اینسوم
بردن مال و اسباب روانی بود به بختی هر دو جهانی
امانت چو نهند پس باز کرد ز قولش باز کرد و چون بد برد
بود افسوسگر مانند دیوان کر باشد زود ل مردم غروان
زبیت زور نشینی استوی نفاق و مکر و دوستان دو روی
عاریکینه ور یا دزد و در پیار ز فرمان بد دستور و سالار
بود انجمله فرکرزان بد بخت جو دوزخ رنج و پاده فزاه شان سخت
هم از دیگر گناهان خورده و کیر اگر پرهیز داری روز و شب آ
همیشه دور میباشی از گناهان بکن دین و روان خویش کاهان
همی باید روانرا داشت پاک زیزدان داشت میباید سپاس
بیاز ریکوسپاسکار گیتی کسی نیست کر فر سپاس را خوره بس نیست
بهر کار سپاس داد گر کوی بهر لحظه سپاسی پیش گوی
اگر کردار تو بر عقل باشد روانت را بمینو نقل باشد
بیادانی و دانش بر شیخ افتی همیشه در عذاب دوزخ افتی
الا ای جهیر از راه عقبی شده مغرور یکباره به دنیی
نخواهی ماند در گیتی تو جاوید خفی بیهوده تا کی داری امید
یکی چشم دلت بکشای آخر ورا کار جهان بنمای آخر
جو از یاران و هم امانت رفته نکو خواهان و بد خواه امانت رفته
مه از تو رفت و که تر رفت همسال بمه بهتر حریفان و هم آمال
نکو کردار و بدکار میانجی همه رفتند زین جای سپنجی
شه و بنده تو انکر نیز درویش همه رفتند جان و دل بر از ریش

شود بنده تو اگر نیز درویش / همه رفته جان و دل بر از ریش
تو شکل بیستی هم آدمی / ولیکن بیستی هم از زمینی
بخواهی رفت ناچاره زگیتی / نخواهی ماند همواره بگیتی
سرشت سیدا کن زین خواب بگیرم / بگردار نکو شتاب بگیرم
گذشت عمر در غفلت سراسر / بکرگی دهندت باز از سر
نکرده زنده کاری هم مردان / مگر زین پس کنی کاری چو مردان
بکار گیر اکنون بر چه خیزی / نشاید خواستن چو بر خاک ریزی
ترا ناگه زگیتی پی بود / گر ناگاهی میان خاک بوی
چو شد عمرت به بیهوشی و غفلت / نشاید کرد کاری در قیامت
اگر دانی که باید رفت زین راه / بجو بازار آن در راه توشه خواه
زدین بهره وری و گر وفا ساز توشه / گران کرده روانت پاک و توشه
گر جانت گرفته دست پیری / هنوز از کودکی دل بر نگیری
اگر چه طفل و برنا پیر و کودک / در این جا جمله یکسانند یک یک
به پیری همت امید چو اندر / نکرده سیر دیگر باره برنا
بدین گفتارها در گوش بگشا / برادی وبگر فرهوش تو رای
همی کن جهد انسان کن کرد وا / روان تو بود ماننده اردها
همیشه کار دین را گوش ای دوست / بجا آور بهر جا هوش ایدوست
بهشت و دوزخت بنمود یک یک / کر او آن جا بجا بنمود یک یک
بگفت چون کنی چون آید پیش / تو چون کردی بگردارت بیاندیش
ازین دو ره اگر گفتم یکی گزین کن / ره خوب گزین بروی گزین کن
اگر آن راه بشنو دوست داری / هم چو نیکی اگرچه دوست داری
چو کارت خوب باشد رای نیکو / بمنبو در چیاپی جای نیکو
از آن هر کار کت باشد گزیده / بیابی انجهان جای خنیده
بدان خوی کز او داد کرد پیدا / گمان ران پیش کردم آن هویدا
وگر راه پسین باشد بنیت را / بدوزخ در بجای مانند ترا
چو بد کردار باشی وای بر تو / روان کرده بهی هرجایی بر تو
بهر راهی که داری جای گیری / اگر سایه اگر گرمای گیری
میان آتش و یخ ریخ پیسامه / چیاپی چون بدین باشد ترا کردار
همه کردار را باده فره است پیش / نهادت اندرین کردار بیندیش
خیال کن تا بهی باشد روانرا / همی کن جهد کار آن جهان را
بدست آور نکوکاری بهر جای / که تا رسته شود از بند آنجای
فرا این گفتار را دستور کردان / کنامینوز خود رنجور کردان
برین گفتار می روای برادر / نخفته گر روی جانت برادر
هر آنگاهی که گویند کن بکنی آن / بهی یابی از آن کردار تا دان
اگر گوید نکو کاری مکن تو / نیارد جز عذابت کار بد چیز
اگر کردار را جایی هویدا / بگفتست و دیگر یک کرده پیدا

بگو
برو بهر از جهان هر یک داد کنی / ندارد زهر دگر هیچ تریاک
بگو
جهانا چون تو فانی و بی نوایی / دروغی چو همی کنم تمام
هست روزی تو باجور ماند / دل اندر جور تو در غرور ماند
هنرمندان و پاکان از تو پرغم / خسیسان و لیمان شاد و خرم
در افکندی کیان و دین پرستان / زتخت و ملک کردی نکو دستان
روی از زمین پیغمبران را / اشوپاکان و بزرگ مهتران را
بنوده شرم زان ای ناکس دون / تو بر جور تو بوده دور گردون
خنیف و مان بجای آن کیانشند / کیان نیک گوهر جای کیانشند
خنین تخمی که از تخم کی بود / براه و عدل و پاکی نیز کی بود
بسی اری هر زمان دین خسیسی / گران صد رسبت حال آن ز سستی
کرجا نزار تخت میکداری / لئیمان زار دولت می نوازی
نه بدیدم کسی کز از تو شاد مانست / نشخصی اگر ز نیت در امانست
یکی را بر کسی خود کامه داری / یکی بی برگ و نان و جامه داری
نوازی روز جندی در بلندی / سپه داری همون را فرزندی
بغز و ناز مردم پرورانی / بخواری وستم بازش برانی
نداری مهر بر پروردهٔ خویش / کنی ویران نزاری کردهٔ خویش
کسی را نیست بر تو اعتمادی / نه کس را شد وفا از تو امیدی
دلی کوکوته از تو برزد دست / سری کو کوته از تو بر زد دست
چو پا رحمی و چون نامهربانی / چرای لشکری چه پرورانی
میر چون همی خواهی ارودن / چو می کاهی چرا باید فزودن
همانا خوی ماری کز نه داری / خوری بچه برا و رحمت نیاری
خوری مایه نمانی سود ما را / نشد حاصل ز تو مقصود ما را
هران عاقل که بنشو فعل از خوب / نماند در دلش نیز آرزو بت
زو بیزار اهل علم و دینست / ترا با اهل دانش کینه از بیست
همه کردار تو مکر و فریبست / دل دانا زمهرت در نصیبست
نه از مهرت با تو نه وفای / بهر لحظه بلایی تو نمایی
دلا از جور تو هر دم فغانست / زدو هر زمان برکس زیانست
نه بدیم از تو روزی کامرانی / ز تو هر روز ناکامی رسانی
بسی ناکامه از بخت کشیدم / دلی بگر و رکام دل ندیدم
فراخود کاشکی تو ناورید / بپروردی و در رنج آمید
بکبنی گر وجودی من نبودی / نه بدیدی و نه ناخوش شنیدی
درینجا من ندیدی از روی گیتی / نشاید کردن این گفتن بنیتی
روان و دین چه دادا نرد سیام / شناسم حق همی از به بهرام
درین دوران درونی شناکام / ندین دانیمی نه کام و آرام
بدست رنج و ناکامی گرفتار / زاروند و بدان بر رنج و آزار
ازین در دار جهان فریادم / گراز جور تو روان ناشاد دارم

اگر فرمان بری راستی ز عذاب / ترا در جوی نیکی شد روان آب
زیزدانت درود آید بسی هم / بکه دارد ترا از هر بد و غم
درود از من ترا گر کار بندی / که در مینو بسی زان کار خندی
خداوند ادلم بر راه خود دار / مراد و راز همه کردار بد دار
وگر جز زین بود کارت بلا کش / کر افکندی روانت را در آتش
ز نو نور در جانم رسانی / زمین دیو در جبار ارمانی
مرادار از حساب مرد نیشان / زمین کوتاه دست دیو و عصیان
که دادم دین یزدان را نه در زشت / نه در زدم یکی بیدین نه سرشت
سپاس از ایزد دادار یارا / فزونتر زانکه داند و هم دانا
ز بهدین در وجود آورده ما را / نکم فر در بسجود آورده ما را
سپاس این نشاید گفت جاوید / کرا بی دادمان روشن چو خورشید
بجا دارونه بر دستان و بلیس / بسجده روز و شب در پیش ابلیس
چه بودی چاره می کز در و نور / مرادادی و گشتی زود تنومند
شنیدم بود درویشی بجاسه / ستایم روستایم از روستایم
که در دین حق ستایم حق ستایم

حکایت درویش و نان پاره

بکرد در محلتی میرفت روزی / همیرد فخره در راه سور
گر نان پاره جدی از هر سرای / بدان کوی اندرون در یوره میکرد
براه اندر قضا حاجت قضا دشنی / یکی ویرانه بد بر مراد بس
طواف روزی هر روزه میکرد / دران ویرانه رفت از بهر حاجت
بنا که دید کنج زر بدانجای / بزیر خاک در بر حسب بر جای
نظر میکرد بر هر سوز عادت / بیامد زود تا بر دارد آن را
جوانه سوز مرد درویش / نشاط انگیز شاد آن دل زجد بیش
بکام خویش بردارد جهان را / پس اندیشه کان دو خانه دیگر
سوم بستانم از در ها دگر نان / چو بازآیم برم این گنج با آن
بحلت ماند بایستی بدان در / بجاند آن گنج و شد تا آن رود در
چو باز آمد دگر کس برده بد گنج / بماند او جاودان دل پر از رنج
نکر یا به از آن جایی شد مقصود / همیشه داشت دل پر حسرت و آه
مثال دین و دنیا همچنین دان / گر گفتم گنج آبادش چو دین دان
کرداد از دست ز افسانش گنج ناگاه / بود نان پاره چون مال دنیی
چو ماند آن گنج چو یابی خس آمد / بسماتی که کسی زانپس آمد
بخوشی و شهوت ها احوال دنیی / کسی کو دین به بیابی ده هم
از انسان غافلی از دل بروان کن / چو گر فکر کرد خواهی همچنون کن
بماند جاودان پر حسرت و غم / ز بهر مال دین و اپس میندار
بدل داری که آباد آن کنی کنج / پس انگاهی بری در کار دین رنج
گر ناگاهی چو زر مانی تو در کار / دیا کار جهان یکسر بسازی
از انپس سوی کار و کرفه تا رشی

روان کز اجل مهلت نیابی / کنون به کردن فرصت شتابی
کسی کار جهان هرگز تمامست / نگردون کند هم تا قیامت
داد آن آرزوها ماند در دل / بر فتند و نشد مقصود حاصل
بسا کار اکر آن ناکرده ماند / بسا راز اکرآن او در برده ماند
بسا دلهای پرخون اندرین راه / نشد ناساخته ناکام و ناگاه
بسا ارما که اندر خاک بردند / پشیمان پر غم و حسرت بمردند
چو کار از دست رفت ادت از کار / پشیمانی چه سود ای نامبردار
اگر امروز سازی کار خود را / پشیمانی نباید خورد فردا
بکار دین شتاب کرد باید / همه کار ثواب کرد باید

این چند ابیات اندر معنی دین به ماند دستان نیکو

تو بشنو معنی ای دین به را / بشنو یک زنک اندر دین بدها
تو بشنو گفتهٔ دادار و ایزد / تو روز و شب بکم ان آن بهر ایزد
تو بشنو گفتهٔ امشاسفندان / که در مینو بهی دلشاد و خندان
تو بشنو گفتهٔ شاهان دیندار / که تا نبود ترا زد رنج و آزار
تو بشنو گفتهٔ دهوبدان را / بجا آور بشنو فرمان آن را
تو بشنو گفتهٔ دستور دیندار / هم از گفتار او خود را مپازار
تو بشنو گفتهٔ از که خدایان / که تا باشد بر ایی دین نیک رایان
تو بشنو گفتهٔ مردان بهدین / سخنها که زدینی و دلشاد بیش
تو بشنو گفتهٔ استاد خود را / مشو جاهل به دو بهر دان منه پا
تو بشنو گفتهٔ بابت بهر روز / ببر فرمان که باشی شاد و فیروز
تو بشنو گفتهٔ ما در بیاد دل و جان / که تا خشنود باشد از تو یزدان
تو بشنو گفتهٔ مهتر برادر را / زبان نیک را نیکو بپرور
تو بشنو گفتهٔ نیکان و رادان / در اینجا عزت و آنجای شادان
تو بشنو گفتهٔ از راست گویان / نگاه انگه اندر دین اشویان
تو بشنو گفتهٔ اندرز ده دین / بکم فر جهد کن ای مرد بهدین
تو بشنو گفتهٔ مردان بدکار / که در هر دو جهان بینی تو آزار
تو بشنو گفتهٔ مرد منافق / نگاه انگه خشمش باشد ارزق
تو بشنو گفتهٔ اگر سوزان منشر / کشان و روز کسان کی تو زنسر
تو بشنو گفتهٔ مردان جادو / زمین بشنو هیچ اندرز نیکو
تو بشنو گفتهٔ مرد تبهکار / که تا نبود بدان دنیات آزار
تو بشنو گفتهٔ کس کو بود دزد / بود نقصان ترا در دین به فرد
تو بشنو گفتهٔ مردان بدکیش / نهد رای بدی ایشان ترا بیش
تو بشنو گفتهٔ مرد دروغگو / حذر کن زو ببین هرگز در او
تو بشنو گفتهٔ مرد زیب کار / که در دوزخ نبینی رنج و آزار
تو بشنو گفتهٔ مردان کاهل / نگاه کس که آن بود ستا جاهل

توتنها گفته با مردان ظالم
تو تنها گفته با مردان عاشق
مران گفتار با ازمن بپذیر
تو پنداری نداری هفت کشور
تو پنداری نه هستی همچو جمشید
تو پنداری نه هستی همچو کاوس
تو پنداری نه هستی همچو کی[illegible]
تو پنداری نه هستی چو منوچهر
تو پنداری نه همچون کیقباد
تو پنداری نه هستی همچو گرشاسب
تو پنداری نه هستی همچو فرامرز
هم ایشان برون رفتند ازینجا
بروز فرودی کو شیروان کرفت
بکن در پیش یزدان خواسته هر روز
بکن نیکی همه روز و همه شب
بکن تو رادی و داد و مساس
بکن کاری که باشد زان دلت شاد
بکن کاری نکو در روی گیهان

که تا شادان بوی در هر دو عالم
که تا باشی بر دو عالم تو فاتح
ره دین نبی را بشنو کیرد
که نازش میکنی با گنج و لشکر
که او بر تو زبونا مانند خورشید
روی بر آسمان تا برزنی کوس
و یا بر هوش هستی همچو جاماسب
بهنا کردش عدل و داد و مهر
نمیدانی که خاک اندر بیاد
ز دو خفت تا جاوید بوستان
و یا کودکی با همچو گودرز
نخواهد ماند کسی جاوید اینجا
زالماس زبان این در بسفت
بکن کاری که باشد دل برافروز
بکن کاری که گر در تنت شب
بکن بخشش که بشنوان سخن فاش
بکن کاری که عقلیش [illegible] ای راد
بکن کاری که باشد کام دیوان

تو تنها گفته بر هر دو گفته کار
تو تنها گفته دیوانه تو مست
بدین گفتار دیگر داریش گوش
تو پنداری نه چون ضحاک ماران
تو پنداری نه هستی چو اسکندر
تو پنداری نه هستی چو سیاوخش
تو پنداری نه چون بهرام گوری
تو پنداری نه هستی چو فریدون
تو پنداری نه چون نوشیروان
تو پنداری نه هستی همچو رستم
تو پنداری نه چون اسفندیار
بکن اندیشه از روز رفتن
دگر گویم همی این از گفت یزدان
بکن رادی که چون ایزد بپندار
بکن تو راستی ایزد بهدین
بکن شکرانه روز و شب ز یزدان
بکن کاری که تا زو دامنیو
بکن تو عدل چو بهرام گور

دگر اکنون که او خود هست ابتر
که چو فرمانش بری از [illegible]
تو بشنو این سخن که باشد [illegible]
هزاران سال میرانی تو دوران
زدنیا میروی ای خسرو بنگر
که از پاکی باتش راند او رخش
نمیدانی که از کجا دام گور
که او ضحاک را بسته بافسون
نخواهی ماند زنده جاودانی
و یا زال زری یا سام نیرم
برون رفت او ازین دنیا برادر
هم از اندیشه بر سنگ خفتن
که باشند بیابات جمله خلقان
بکن بیداد و خلقان را میازار
بکن پیوند با فرد سر دین
بکن کاری که [illegible] دیو و سلطان
شوی آزاد و یابی جای نیکو
بکن کاری که باشد تیره و گور

بی تو پهلوانی چو گرشاسب
بکن تو چو و طهماسب شاهی
بکن کاری که یابی زود فردی
بکن پیمان درست ایزد بپندار
بکن خدمت نکو بر دام بهمن
رسیدار بکن بر نور ای راد
بکن چو زاد او را هر جای خشنود
بکن تو شاد فرزندان و خویشان
بکن نیکی به درویشان و بیدار
بکن نیکی ابا جمله غریبان
بکن نیکی تو با مردان بدکار
نیایش خوانده و انکه دلم شاد
دگر رفتم بپای آن درختان
بده نفقه براه دین یزدان
بده با مردم بد رای و نیکو
بده علف چنین هر روز هر ماه
بده بهره برادران ای خردمند
بده بهره نکو به سر و بهدین

بکن کاری کنه کاری چو ارجاسب
بکن چو اسکندر شه شاهی
بکن مهر در دین عالم تو دردی
بکن بهره که آزادی نه سوی خوار
بکن یاری بهر جا با نکویی
بکن با خویش و پیوندان تو و شاد
بکن تو رهنمی بر آب و هر رود
بکن کاری که گردد دل پریشان
بکن بد با اسیمان ای نکوکار
نخواهد کس که دارد دین یزدان
که تا نبود بپیشو بر تو آزار
درون بیشم بریسم از هر داد
که هر ایزد نیایش هست میران
بده خود با کنه کاران و ناداری
بده با پاکسان و مرد بد خو
بده تو خورده جادو که بشو اگاه
بده خیری نکا هلی بشنو این پند
بده با بی هنر کس شاد بنشین

بکن باکی بسیار در سیاوخش
بکن زشت و بخوان و دستاهر جا
بکن کاری فراوان به هر جا
بکن کاری که باشد پاکی و راستی
بکن خدمت همه آن آتشان را
بکن تو پاک اسفندار مد را
بکن خدمت تو از مرداد و زنی
بکن با مرد مانی تو دو شنیدن کی
بکن مهمانی مردان بهدین
بکن این گفتها از من تو باور
همی در روز و ر هرام می بایی
همی زانش با تشگاه رفتم
دگر بشنو زمن گفتار دانی
بده نفقه به دستوران و بیدار
بده نفقه نکا بنبار هر سال
بده بهره با ارزان و بهدین
بده تو با اشیمان و بیدار
بده بهره بجا و نکوی و موبد

بکن گر بسوزی تا نه سوی بخش
بکن جادوی کی شبد کیها
بکن واروتی و نابار بسایل
درون نکو در جهان کرده کم و کاست
بکن گفتار دیوان را بهر جا
بکن در بران زمین بشنو ازما
بکن کاری که نبود بر ره دین
بکن بر دام یزدان تو اسیری
بکن نیکی تو با مرد سر دین
اگر بر دوست تو هر روز داور
بگفتم تا بداند مرد بهدین
نیایش آتش و کردم تنخم
که با سی شادمان ایزد بهدین
بده با کس که او باشد بر آزار
بده بد فعل را بشنو احوال
بده با کس که او باشد بهدینی
ببد کاران بده تا نبود آزار
بده تو با غماز و فردی بد

بده بهره به نیکویان و دیندار
بده بهره زنانی پارسا را
بده با مردم نیکو تو ای راد
تو بستان نفقه کس کو بود راد
تو بستان نفقه مردان بهدین
تو بستان نفقه از مردی راد
چو بستان از اشویان جمله نفقه
اگر باشد رضای آن خداوند
بگو گفتار اندر راه این دین
بگو گفتار اندر راه یکیت
بگو گفتار با مردان دیندار
بگو گفتار با فرد نیکو خوی
بگو گفتار از نام خداوند
بگو گفتار نیکو نغز هر دم

بده با پاکسان ایزد شناس
بده بار کسی کو زشت کارا
بده بد کار را زو باش آزاد
تو بستان آن از کامی باش آزاد
تو بستان نفقه مردان جاودانی
تو بستان نفقه مکار بیداد
تو بستان از کسی کو هست بر
دگر از بیم گویم نکنه از چند
بگو گفتار اندر راه جد دین
بگو ناخوب بشنوان تو ازما
بگو گفتار با مرد بر آزار
بگو با کینه کار و نیز بدگوی
بگو گفتار از سه این در روند
بگو بد تا شوی هر لحظه غم
همین گفتار را بس کن تو انجام

بده تو بهره با که خدایان
بده تو با کدایان نفو آنک
دگر بستان و بستان کو برامد
تو بستان دیگ زن آزاد و شاد
تو بستان نفقه مردی نکوکار
تو بستان وادنیکو را خدای با
تو بسپر این سخن از راه یزدان
بگو هر چه بود بودی تو را سود
بگو گفتار از امشاسپندان
بگو گفتار نیکو مرد بهدین
بگو گفتار با مردان همدم
بگو گفتار نیک از بد تو بگذر
بگو هر دم ز خوب و بر شو شاد
بگو نیکو ز مردم تو بهر جا
او سپاس خوان که تا نبود تراغم

نخواهد کس که باشد پارسایان
بده با کس که بر دین دارد او شک
همین گفته بشنو که گفته او است
تو بستان از کسی بد کار بنیاد
تو بستان نفقه مردی بر آزار
تو بستان داد بد رای نکوکار
نشان در روز او بشنو را همخوان
بگو بد را که تا یابی تو مقصود
بگو گفتار از دیوان و سلطان
بگو بد یک سوی شادان و بیشی
بگو با بدرکان و بشنو بی غم
بجادو کر بگو بگذر ازین در
بگو ناخوب با خلقان تو ای راد
بکن غیبت مشنو تو مرد بپرای

۴۳۴

بنام ایزد مهربان دادگر دستگیر

آغاز کتاب ارداویراف از روایت بهمن پونجیه

بنام آن خداوند جهاندار / کنم آغاز ازین نغز گفتار
حدیثی گویم از ارداویراف / کنم نظمش یکایک چون دُر صاف

بدوران دستور بابکان راد / رعیت جملگی بودند دلشاد
کز او شکاک بد بر دین یزدان / طلب میکرد دستوران بدان

بدشان شاهنشاه دیندار / نماید معجزه از دین دادار
کز این ننگ شوم بر دین آیین / همه خلقان بدیرد جمله اشدین

جواب سیزده جنبی داد دستوران / کز از لطف خدا ما جمله خوبان
در ستم کس بگیو ای شهنشاه / به پیش فادر هر وسپ آگاه

بیاید او بگوید حال احوال / کز تا شاه جهان گردی تو خوشحال
جهان زرتشت بن بهرام پژدو / بود شادان روان او بمینو

بگردش نظمهای او سراسر / بشو آورد آن استاد نغز
هم از نار بهشت و دوزخ تار / نظم آورد راست آنکه دیندار

ولیکن اندکی زان قصه نغز / بمانده بود اندر شرح چون مغز
به اسفندار مذ مه روز هم رام / که بودم شادمان در خانه با آرام

بدم در منزل خود دهان روز / بدم شاد و نبودم با غم و سوز
کتابی خواندم از زند دفتر / دو تن دستور با من بود همبر

ز ویراف هم ز احوال مینو / ز ارداویرش بخواندم قصه او
بدل دادش در آن پاک یزدان / که بر نظم آورم این شاد و آسان

کز نامداران بهدینان بیاموزند / همه بر دین بدلشاد ماندند
بدانند راه دین به سراسر / شوند آگه ز گفتار تهمتن بر

جهان ویراف چون از پیش یزدان / چو باز آمد به پیش شاه ایران
هم بر سیاسی شهنشه حال احوال / جواب آن خنبش داد خوشحال

کز انجا رسته روان شاه ایران / طلب کن از بزرگان و امیران
کز تا انجا که آمده جمله / همه از دین به گسترده اگر

هر آنچه من بدیدم جمله آگاه / کنم اظهار با نوای شهنشاه
نرمانا و نبسته از نیک و بد / کز تا خلقان بدانند از زن و مرد

۱۹۵

بزرگش جهان کنی ز آن شاه / طلب کردش دبیری سوی درگاه
کز گفتش جمله اسرار آشکار / باز دارش کو نبشته آن بدفتر

هنگام گفت آن ارداویراف / کز از راه حق و دین بود دل صاف

شرح گفتن ارداویراف در باب روان بهشتیان

چو خواندم من برتیش بر راه چون / شدم سست و روانم رفت پران
سروش ایزد بدیدم ای شهنشاه / گرفتش دست ما را او همگاه

بر دش او فرازی چینود پل / عجایب دیدم و آواز غلغل
بیدان نیمه روشن ... / بدان نیمه بدیدم جایگه بار

همی دیدم عجایب ... در آنجا / بدی چون کوه او استاده بر پا
ز بخچر زر نیش ... / نو ... کوه آهن

نبود و همی میکرد فریاد / ز و نزد انش ... ای راد
بپرسیدم جوابش ... / ...

بکردم کارهای نیک خود ... / روان خویش را کردم روشن
بدو گفتم که ای ... / ... راه ...

چو اندیشه ... کردم به ... / سروشم گفت که ... شاد و خندان
مرتس ایزد ... / ...

جهان ... ایزد و استاد ایزد / دگر نامی بهو بدوین ایزد
اشو فروهر ببدیم اندر آنجا / همان آذر خوره ایزد ...

بکفتم با سروش و آذر ایزد / بکردم خواست پیش جمله ایزد
کز این ... چیست ... اندر آنجا / ...

چرا باشد چنین ... / کز از ... دل بدو نیم
سروشم گفت و آذر ایزد / کز او خود ... ایزد

ز دین ... نام او نیکی یاد / همه بود ... جمله ... شاد
بار ... اندر چینود پل / ... جمله غلغول

ز ارداویرش ... / بود کارش چنین ... و سود
و هر کسی ... / ... جایگه بار

سرش ... / نکند ارد ... با هوش
بخلقان ... / ...

کند ... اندر آنجا / نباشد هیچ ... روا
همه انجا ... / ...

سروش ایزد ... همگاه / بچینود پل ... همراه
بدیدم تخت ... ایزد در آنجا / ...

نشسته بود شادان ... / ... از زر
و نشسته ... / ...

شمارش پنج هزاران بود ... / ... آن پاک یزدان
ز جیب به بیخ هزار ایزد ... / بگویش ... جمله گفتار

۴۳۵

که بیش ده هزار از هر دو سو / بدانجا ... از گروهان
... / ... بود شاد

بسوی چینود پل آمد آن دم / ... ابر ... راه ...
همان ... / گه پاره ... آه و آوخ

بگفتش با همراهیم ... / و گر ... مار ...
... / ...

نو سالارم ... / چرا ... مار ... باشو
... / ...

چو ... ز عالم / بکردی منع مار ... ظالم
... / ...

چو دیدی ... گناهان / بکردی نهی ... ایزد دادن
... / ...

اگر نهیم بکردی ... / چو فرمان ... درد
... / ...

طلب کردش ... آن راد / ... بنیاد
... / ...

بکرد ... / به ... بود ...
... / ...

ببرد اندر بهشت ... شاد / زیاده ... آن هر دو آزاد
... / ...

هر آنکس کو بود ... / نماید راه نیکی مردمان را
... / ...

بدیدم جای ... / ببالای شدم دلشاد ...
... / ...

درازی بدانجا ... / خیابان ... جای ...
... / ...

گل و سنبل شقایق لاله ... / ز هر سو بود ... مشک و عنبر
... / ...

درختان بود ... رنگ آنجا / ز نارنج و ترنج و انار ...
... / ...

بدیدم من عجایب بس درختان / ندیده بودم ... روی گیهان
... / ...

یکی مردی بدیدم اندر آنجا / ز نسل آن روز رفته بد ز عالم
همان زن با ... روی ... / همان زن هم بدید آنجای ...

کز بودیم هم ... / بکردی تو با من ... نصیحت
در آن ایام ... / ... بهشت ایزد دلشاد

چو ... / ... ایزد ... مهر ...
کنه ... کرده ... آن دم / بگو ویراف ... ما ... راز

چو ... / یکی ... جای
... / ... نرگس ...

درخت سیب ... / نشانم گفت ... آنجا

به پیش ایزد ... / روانش آمد انجا ...
که در گیتی ... / ... آن ...

... / کز انجا ... نصیحت
بکردی نهی ... ایزد دانا / زیاده ... تو آزاد

... / ... ازین راه
همان زن را ... در جهنم / کز تا ... آواز

بهشت ... آنجا / خیابان نیکو ... افزای
... / ...

... سنبل / شدم بیهوش رفته هوش از ما

۱۹۶

بدیدم مرغهای نغز زیبا / همه خوش ... آن اندر آنجا
... / ...

من از افغان او ... / ز الحق ... آنجا در گذشتم
... / ... جایگاه

گهر دیدم ... فراوان / کز تا ... بی پایان
... / ...

ز برجد ... عقیق و لعل ... / زر نگار ... روشن
... / ...

... اندر آنجا / جواهر ... خورشید ...
... / ... روان شاه ...

ستاده بود ... / کز آزاده ... بهشت
... / ...

... ایستاده ... / در آن منزل ... هم بهشت
... / ...

... بودند ... / نشسته هر یکی با شادی ...
... / ...

چو ... ماه ... / دگر ... لهراسپ
... / ...

بدیدم ... روان ... خوش / بدل گفتم خدا انجام ...
کنم خواهش به پیش پاک داور / کز انجا ...

بکفتم با سروش و آذر ایزد / بمانم اندر آنجا شاد ...
نخواهم ... / و ... که ... مانم من ...

سروش ایزد ... / بمن گفت ... شاد و خرم
کنم خواهش به پیش پاک یزدان / همین منزل ...

که شاهنشه ... راه دارد / برو تا شاد گردد ...
چو ... / همان منزل ...

اگر گشتم ... / شدم بیهوش و انجا ماند ...
بدیدم نور ... اندر آنجا / شدم بیهوش ... آمدم ...

ز پرده ... / همین ... راز
نماند بس کنه کاران ... / شود ... اندر ...

روان ... شاهنشاه / کز خلقان جهان گردند آگاه
کز تا ... داد / بدادم ... دلشاد

ندیدم من کسی را اندر آنجا / شدم ... ای ...
سروش و آذر ایزد ... / بدانجا که ... روشن

نموده رازهای آن جهان را / نموده آن ... جمله بر ما
سروش و آذر ایزد اندر آن دم / گنهکاران نموده آن دو همدم

بدینسان چون برفتم پاره‌ای راه

رفتن ارداویراف تماشای دوزخ و دیدن روان دوزخیان را

یکی مردی بدانجا دیدم آنگاه

زپا زنجیر رویین بسته بود او — بدانجا خوار و زار و خسته بود او
دو دست و پای بسته بود از آن — خورانیدند دشتان آن روان را
چو دیدم آنچنان مرد از زمانی — بپرسیدم من از آن هر دو روشن
بمن گفت آن سروش و آذر ایزد — گرامی ویراف بشنو از این مرد
بدادی میل میکرد این گنه کار — نمی‌ترسید او از پاک دادار
ستد رشوت ز مردم انجمن مرد — نترسید از خداوند بهی ارد
به پیشمال و پسمال جو و ردیم — بدینسان راستی هو چیزی دیگر
بکرد اندیشهٔ خود را ز مینو — چو دیدی این تو خود با مردمان گو
بدنیا داوری کردش جو زینسان — شده بی‌شرم اندر پیش یزدان
کشد او رنج تا روز قیامت — بدان روزش بدارد داو علامت
بود سرمنده اندر پیش خلقان — خورد پاداش او از دست دیوان
چو بشنیدم ز آذر و ز سروش این — گذشتم من از آنجا گاه چونین
رسیدم من بدیدم مرد زینسان — گرفتاره بد او خوار و پریشان
دو دست و پاش در زنجیر بسته — دلش غمخیره بود و خوار و خسته
ببر یک گاو و رزا چون او دوی — ستاده بود آنجا همچون کوهی
همی میزد ملک بر عضو آن مرد — ستبان گاو او را نرم میکرد
همیکرد آن روان فریاد و زاری — همیکردی ز خلقان خواستاری
بگفتم با سروش ای خوب دیدار — چه کرد است او بدینسان زشت کردار
چرا آزار داد او انجمن مرد — گرفتار است در رنج و غم و درد
سروش و آذر ایزد گفت کای راد — حکایتها اگر گویم داریش یاد
بد او خود برزیگر بر روی دنیا — مر او را بد خود بس گاو و رزا
نه رخشش همه دم کار این کس — نداد آب و علف بشنو این بس
بداو آزار بسیار این دران راه — دهن بستی بتوقی فرخی وگاه
برانده وزدی هم چون بسیار — همی ناخوب گفت آن مرد بد کار
ببستی هم خود گوسفندان — بکار او است بس زنجیر خندان
نکرد اندیشه از بهمن ایا گوش — ز رام و ماه بشنو مرد باهوش
نوازی ویراف بر گوهر دهان را — که حیوانها نگهدارد بدنیا
نبیند او ز دوزخ مرد نادان — نیازارد حیوان را بکیهان
دگر چون خود برفتم پاره‌ای راه — یکی مردی دگر دیدم همانگاه
دو موکل پیش او بد ایستاده — زبانش از دهن بیرون فتاده
بکنده برو بران کرده تابستی — زده بسیار میخ اندر دهانش
دو دست و پای او بسته بدیدم — همان فریاد و افغانش شنیدم
چو دیدم آنچنان مرد بد اختر — ز احوالش بپرسیدم سراسر
بگفتی خود چه کاری کرده این مرد — زبان و هم دهانش میکند درد

سروش ایزد و آذر ایزد راد — جواب من بداد آن هر دو دلشاد
بگفتا بشنو از احوال این مرد — دروغ و راست سوگندش همی خورد
دروغ هر کس خورد سوگند ای راد — دران عالم نباشد خرم و شاد
بگیتی او بود دایم پریشان — بشنو شرمساری پیش یزدان
کشد پاداش او ره چون کرد بیدین — تو خود زیاد دار این او شنودی
بگو خلقان که تا این خود بدانند — که تا چون بر درونش نمانند
نگاهی چو بکردم اندران گاه — هم از مردی دیگر دیدم همانگاه
دو دست و پای او بسته بد او — بکوهسار و پریشان زار و گریان
بدیدم یک سگی او را همی کند — همه اندامهایش بند از بند
بدندان کند و با چنگال سخت — همان مرد خیانت پیشه زد دست
بدست سگ چو بودی پریشان — همی فریاد کرد و بود گریان
چو دیدم مرد چون ای شهنشاه — بپرسیدم ز کردارش همانگاه
بگفتم با سروش و آذر اندم — چنین سختی کشد اندر جهنم
چه کرده در جهان این مرد نادان — که پاداشی همی بیند بدینسان
سروش و آذر ایزد اندر آنجا — جوابم داد کای بشنو تو اردا
بگفتش او سگبان بودی بگیتی — بدنبال گله بودی بدینسان
سگی دادی شبان و روز آزار — ندادی خورد او را مرد بدکار
ندادش نان سگ هم روز و هم شب — ز بیم او بدی آن سگ پر از تب
بجا چو خود آن سگ هم از این — کند اندامها ایمرد بهدین
طلبدار دارد از خدای سگ از داد — چرا از یار کاو کرد بیداد
بخلقان گو تو ای ویراف آن راد — که سگ باشد کسی کو را بدنیا
دهید یک نان تا باشند آزاد — که در دوزخ نه بیند جور و بیداد
نخستم هر که کردش او بدنیا — که سگ باشد بهمراهش بد آنجا
ازان یک نان برو شد فرض این بسی — شود دلشاد در خلد او بس
دگر جایی گذشتم چون رسیدم — یکی مرد اندر آنجا که دیدم
زده بر هر دو چشمش میخ آهن — بدانسان زد که بیرون آمد از تن
بکرده دستها زنجیر بسته — بداو چکش درآنجا بی شکسته
فکنده سر ز پیش و پریشان — چو دیدم من بپرسیدم از ایشان
چه کار بد بکرد ای مرد بد روز — که چشمش کور او خود بست یار روز
جوابم هر دو تن داده در آندم — سروش و آذر ایزد هر دو هم دم
بگیتی بشنو از ما مرد بیدار — رسیده زین بخلقان جمله آزار
به چشمی بر زنان چشمش بود پر سو — از آنش کور شد آن چشم او کور
هر آن چه در جهان دیدی نکو چیز — نمی‌بردی همی نام خدا نیز
به چشمش مردمان دیدند آزار — نبد در چشم همی بر دام داوار
بهر کس کو بدیدی مال او نیز — حسد خوردی گر او دارد خوبی چیز
چرا از بی نباشد این زر و مال — بکار انجمن کی بود خوشحال

هر آنکس چشم او باشد در آسور — بخواند نام حق نزدیک و از دور
بجستم چو جوش آمد بحال مردم — بگو نام او ایزد همان دم
نه بیند باره‌ای خود بس آزار — شود شادان به پیش پاک دادار
چو بشنیدم گذشتم پاره‌ای راه — دگر جایی رسیدم من همانگاه
یکی مردی بدیدم نیز مدهوش — نگه کردم بدیدم من در آغوش
بگوش میخ آهن بود ای راد — ز درد آن روان میکرد فریاد
هر دو چشم او ز تیر کازی بود — تن و جانش بدی مانند دود
زبانش کنده بود و من بدیدم — بدینسان او را درد با هم
بدست سه روان بود او گرفتار — بدامش زد یکی هر زمان مار
چو دیدم من عقوبت آنچنین مرد — ز بیم او شدم رخسارگان زرد
بدینگونه از زبان و هم چشم چون — بدست سه روان او بود وارون
بپرسیدم ز هر دو ایزد آن دم — ز احوال همان مردی پر از غم
همانگاهی سروش و آذر ایزد — بمن گفتا بشنو ویراف ز این مرد
گرانمرد سیه روی و گنه کار — که بنده انجمن از رنج و آزار
بسی ناحق بگفتی خود ز خلقان — مکافات انجمن داد یزدان
نه دید او ز چشم و گوش شنید — تهمت گفتش او خود رضا دید
ازو گفته ز زبان این دروغ گو — که ناحق گفت این مرد بهر کو
دروغ و کژ گوای مرد بهدین — که نبود بر تو پاداره زاده چونین
رسیدم من بدیدم نیز مردی — ببد پر حسرت و رخساره زردی
ببسته دست و پایش این تو بشنو آن — ستاده کرد او بسیار دیوان
بدست هر یکی کاسه پر از زهر — همان بدبخت را بود این از وی بهر
بکرد او بد عهد گشته بوده — خراستر های کو نا کوان بر غره
همان زهری که بد بر دست دیوان — بحلق او بکرد او بد غوران
خراستر ها که بندش هم دم — روان پر درد بودی او پر از غم
زدندی تا زبانه بر روان بیش — ز ترس و بیم خوردی آنچنان چیز
بدست دیو او بد گرفتار — کشید از دل همو خود ناله زار
چو دیدم آنچنانی مسکین پر درد — بگفتم خود چه کرد است انجمن مرد
جوابم بداد آن هر دو ایزد — سروش ایزد با آن آذر ایزد
بمن گفتش که بشنو ارداویراف — بد او دین یزدان تو بشنو صاف
همین مردی که می‌بینی گنه‌کار — نبد این اشموغ درون و بد کار
ببردش مال خلقان را سراسر — نترسید او خود از داد ادادار
که آنجا مال مردم را ببردی — بدانجا زهر مار افسوس دیدی
بمی گشته در فتنیم هر دو همراه — عجب سطحی دگر من دیدم آنگاه
خورانیدند دیوان هم زهر و خون — زخشم و رنج و بیم آن مرد ایچون
همه اندام او را کرم میخورد — ازان بیچارگی فریاد میکرد
زدندش نیز تا دیوان باندام — زخشم او همی از بد خود کام

بخواری او دمی فریاد میکرد — بپرسیدم من از احوال آن مرد
بگفته هر دو ایزد آن زمان شاد — زمن بشنو تو ای ویراف استاد
از بیم و هر اندیشی و هوامی — ز احوالش بگویم تا تو دانی
ز خویشان دختری داد او نداد او — نمیکردش قبول آن مرد بدخو
کسی از بیگانه آورد شد بخانه — همی شنید گفتار بیگانه
همان دختر ز عمو بود هم خویش — نکرد او را قبول آن مرد بدکیش
ز خویشان کی طلب زن ای برادر — نبودای گفته احق با پیمبر
هم از خویشان ز عمو و ز خالو — بکن وصلت تو ایمرد نکوخو
هم از عمه دگر از خاله‌ای راد — بکن پیوند تا باشد روان شاد
بکن وصلت به بیگانه تو ایمرد — که تا از ناکسان نبود ترا درد
نکاحم کسی کو را اصلش نباشد — همه فرمان تو از هم نباشد
ز خویشان وصلت بیگانه بیهوده — زمین بشنو همان بند ارادا
کبوتر با کبوتر باز با باز — کند همجنس با هم جنس پرواز
همین اندرز ای ویراف برگو — که تا آن بشنود گفتار نیکو
دگر جایی رسیدم من همان دم — یکی مردم بدیدم من پر از غم
دو دیو اهرمن آنجا ستاده — بدان مرد برشانی خود فتاده
بخنجر دست و پایش پس بریده — خر استر جمله اندامش گزیده
جدا کرده سرش از تنش آنجا — بسی فریاد کرد از دست از پا
چو دیدم آنچنان مسکین بدبخت — کر باده‌زاده کرده تنی چنین سخت
بپرسیدم من از آن هر دو ایزد — ابا آنشو سروش و آذر ایزد
که این مرد از چه کرده بد به اسن — که بر خلقان کم دید جمله روشن
بگفتش در جهان این بود ظالم — رسیده آزار او بر خلق عالم
بداد آزار مر خلقان سراسر — کنون پاداش و پاداره ز اهریمن بکر
بهر کس روز شب آزار بیداد — ازین کار بد او بود دلشاد
میازار بد خلقان تا به کیهان — نترسید از جهنم جمله خلقان
دگر جا چو رسیدم بس بدیدم — بدان سی همگنان لب گزیدم
زنی دیدم بریده سینه‌اش تن — بریده یک کودکی اگناش در پیش
همی بگریست کودک زار و نالان — زده در آنچنان بوده پریشان
ستاده دیو زشت اندر آنجا — بدادش سم و پاده ز اده ادرا
بخنجر می‌برید او سینه از تن — همی بگریست کودک شسوار ...
چو آن زن را بدیدم آنچنان زار — بگفتم من که او را چیست کردار
بپرسیدم ز حال تبه کام — چرا افتاده در دوزخ بدین دام
چه کرده کار در گیتی چنان او — جواب او بداد آن هر دو اسنو
همان آذر سروش پاک رهبر — بکردند اگر از حال بد اختر
ندادی شیر با کودک همین زن — بداده بکار او هم بدفعل ...
بر زنی کسان میداد او شیر — ندانست شوهرش این باز میگیر

همان شوهر بدی سالار آن زن — ندانست آنجا ل بشنو از من
ببد گریان همان کودک در آنجا — زنی شیر او بگره بشنو ازدا
نبر این زن همی زمان شوهر — روان او خوردا آنجا خواستم
بود آن همی همانا تو بشنو از من — بود بر غم روانش نیز هم تن
برو زمان شوهر در همه دم — گر در منو شو دخود شاد و خرم
دگر بگذشتم و یک زن بدیدم — عنو تنهاش بشنو همدم
دو دستشها بگرده بر همان زن — دو سو کل میز زندش بشنو ازمی
زدندش خنجران اندام او را — بر بند و زدندش هر دو او را
که آستر میکزندش جمله اندام — جواب من بداد آن هر دو خوش نام
برادر هانی بد و کس داد این زن — خنی بدکار بود و زشت و ارکمی
بکرده جهر دوزخ این زن بدنیا — بکرد شوهر قبول و بود بیراه
تو بر کوبا زمان این گفت او را — کر اندیشه کنند از روز فردا

[illegible]

کند هر کس مرا خود یاد هر دم
مبادا گر زسر ش موی سوی دکم
بصبح چار مین در چنو و پل
روانش بکند رد اشان ... ...
بود د شاد او در پیش یزدان
بر بنده جای او اندر گروتمان
خداوند اکنم پس تو من خواست
دلم یک رنگ دارد بره راست

تمت تمام

تمت الکتاب ارداوی ویراف نصف دستور نوشیروان مرزبان کرمانی بروز مبارک گوش ایزد ماه فرخ مهر قدیم سنه یکهزار شصت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار ساسان تخمه نوشته هیربد داراب ولد هرزیار ابن قوام الدین بن کیقباد هرزیار لقب سنجانه از نسل موبد نیریوسنگ دهلو هر که خواند یا آموزد برین بنده آفرین رساند

تمم بالخیر

هر کرما راکند بنیکی یاد | نام او در جهان به نیکی باد
نوشته بماند سیه بر سپید | نویسنده را نیست فردا امید

نبام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

توحید باری تعالی

بنام ایزد دانای سبحان | بهر دمی سر اینکه از جان
زادای شکر مسکویم شب و روز | که از شکرش مرا جانست فیروز
بجز ذکرش نگویم گاه و بیگاه | که او بر عالم آمد جاودان شاه
توانگر او توانا اوست دایم | که چشم بنده بینا زوست دایم
بامر جاپناه و دستگیر است | که بخشنده و پوزش پذیر است
هم فریادرس همواره اوست | بدادانش بداده دین نمودست
خوشا پاک پرور و دارای عالم | گنه آمرز و توش بخش آدم
همواره ما را رهنما است | انیس خلوت و مشکل گشا است
نزاید آفرین و ست کالست | توی سلطان ملکت بیزوال است
تو هستی بر خداوندان خداوند | عزیزی بی نظیری بی همانند
زگل سازی بقدرت شکل آدم | تو جان آری درو شادان و خرم
ز صلب اندر رحم نطفه داری | توی بر آب صورت می نگاری
تو دادی نطفه را صورت [illegible] | تو در وی ساختی عالم [illegible]
زبان دادی ترا [illegible] | ولی گوهر نهان بخشیدی [illegible]
دو چشمش داده‌ای از بهر دیدن | دو گوش آورده‌ای بهر شنیدن
زبانش داده‌ای از بهر گفتار | که تا در ذکر تو جنبد هر کار
دو دستش داده‌ای [illegible] | تو بادادی [illegible]
سی و دو در [illegible] | مذاق اندر دهان ما آفریدی
خیابان بر [illegible] | که بر صنعت کی جان [illegible] داد
بجان عاشقان توعم نهاد | نعمتهان داده‌ای آرام و شادی
تو هستی بر عدم [illegible] | ز کردم [illegible]
[illegible] | خرد بر تو همی داده گواهی

ترا هر که گویم [illegible] | زبانم زنی سخن هر لحظه زیبد
محبت در کلام [illegible] است | که هر جا میکند بویم [illegible]
ندارم چاره حکم خداوند | که مارا در رضا هر جا درافکند
نیاز اکس [illegible] خداوند | که او باشد همیشه بی همانند
[illegible] | زحکمت نقش در عالم تو بستی
تو آدم را ز صلصال آفریدی | برو نام خلافت برکشیدی
[illegible] | کسی کو دست [illegible]
[illegible] | همه هستی ز تو پیدا شود بس
زمین و آسمان تو آفریدی | طرازش از [illegible]
[illegible] | دلش را در جهان [illegible]
دلش از دین [illegible] آباد کردان | سرش از قید غم آزاد کردان
بدین اندر [illegible] | [illegible] نور
بجز تو کس [illegible] ندارم | [illegible] امید دارم
تو آمرزی گناه ای مهربانم | ز تو اوصاف [illegible] زبانم
ز تو جان [illegible] چاره سازی | تو از الطاف بنده می نوازی
بگیر ره آورم اگر تو برانی | کجا پویم که جز تو [illegible]
خجل گشتم [illegible] | ندارم بهره از [illegible]
بهشت آدم باعذر خواهی | که داری تو همیشه پادشاهی
بمن یاری کن ای دارای گیتی | [illegible] بنده خاک پای گیتی
نخواهم ساخت قبله جز در تو | چه بر گیرم که خوب آید بر تو
[illegible] همره بیاید | گر این همراه هر دم می نیاید
[illegible] خواهد کرد خاکم | ازین مردان جدا [illegible] باکم
سوی جنت [illegible] | [illegible]
بهر که جان [illegible] | [illegible] در رحمی در عطای
[illegible] | [illegible]
گنه گر بین شده باشد نهانی | ببخش ای مهربان از مهربانی
چه عذر آرد [illegible] | که در خدمت [illegible]
ولی تقصیر او بخش و روانش | بکن آزاد [illegible]
قبولی ده سخن را در مناجات | [illegible]
خداوندا نوازش [illegible] | [illegible]
درین گیتی رهایی [illegible] | [illegible]
جوانی [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | بضعف و ناتوانی یاوری تو
[illegible] | [illegible]
ازین شیوه [illegible] | [illegible] نکوکار

نمی آید ز آدم جز گناهی / با عیان سوی خود نمای راهی

به درگاه تو می نالم برادر / گناهم [illegible] باران بشمار

اگر تو بنده خود را نوازی / بود در هر دو عالم سرفرازی

تجارت روی در خود کرده بودم / نداده در جهان [illegible] نمودم

گفتار آمدن بهدینان در کشور هندوستان از شهر خراسان

ز ای قاضی حاجات مناجات / کنون بشنو تو شکلی و داستانها

ز گفت موبدان و باستانها / سخن گر صد بود من یک بگویم

ولیکن من از و اندک بگویم / ز خود اهر منان را اندر بوده

همو زنده و او ستا خوانده بوده / بر قتی و بکردی کار دین بس

در آن ایام حکمش بر همه کس / نشسته کراق و ان و جای شاد و

بشهر خوش کاستاد بود شی / به نیکویی از اخبار گفته

بیک روزی او بیا انجمن گفته / ز کار مرد بهدین راز گویم

ز گفتارش حکایت باز گویم / سنگر شد بدید آید بتی را

بو ستا در بگفته حال دانا / از و دین بهی پاکان [illegible]

همان شد و استکر نام [illegible] / سکندر شنا شان آمد و راه

اگرگویم بر تو ز بس [illegible] / بگاه عد [illegible]

شنیدم من از دانای دستور / که همواره بگوی بود مشهور

بشهر شی در جهان می بود دستور / گروگرشت دین بر گشته پر نور

از و هر کس که پرسیدی ز دین راز / بگفتا رش بکردی کار دین ساز

ز گفت باستانی این داستان گفت / نهان راز [illegible] داستان گفت

همان دستور این قصه چنین گفت / ورا نیکی همیشه باد همجفت

درا یا می که گشته بوده / اشو زرتشت راه دین نموده

سه باره دین چه [illegible] شکسته / گرو بهدین شود تاراج و خسته

ز کار دین کنون گویم خبر دار / خیال شد باز بهدین زار و بیزار

[illegible]

شدم با جهان در بکار اختیارم چنین شاهی بود در روزگارم ازین بهتر چه باشد ای خردمند بکار او بلا روزگار [illegible] بند

همه حکم کرد آن رای زاده ابا دستور یک خویش جای داده همه که رای جادی را نه بمنود تهی کرده سیه را بهر سوی

بکرده دور سه فرسنگ جو دین نمانده کس درو جز مرد بهدین نمانده کرد الکس نامه فرسنگ نمانده کسی درو جز مرد فرهنگ

بکرد اکرد او سپاه و دستور بپاکی هر یکی نا تبه چو هور بهند آنجا بروز و شب نگهبان چنین کارش نموده حکم یزدان

دران هنگام هر کس بود دانا بکار دین خود هر یک توانا بچندان روز و شب پرستشها پرستشو بسی کرده [illegible]

بکار خود شده مشغول بهدین بدین خود نموده ساز چندین همان شهرادی جادی را نه خود نیز ز هر گونه پرستشهای بسی چیز

دران ایام چند کار خاص شده در دو سمت بهدینان روان برایشان بوده هر جا کار آسان کرا آورده بهند آنکه خواسان

بآن آلات کان بود از خراسان عمل کردند آنجا بی هراسان کر چنین قوم دستوران بهدین درانجا آمده آن پاک آیین

بدش همراه چنین کیمیا کر برایشان کرد آسان لطف اکبر بسا از برگ و ساز آورده بودند بحکم دین همان آتش نموده

بر سم دین همه پیران دستور شه ایران شه نام نور پر نور دران ایام این دانسته بودند بدان دانش عمل در دین نمودند

درین دوران خدا از جهد [illegible] عمل کردن بدین آن نفیست دران کشور همه بهدین و دستور یکی جشنی نموده خاصه با کور

بهدینان سال سی صد کم و بیش وز آنجا هر سوی مردم کم و بیش پراکنده شده در کشور هند بهر جانب گرفته جای دلبند

ببا نگاه نیز بعضی رو نهادند کسان در جانب بروج فتادند کسان در جانب بر باور فتند همه کس نیز جا با نیز نمنند

کسان در شهر انکلیسر رسیدند کسان در شهر کنبایت جهیدند کسان در شهر نوساری هم رخت کرسیدند آنچه با خط و با بخت

بهر جا یافته آرام هر کس هما جا خانه خود کرد از انجس بسی شادی و آبادانی و عمل کذارید نزدیکو بند دو صد سال

دران ایام اندر شهر سنجان ز دستوران بمانده خانه چندان ازایشان یکی حکم قضا شد ندانم آن همه دستور کجا شد

یکی دستور بوده در نکوی جوان بوده منش در چوب کوی از آن دستور رانم شمت نامش که همواره بخوبی بود کامش

پسر کو را انجمنه نام بوده ورا در باج و رسم کام بوده بر تن کردن همیشه کار او بود کر دایم باج و رسم یار او بود

صدران در پیش [illegible] کاردانی با روسپاه زو نمانده نشانی بیو دانی باک تیر در زنک نامی بجنبت باد او را شادکامی

بدیشان [illegible] ساله [illegible] گشتم دران شهر نبی بسی اولاد گشته چو خبری سالیان بروی که گذشته بر و کج اسمان زنیکو گذشته

نکایک بر دلش آمد جهان تنگ زمانه بهر جانش کرد آهنگ ز بعد چند سالی از دو ره دوران خبر بر شاه شد از رای سنجان

چو شد در [illegible] بانصد سال انجام ز شاهان شاه محمود لشکر را برای جنگ رای سنجان و خبر یافتی او وزانس در جهان پر ز اسلام

بسی شاهی [illegible] آمد ابا بخت دران شهر او نشسته بر تخت حش محمود سلطان خوانده رعایا ظل سبحان خوانده

چو شد معلوم بعد از سالها [illegible] سوی سنجان یکی شاه است در شهر بالغخان وزیری گفت یکروز کر زمان شد چنین از شاه فیروز

ابا لشکر زیادی سوی سنجان رود تا ملک زو آرد بدست آن نو مان شد سلطان محمود برون آمد زجا ما شنیده [illegible] دود

همه لشکر درانهم ساز کرده عقاب خویش پرواز کرده الغخان چون سپه زانجا کشیده سوی سنجان آبادان رسیده

خبر شد زان که سپه بارای هندو کرا آورده بسا لشکر ز هر سو کزیده از دو سپه سی هزار کس همه گرد نبرد نام ارسی

ازین اخبار راجا گشت مدهوش دگر ساعت بیامد باز در هوش همگه خوانده جمله موبدان را همه بهدینیان دو بیران را

بدیشان گفت آن رای نکوکار جزینه پرست یاران وفادار نبا کام شما را بر گزید دست بکار ما همه نیکی کز دست

درین کارم کمر بندید یکسر بجنگ اندر شما باشید رهبر که احسان نیاکان بر شما رید سر از لشکر [illegible] بیرون [illegible]

بسی انکم داد با [illegible] موبد پیر ازین لشکر سواری رای دیگر زنا خود هر یکی تا زنده باشیم ز دشمن صد هزاران سر ستانیم

جیای در جنگ رسم ما [illegible] است کر ما تا زنده باشیم از دشمنی ابست زما یکی کس نو خود برنگردد اگر سنگ آسیا بر سر بگردد

نگفتار بس انکم را برآورده یکایک جنس را خلعت بداده دران ایام در خور در دا بهدین بیند آنجا جوان او بیرچندی

شو کرده ز بهدینان یکسر هزار و چهار صد آمد بدهشمر بکایکی جوان پر آسمان زمین [illegible] زده کوس آن سواران [illegible]

دران آورد دگر بهدین سراسر کشیده صف براجه در برابر همه بد آمد سپه او از شتاب فروغ افتران رفته تا [illegible]

وزانجا بهر الغخان با سواران زره پوشیده آمد سوی میدان

مرصع زین بر اسبان نهادند علم بر پشت پیلان نهادند ز هر جنگ زین کرده اسبان ازو سی [illegible] جنگ نشانه آمد ز پیلان

سپهدار آن سپه را ساز کرده سلاح رزم هر جا باز کرده چو در هامون سپاه لشکر کشیدند همگه نای رویین بر دمیدند

خبان اراسته لشکر ز هر سو یکی اسلام و دیگر رای هندو کر روز و شب دران [illegible] جایند نگه اسبان ز بس جولان بماندند

دو سالار از دو جانب چو نهنگان بکوشش هر دو با هم پلنگان جهان گشته زاهو تیره جون قیر کر وبارید تیغ و نیزه و تیر

ز دو رو پیشه چندان کشته برزم از کشته شد هر جای پشته زکس نه یار کس بوده نه یاور ایرانیشان چنین شد حکم داور

ز هر جانب بدیده کس ز لشکر همه گشته شده در جنگ بهر بلشکر کر فتاده ناگاه کر کسی را کسی بشناسد ز بیگاه

بیاران گفت آن بهدین دیندار ز هم پیش و پس از هند و کر تیغ ز لشکرگاه شد و شد گریزان بجز بهدین نمانده کس بمیدان

کنون هنگام جنگست ای عزیزان بباید رفت در صف همچو شیران اگر ما جمله با جمله بکوشیم بر تیغ و شمشیر از اعدا خون بریزیم

نخست آمد کر از بهدین سپاهان که نامش اردشیر آمد در اینها همانم اردشیر نام سرور دار بمیدان تاخت اسپ شیر رفتار

بجست و آمده یکبار در صف گرفته آهنی یک نیزه در کف بمیدان اسپ او نیزه و در دست زره پوشیده در تن تیغ بر دست

نخستین نیز باران کشت هر جا دریده شد صلیب بر مرد بیجا نهان شد آفتاب عالم افروز چه داند کس کر آن شب هست یا روز

شده پوشیده جسم هزار گرد فتاده هر طرف خود مرد پر درد تو گویی شد جهان اندود از قیر درون تابان شده اما سکون نیز

ازان نیزه دران و کرز داران کسی کم ماند آواز هزاران زمین و آسمان شد تیره و تار شده چون لاله خاک از خون سالار

زنا گشته روان جوی جو و اره سپر از تیغ گشته پاره پاره ز رحمت شده هر جان مردم زمان هر دم شده مهمان مردم

ز سر تا پا یلان غرقه در آهن درخشان بود چون گوهر درخشان دو جانب کرد پیکانها روا دو نجاک تیره چون کرده روا رو

نموده نیزه ها در سینه کاوش ز هم شمشیر گرفته خون برآورش نه از زخم یلان کس روی گرداند همه آلات خون ریزی فرو خواند

چنین شد آهن از نعل اسبان بهر سو غرقه خون تا ساق مردان سر از روز و شب بدینسان بود پیکار که دست و پای مردان گشت بیکار

ز هم سو برق در تیغ آمد درخشان ز تیغ تیز بر دگر [illegible] نشان دران میدان که اسلام او فتاده که گشته شد برزم رای زاده

گریزان شد الغخان در شمار ز اینش کرد از بنگاه و بنجاه شده لشکر همه افغان خیزان ز پیش اردشیر آمد گریزان

بجنگ اندر [illegible] دشمنی [illegible] بفیروزی سرانجام ایستاده همه پرده سرا و بنگه و بار بدست اردشیر آمد بیکبار

دگر روزی بر آمد خور زکهسار جهان روشن شده از نور یکبار

ز [illegible] آمد دو روی [illegible] بجوش آمد چنین یکبار دیگر ز آواز درای و بوق هندی سپاه سرها که کم گشته کندی

دگر باره الغخان جنگ را ساز نموده باز کوس آمد بر آواز سپهدار اردشیر نامبردار بدیدار آنجا ز آوران آمد دگر بار

همان گفت با راجای نکونام ازیشان صد ز ما او دست یکتنی کنون ما را چه بینی در پیکار کر لشکر آمده اکنون جو این بار

دهیمش جان خود با جان [illegible] بزی بیت هم اندر جنگ یا نم درین میدان بیا باشد خداوند کر هواره بیا مشکل گشا اوست

برین گفتار یکسر شاد گشته بسی دلها ز درد او گشته پس آنگاهی زره پوشید یکسر بجنگ خان بیاید بار دیگر

همانکه اردشیر نام سپهدار کمند او بخته بر زن چو اعیار ببالای شیر آمد بر [illegible] کر بر تیغ بهندی نیزه بر کف

بشوی با بانگ بر زدگار ایران چرا ما نه اندر رزم ایران سپهدار شما اکنون کدام است چه دارد کام اینجا و چه [illegible]

کوی آمد بگفت خود منم [illegible] کر در یک زخم ریزیم خون ز مردان برو او یکی [illegible] چنده همی نزدیک او آمد دو نیزه

بجنگ او بیامد نیزه در دست بگردیده بهر جانب چو سر مست یکی با اردشیر آواز داده کنون هشیار باش ای پاک زاده

نبرد تو بیامد [illegible] کنون نیمای از خود دستبرد کی همگه اردشیر داد آواز کرا آمد هم نبرد با همه ساز

بمیدان هر دو [illegible] گشته ز جان خویش هر دو سیر گشته بآواز دلیر آمد برون چیر ز پشت [illegible] افکنده در [illegible]

کمند افکنده او را در کشیده فرود آمد ز اسب و سر برید الغخان هم مراد او دیده گشته دل او را از آن پر درد گشته

فرمود انکهی تا فارس و رای شود گشته نمانده زنده و جانی [illegible] سپاه آمد جو کین خواه بجنگ اندر دلا ده خاست [illegible]

صدای تیغها آمد چکاچاک روان خون گشته همچو [illegible] همه دو رو [illegible] سپاه او گرفته ز تنها خون چو دریا ریخته [illegible]

برآمد [illegible] از دریای خونین ز مردم هر طرف آمد [illegible] نه جا ما نه [illegible] ولی الا حکم حق کس خود چه [illegible]

بس اکنون ار و شیر آمد میانه / بماند آنجا رسید او در زمانه — یکی ناوک بیامد بر میانش / بروی آمد از انسان ناکهانش
نشسته از رنجها سستی نموده / که هر عضوش ز خون فواره بوده — بنجا دار و شیر از زین نگونسر / بسان کشت زر بران دلی پر
درنغان سپهدار دلاور / که بر بادش زمانه کرد اختر — چو بخت شوم خشم آرد بد انجا / بسان سوم گردد سخت خارا
اگر خسته ای نبرد و گوشش کرد / چه سود از بخت برگشته اگر مرد — زدو جانب سپه شد کشته بسیار / سران و نامداران و نکوکار
همه کرگشته شد آن رای زاده / بزرم اندر یکی غوغا فتاده — درنغان آن نکو شهزاده چندو / بمرد و شهر ویران گشت هر سو
همان بهبین شده آن خو برافکند — یکی کوه نام بهار و قسمت در بشم
بسی از روی فرهنگ نیازی جهانی / نوازه جاره کس حکم برداران — ده و دو سال بر دی نادرست یکسر / ابا خود برد ایران سسه برابر
بس از مدت کز حکم خداوند / براه آمد همه با خویش و پیوند — برابر آتش بهرام بدو بس / بسوی بابل شده آمد همه کس
گروه آمد خبر در بابل شده شهر / بیامد پیش شان هر یک ابا مهر — جهانگیر خویش با سپهسالاران / بهر ره گشته بخشید ناحداران
نعیه شریف آورد در شهر / خانجون در و منزل یافت با زهر — از انس بابل شده منظوم بهاران / بر نیکونه گذشته روزگاران
بس از آن مردمان از فضل بهمن / بهر کشور که بد آن پاک آیین — زبهر خدمت آن شاه ایران / برفتی از زنان و پیر و مردان
بیشتی وقت در شعبان والا / شدی بهر طواف بت سالا — بدنسیان پارسی در بابل شده نیز / زهر جا آمدی با بسی چیز
بری یکدشت چو سال ده فرنخ — بس از وی کشت کردون بر سر کار
یکی بهمن بدید آمد در آن وقت / نبوده مثل او کس آنجهان وقت — بدین داری بیامد در زمانه / بدید آمد ازو خیبدی نشانه
دبیو و د نام او چاپکان آسا / که با بهمن همیکردی مدارا — در آن وقت آن نیکو خصالت / بهی دین را نمانده در اطالت
نبودی مر کرا کشتی و صورت / زمان چو نیستی میداد بدرو — بسی ترتیب در دین کرد آنکو / نیامد هیچکس بروی برابر در دو
کراو درمان آن سکینی نکرده / دل او را بجان تسکین نکرده — در آن ایام چندی در دو بهدین / ز آتشش شد ز آن جلوه در دین
از آن بهمن که کار دین جهان کرد / زبانم شرح نتواند عیان کرد — بیکسال بش چنین نسب نهاده / بآتشگاه رفت آن پاک زاده

در آنگاهش که جشن سده بود / بشهر بابل شده آتشکده بود — بماه آذر و در روز آذر / همان جشن سده بود ای برادر
بهر اینی همه بهانی و دستور / ببر دار آن وادر دنیدار پرنور — بدیدارش همه در سجده بودند / بدانجا با پرستش می نمودند
وز انس هر یکی با شادی و ناز / پرستشگاه می رفتی زره باز — از انجا آمدی هر دم روانه / ابا شادی و راحت سوی خانه
بر یکدا شت از سالش دو سه می / بس انگه در دل آورد آن نکو خواه — همی یک روز بکسر انجمن خوانه / پس با او کفتار آن آتشکده راند
که خواهم از انجا شاه شاهان / در نجا آوریم ای نیک خواهان — اگر آن شاه را هر روز دیدار / به شیم که فر با شد خوب بسیار
دگر آنست که ما هر سال در راه / کشیم از وی فاداران رنج در راه — کزین ما هست در باران بسیار / در انجا رفتن ما هست دشوار
از این شهر چه باشد ای عزیزان / رویم آنجای با اهل بیران — بیاریم آتش بهرام فیروز / که تا دیدار او بینیم هر روز
ازو گردد فزون تر رزق روزی / بود بهدین بسیار را دل فروزی — بگفتا رش همه کس شاد گشتند / هم از بابل شده آزاد گشتند
بصد تشریف آوردند او را / یکی خویش خانه داوند او را — پرستنده بدو داور اند بهدین / بهرامش همی بودند هنرین
همش بود هر روز و شب پرستار / برو هر کو موکل بود آن یار — یکی بد نام ناکی رام او را / بدنیداری همیشه کام او را
دگر دستور نامش بود خورشید / بدر بودش قباد دین جاوید — سیوم دستور جانیان این سالار / بنجامانش همیشه بود ظاهر
عیال و خیلخانه بد با بسیاران / همه بودند همره شاه ایران — بخیلی شوکت و نوبت رسیدند / بخیلی عظمت و حشمت کزیدند
نیوساری که سید نوان سرد دستور / همی خیلخانه از ره دور — در آن هنگام آن دنبال داور / پرستاران او را بود یادر
زنده باد در عالم سلامتی — میان مینوان بادا مقامش
سپاسی بیقیاس و شکر بیمر / بداور جهان شنده پرور — زبانم بار و ان در کار بنهاد / ز لطف خود داری از غیب بکشاد
ورا کاین قصه بنمود دست دستور / خدایا ار دو کوشش دار معمور — می آن سکین که بهمن مت نام / بنو بهاری بود رخت و مقام
دگر میدان که با هم گشتیاد دست / دلش دریا دار ایران شاه شاد است — پدر بودش که هر فرد یاور دستور / تمامش در گروتمان باد پرنور
لقب سنجانش دانی توای یار / بهر دانش شده سنجیده درکار — از آن دانش لقب سنجانه بوده / کراو درکار دین حکمت نمودست

اگر دستور دین نامش نهادند / بهر جا راه دین از وی گشادند — ثباتی بود از نوشتاری او را / دو صد سالست تا اشعار او را
درودش صد هزاران آفرین باد / دگر بر جان براز کان دین باد — ابا فیروزی و فرمان یزدان / بر نیکونه گشت [illegible] مردان
بدانسان چو انده فرود سیدار / دعا بر جان رسانند او کار — درود از ما فزون باد از هزاران / بر آن نیکو خصال و اهل ایران
او نیسروان کوشتر بر روان باز / از ایزد خواهم آمرزش نهانی باز — ابر جانش شنا باد همیشه / بجان و دل غنا باد همیشه
نه و نعمت و نعمت ایزد چو / بسنه کاین قصه شد خامه اورد — نبرد و [illegible] در روز خورداد / سنه ای ابیات آوازه داد
منی این قصه نوشتم کردم اتمام / ز ایزد داد خود جستم سرانجام — درودی چندی از خواننده خواهم / که کردد فزون تر آب و جاهم
روانش یا کو نسروان بمانا د / که او هر که بدل خواهد فراشاد — منی این قصه بگفتم آنچه دیدم / ز گفتار بزرگان خود شنیدم
ولی استاد بی کرده درستی / خنی کلمها درین کار از درستی — خداوندا دهش عمر طبیعی / که باشد سالش ایام ربیعی
بگفتم خود چو منی این داستان را / نگم کردم طریق راستان را — تو چون دیدی زمین این سنگ گفتار / ببین بکن از آن بهنهای سزاوار
شما پنجاه و صد وصوفی سپار / همیشه باد بر زرتشت دیندار — دگر توفیق باد از لطف یزدان / که بر جانم رسانی تحفه هزمان

تمیم بالخیر

م م م

م

تمت تمام شد.

[illegible]

[illegible]

۲۰۹

[illegible]

بجز زبان سخن گویم.

[illegible]

۲۱۰

[illegible]

بجز از آنکه [illegible] اندرین [illegible]

[illegible]

۲۱۳

[illegible]

[illegible]

۲۱۴

[illegible]

[illegible]

٢١٥

٢١٦

چه من را خواسته بیست یک آن خورم یک آن به سوزم یک آن ادی درویشان ارزانیان دهم ... پس گوشت
بریان گفت که کسی وسه پرسش تو از من پرسید همه راست وزاورا این من از تو سه پرسش بپرسم پاسخ بدهی
چه هم زمان بکشم اخت جادو گفت که بپرس تا وزاردم و گوشت بریان گفت که زمینی دشت تخم ارج خند دو دیگر این
پرسید که خیشودن کار که برارزجند سه دیگر این پرسید که گاوی و رزا ارزجند اخت جادو ندانست از تش گفت که پیش
کار آید پرسش پرسند نه آیین وزاردن گوست بریان گفت که شو به نزدیک جای نشین پیش کار کنی زود بیا
این سه پرسش راست وزار چه اگر گوید که ندانم اغنت به هم زمان بکشم اخت جادو به جادویش اندر دوزخ دوار شت
اجتس ادی اهرمن درابیت که گجسته زمینی دشت تخم ارزجند دو دیگر که گاوی و رزا ارزجند سه دیگر خیشودن کار که
ارزجند گجسته اهرمن ادی با اخت جادو در آید که من این پرسشها ترا پاسخ نتوانم کردن چه اگر بگویم دام من ... ها
بیرون شوید او دیوان دروجان و بریان من ترا دوستر بدارم که دام خود این پرسشها تو از من پرسید ما ازش
پاسخ دهم همان دام من اکار به بیشیاره چه ... بمانیم از او ردام هورمزد نگاه دارید به هم زمان ... اخت
تن ... کردن ... مهر دروزش را اگر کرد دارید که زمان فراز آمد و روان ... جه جای تو دوزخ و باده
زاه تو ... کوها درونداان اخت جادو او ... از دوزخ آن امید پس اورا همان آورد تا پیش گوشت
بریان اخت جادو ادی گوشت بریان گفت که سر اینها تو گوشت بریان هورمزد ... اوا تو بود اند آن دانست
... اند ... آهرمن دیوان ... سه پرسش از آهرمن و دیوان پرسید من را پاسخ نداد
... از تش پس گوست بریان اخت جادو به هم زمان کارد به ... بکرد دوزخ اندر ... اکار
بکرد و گشت

تمام شد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۲۲۲

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]

اورمزد پاسخ داد

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]

۲۱۹

اورمزد پاسخ داد

[illegible]

دانستن

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]

اورمزد پاسخ داد

[illegible]

تخت

[illegible]

شاید

۲۲۱

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]

اورمزد پاسخ داد

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]

اورمزد پاسخ داد

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]

۲۲۰

[illegible]

اورمزد پاسخ داد

[illegible]

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

[illegible]

اورمزد پاسخ داد

[illegible]

۲۲۱

پرسید اشو زرتشت از اورمزد

اورمزد فرمود

۲۲۲

[illegible]

زجیه بدرود شاده ورامشن [illegible]

[illegible] نوشتم من دین بنده هوشنگ سیاوخش وشهریار بخت آفرید بهرام خسروشاه انوشیروان نوشتم اندر فرخان بوم شرفاباد دستهنو داج بهرخوبش هیربدان هندوستان کرخوانند ایا ز نجیب اجشی کنید من اوستا را به بیت سپه اشایه ورزشنی کسان همه روز فیروز هم بر کنید ناشان آفرین کردار ترهم این نوشتم فرروز مانتر سفند ماه مهر سال هشتصد وجهل هفت پارسی پس از یزدجرد

سناهان شاه نوشتم

ستایم زبانم خداوند داد | که از مهر او جان و دل گشت شاد
فزاینده فره و سود مند | فروزنده اختران نورمند
توانا و دانا و بخشنده جان | فزاینده مهر و هم مهربان
خداوند روزی ده و هم پناه | نکو بخشش و ویژه نماینده راه
فزاینده مینوی داد گستر | نماینده داد فیروزگر
خرمندی و داد و رادی افزون | شهنشاهی و کام و شادی افزون
[illegible]

[illegible]

نکوئی شمارا بتن در هنر | همیشه بهر جای فیروزگر
باسانی تن شمارا دهاد | بجال حلالی خداوند داد
بسی باد فرزند خوب و نکو | که کشور شمارا دگر داد او
بمانید باد دولت و کامران | که عمر شما باد خوب اندران
که جای شما باد خرم بهشت | خدا کرد آن باد زمان بازگشت

زجیه بدرود شادی ورامشنی این چند صد و چندی پرسش و پاسخ از خط پهلوی باوستای نقل کردم که ناهود جابان آگاهان هندوستان خاطر شنید خواندن نقل کردم باوستا نوشتم من دین بنده هوشنگ سیاوخش شهریار وهرام خسروشاه نوشیروان نوشتم براج بهشت اج بچین جاماسب شهریار بخت آفرید کرد و بانش به اوی پیام اخان روشن گروثمان برساد از خویش هم پیروزگران هیربدان دین پروردگاران دین آگاهان نوشتم که خوانند یا آموزند یاد بچین اجشی کنند این بنده را به نیکنامی اشو روبان یاد کنند اشایه ورزشنی که شان مهی ره به بینج بهبهر کنند تا شان آفرین کردار ترهم این پرور چهره سفند ماه مهر پیروزگر سال هشتصد چهل و هفت سال پس از یزدگرد شاهان شاه اورمزدان برساد دین پروردگاران شان اج دین نیکو رساد این بین آیین ترج باد به یزدان و امشاسفندان کام باد [illegible] یک هست راه اشایه او آن جدا راه [illegible]

[illegible] شاد آن تن کسی ورزید روبان خویش [illegible]

[illegible]

بیت

این نوشتم تا بماند روزگار | من نمانم این بماند یادگار
هران عاقل که این خطرا بخوانم | جانرا داند او برکس نماند

هران بهدین که این خطرا بخواند [illegible]

[illegible]

[illegible] بنام دادار اورمزد افزونی [illegible]

[illegible] آگاه سنا بیدار | جای پرسش پاسخ

بیزدان کام باد فرجید بدرود شادی ورامشنی انجیز فصل از شایست و ناشایست نوشتم من دین بنده شاپور جاماسب شهریار بخت آفرین شهریار بهرام نوشیروان نوشت و انچه کرد ازد فر نوشتم شهریار د فر روانشان اشو باد و نوشتم من شاپور جاماسب از بهر بهی فیروزگر هیربدان و پیشوایان و کدخدایان هندوستان که به اشایه کار فرمایند تا صد و پنجاه سالان و پس از صد و پنجاه سالان باوی فرزندان بهدین اشو او سفارند نوشتم اندر روز خرداد ماه مهر ماه قدیم و سال هشتصد و چهل و هفت یزدگردی شهریار اندر مقام شرفاباد دستهنو در ملوک مبل و بدار العباد یزدگرد شاه برخوردار باد تا صد و پنجاه سال و فرزند و فرزندان داراباد فرهنگ فذیرنده و روان درست اسپارند و خدایش بیا فزاید که برخواناد و کار فرماید و ما را به نیکنامی یاد کناد [illegible] یک هست راه اشایه

۲۲۴

آواری آن دیگر جُدراه [illegible] شادان تن
کسی ورزیدن روان خویش بیزدان کام باد ایدون باد شادان

[illegible]

۲۲۵

[illegible]

۲۲۶

[illegible]

۲۲۷

[illegible]

[Pahlavi script]

[Pahlavi script]

[Pahlavi script] ازیرا خط پهلوی این خبرها نوشتم که خان گفت و نمود ترجمان هوشنگ که مگر خط پهلوی نمی‌دانستند هیربدان و بهدینان مازدیسنان نوساری و کنبایت و بهروچ و سورت و انکلیسر ازین شهرها گفت بهدین است و هیربد نیز هست مگر خط پهلوی نمی‌دانند کتابت کرد شاپور جاماسب از بهر بهدینان و هیربدان هندوستان نزا بزدان کام باد ایدون باد ایدون ترجمه‌اش از ان و اسطلاح واضح باد وستا نوشتم و این خط پهلوی بود نخط اوستا نوشتم که خیدودث که کرفه بزرگ است و از دست شان افتاده است ازان سبب که پادشاه بهدین نیست و گر چون چنین است جهت بکنند و پیوند نخویش بکنند و پسر برادر و دختر برادر به یکدیگر بدهند و گر نه خوب نیست و پیوند هر چه نکه نزدیکتر بسیار کرفه‌تر است و جهت بکنند که اول مگر پادشاه هند کافر بود و پیوند نخویش کردن دشخوارتر بود و اکنون مسلمان است انچه نزدیکتر خوب‌تر و بسیار کرفه‌تر است دیگر هوشنگ را میپرسیدم که از ترجمان هوشنگ پرسیدم و گفت که خانه مردم و دیران شمع بیرون نمیکنند و هر ساخته خوردنی که دران خانه باشد همه اکار باشد و بخوردن بهدینان نشاید و گر آب دران خانه برند تنافوری گناه باشد و گر آتش برند همچنین و گر مرده کام و چار انداز شود تنافور گناه باشد مقصود آنست که کدخدای هوشنگ خبر بسیار کرد و اما این زیفه‌تر است که دو خانه را عمارت کند یکی از بهر زن دشتان دیگر از بهر مردگان کسی که دیران خواب شان دران گنبد برند و در کش کنند و تا زمانی که بر خواهند گرفتن و دیگر سکه به کردن و برهمچنین البته البته این بکنند و گر نه ایا انجمن مهرداد و رو سروشی ورشی باز خواست روان آن اشو باشد

[Pahlavi script] دیگر کدخدای بهدین انکلیسر شهر ای انجمن را خشنود دیگر هیربد چو ملان معلوم داشتم که از ترجمان هوشنگ بروچی سوالهایی کردیم و او

حالها میگفت و معلوم کردیم و دانستیم که زن دشتان که طعام میخورد و بدست برهنه و پرهیز نمیکنند و کفش نو و جامه شان زیمن است و در خانه شاید که روند و با آب و آتش هر جا که روند هر کرزان باشد و گر از این پرهیز نمیکنند در کردن آن پیشوایان هیربد است و نادانسته باشند براه دین سستی نکنند

[Pahlavi script] نام ستایش و هیاری دادار اورمزد ریومند و خره‌مند و یزدان مینوان و یزدان کیتیان و هماوردستی اشوان و مهر و سروش و رشن خوره آور بهدین مازدیسنان کش داو با واج داشتن و انیدان اهرمن دروند و همادیوان و دروجان و ستاران و نا کرداران که هیچ فرزند و زیان و ناه که بهدین مازدیسنان کردن متوان باد و منیدان و گفتن و کردن و انجمن کام باد و پیدا از و تن ان تن خویش همی دارند تا هنگام مهر فراخ کیو در رسیم و ایدون و ایدون ترجم باد یزدان و امشاسفندان کام باد بکام و نام و ستایش و شادمانی وزندکانی و فیروزی و بهروزی کدخدایان و بهدینان هند وستان و سالار شهر نوساری جنگر شاه و باقی اثوزنان و ردان و هیربدان نساری و دیگر سورت و انکلیسر و بروچ و کنبایت و همه بهدینان و مازدیسنان که شان دین زرتوشتی و درست روشنی ماها نها و نام هست و روان اشوی باد و انجمن نام خسرو جنگر شاه و همه اثوزنان از ستاران و دواستریوشان و هتخشان بدانند که در روزگاری که گذشته است از کیومرث تا امروز هیچ روزگار سخت‌تر و دشوارتر ازین هزاره سر هشم نبوده است و نه از دور ضحاک تازی و نه از افراسیاب و نه تور جادو و نه اسکندر یونانی که دادار اورمزد میکوید کراین کسان گران گناه تر اند و ازین هزاره سر که اورمزد گفته است که هشتصد و چهل و هفت سال که گذشته است بیشترین روزگار بتر نبوده است اما بهدین درین زمانه کار کرفه کردن راه اورمزد دستش اندک است و نیرنگ و برسم و ایزد اشرگری و پاکی و پلیدی هم اندکی بجای

مانده است و باقی از دست افتاده است چه از ایران و هندوستان هم بسیار پاکی و پلیدی و رسم است و کی کمی آن بسیار است و دادار اورمزد پیشه رسید از پیت و یک نسک اوستا زند بزرتشت اسفنتمان اشوزه هر گفته است و بیست و یک نسک اوستا هزار و یک ذکر خواندند و شش هزار و شصت و شش حجت و ژه هزار کی و کمی کرفه و گناه است و ازین امید داریم بکرامت اورمزد که برین زودی شیدا روشن و پشوتن و شناسپان و بهرام همانند فرخ پادشاهان زمانه کرده آورده است او دستار و بردرتار براندود ترا ن را او زده و داو سپهبدار براندو تا بهدینان او کام رسند امید داریم که برین زودی بشود که خانگی دستوران و دانایان و فرو دکیسان کفته‌اند سر وعیده است و دیگر هم نبوسیم که ازین سرحها که دانسته و یا نه ازان سبب حالها معلوم کردیم و نساکار میزنانیستان و کرفتن و دیگر انکه در کنبایت و انکلیسر کارها چو بن است و همه بد و ناشایست و نابسنده ره اورمزد است و اول ابری آنست که هیربد پیشه سامان درست نمی‌دانند و وجرد داوران و پاکی و پلیدی همچنین دگر می‌توانستند زیفه است که دو هیربد دانا بیابند و خط پهلوی بیاموزند و شایست و ناشایست بدانند و دیگر در انجانب دکار شدن اورمزد شوند و بکرفه کردن تخشا شود تا بگروشان پیام اخانان و جایگاه اشوان برسند در راه خشکان نزدیک است و از فتنه‌ها ناسیستان نزدیک است و از سیستان تا یزد از این هم نیست و دیگر جنگر شاه و دیگر هیربد با جم و هیربد داد و هیربد خورشید و باقی دین ورز بدانند که مردی آمد از هند و او گفت که ترجمان هوشنگ نام میدارم و خانه و مقام او در شهر بروچ و در جانب موبدان و هیربدان سوال کردیم و او شرح حالها گفت و گفت که در نوساری ساری بهدین است و او را نام جنگر شاه و هیربد بهدینان نوساری داد در کنبنده است و بهدینان آن جانب انزانی که در حجت بران اشوروان و سپاسی یزدان که چنین بهدینان در ملک هند هستند و دیگر بدانند که انکار بزرگ

خوب کردی باید که بیدار روان شود و هیربد و بهدین برو نماری کنند ازان سبب که اورمزد با وستا میگوید که سالار و پادشاهی کشور و شهری که در دین منست یا دهی و آن مقام که در زیر فرمان آن سالار باشد و گر گرفه کنند او را مزد کار باشند او را ده یکی کرفه آن را و گر گناه کار باشند آن سالار بداند و سیاست و سیم و جرم بکنند آن گناه در کردن آن سالار بشنود و البته می‌باید که هوشیار باشد ره دین اورمزد و نیکاری و پرهیز کاری کنند و هر کس گناهی کند و او را پرسش و بازیافت آن نکند گناه در کردن آن سالار بشنود و آن است و گر کسان بود که بهدین و یا زن و فرزند را آن اشو روان نه البته چنان باید که هیچ کدخدای که در خانه خود خبردار حالها باشد و گر کسی زنی کند و یا در بر جادو رود و یا فرزند را از برای تعلیم کردن بجد دنیائی دهد و آن از جنبه پرسش بکنند گناه بسیار است چه او را و دیگر هیربد ان را می‌باید که گناه کار را پاده فراه و پرسش فرمانیند تا او را پاکناه باشد هم کرفه شاهان کیان شود و دیگر بدانند که نسای بهدینان بکار فرمودن و به جمه بردن بد است و گناه گران گفته است تا معلوم باشد ازین شهرهای دیگر را پرسش بکنند که سالار آتش ورهرام است و پرسش انکلیسر بکنند که معلوم شد که زن دشتان بدست برهنه طعام خوردن پرهیز نمیکنند اگر دشتان سر شوینده و بد رانید و آب و آتش همگرزه شوند و گرزان باشند و اگر بمردم دیگر آمیخته شوند مردم را ریمن کنند و دیگر فرزند را از شیر مادر که پانزده سال شود پرستوم نکنند و دست بهر چه بنهند ریمن کنند و دیگر انکه با آب و او همگرزه شوند و هیربدان را مشکل است که اندام با ایشان همگرزه شوند نمی‌شاید که برشنوم نکنند و پرسش بزدان کنند و دیگر انکه ترجمان گفت که آنجا هوم نیست مگر از اینجا با زمی برده اند و پرسش را هوم نمی‌نهند و گرمی بنهند یک ذره اما هیربدان سر که هوم میخواهد و گرنه پرستش درست نمی‌باشد و دیگر گفت هوم از کشتی نهاده اند و بدر برده اند و کار پرستش می فرموده اند وی فرمانیند و ما نیز هوم را چیده ایم که از آنجا بیاورده اما داد فرو دکشان انجا معلوم نیست و نمیدانیم که چه بابت کار پرستش می‌فرمانید و هیچ بهتر ازان نیست که دو هیربد آنجا بیایند

و خط پهلوی و نیرنگ شایست و ناشایست بدانند که از آن سبب که شرح این نیرنگ پرسش دیگر بسا کفتن
و پرهیختن در خط پهلویست و تعلیم و نشاندن آن دشوار است و اعتماد نداشتیم که بنوشتیم کی ترسیم
که زیادتی یا کمی شود و کناه در کردن این ناتوان نشسته و نشوند نشاندن اعتماد نیست [illegible]
[illegible] دیگر چنکه شاه و جمله هیربدان خرد و بزرگ بدانند که فرزند پرسش ها دین است
و دیگر اگر خیتودث گفته است اما درین روزگار هر دو از دست افتاده است و اما جهت بکنند تا پیوند به
خویشی کنند و مسلمانان با بت پیوند میانه است بهتر از آن کاز است و او فرمود گفته است که هرچند پیوند
نزدیکتر بسیار کرفه تر و جهد و کوشش نمایند پسر برادر و دختر برادر به یک دیگر بدهند و پسر خواهر و دختر برادر به
یک دیگر بدهند و همچنین [illegible]
[illegible] و همی بابت البته جهت نمایند [illegible] دیگر چنکه شاه و جمله
هیربدان بدانند که زن نسا مند که بچه مرده بزاید و آن سه روز نخستین با آب خوردن و طعام و نسو نسی
آب بخته پرهیز نمیکنند البته می باید که آکاه شوند و پرهیزکاری کنند و آن سه روز آب و آب بخته نمی شاید تا
بچهارم روز از آن زمان و یک ساعت دیگر بکذرد پس می شاید و این حالها اندکی نبشتیم بخط دری و پارسی
تا دانستن آسانتر باشد اندک ورق جنبه کاغذ است و وجوه چند است و تا هیربد بخوانند و کار بسته
می شوند [illegible] دیگر هیربد باجه و دیگر هیربد داد او هیربد خورشید و هیربد آتش بدانند که
از باب نسا پرهیختن زمیان هوشنگ بسیار پرسید اما اعتماد نداشتیم از آن و اسطه که غلطها
بسیار است اما زمیان یک دو باری پیوند کردن دیده و در زیر کاهان مرده رفت اما در دخمه رفت
کار جهت نیست اما نیرنگ و سامان اندکی دانست اما دخمه رفتن و بیرون آمدن و در راه و در سر
رفتن تحقیق نیست اما اگر هیربد آنجا چندی شایست و ناشایست می داند و ما را آن ورق که کاغذ نبشتیم

خوب معلوم کنند و کار بی بیم فرمایند اختیار دارند و کرنه همی این باب بیش ازین کفتیم که از آمدن و...
است [illegible] دیگر از بابت هوم داشته باشند و زمیان هوشنگ را نو هوم
و برسنوم کرد و نه شوه کرد و نه شوه بر آمد و همراه بردیم و هوم چیدن را نمودیم و کفتیم اگر دست در خور باز
هوم کنجا بستن ممکن اما چه کویم که همه راه جدا دین است و کستی جدا دین است ای دادار اورمزد
هر دو سب آکاه بزرکوار دل بهدین پر بیمار است [illegible] هر برسم را سه کره هوم بخواهد
و میباید نهادن اول پشت کنهار سه کره و پس در را سه کره و برسم جدا دیو داد را سه کره هوم در رفتن را
سه کره و فراهم را جهار کره و این پرسشهای هر سه یکی هوم یکپاره به او در ام بنهند تا برسم کافی
نباشد زجمله برود شادی و رامشنی اندر روز خور ماه آبان سال هشتصد و چهل و هفت یزدجرد
از تاریخ یزدگرد شهریار و منی دین بنده شاپور جاماسب شهریار و بخت آفرین [illegible]
[illegible] یک است راه اشاید او دار آن جه راه [illegible]
[illegible]

محب المشتاق	محب المشتاق	محب المشتاق	محب المشتاق
جاماسب شهریار	سیاوخش بهرام	کنجسرو سیاوخش	هوشنگ سیاوخش

تمت تمام شد این کتاب از ایران زمین
نریمان هوشنگ بروجی آورده بود

بنام یزد مهربان دادگر
منشور مهرداد و شریف سلاطین لطیف ... جوان مال سعادت اکتساب جر لارمان کزیده دوران
چون بهدین مازدیسنان هستند ایشان را بوصف حاجت نیست اعنی بجانب هیربدان و بهدینان
و پیشوایان و کدخدایان هندوستان و ساکن قصبه نوساری و سالار او فرود نشسته داران
و دین ورزیداران و مینونکرداران و خجکر شاه و بهرام خجکر شاه و هیربد هیربدان خورشید بزرک سنجانان
و هیربد رستم و هیربد هوشنگ و جمله اثورنان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان و باقی
دین ورزیداران ملک و از هیربدان و بهدینان و اثورنان و ارتیشتاران و واستریوشان و هتخشان
و باقی دین ورزیداران ملک ایران خاصه مقام ده شرفاباد زنده رزم کرشاسب و بهرام اسفندیار
دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسب و دیگر از مقام ده ترکاباد هیربد شهریار ماهونداد و هیربد
مهرابان نوشیروان و دیگر مقام شرفاباد هیربد هوشنگ و هیربد فریدون و هیربد کیخسرو از ین مقام
سلام و درود و زمین بوس قبول فرمایند و دیگر معلوم دانند که سالها شده است که بهدین ایران اندکی
هستند بسیار در طلب انتظار بوده اند که بی در ملکی نشانی بهدین آکه شوند که بسیار مهمانها
و نیرنگ و درس کرفتن و نیرنگهای پرسشهای بزرک و خورد معلوم کنند و چون این مهمانهای کلی ازین
هزاره کنامینو از دست بهدین رفته است و کر این ضعیفان جهار کس پنج کس هستند که اندک خط
پهلوی را ه میدانند فاما آنچه اصل است یافت نمیشود از سبب آنکه بداد و ستد روزگار و تن و جامه
آلوده شده اند و روزکار پیشین که درس کرفته اند مبلغ صد و شصت سال و صد و هفتاد باشد هیربدان
غایب آمده اند و هم درس ساخته اند و دیگر رفته اند و دیگر هیچکس معلوم نیست که در کدام حد و دفتر
اند و همچنین هیربدان انجانب انتظار بوده اند و بهیچ نوع معلوم نشده است و امیدوار اند بدرگاه ایشان

مینو که عاقبت کشادی شود و بار انکه سوالی که آنفرزان صادر فرموده است که دو هیربد دانا و عاقل پنج پهلوی
شناس نوشته اما هیربدی که درین زمانه میانه جماعت آمیخته شده اند و مهمات کلی از دست ایشان
بر می آید تا معلوم خاطر مبارک شما باشد سوال نموده بودند که مهر در دین به مازدیسنان هست یا نی با پنج
مهر در ینجانب میخوانند دو هزار درم سیم ویژه و دو دینار زر سرخ سره نشاپوری که در عقدنامه است و
میباید خواند تا معلوم باشد دیگر آنکه هیربد انجانب نمیتوان نوشت که در آب دریا بیم است و کشتی
روزکار آلوده شده است و دستوران دین ورزیداران و پیشکان رخصت نداده اند و بهدینان دستانی
کناه نشده اند و براه خشکان پرسش اروندان نمی توان آمد و اکر بجا آنکه لطف و مرحمت شما و اعتماد دارید
که دو هیربد مستعد بنوشتند تا همین قدر خط پهلوی که معلوم است بیاموزد و تعلیم دادن برین بابت هیچ
مانع و دریغ نیست دیگر پرسش پرهیختن نسا و داشتن کرفه و کناه چون لطف و کرامت نموده که قصه ها
پارسی بسیار است و پیشنکان و دستوران و دانایان دین آکاهان بسیار کناه و کرفه نقط دینی
بپارسی آورده اند و کار کرفه و کوشش و بخشش می باید نمود و پرهیز از کناه کردن که در دین بهدین پیدا است
و دیگر نسای بهدین کافر در دخمه که می برد بکافر نشاید داد و نیاکان و پدران باشد و چون نسا بردار نشاید
که نسا بهدین بردارد و دین بهدین نشاید که کافر بردارد و هیچ نمیتوان کفت و دیگر زن دشتان چه در خانه می
نشیند می باید که در جای دور در کنجی نشسته باشد و در آب و آتش و درداشو و هنر تمام کنند چنانکه در دین
پیداست و دیگر نوشته بودند که ما نوشته بودیم کسی کناه کند و بزرگ سر قوم مانع نکند کناه در کردن آن
نشیند و از آن سبب که معلوم شده بود که شما توت و استعداد در پیش آنفرزان دسترس هست
و دیگر هیچ جهارپای را نشاید که برهنه کنند دیگر ده سرده مردم نسا هست و دیگر هشت سرده سک و جهار
و پنج سرده مرغ است که نساه خل کرده اند دیگر کدام مرغ و ماهی که خورند و مرغ حبوب طعام خورد و نسا نخورد

و مردار خوار نباشد و ماهی که بهدین خورند باید که خبان بزرگ و چکلین نباشد که بیم باشد که نسا خورده باشد
و می باید که بیم باشد ودیگر اگر در نوشته صادر نموده بودند که در نوساری آتش بهرام سرد شده بسی ناسپاسی بوده
است مگر از سبب سرهزاره اهرمنی آخر میشاید بود و دیگر معلوم نیست که آتش ورهرام از کجا آورده اند و کی نشانده
اند معلوم فرمائید ودیگر کار پرستش و رفتن و کار نیرنگ و دیگر کارها هیربد و برشنوم دادن را منع نمی شاید کردن
و گر نیرنگهای دینی و برشنومها و کارهای کلی از دست برود و گناه باشد و نقصان دین و داد آید هیچ منع نمی شاید
ودیگر اگر نوشته نموده بودند که کار پرستش دو سال منع کرده شده و شما معلوم است که کار کرفه کنند که کسی ندانند که
کرفه است یا گناه میشود اما دادار اورمزد میفرماید اشی خراختها و فرستادیم آمروی دینو مازدیسن و میگوید
که کار دین بهی بهبودی و همه دادستانی که مرد را وی می باید و کرفه آنچه بداد باشد منع نمی شاید که گناه باشد پرسش اینکه
جای گاه بریده افتاده بود و مردی هیربد پای بر آن گاه نهاد و نسای مردگان بر گاه بود پاسخ اگر آن هیربد
و بهدین رهی باشد ودیگر پرسش کار خیر که میان خویشان و نداران نمیکنند و ده سه سوال میکنند پاسخ اینکه ای
داد اکدین و انیر است و بهدینان مازدیسنان کار خیر میان خویشان کرفه است و پسندیده اورمزد
پرسش اینکه مهر در دین ماهی باید گفتن و اکنون میگویند که این دو هزار درم بهمراه دختر بداماد باید دادن
پاسخ غیر آنست که همراه دختر و آنچه دلخواه و دسترس باشد و رضای بجای می آرند شاید ودیگر پرسش نسای
بهدین در دخمه برد بچه بابت دخمه باید کردن پاسخ اگر از دین به مازدیسنان میگوید که از سنگ و گچ بسته
خوبست و اگر سنگ و گچ دسترس نباشد بخشت خام و گل نیز می شاید ودیگر پرسش از زن بچه مرده افتاده بود
آن سه ماه تا ده ماه در دخمه برند یا نه پاسخ اینکه درینجانب از یکماه تا چهار ماه در پای نزدیک دخمه یا جای
دشتی خشک می برند و از چهار ماه و ده روز تا به ماه به دخمه می برند و آن سبب که روان اندران پیوست
پرسش اگر مرد با زن نزدیک کند و همه تن و اندام بشوید و پس پاک میشود پرسش زن را وقت کار خیر گشتی می

بند و هیچ کار خیر گشاده میکنند پاسخ اگر بستی تنگ است گشاده کردن نمی شاید پرسش اینکه خانه
عمارت از چوب کرده باشند و اندکی گل بخته پوشانیده باشد بر آنجا نسا افتاده باشد و چوب پاسخ چون
نسا چوب رسیده باشد تا چوب آلوده کرده باشد آن خانه و تمام اسباب ریمنی باشد ودیگر چند بابت
نسا است چند پای سگ دیده و ندیده بهدین و اگر نی سگ سردگان چند بابت همه توان نوشت که بدست
مسلمانان فرستاده خواهد شد تا معلوم باشد ودیگر چوب زیر زمین کرده باشد و جانب بجنبید او را نسا رسیده
باشد پاسخ اگر کسی ریمنی باشد برشنوم دهند پرسش اینکه درو آوند گلین طعام می پزند یا نه پاسخ
اینکه اگر آن دیگ یاد نیاید از دیگ که بیاورند تا یاد یاد نگاه دارند شاید که داد یاب شود و هیچ کار طعام
خوردن بهدین نمی شاید ودیگر پرسش شراب و می کدام رواست و کدام نی پاسخ اگر می انگوری و
می درخت از پیش شما ارستی گناه نکنند در دین بهدین رواست و چون عمل با پسندیده بسازند
ناروا باشد پرسش میوه هر بابت که مسلمانان می آرند بدست ایشان خوردن و نخوردن و با جد دینان
و با ارزانیان نشستن و با ایشان خوردن یا نی پاسخ اینکه میوه هر بابت از دست ایشان و میوه
که فراموش دارد و یعنی که تخمی رونیدگی باشد چون بشویند شاید خوردن و اگر چون تخمه رونیدگی ندارد در
دین بهدین نمی شاید و با ایشان نشستن و طعام خوردن هیچ نوع و هیچ چیز نمی شاید گناه کار باشد
پرسش آتش بهرام که نو بکنند و کدام جای آتش بیارند تمام کارخانها در دست جد دینان رفته است
پاسخ اینکه مهمات آتش بهرام نشستن و کرجا نخچه بنشته و پارسی دارند و هیربدان و دانایان مطالع
نمایند و کتاب بخوانند و مهمات بجا آرند و گر اصلا نسخه نباشد دو فرد مستعد شده دانا ترکی نشسته
کرباید در ینجانب بدست آرند و سلامت شوند روانه وطن خود کردند و از آن سبب نوشته نشد که خود
معلوم است ودیگر پرسش آتش برق در جای افتاده باشد با آتش بهرام می شاید یا نه پاسخ اینکه برق

آتش شرف دارد فاما هیچ معلوم نیست که آتش بهرام کرده داشته اند و آتش آدران نیایش کردن می شاید
ولیکن در موضع آتش بهرام نباید ودیگر نمودید که آن سالار دین و ورزیدار در راه دین بسیار کوشش می
نماید و آفرین و رحمت بر آن اشاید و اما دین و ابسته پیشوای است و سالار موضع پرسش اینکه فرزند خورد
از پنج تا هفت موی سر تراشیدن رواست یا نی پاسخ اینکه درینجانب فرزند خورد تا سه سال چهار سال
موی سر نباخن چین می برند و در تراشیدن رخصت معلوم نیست و سال پنج و هفت نمیشاید و مگر نبود
باشد ضرورتی و علتی باشد و ناچار ودیگر پرسش صحن چینی در دین بهدین معلوم نیست فاما اگر معدن آن
سنگ خالص و یا غیر او خشت مدخل نباشد و در انجانب چون شکسته شود همان مطالع دیگر باره
بکوزه بتوان بردن و دیگر از نو بدر برآرند همچون آبگینه باشد در دین بهدین طعام خوردن رواست می شاید
و اگر نه که گل اندکی داخل باشد دیگر بکوزه نتوان بردن که که از غر هستو در دین بهدین طعام خوردن نمی شاید
پرسش اینکه بعد از رستخیز جد دینان زنده میشوند یا نه پاسخ اینکه دام اورمزد که فر ورزیداران و ونده کاران
بعد از پاد فراه رستخیز همه زنده می شوند پرسش اینکه دام آهرمن ایشان از کجا روزی میخورند که اهرمن روزی
نواند داد یا نه پاسخ اینکه در دهش و سپنامینو روزی اهنوی بدبرفته و گنامینو مرگ اهنوی همان رفته است
پرسش اینکه قرض و وام از جد دینان بهدین بگیرد و باز پس ندهد گناه باشد یا نه پاسخ اینکه هر جانی و قولی
بهدین بکشد در جای نیارند گنه کار مهر دروج باشد پرسش جد دینان از انگبد خون در سر بهدین نشینند یا نه پاسخ
اینکه اگر جد دینان بگناه مرگرزان اندر باشد و بند نکرد و با بهدین ستیزه کند چون بکشند در سر بهدین نشینند
و جد دینان خو بسکار و رنج برد و عاجز باشد در بهدین آری نشیند پرسش بهدین زن خود بگذارد و گر نمی
خواهم و دیگر زن میکنم که اشتی روا باشد یا نه پاسخ اینکه زن اگر بدبرفته باشد نمی شاید که اشتی و گر آن زن
فرزند نزاید و زن دیگر کند ازدی اما آن زن نشاید که اشتی پرسش کسی بهدینی در وند شود باز در دین بهدین

آید رواست یا نه پاسخ اینکه رواست با تطریق او را در دین بیاورند او را نصیحت کنند و پند دهند و پتت
کنند و برشنوم دهند باز تو جشن کردن مشغول شود و توبت کنند همچنین می شاید پرسش اینکه بهدین با زن
بهدین خیانت کند هر دو را چگونه باشد پاسخ اینکه زن و مرد هر دو گناه کار و پاداه فراه پول می باشد مر بهدین
خیان نمائید که زن یا مرد در وند نشوند و گر شوهر زن رضا بتواند کرد که نکاح نو ببندند و گرنه زن پا سالار نشاید
که اشتی دیگر معلوم فرمائید که چند رسم است که درین زمانه تمامی با اخلاص نتوان کرده اند و شوهر زن را نکاح
بستن شاید پرسش اینکه بر زن مرد رفتن و با هر جا چند بار رفتن پاسخ اینکه بزن هر بدستان
ماهی سه بار رفتن روا بود و چون تا ده شب روا باشد بعده چون حامله باشد اصلا در دین بهدین نمی
شاید که سه بابت گناه در دین گفته است مختصر نوشته باشد ودیگر اگر فرزند در بوشیر داده و نزدیکی
نمی شاید و اگر چون دیگر بار حامله گردد و فرزند شیر زده بدایه نو نهند فرزند شیر زده بمیرد به رد مادر فرزند را اشتند
و سستی کنند هر دو مرگرزان باشند پرسش اینکه پوشیدن نسا یعنی کفن چه طور باید پاسخ اینکه جامه
نیکی بر دروان لشته که کهنه شده باشد می شاید ودیگر آنچه نشاریمی شده باشد بهر هیچی نسا نشاید
پرسش اینکه بهدین یا هیربد زن جد دینان خیانت کند و آن بهدین و هیربد را چگونه پاسخ اینکه گناه زن جد
دینان گران است سه بابت گناه می نشیند که هست مرهشمار مرگرزان هم هست و هست که بیک مرگرزان
و هست گرسنگی هیربد را گناه گرانتر است و هیربدی و هیچ بهدینان نشاید پرسش اینکه چیزی از جد دینان
بزور گرفتن و خوردن پاداش چون پاسخ اینکه بزور و ستم و بمثوکی چهار باز پس باید دادن اما مگر
دشمنی بهدین کنند بزور چیزی گرفتن شاید پرسش اینکه هیربد گناه بکند بهدین او سیاست نماید یا نه
پاسخ اینکه چون هیربد توبه خدای گناه بکند بهدین که سالار باشد سوال از هیربدان دانا نزد
هوشیار تر و زیرک تر و پسندیده تر پرستش کند در خصت دهند و پس سیاست نمائید شاید پرسش

اینکه نیایش خورشید سر بر زمین نهادن حاجت نیست و نماز سلام و اکرام تمام می باید و می شاید دیگر

دیگر پرسش

مهر نیایش هر سه وقت بکنند و باتفاق خورشید نیایش بهم

دیگر پرسش

غلامان و کنیزکان چون بهدین اعتقاد باشند و کشتی بستن فریضه است چون از یک دین آگه استوار شوند و برشنوم بهند و نیرنگ دست ایشان چیزی خوردن واجب است می شاید پس دین بنده کاتب الحروف شاپور جاماسپ شرفابادی دیگر معلوم باد که پرسش و پاسخ مختصر نوشته شد زیرا که آن عزیزان خود معلوم است ،،

زجمله بدرود شادی و رامشنی اندر روز دی به مهر ماه دی سال هشتصد و پنجاه و پنج پس از تاریخ یزدگرد شهریار نوشته بجانب دستوران و ردان و هیربدان و حکیمان و فرزانگان انجمن هندوستان فی یزدان کام باد [illegible]

یک هست راه اشا و اوران جداه

تمم بالخیر

بنام یزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

۲۳۲

نریمان هوشنگ که در یزد آمد سال اول پارسی نمیدانست این سخنهای چند بگفت و این بابت را تحقیق نمی دانستیم و گفتم اگر میخواهی که یکبار این را بشناسیم مدت یکسال اینجا بباید و با جاماسب و الکت واور ا بنه و در شهر یزد نشست و طبی چند خرید و فروخت چند کرد و پارسی اندکی آموخت و ما را این زمان سوال کردیم و گفت ایوزد اثر کری و کار پرستش و در نوساری و سورت هست و آتش بهرام هست اما از این زمان یکسال اندیشه کردیم و از باب نسا بر هیختن رخصت دادن تهور و اعتماد نداریم اما اگر ایشان حکمت انگار هاست اندکی نوشتیم و اما از نسا بر هیختن و دیگر زن نسامند این نقطهای چند نبشتیم کار بند شوند و از باب زن نسامند از میستی سستی نکنند که این زمان در کردن ایشانست

ودیگر

هیربدان و کدخدایان هندوستان درود و دعای فراوان قبول فرمایند و بعد از درود و تحیت معلوم دانند که در ایران زمین موبدان و دستوران

۲۳۳

خبان نمودند که در چهار موضع بهدین ما زدیستان نشسته آتش بهرام و نیرنگ و برشنوم و پاک و پلید همه جداست و دخمه و کابان همه ستاوی مهالست مگر در کنبایت که کابان چوب است و راه دین او رمزد و زردشت اسفنتمان انوشه روان نمی شاید در زمینی و گناه بسیار است و ناپسندیده البته درین باب تحقیق می باید نمود که کابان آهنی ساختن بفرمایند تا بزه و ریمنی نباشد

ودیگر

نمودند که خدای در بروج نام آن ویژه ارجمند هوشنگ بورام است که برای کدخدا آذر و اشوی یاد کرد اندر دین اورمزد و زردشت اسفنتمان انوشه روان نمی شاید چنین کنند است که آن ارجمند ساخته و در نوساری و سورت و بروج و کنبایت و انکلیسر کابان چوب است و دیگر هر استی معلوم شد که یزد اثر کری و کار پرستش و برشنوم سنگ و پاکان دپ شد است و سی شوی است و پا برشنوم و یا هر دو هست و دیگر نمودند که نسای مردم و سگ و دیگر نساها به کار فرمایند بستدن و بدادکاه می برند و بد و ناپسندیده و ناخوب است و گناه بستر است

[header_right_bottom]

کاردین اورمزد و زردشت کفته است که در پاکانی این نسا گرفتن بجلادین فرمانید آن جه دین اگر در آب و آتش میرود و گناه در گردن آنکس می نشیند که فرموده باشد و نساکرمی کار بهدینانست و دو نساسالار باشند پیوندی هم پیوند شوند و دست بجامه کنند و نساسکدید کنند و در کابان آهنی نهند از خاک برداشته و دو نیم که چهار مرد باشد باتفاق یکدیگر نزدیک برند و کابان نسا از دست نساسالار گیرند و روی سوی دخمه کنند میرند و دیگر مردم هم پیوند باشند از پس نسای شوند چون آن چهار مرد سر کابان دارند ماندن شوند دیگر دو دست باتفاق یکدیگر برند و کابان از دست آن چهار مرد بستانند همچنین تا بسیصد گام دخمه رسند از این سوی بسیصد گام باستند تا آن زمانکه نساسالار نسا به دخمه برند و باز آیند باتفاق یکدیگر از آنجا نیت کنند و بروند و سر و تن بپادیاب و آب بشویند و جامه بشویند و دیگر از آن پس بخانه روند که در دین اورمزد چنین است ودیگر معلوم دانند که در ایران خبان در پیش ردان و دستوران نمودند که ردان فرزانگان و هیربدان هندوستان آن خط که زند اوستای نویسند و جز داوران و نیرنگ آن خط از دست شان افتاده است و هیچ از خوانشه راه نمی برند اگر خبا بخوان آن فرزانگان در راه دین اورمزد و زردشت کوششی نموده اند و هیربدو تا برین جانب آیند و این زند و جز اندکی تازه کنند تا زمانی که بهرام هماوند و پشوتن و دستیاران آیند و داد و دین به تازه کنند ودیگر معلوم دانند که دو مرد و دو مرد که هم پیوند شوند از پس نسا و سبب کابان خبان باید که در زیر کابان نشدن و بیرون آمدن خبان باید که ذره یک بریده و جدای یک دیگر نشوند و اگر نه ریمن باشند و آنکس برونه بریده باشد ریمن باشند برشنوم باید کرد ودیگر از زن نسامند معلوم دانند که خبان نمودند که زن که بچه مرده جدا شده سه روز نخست طعام و آب و خورش بخورد معلوم شد که اگر خبان کر نمودند ناپسندیده و گناه است و در دین اورمزد راست نیست ودیگر اگر خبا بخوان زن نسامند که بچه مرده از شکم بیرون آید نخست آن کودک سکدید کنند و پیوند کنند و در بیابان برد و جامه که پوشیده

۲۳۹

در خاک نهد تا دیگر نپوشد و دیگر که و اپس آید نخست تن را بگمیز گاو بشوید و دیگر گمیز گاو و او را سه اشتر او همه در پیش کند در پوست تخم مرغ و او را دهند تا بخورد و پس تا روز چهارم آب و نان و نمک شور نخورد تا آن زمانکه بچه جدا شده باشد بگذرد و دیگر بد بشت رود و جامه که در تن دارد در خاک پنهان کند و دیگر پارسی آید و تن را بگمیز بشوید و دیگر گمیز گاو و او را سه اشتر او همه بخورد و جامه دیگر بپوشد و پس آب و نان و هر چه که خواهد بخورد تا چهل شب بخسبد پس اگر پاک شده باشد برشنوم کند و گر نه که برشنوم نباشد سی بشوی کند در سه روز نخستین که گفتیم از هم نشنگی شیر گاو و گوسفند و ماست و میوه اگر اندر کرتر نباشد می شاید اگر خبا بخوان هم هلاکیت باشد که زنان بمردان هم باشد ،، ،، ،، ،،

۲۳۴

بنام یزد مهربان دادگر

حمد و سپاس بی قیاس مالک الملکی که انتشار موجودات ملعه از اشعه انوار ذات اوست و انواع مکونات شمه از آثار شوکت و عظمت او جل جلاله و عم نواله و صد هزاران ثنایات و دعایات نامیات و تحف تحیات زاکیات بر هر قدر منور و مشهد معطر پیغمبری که طغرای مثال دولت از نام و نشان اوست اعنی بجانب موبدان و دستوران و هیربدان و بهدینان و پیشوایان و کدخدایان ممالک هندوستان چون جایگاه شاه و چون دستور خورشید بزرگ سنجانان و دستور رستم و دستور هوشنگ و فرزندان بهشت بهر بهرام شاه چون مانکشاه و آسدین شاه و دستور رامیار و دستور جمشید و بهرام و دستور شهریار و دستور نیروسنگ منچم و کدخدا ابشا پور و قوام دین و اسفندیار و دیگر انوزنان و ارشداران و واستریوشان و هنخشان و باقی دین ورزیداران قصبه نوساری و دیگر معلوم خط کنبایت و دیگر خطه بروج و دیگر مقام قصبه سورت و انکلیسر هند و عالی جنابان

وزارت پناهان مناصب ایالت مخدومان صاحب قرانان عدل و حسن الزمان صاحب السیف والعلم
ناظم مناظم الامور مدبر مصالح الجمهور افتخار و اصلاح ممالک هندوستان احسب انسب والزمان طلب

بیت • هردم بدعایم که ملاقات برآید • واین راه شک و شبهه و فراقت بسر آید • حدیثی از زو مندی است دفتر
نمیگنجد • چگونه شرح مشتاقی بیک طومار میگنجد • دیگر بعد از رفع دعوات آن بزرگواران را اعلام اکثم تا ایام
خوب گذشته و ایام ترک در آمده این فقیر را معلوم نبود که در ممالک هندوستان بهدینان مانده اند یا نه تا قبل از سی و
پنج سال ازین تاریخ بهشت بهر زیمان هوشنگ متوجه اینجانب شد مکتوب از استوروان بهرام شاه
و چنگه شاه و از جماعت بهدینان و دستوران بدینجانب نوشته بودند این فقیران جواب آن نوشته
بهشت نوشیروان خسرو و مرزبان اسفندیار قبل ازین از بیست و نه سال که گذشته فرستاده
بودیم و هیچ چیزی ارسال هم نفرمودند و این فقیر را معلوم نیست که احوال بهدینان آن ولایت چون است
عجب که اهتمام دریغ فرمودند و تا قبل از یکسال و کسری که نیز دیار را بدان ملک فرستاده شد و آن مسکین
تا خط کمنبایت پیش نیامده بود و چون باز آمد کتاب مبارک آن عزیزان آورده است مکتوب مبارک ستما
چون آمد ما شنوده که هر شب افروز خطش چون سواد طره شب لطفش چون بیاض عشره روز
چون خنده بوستان هر صبح چون کبوت آسمان طلا مور چون شمه از احوال آن عزیزان معلوم شد ند
خیال شادمانی روی نمود که وصف آن تعلم نتوان آورد و این فقیران کلمه چند خواهند نوشت معذور
زمانند معلوم آن بزرگواران اکثم در نسخه پهلوی زبان خیال روشن است که زندگی دین از نیرنگ
است و زندگی نیرنگ از دستور و زندگی دستور از گرفته و خوی ورزیدن و دین آن بود که دادار اورمزد
بزرتشت اسفنتمان و او بشاه گشتاسپ فرمود که [illegible]
[illegible] • و نیرنگ آن بود که ازورس و هیم و اورواران و زاهوم و ماشرو زند و برسم دستوران بسازند

گزین اگر چون انگشت سیاه باشد چون بدهند تا بخورد نور یزدانی برو فرود آید و چون خورشید پاک و روشن
شود و دستور آنکس باشد که با او پانزده هنر باشد • او یزه و هیم و اشیده و خرد و دین استارکان و یزدان
شناس اوی پاک منش و منشو منش و راست گوش و خردی گفتن و اویوزه انجمن و منشوا هیرواش و
نرم نسک و راست اوستا و پاد باب سازش و خوب نیرنگ و نابر زبوان این پانزده هنر • و دیگر هنر دستور
که این پنج هنر بداند شاید با نوزنان گاه نشستن و زمان دادن یعنی حکم بردین و بر بهدینان کردن اول
آنکه فرورده چیر و دوم بشه و بهیم چیستی سیوم منه که کار چهارم راه و درک دروج پنجم چاره و اچار و روشن
و آنکه مینو نگرشن و فرورده گیتی نگرشن و پنچم هیم و براستن و بسه خرد پرسیدن و مه دین انباره دکر
کار کرفه کردن و راه هم برسکه و درک نوشیداره و چار بخشایی و به ماشیده و اچار خسنده و بنده منش
بیت چو دستورداری نباشی برنج که دستور دانا به از تاج و گنج دیگر آنکه هیربد آن باشد که اوستا داند و
خود تا بر شده باشد آنرا هیربد گویند و موبد آن باشد که زند اوستا هر که از زبان او دور نشود و کار بر منش
میکند و دستوران آن باشد که اوستا و زند و پازند داند یعنی معنی اوستا داند که چه میگفت دادار
اورمزد با شو زرتشت و دیگر معنی خط پهلوی داند و بر حکم او کار دین کردن واجب است و دیگر اینکه
بخط پهلوی خیال روشن است که در اشیا اهو و یریو بیست و یک واج است یعنی بیست یک سخن
و در نحت هر سخن چندین معنی است و نیز عزیزان را معلوم است اوستا بیست و یک نسخ است
نسخه اول استی و سه کرده است یعنی سی و سه صورت است و نام ستودیشت یعنی سپاس کردن یزدان
و ستودن کتاب در بزرگواری یزدان و فرشتگان فرود آمده و این بدو جنس برخوانند و هر دستور پاک نیرنگ
که اوستا و زند پس درست داند چون لسه باره درست بخواند فرشته پیش او فرود آید و درین نیک بخت
و نسخه دوم نامش استودکر است و بیست و دو کرده است سخنش در نصیحت خلق است و نسخ سوم

نامش و هشت مانثره است و بیست و دو کرده است و سخنش در اقرار آوردن دین است و چهارم نامش
بغ است و این بیست و یک کرده است و تفسیرش در پرهیزکاری و پنجم نامش دوازده هماست است
و سی و دو کرده است و تفسیرش در ذکر عالم علوی است و در عالم سفلی و ششم نامش نادراست
و آن سی و پنج صورت است و تفسیرش در معنی عالم نجوم است و اقتران و برج ها و شناختن توانیت
فلکی و هفتم پاجم است این نسخ بیست و دو کرده است و تفسیرش از جهت حلال و حرام حیوانات است
که کدام بکشند از جهت رستن کهنبار و دیگر آنکه چند فرود کرده است و نیز در جهت پنج روز فروردیان که آنرا
مختاره خوانند که چرا نهاده است و هشتم نامش رتشتایی است و پنجاه کرده است که بعد از اسکندر رد او ششه
و سیزده کرده بیش نیافتند و تفسیرش در طاعت داشتن و فرمانبرداری پادشاهان و دستوران و
پیشوایان و حاکمان است و نهم نامش برش است و این نسخ شصت کرده بود بعد از اسکندر دوازده
کرده پس نیافتند و تفسیرش آنکه پادشاهان و دستوران و پیشوایان و ملوکان و قاضیان و قضاداران
که چگونه عمل رعایا و ملوک و شهرها چگونه بدارند دهم نامش کشسروب است و این نسخ شصت کرده
بوده است و بعد از اسکندر پانزده کرده بیش باز نیافتند و تفسیرش در فصل دانایی و عقل و طبعی
و از عقل اکتسابی و آنکه مردم را از پلیدی پاک کند و آنکه مردم را روشنی دارد و یازدهم وشتاسپ شاه نسخ
است و شصت کرده بوده است بعد از اسکندر ده کرده پیش باز نیافتند و سخن در باره شاه گشتاسپ
روا کردن دین است و دوازدهم نامش خشت است و بیست و دو کرده است و تفسیرش در پرستش خرد
و طاعت داشتن در دنیا عقوبت هر گناهی را چون بدهند سیزدهم نامش سفند است و شصت کرده
است و تفسیرش آنکه ازین نسخه معجزات نمایند که هر دستوری خیالکه نوشته شده است این نسخ
بچیلپرو بهشت آواز بخوانند هر مرادی از برای خلق بطلبند روا شود و چهاردهم نامش جرشت است و

و این بیست و دو کرده است و تفسیرش در آفرینش عالم آدم است در روز ازلی تا آخرین روز قیامت
باشد به پیدا آمدن در شکم مادر که چرا بعضی در شکم بمیرند و بعضی نزاینده و بعضی پادشاه و بعضی رعیت است
و پانزدهم نامش نجان نیست است این هفده کرده است تفسیرش در هیج و فرشتگان منسوب است و نیکان
و از زرین که هر یک چه زمان پیدا شوند و چه کار کنند تا قیامت و شانزدهم نامش نیارم است و پنجاه و چهار
کرده است و تفسیرش در احکام جهان و جان و وجها یعنی فتوی ها از جهت خلق که چگونه کنند و هفدهم نامش
اسپارم است و این شصت و چهار کرده است و تفسیرش در این به جانب و طبی و آنچه بدان مانند و هیجدهم
دواسرو جد شصت و پنج کرده است و تفسیرش آنکه سخن در باب خیتودث یعنی پیوند کردن بیکدیگر
خویشان و نزدیکان و نوزدهم نامش اسکادم است و پنجاه و دو کرده است و تفسیرش در بودن و شکر
کرداری تا رستخیز تن پسین که مرده کان را زنده گردانیدن و اهرمن دیوان نیست شدن و چگونگی آن
بیستم نامش جد دیو داد است و آن بیست و دو کرده است و تفسیرش از خلاص کردن مردم از زمین یعنی
از پلیدی و بدیها و جستن خاص از بزرگان و دیدن زن دشتان و مثال اینها که چه زیان و نقصان بخلق رسید
و بیست و یکم نامش هادخت است و این کتاب سی کرده است و تفسیرش آنکه این کتاب هر کس با نشت بهم
بخواند ابلیس ملعون از وی دور شود و این کس با یزد سبحانه تعالی نزدیک شود در چگونگی آنکه نزدیک
ایزد چگونه با بیگاه یا به مقصود از دین بسته آنکه این فقیران را خبر معلوم است که این کتابها در انجانب بهست
و آن عزیزان خیال بسته بودند که در میان ما کسی خط پهلوی نمیتواند خواندن و معنی این نسخها در خط پهلوی
است و کسی که خط پهلوی نداند دستور و هیچ معجزه بدین نتواند نمودن و آنچه درباره ازند این نسخهای
نوشته شد و دیگر آنکه از جهت اوستا معنی آنکه زند گوشید سخن باز نمایم اول زرتشت [illegible]
[illegible]

[illegible] معنی این زند اوستا آنکه دانم و یاد کرایم یعنی پیروی کنم دادار
اورمزد رایومند خره اومند را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] معنی این اوستا
آنکه کسی و سهرکه انور براسم و کرده باشی که دستوران همکنند اورمزد آموخت ای زرتشت و او آموخت
ای مردمان که چون میباید کردن و چرا می باید کردن [illegible] یعنی گفتار
راست گویا نرم و نرم معنی آنکه بزرگ و گرامی دارم [illegible] یعنی چنبود
پل کر او را مراط خوانند نرم او را [illegible] یعنی
گرو ثمان گاه اورمزد نرم که آنرا جنت الماوی خوانند در آنکه مقصود همه در دانستن پهلوی است و این فقیران را
دو نود دستور که خط پهلوی و کیفیت دین و نجوم دانسته یقینی می شد که متوجه آن ملک شوند دیگر اندیشه که چند
شد از دیار اگر خاطر مبارک آن عزیزان باشد امید واریم که دو نفر هیربد یا بهدین متوجه ایران شوند و این بندگان
آنچه توانیم خدمت بجای آوریم و آن عزیزان دلیل راه شوند و دو نفر دستور با همراه ایشان متوجه هندوستان
شوند و از جهت پهلوی آموختن آن عزیزان و دیگر آنچه مهم دین باشد بروفق دانسته شود و آن عزیزان که معلوم است
که هر بهدین که ایکار کند او را از گرفته شهنشاه اردشیر بابکان زیادت بود ترجمه آنکه آن روز زمان وا امروز
بود امروز زمانی او اورونی است و آن عزیزان را معلوم است که چون نزدیک رسیده است البته سعی میباید نمود
در آنکه باز نمایید که در هشت چند برسم مینچیند و براهیم چون پیدا میکنند و در آن جانب ورس هست یا نه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چه چیز است باز نمایید آن عزیزان که نیرنگ از چه چیزی سازند که بهدینان نیرنگ و گوشوم میکنند و دیگر آنکه هر کتابی که
آنجانب هست اوستا و پهلوی از اول هر کتاب و از میان هر کتاب و از آخر هر کتاب چند رقعه نوشته
باز نمایید تا معلوم شود که چه کتاب در آنجانب هست و شما در نامه نوشته بودند که چند بیت نیز بهدینان هست
و لیکن نیایش نتوانند کردن نبشته باز نمایید که چرا نیایش نتوانند کردن و دیگر آنکه در آمدن اوشیدر زرتشت و
پشوتن و کشتاسپان و بهرام هماوند و در این چند نشانه گفته بودند جمله نشانهای یک نشانه تحقیق واقع شد که
پادشاه از کوهستان ترکستان خروج کند و نشانه او تاج سرخ بود و بمذهب حق مدد فرماید و تا بر زمین بابل
برسد اکنون قبل از این تاریخ تا غایت نه سال است که با دولت و سعادت این پادشاه خروج کرده است
و در باره این فقیران شفقت تمام امداد نموده و در دین خیال مینماید که این در جاوند ار شهر تبت بیرون آمد
و کنیکان شهر نیز گویند تحقیق آنکه این شهر میانه خطا و هند است التماس آنکه پیش آن عزیزان آنچه معلوم
است نوشته باز نمایید و دیگر سخنان در باب این مهمات بود که نوشتن آن مصلحت نبود دیگر در فرستادن
هیربدان و مردم که لایق دانند تقصیر نکنند انتظار مقدم سر نو عزیزان میرود چون غرض احوال بود و چگونگی حالات
و پیش از این تصدیع آن عزیزان نمیدهد دولت انجهانی و سعادت و مطالب و مقصود آنجهانی حاصل
و متواصل باد. بیت تا جهان باد در جهان باشید و ز بد خلق در امان باشید ز جهان بر خورید و شادی کام
رامش و فر و شادی و فرخ فالیش و ما جهان باد و دولت شاد کامه زیواد تا صد و پنجاه سالان پس بهوم
اوی سپاد و شاد و فیروز گرد بهدینان اندر بزرگ تری روز اورمزد و شهریور ماه خورداد سال بر هشتصد و
هشتاد یزدجرد شاهنشاه بن اوی خسرو شاهنشاه هورمزدان بن انوشیروان [illegible]
[illegible] یک مت راه اشایه ادا اره آن چند راه تی تاریخ و الاسماء
تاسع شهر شوال ختم بالخیر والاقبال سنه ثلث و عشر و تسعمایة الهجریه النبویه سی و ان کلمات

بیزدان کام باد ❊ محب المشتاق دستور مرزبان بن رستم بن شاه مردان ❊ از شرفاباد و ترکاباد ❊ محب
المشتاق دستور رستم شهریار ماونداد و دستور مهرابان نوشیروان و دستور اردشیر ماونداد و دستور
ماونداد رستم دستور جاماسپ شاپور و دستور شهریار مهرابان دستور سیاوخش شاپور دستور آذرباد
ماهونداد و دستور جاماسپ موبد بهدین بهرام فرخاب شهریار خره فیروز بهمن مرزبان پشوتن شهریار
مروی گوشسب رستم شهریار فیروزان شهریار و این جماعت چهار صد نفر اند از دلیر ❊ محب المشتاق العباد
یزد ❊ بهدین فرخ بخش نوروز فریبرز رستم اسفندیار ایران شهر کیقباد سرخاب رستم سیاوخش رستم
منصور خسرو کردان مرزبان اسفندیار منوچهر اسفندیار سرخاب دارا نوروز رستم طوس گیو اسفندیار
نوشیروان اسفندیار اسفندیار بهرام بهرام بهروسار رستم اردشیر مرزبان رستم خسرو مرزبان و مهر رستم
و سعد مرزبان شاه این جماعت بانصد نفر اند ❊ دار الامان کرمان ❊ محب المشتاق دستور بهمن یزدیار
و دستور فریدون و دستور نوشیروان و دستور اردشیر نوذران داد مرزبان شاه و بهدین رستم خدا
داد و بخت آفرید و بایزدابان این جماعت هفتصد نفر اند ❊ دار النصر سیستان محب المشتاق ❊
دستور آذرگشسپ ایزدیار دستور بهمن بهرام دستور مهرابان شهریار و دستور اسفندیار بهومرد بهدینان
داراب رستم ساقی فرهاد خسرو گوسپار و داراب بهمن این جماعت دو هزار و هفتصد نفر اند ❊ دار الخراسان
محب المشتاق ❊ دستور بهرام رستم شاه مردان دستور اوداد شاه رستم و دستور شهریار اردشیر
و بهدین فرخ زاد رستم و رستم فریدون و سرخاب رستم و کاوس کیقباد عادل و اردشیر جاوید و خسرو
رستم و ایران شاه رستم و شاه بهرام مرزبان و کیقباد و سرخاب و سنبار بلیمان و فرخ بلیمان و رستم
پشوتن و شاپور خسرو و این جماعت یک هزار و هفتصد نفر اند از جهت تجارت متوجه کشور هندوستان
بهدین فرخ بخش نوروز فریبرز و سعد الدوله مرزبان شاه و نوشیروان مهربان و کتابت بدست ایران

فرستاده شد البته البته در آمدن تقصیر ننمایند تمت تمام شد این مکتوب ایران زمین

دیگر معلوم است منوچهر باشد که بهدین فریدون مرزبان مردی اعتبار دار است تا بران و بنداران واضح باشد
دیگر آنکه شما میدانید که کسی تنها نسو شود بمیرد نسای او را بسوزانند یا در زمین پنهان کنند پرسش او را
نسا پاک کردن آن قادر نمیدانید که آب ناب می برید آب دست میکنید و دیگر بار دهن می شوئید رخان آب
دهن باز بر آب تاب میکنید این نه لایق و هر نیان است ای پشه ها در ونداران است که دهن دام بهم می شوئید
عجب از شما که این قدر پرهیز نمیکنید عجب است

بنام یزد دادگر مهربان

دستوران و بنداران دین آموزکاران دین جاشینداران دین سرانینداران بت گنداران نیایش و زندیان
درست اوستای راست داوران از نیاکان آذرباد بن مار اسفندان استوان دین زرتشتی چون دستور
ماهیار و دستور هوشنگ را یک صد هزاران درود و تحیات بی پایان از محض اخلاص بدینجانبان در
محل عرض قبول فرمانید یافت ملاقات گرامی آن عزیزان بخیر و خوبی روزی باد دیگر درینجانب دولت
مآب توفیق آثار امارت و لشکر پناه یزدان کامه نوشیروان بهمنشاه را نیاز مندی رسانیده در محل عرض
قبول فرمانید یافت ملاقات بر وجه احسن و متصل و متواتر باکرده اند درود و دعای محبت انجام معلوم [illegible]

عزیزان بود باشد که احوال اینجانب بمین دولت پروردگار بر پریشانی واقع نیست و امید که ایشان نیز بصحت و سلامت باشند اما دانسته باشند که احوال ایران زمین در غایت پریشانی و آشفتگی و گرانی و تنگی طعام و ظلم و تعدی انجا است که شرح درین طومار نمیگنجد مگر پادشاه دین و دنیا پناهی بظهور رسد به همه حال آوازه آمدن شخصی پیدا شده قیران شده چیزی می شود و از جمله اخبار و اثر درست در جانب هند خواهد آمد التماس است که از آنجهت اینجانبان را اعلام بخشند و دیگر که فقط از بهدینان و هیربدان متعلقان بخدمت میرسند التماس است که از همه طور هر او را گوشه خاطر دریغ نفرمایند که گشتن زاینی او و فرودی نیست دیگر در باب سفارش ایشان چه حاجت که عنایت ایشان بی دریغ است و به اینکه از بهدینان مشار الیه شرح حالات آن عزیزان نموده خوشحال بسیار نموده شد بهمه حال محبت آن عزیزان در دل مذکوره خبا نیست که در اینجانب آمد و آرام نداشت و روانه خدمت شد زیاده ازین گستاخی حد خود ندید عفو فرمایند و ایام بشته قبول واقع و اعظم نماید

کمال الدولت والرفعت والسعادت والعظمت والشوکت والعز والاقبال سیت منوچهر بهمن شاه دولت مآب سعادت نصاب رفعت پناه عظمت و شوکت دستگاه اقبال آثاری را دعوات و افیات محبانه صادقانه مشتاقانه را ابلاغ و ارسال داشته پیوسته خواهان حضور شریف بوده می باشند امید که دیدار بوجهی زود میسر گردد

محب المشتاق	محب آرزومند	محب المشتاق	محب المشتاق
خسرو و کوشیروان و برادران	کاوس فرخ بخش واهی	رستم اقبال ماونداد	خسرو جمشید و برادران
بهرام شهریار و فرزندان	مهرو فرزندان	رستم خسرو و متعلقان	والدعای

تمت تمام شد این کتاب فریدون

بدانند که چون دادار را آن هرمزد گیتی بداد و بعد از آن گاو و کیومرث بیافرید چون اهرمن بتیاره در گیتی آمد گاو هم اندر ساعت بمرد و کیومرث بعد از آن سی سال بزیست چون آن گیتی بخواست شدن با اهرمن دروند گفت که اری گیتی پتیاره او منه که هیچ راحت بی رنجی در بیجهان نتوان یافتن و بدان جهان روشن می شوم که هیچ رنجی و بلا و دشخواری در انجای نیست و ترا بتر است که چون زرتشت اسفنتمان انوشه روان باد و ابدون باد با همه دیوان و دروجان از جهان بیرون کند تا رستاخیز دین او باشد و مردمان بر دین او ایستاده باشند و تو هیچ بدی در گیتی نتوانی کردن و اهرمن گجسته چون این سخن بشنید دردی عظیم بدو رسید و گفت دیوان اندر گیتی بداد اکومن و اندر و ساول و نوناگهت و تاریخ و زاریخ و دیو خشم و هر یک ضد و همکار امشاسفندان است و اکومن ضد بهمن امشاسفند است و اندر ضد اردیبهشت امشاسفند است و ساول ضد شهریور امشاسفند است و ناگهت ضد اسفندارمد امشاسفند است و تاریخ ضد خورداد امشاسفند است و زاریخ ضد امرداد امشاسفند است و خشم ضد سروش اشو فیروزگر است و بهمن امشاسفند کارش آنست که مردمان را نگذارد که با یک دیگر جنگ و خصومت و کینه و تعصب اندر دل دارند و داد و ستان راستی اندر میان مردمان پدید کند چون ظلم اندر میان کم باشد و نگذارد که بر مردمان کار ناشایسته کنند و خرد و عقل و فهم و حیات و هش و دبیر مردمان زیادت کند و مردم براه راست می آورد و اکومن دیو را کار آنست که دل مردمان از کار کرفه و نیک گردان سرد کند و هر که که مردمان بدی کنند و یا اندیشهای محال و باطل کنند و اندیشه و مردمان که با هم خصومت کنند و جدل و لجاج پدید کنند و دران کوشد که مردمان با یکدیگر آشتی نکنند و کینه و نعمت در دل می آرند تا آن حد که قتل و خون ریختن و کارزار در میان مردمان افکند و مردمان پای از زبان عقل و خرد بیرون نهند و کار ناشایسته و بد کنند این همه بد اکومن دیو است و اردیبهشت امشاسفند کارش آن

باشد که مردمان کرفه کنند بدان جهان خرمی و رامش از اردیبهشت امشاسفند باشد هر گاه که مردم خرم باشند پس اگر او را آسیبی کنند که آن خرمی از اردیبهشت امشاسفند در دل ایشان افکند از بهر اگر کرفه باشند که ایشان را معلوم نبوده و راه بچینود پول بر ایشان اردیبهشت امشاسفند فراخ کند چون بچینود پول گذر میکنند راحت و آسانی از اردیبهشت امشاسفند باشد و اندر دیو کارش آنست که مردمان را دلتنگی دهد و غم و اندوه در دل مردمان افکند و چون مردمان گناه کنند ایشان را بدوزخ برد و عقوبت روانها نماید و مردم که پیوسته از مردی باشند اندر دیو کند و سر چینود پول بخشش اندر دیو پیش آید و چینود پول بر دروندان ادی تنگ کند و شهریور امشاسفند کارش آنست که عدل و داد در دل پادشاهان دهد و پیوسته پادشاهان عادل نگاه میدارد و هر پادشاه که عادل بود دوست شهریور امشاسفند است و هر پادشاه که عادل تر بود دیرتر بماند و زر و سیم و دیگر چیزها که در کانها و کوهها باشد شهریور امشاسفند نگاه دارد و توت شهریور امشاسفند این همه چیزها از کانها تمام تواند شدن و بتجد خویش رسیدن و به بیجهان روزی که بد رو بستان از رسد شهریور امشاسفند کند و به انجهان شفاخواه درویشان بود ساول دیو کار آنست که پادشاهان که ظلم کنند و مصادره دوست دارد و شان طرازی و دزدی و راهداری و هر چه بدین ماند ساول دیو راه نماید و اندر دل مردمان افکند و مردمان را گمراه کنند تا کارهای ناشایسته کنند تا بدان سبب در هلاک افتند و اسفندارمد امشاسفند را کار آنست که مردمان که کاری خواهند کردن برای و اندیشه و تدبیر تمام کنند تکبر از طبع مردمان ببرد و مردمان را خوش آواز و چرب سخن کند بر مردمان بار دهد و تکبر نکنند و چون رنجی و دشخواری و دردی سخت بمردمان رسد او مردمان را صابور کند و خرسند گرداند و بدان درد دل خوشیها دهد تا آن رنج بدان دل خوشیها نگذارد و چون کرفه کرده باشد و رنجی او را پیش نیاید بدان سبب اسفندارمد امشاسفند نگذارد که او از آن کار کرفه پشیمان شود و ناگهت دیو را کار آنست که مردمان تکبر بکنند و چون رنجی بمردم رسد ناگهت دیو

او را کار آنست که مردمان تکبر بکنند و چون رنجی بمردم رسد ناگهت دیو نگذارد و بیاموزاند و چیز از و بردارد تا کرفها نکوید و در ایزد ناسپاس شود و چون مردمان او را پند دهند او بتر شود و بتر باشد و نصیحت نپذیرد و پلی عنی پادشاهان و مادر و پدر و زن در شوهر و بنده در خداوند گرگنند از ناگهت دیو باشد خورداد و امرداد امشاسفند کارش آنست که هر شیرینی و چرپ و خوشی که در آب و نبات و طعامها باشد ایشان کنند و چون روان استوان بگرو تمان و بهشت رسند و ایشان را چیزی نباید که بخورند و پیوسته سیر باشند خرداد و امرداد امشاسفند سیر باشند خرداد و امرداد امشاسفند کنند و تاریخ و زاریخ دیو کارش آنست که چیزهای که ناخوش باشد ایشان را ناخوشی دران چیزها دهند و در دوزخ روان دروندان را خورشها پلید بکنند و گنده ایشان دهند و موکل ایشان باشند تا آنگاه که آن خورشها بخورند و عذاب روان ایشان نمایند و سروش اشو فیروزگر کارش آنست که همه جهان نگاه میدارد و از دزد و از بلاها و آفتها و هر شب ۳ بار بهمه عالم برسد مانند پاسبانی که پاس میدارند و با خشم دیو بشبی هفت بار کارزار میکند و او را از بدی کردن جهان بازمی دارد و خشم دیو کارش آنست که خشم و کین در دل مردمان افکند و هر جا که در جهان رود او یاری کند و با گنه کاران یار باشد تا ایشان بر گناه دلیرتر باشند و این هفت امشاسفند که دادار اورمزد بیافریده است و این کارها بدیشان بازبسته است و روا میدارند و مردم می باید که خویشتن را از راه دیوان نگاه می دارند و براه اورمزد و امشاسفندان باز آیند و خود را انگذارند که این دیوان بروی چیره شوند و او را براه اهرمن کشند تا از رنج اینجهان یا دوزخ آنجهان رسته باشند و چون اورمزد گیتی بداده بود گفت اگر من دین بدین گیتی فرستم و مردمان را از این دین بیاراست آگاه نکنم مردمان ازین کار کرفه آگاه نشوند اهرمن بدین گیتی مسلط چیره شود و مردم را از راه ببرد و براه خویش باز برد پس مردمان بجاهلی و گمراهی هلاک شوند تا سه هزار سال از گیتی بگذشت دین بجهان فرستاد و بعد از سه هزار سال

زراتشت اسفنتمان بجهان فرستاد و دین روا کرد و پیش از آمدن زراتشت دیوان بجهان آشکارا
رفتندی بر عادت آدمیان بر این مانند زنان و دیوان از مردمان زنان بستدندی و بادی فساد کردندی و چون
زراتشت اسفنتمان دین بجهان آورد و آشکارا کرد قالب دیوان بیکبار بشکست و در زیر زمین شدند
اکنون که گناهی خواهند کردن بر کردار و مانند آدمیان نتوانند شدن مگر بصورت خر و گاو و مانند این چو زراتشت
اسفنتمان دین بگشتاسب شاه آورد و چون معجزاتهای وی دید و گفتار وی شنید دانایان ایران جمع
کردند و گفت با زراتشت مناظره کنید و او را بسخن بشکنید دانایان ایران جمع شدند و با زراتشت انوشه
روان باد مناظره کردند و چون قوت وی دیدند و سخن گفتن وی شنیدند و از دانش و فضل و علم و معجزهای
و برهانهای بدیدند جمله عاجز و متحیر شدند و نزدیک جاماسب حکیم شدند و او را از این حال آگاه کردند و جاماسب
را بیاری گرفتند و جاماسب حکیم با زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد مناظره کرد و چون سخنها او شنود
و معجزاتهای وی دید عاجز بماند و در ساعت بزراتشت و دین اقرار آورد و چون دانایان و فاضلان ایران
شهر دیدند که جاماسب عاجز بماند و به پیغمبری زراتشت اسفنتمان بر وی اقرار آورد و همه دانایان از پس
جاماسب حکیم برفتند و بر دین زراتشت اقرار آوردند و بروی بگرویدند و گشتاسب شاه چون معجزهای زراتشت
اسفنتمان دید دین به مازدیسنان بپذیرفت و بپاداش آن ایزد تعالی چهار چیز بگشتاسب شاه داد که
هرگز هیچ پادشاهی را نبود و دادار اورمزد او را پسری داد چون پشوتن که هرگز نمیرد و پیر نشود و عاقبت
دین به مازدیسنان بر دست او بجهان آشکاره کند و مردمان از و دین بپذیرند و دیگر پسری داد چون
اسفندیار که در عالم بمردانگی او کسی نبود و دستوری وزیری داد چون جاماسب حکیم که هر چه بود و باشد
او را معلوم بود و روان گشتاسب شاه معاینه به بهشت برد و جایگاه او با او بنمود و او را نوید و امید
بان اندر جایگاه کرد اندر دین به مازدیسنان گوید که چون یکبار زراتشت اسفنتمان انوشه روان باد

به بهشت رسید دادار اورمزد را بدید دادار اورمزد او را گفت ای زراتشت ترا از این همه فرشتگان و امشاسفندان بهتر
و نیکوتر آفریدم زراتشت چون این سخن بشنید عجب بماند گفت ای داده به اورمزد وهمن و اردیبهشت و شهریور
و اسفندارمد و خورداد و امرداد بهتر آفریدی گفت از ایشان ترا بهتر آفریدم از جهت آنکه این عالم همه خلایق از پس
تو بیافریدم و پادشاهان چون طهمورث و جمشید و فریدون و کیخسرو و منوچهر و این دین به مازدیسنان با ایشان
ننمودم و هیچکس زهره و یاره آن نداشت که این دین روا بکنند و تو تنها آمدی و دین بپذیرفتی و بر دست تو اندر
همه جهان روا خواهد شدن بهمه عالم بخواهد رسیدن چه روز اول که تو از مادر بزادی آب در جویهای
بایستاد و حیوان که علف در دهان داشت بگلو فرو نبردند از خوشی آواز تو که او ستایش میخواندی و
همه بجایگاه بایستادند و گوش با او ستا میکردند و با دل که آسمان و زمین آفریدم همه فروهر اشوان
را گفتم که آسمان نگاه دارید و چند آنکه یک بدست نگاه نتوانست داشتن و فروهر روان تو بیامد و یک تنه
از آسمان نگاه بداشت و اکنون ترا بهتر از همه خلایق و فرشتگان و امشاسفندان آفریده ام و زراتشت
اسفنتمان در این سخن عجب بماند گفت ای دادار اورمزد مرا بهتر یا سپاس شناس که این گیتی پاکیزه باز
کند و مردمان را مرگ کند و فرد کار را چون تو فرمان دهی بر انگیزانی دین با ایشان گوید و ایشان را پاکیزه
باز کند و از همه رنجها برهاند و من این نتوانم دادار اورمزد گفت آن همه بکند آن هم بسبب آن تواند کردن که
فرزند تو است و هم بدین دین تواند کردن که تو در جهان روا خواهی کردن و هر کاری و کرفه که فرزند کند همچنان
باشد که پدر بدست خویش کرده باشد و اندر دین پیداست که مردم می باید که هر کار و کرفه که بکنند به دستوری
دستوران کنند چه ایزد تعالی در اوستا گفته است که مردم بسبب آن بیشتر بدوزخ شوند که کار و کرفه به
دستوری دستوران نکنند و چیزی بیاموزند و اندیشه کنند که ما این نیز بیاموزیم باز از پس مرگ بس نخواهیم
کردن و این ندانند که هر گناه که بکنند و دوم که باز نپرسند دو چندان گناه ایشان باشد بجای آنکه نکرده باشند

٢٤١

و دوم آنکه باز پرسیده باشند اندر دین پیداست از این مردمان که از این جهان شده اند یک جهان بازگشتن
هرگز آنکس دروغ نگفتی و کاری ناشایسته نکردی بسبب آنکه بر آن جهان فرد و پاداش و عقوبت و پادافراه آن جهان
دیده بودی و دانستی که راحت و خوشی بر چه صفت است و رنج و عقوبت بر چه دشخوار است این نیز اندر دین پیداست
و گوید که این گیتی مانند ابری است که یکساعت باشد و بگذرد و پایندگی اندر وی نباشد و نیکی و بدی بسر آید پس طلب
آنجا میباید کردن که همیشه آنجا می باید بودن و اگر رنج و دشخواری بود بپایان نرسد و اگر راحت و خوشی باشد
هرگز نگذرد نه آنچه گذرنده باشد دانایان غم آن بخورند این نیز اندر دین پیداست که ایزد تعالی بزراتشت اسفنتمان
پرسید که هیچ مرد توانگر دیدی زراتشت گفت دیدم بسیار ایزد تعالی گفت چون بمرد مال و خواسته او که شد
زراتشت گفت فرزندان و خویشاوندان وی برگرفتند ایزد تعالی گفت او هیچ چیز با خویشتن نتوانست بردن
زراتشت گفت نه دادار اورمزد گفت که اکنون چون این دیده مردمان را آگاه کنی که چیزی اندوزی که با خویشتن
بتوانی آوردن و انجا بر یاد و شمار رسد و آن چیز کار و کرفه کردن است و گرنه آن چیز که تو میندوزی و کس دیگر
بردارد و بر نشیند تو بخورد و رنج تو برده باشی و بدان جهان ترا جواب باید دادن و چرا باید اندوختن
اندر دین به مازدیسنان پیداست که زراتشت از ایزد تعالی پرسید که توانگران چرا غم بیشتر خورند
از درویشان ایزد تعالی گفت از بهر آنکه امشاسفندان کرفه از توانگران اندر خواهند و از درویشان گناه
نکردن خواهند و چون کسی توانگر باشد و کار و کرفه نکند آن روان اندر مینوان است امشاسفندان آن
روان ببرند و بیم و ترس و عقوبت و پادفراه اندر دوزخ بروی نمایند که اهرمن با روانها چه کند و آن
او برسد و چیز با این روان دهد که اندر تن آسانست و این روان بدان سبب اندیشناک و غمخوار شود
از جهت توانگران غم بیشتر خورند و درویشان از جهت آن غم کمتر باشد و کمتر خورند که هر چه ایشان را دادی
میبایدان نباشد دردی بدل ایشان باز شود و امشاسفندان روان که در مینوانست به بهشت برند و

و خوشی و آسانی بهشت او را باز نمایند و بگویند که هر گاه که آن روان که در تن است گناه کم کند چون بدینجایگاه
آید این همه راحتها و خوشیها او را خواهد بودن و آن روان خبر که بدین روان که اندر تن است باز دهد و آن
روان خرم شود و از بهر آن غم کم خورد چه ما را روان دو است یکی آنکه اندر تن است و یکی روان راه خوانند
و هر نیکی که این روان اندر تن بکند او را مستی نماید و هر گناهی که بکند او را عقوبت و رنج دهند و خری و دزدی
مردم از آن بیشتر باشد و این سخن اندر دین گوید که درد و دشخواری که بتن رسد از آن اندر تن نداند
چه آن درد روان داند و بدین شاید دانستن که دستی یا پایی از کسی ببرند اگر هزار زخم بعد از آن بر آن
کنند هیچ آگاهی ندارد بسبب آنکه روان از آنجایگه برفته است و مانند سنگی یا کلوخی است پس از اینجا
بباید دانستن که این درد و رنج روان میدارند و این تن او را چون دست افزاری یا آلتی است اگر
این آلت گناهی بکند پادفراه بر آن باشد که این آلت را بکار فرموده باشد و گرنه آلت مستوجب شود
مانند آنکه اگر کسی شمشیری بر کسی زند هیچکس عقوبت بر شمشیر نکنند چه بر آنکس کنند که شمشیر زننده
باشد و همچنین هر گناه که تن بکند عقوبت بروان رسد و رنج او را نماید و اندر دین پیداست که یکبار زراتشت
اسفنتمان پیش ایزد تعالی بود چیزهای می پرسید و گفت که ای دادار اورمزد چون من بدان گیتی شوم
و خواهم که تو از من خشنود باشی و امشاسفندان از من خشنود باشند بدان گیتی اندر چه کار کنم و چه کرفه
که بهتر باشد دادار اورمزد گفت که ما را بدان جهان هر یکی و سرا الیست یعنی نگهداری که تعلق بوی دارد
که چون تو و دیگران مردمان آن چیزها نیکو دارند و نیازارند و ما از آن کس خشنود باشیم و بدین گیتی
روان او بدست اهرمن و دیوان نرسد و مردم اندر سایه من است اورمزد و گوسفند آن بهمن امشا
سفند و آتش آن اردیبهشت امشاسفند و زر و سیم و دیگر اوخشستها آن شهریور امشاسفند
و زمین آن اسفندارمد امشاسفند و آب آن خرداد امشاسفند و دار و درخت و همه رستنیها آن امرداد

٢٤٢

امشاسفنداست نه هر گاه که پرهیز آن هنگامه بجایگاه آورند و نیکو دارند که ایشان را رنجی نرسد و پرستش و
نیایش ایشان کنند تا ازیشان چون خشنود باشیم و بدین جهان مزد و پاداشن آن بیابند و اگر پرهیز ایشان
نکنند و ایشان نیکو نگاه ندارند بدانجهان بیمار بسیار باشد و بیشتر و مرگ ناگهان بسیار باشد و بدین
جهان عقوبت و پادفراه آن بیابند و پرهیز این هر یکی نوشته ام • و زراتشت اسفنتمان انوشه روان
باد از دادار اورمزد پرسید که تا قیامت رستاخیز چند مانده است دادار اورمزد گفت سه هزار سال زراتشت
بگریست و گفت ای دادار وه افزونی هنوز دیرگاه مانده است و چندین گاه مارا پس تن میباید بودن دادار اورمزد
گفت ای زراتشت اسفنتمان ترا این سه هزار سال بر چشم تو عظیم است تو برو و دین به مازدیسنان روا
کن و نیکی اندوز و روان خویش اشو کن و بهشت ارزانی کن چه روان اشو که بهشت رسد و این سه هزار
سال بر چشم ایشان چنان باشد و خوار و سبک چنانکه دختری چهارده ساله پاکیزه و نیکو روی و پسری
بیست ساله پاک نیکو روی که هر دو یک دیگر را دوست دارند و یک چندی در آرزوی یکدیگر باشند و پس یک
شبی بهم رسند بجایگاهی بی ترس و بیم و آن زن و مرد را باید که شب دراز باشد و بر چشم ایشان آن شب
کوتاه باشد و روان اشوان اندر گروثمان همچنان بود هرگز اورا نباید که رستاخیز باشد از خوشی و آسانی که
او را آنجا باشد و چون رستاخیز باشد بر چشم او سبکتر بود و گوید این سه هزار سال زود بگذشت
از آن خوشی و خواری و راحت و آسانی بهشت • اندرین پیداست که دادار اورمزد زراتشت را گفت که هر
کاری و کرفه که بخواهی کردن باز فردا میفکن و در آن کوش که اندر وقت بکنی و اندیشه مکن که خود بعد ازین بکنم
چه باشد که روزگار ترا نگذارد و آن کرفه کنی بمینوان پادفراه باشد بگویند که کرفه در دل داشتی در
ساعت چرا نکردی و بجایگاه بگذاشتی پس از آن پشیمانی سود ندارد و این نیز در دین پیداست که دادار اورمزد
زراتشت اسفنتمان را گفت که بکار کرفه جهد کن و بخشایش و بر جوانی و تندرستی اعتماد مکن و بر مال و [illegible]

چه مردم توانند بودن که با او با مال و خواسته و نعمت و حشمت باشند و چاشتگاه پادشاه بروی خشم گیرد
و او را بنشانند و تمامت چندین مال و خواسته او غارت کنند و نماز دیگر او را بخوانند و بکشند و پیش از آن تا سگ و کلاغ
او را بخورند و نیم شب همه با خاک بوده باشد پس بدان خبر که بیک روز دوستان بر نشان می شود چه اعتماد
بدان شاید کردن باید که اعتماد بر آن کنند که او ناچیز نشود هیچ کس رنجی بروی نتواند نمودن خرد دارد به خویشتن
• و اندرین پیداست که بنده و پرستار چون بخرند بعد ازان نشاید که بجهد دینیان ورزند و اگر نورزند
بعد ازان هر گناه که میکنند هم نصیب آنکس باشد که فروخته باشد • اندرین پیداست که اهرمن و دیوان که چندان
مال و خواسته زیان آورند گویند هیچ زیان بدو نکردیم و چون روان کسی دروند دوزخی بکنند بسوی خویش کشند
گویند که اکنون بخلق اورمزد زیانی بکردیم • و اندرین گوید با مردم بدنام و بدکردار نباید نشستن و دوستی نباید
کردن و از خوردن و گفتن ازیشان دور باید بودن چه دل بدنیان مانند اشتبه باشد و کوزه که ایشان آب
خورند آب نباید خوردن و نیم خورده ایشان نشاید که خورند که این همه آن باشد که دل و منش را خلل رسد
و مردم بد که دوست باشد روان گوشورون و روان دروند کنند و محبان خویشتن کنند و که دشمنی باشد
روان گوشورون که بنی مردم زیانی بکنند پس از دوستی و دشمنی ایشان دور باید بودن و تا توانند کردن
ازیشان پرهیز کنند و چنان حلیمی نمایند که ما دوست شمائیم تا از رنگ و بد ایشان ایمن تر باشند و لیکن
همه کاری باندازه می باید کردن • و دین پیداست که زراتشت اسفنتمان یکبار نزدیک اورمزد بود گفت ای
دادار اورمزد وه افزونی مرا جان کن که نمیرم تا این دین بهو ستر در عالم روا بود و مردمان که برین دین قوی
دل باشند و بیجان سخت عظیم بزرگ باشد ایزد تعالی گفت بدان ای زراتشت که دیوی هست که او را
تور براتروش خوانند و او را هوش بدست تست و ترا بدست او و اگر تو تا رستاخیز زنده باشی او نیز
زنده باشد پس قیامت رستاخیز نشاید کردن و اگر رستاخیز نکنند مردمان بی امید باشند و بکار و کرفه کردن

٢٤٣

کردن بخشش نکنند و دین ضعیف شود و پس خسرو دهر و سب آگاه یک ساعت بزراتشت اسفنتمان داده
زراتشت بهشت و دوزخ بگردید و هر چه در بهشت و دوزخ بود بدید و هر چه خواست تا رستاخیز همه بدید و
کسانی را دید در بهشت که ایشان را اندرین جهان فرزند داشتند و روان ایشان در بهشت خرم و شاد دیدم
و روان کسانی دید در دوزخ که ایشان را درین جهان فرزند نبود و روان ایشان در دوزخ سوگوار و درمانده و
دژم دید پس ایزد تعالی را گفت ای اورمزد مرا فرزند بهتری باید که اهوستی که بهمه تا رستاخیز بپیوندد با
مرا انچنین بهتری باید چه اهوستی نمیباید و نخواهم • و آنچه پرسیده که مرگرزانها کدام بتر است جواب کشتی
و جادوی آموختن یا جادوی فرمودن و نسا در آب و آتش فرمودن افکندن و نسا خوردن و سر شستن
و زن از کسان بستدن و آتش و رهرام بکشتن و نسا در زیر زمین نهادن و غلامبارگی کردن و راه زدن
این مرگرزانهاست که چون این گناهها جسته باشد دوزخی باشد و تا رستاخیز روان او از دوزخ بیرون نیاید •
در نیایش کردن پرسیده بدانند که مردمان که ایشان پانزده ساله شوند و کودکان ایشان هشت ساله تمام بود •
فریضه است نیایش کردن و نشاید که ایشان را به هیچ گونه نیایش در گذرد چه بهر روز پنج گاه پل خوانند یعنی که
هر کس را که او را اگر نیایش در گذشته باشد اگرچه بسیار کوشد که تلافی آن باز کند ممکن نباشد اگرچه بسیار کوشد
اما بر چینود پل پادفراه آن بکنند و هیچ کرفه آن گناه ازین به نشود تا آن حد اگر از بامداد نیایش در گذرد
و نماز پیشین در بکنند پذیرفته نباشد و بدانکه بامداد در گذشته باشد پادفراه بدهند و بدانکه نماز پیشین
دو کرده باشد مزد و رامش بدهند و هر کسی که بامداد نیایش بکند و پس بیرون شود کار او روا نباشد
و بر چشم پادشاهان عزیزتر و گرامی تر بود و بدان جهان بهر یک نیایش شصت درم سنگ کرفه در
روان افزاید یعنی هر یک نیایش که بوقت خویش کرده باشد مهر ایزد و خورشید ایزد بسر چینود پل
آن روان را شفاعت خواه باشد و از ریخ های نگاه دارند

آنچه در معنی نان بواج خوردن و کرفه آن پرسیده بدانند که بدین در کرفه بزرگ و ارجمند گفته است و می باید که
مردم پیش از آنکه نان یا چیزی خواهند خوردن اول سپاس ایزد عزوجل بگویند و شکر آن نعمتها بگذارند و در
نان خوردن حدیث نکنند و چون خورده باشند دیگر باره سپاس ایزد تعالی بگویند و آنکسی که در دین ماه اشتی
واج اورمزد میگیرد و گر این نیز نداند ایتا آذرمیدی بر خوانند و اشم وهو بخوانند و نان بخورد و دهان پاک کند و
چهار اشم وهو و دو ایتا اهو و یرو و یک اشم وهو بر خوانند چه هرگاه که خنج کنند باول اشم وهو که بر خوانند
اورمزد و امشاسفندان را ستایش کرده و لیسته بود و دوم اشم وهو خورداد و امرداد امشاسفندان ستایش کرده
و لیسته باشد و سیوم اشم وهو سروش اشو ستایش کرده و لیسته و چهارم اشم وهو همه یزدان مینوان و یزدان
گیتیان و هرچه در عالم است ستایش کرده باشند بدانند که چون بچهار اشم وهو چندین کرفه باید کردن چرا
باید که دین کرفه تقصیر کنند • آنچه در معنی پیمان نهادن پرسیده بدانند که این گناهیست که بدین در ازین گناه سخت
تر هیچ گناه نگوید و البته هیچ کرفه این گناه ازوی نشود و چون از جهان بیرون شود روان آنکس را بر چینود پل
بازدارند و حساب او نکنند و امشاسفندان بیاری آن روان نرسند تا آنگه که روان آنکس بدانجایگاه
رسد و چون روان آنکس بسر چینود پل رسد دست در وی زنند و خصمی او کنند و از دادار اورمزد پادفراه
او خواهد پس امشاسفندان اول داد وی بدهند و بدان پیمان که نهاده باشد کرفه از روان او باز گیرند و بروان
این کسی دهند که بروی پیمان نهاده باشد و بدان باقی که مانده باشد شمار او بکنند و اگر کرفه ندارد از گنج همیشه
سود آنکس را عوض باز دهند او را بدان پیمان که نهاده باشد پادفراه و عقوبت نمایند و پس آن روان را
دروان بدوزخ برند و این گناه اندر دین و تاه همیال خوانند و اندر دین گوید اگر کسی پیمان دینی چو مانید بشتی بدان
سبب که تا آن گناه از وی بشود ممکن نشود الا که بدین گیتی دل خصم خوش کند و از وی آمرزش خواهد و او حلال
بکند و از آن در گذرد و گر نه بچینود پل این عقوبت که نوشتم بدو رسد • و آنچه در معنی دروغ گفتن از گناه پرسیده •

٢٤٤

بوند بدانند که بدین در گوید که سر همه گناهها که در جهان رود دروغ گفتن است و هر گناهی که مردمان کنند تا
اعتماد بران کنند که چون از ما پرسند ما دروغ بگوییم خرد نکنند و همچنین اندر دین گوید که دروغ زن مانند اهرمن
است و از وی تا اهرمن هیچ فرق نیست و هرگاه که کسی چندان دروغ بگوید که سه یک از کتاب بیست آزین و نرین
وی مستجاب نباشد و امشاسفندان نشنوند و بدانجهان از جهت پاداه فراهها که اورا بود یکی آن باشد که
زبان او مسمار آهنی درش کنند و دیگر پاره پرسکنند تا اورا از آن رنجهای عظیم باشد و آنچه پرسیده بودند
که سود خویش از زبان مردم طلب کردن چه گناه است بدانند که سر دین ما راستی و هواست و تفسیر آن راستی
کردن است اگر براستی کردن و گفتن است و هیچ کاری بهتر در عالم از راستی نیست و اگر براستی گفتن کسی
در زندان کنند به از آن باشد که کسی بدروغ گفتن از زندان بیرون کنند و سود از آنجای طلب باید کردن که خود
بپسندد او و خرد را رضا در آن باشد و هرچه از نیکونه طلب کنند آنرا برکتی افزون باشد و اثر آن بیش تمام
و آنچه بحرام اندوزند یا بحیله و طرازی بدست آورند اندر آن پاینده گی نبود و بروی نمانند و زود وی از دست
وی بشود و از آن برخورداری نباشد و بدین در گوید که درمی از جایگاه حلال بدست آورند آنرا برکت افزونی
و بیش از آن باشد که صد درم که بحرام بدست آورند و هرچه از کسی بدزدد بدین در گوید که بدانجهان دو چندان
از وی بازستانند و بدان جهان قماش نباشد آن گرفته او کرده باشد از وی باز گیرند و بدانکس دهند و اورا
پاده فراه بدهند و آنچه بظلم و ستم از مردمان بستانند بدان جهان یکی را چهار عوض بازستانند و چهار
چندان گرفته از وی بازستانند و بدان مظلوم دهند و گر اورا گرفته نبود از گنج همیشه سود اورا فرد عوض
آن باز دهند و اورا عقوبت و پاده فراه بدهند و آنچه پرسیده‌اند که آنکس که بر دین وه مازدیسنان ایستد و بدان
حیث طاقت دارد بکار و کرفه کردن مشغول باشد و نیز بود که اورا گناهها جسته باشد اورا بدان گیتی چگونه
بود بدانکه بدین در گوید هر که بدین روزگار بر دین به مازدیسنان ایستاده باشد و دین از دست نگذارد از همه

کسی که پیش وی بوده باشد بهتر باشد و دادار اورمزد میگوید که چون از آن گیتی بتباره او منبد بدین گیتی آید روان
او بدست اهرمن و دیوان نسپارم اگرچه گناهها جسته باشد نسبر چینود پل پاده فراه آن بر نمایم روان
وی از دوزخ بیوزم و حکم نباشد که هر که دل بر دین به مازدیسنان استوار دارد وی بدوزخ رسد کران
روانها که پیش ازین از گیتی رفته است شفاعت خواه ایزدان باشند و از کرفه ایشان کرده باشند آن
روانرا نصیب دهند که روانهای گذشتگان می دانند که ما در چه رنج و بلا و دشواری می باشیم و اندرین
گیتی پیوسته بخشایش میکنند و از اورمزد افیت و حاجت همی خواهند که ایشان با این همه رنج و
دشواری صبور گردان تا اهرمن کجسته ایشانرا از راه نبرد و در دل ایشان بد بهانه افکند و نیت
ایشان بد نکند تا از دین به مازدیسنان بر نگردند و همه وقت خواستار افیت باشند که نباید که اهرمن
کجسته بر ایشان مسلط شود و دل و نیت ایشان بگرداند و ایشان ندانند که چون ازین دین به
مازدیسنی برگردند اما بعد از آن بیاری ایشان نتوانیم رسیدن و هرچند که ایشان درین گیتی می
پندارند و میباید که ما را از نیکاخوش باشد و ندانند که خوشی و ناخوشی ازجهان پایدار نباشد
چه هرچه بگذرد دانان آنرا بچیزی نشمرند و پیش چشم دانایان خوار باشد و بسوی همیشگی خم
باید خوردن و رستگاری مینوان از اورمزد طلب باید کردن چه پس پشیمانی سودی ندارد و آنچه
پرسیده‌اند که پرهیز این هفت امشاسفند که در گیتی زندگانی ما از ایشانست چگونه میباید کردن بدانند
که از همه چیزها که ایزد تعالی آفرید مردم را بهتر آفرید و این همه چیزها از بهر مردم آفرید و گر کسی بگیتی در نیک و بد
خویشتن نیکو نگاه کند و خویشتن را نیکو شناسد ایزد تعالی را نیکو تواند شناخت و هرچه در هر دو
جهان و عالم آفریده است در خویشتن مختصری از آن باز یابد و اندر دین گوید که خویشتن شناسی مردم
ایزدشناسی پس بر مردم واجب است که هرچه زیر دست وی است و از بهر وی آفریده اند ایشانرا

نیکو باید داشتن و کار فرمودن و بر همه مهربان بودن و شفقت بردن بر ایشان واجب است چه بر ایشان
هر یک امشاسفند موکل است چون ایشانرا نیکو دارند امشاسفندان بیازرده باشند و چون بدان
گیتی شوند خصمی آن روان کنند و گویند آنچه تو از ما در خواستی بجایگاه آورده ایم و تو بیاری ما در جهان
زندگانی توانستی کردن و تو تیمار ما نداشتی و پرهیز نکردی ما نرا بهشت نگذاریم و آن روان از شرمساری
جواب ایشان ندهد و از کرده خویش پشیمان باشد و پشیمانی هیچ سود ندارد اکنون پرهیز یکیک گفتیم
نخست چون سر همه دهش بهتر از همه آفرید مردم است می باید که همه کس را برادر و خویشاوند خویش دارند
و همه کس آن خواهند که بخویشتن خواهند و بدی همه کس دلتنگ و دژم باشند و با او یاری کنند و دل
خوشی دهند تا از آن رنج و بلا رها شود و به نیکی همه کس خرم شوند چنان پندارند که آن نیکی با او کرده اند
و به او رسیده است و بدی و آزار مردم بهیچگونه طلب نکنند و سخن بد از پس مردمان نگویند و همه کس چنان
نگرند که فرزند خویش و دست بر درویشان و مستحقان دارند و راست گویند و راستی ورزند که اصل همه چیزی
رادی است فضل مزدها و کرفهای که اندر دین عظیم تر و بیشتر فرد تر نهاده اند اندر دین گوید که هیچ کرفه بهتر
و بهتر از خویدوده نیست و لیکن مردمان بهشت و بزودی تا کردن گرفتار تر باشند چه اگر بهشت نکرده
باشد باگیتی خرید نیسته باشد و یا نفرموده باشد اگر بسیار فرد و کرفه کنند بهشتی باشد و لیکن گرزمان نباشد
و دیگر کرفه راستی کردن است با همه کس خاصه با تن و روان خویش چه هر کس که با تن و روان خویش راستی کند با
همه کس راستی کرده باشد و راستی با تن خویش کردن آن باشد که بر خویشتن تقصیر نکنند و آنچه تن را باید از تن
باز نگیرد و خواسته که گرد کند از نیکی و راستی کردن جمع کند بصلاح کار خویش بکار برد و راستی روان آنست
که گناه نکنند و هرچیزی که دانند که بدان رنجی بروان خواهد رسیدن از آن حذر کنند و دیگر کرفه خرسندی کردن است
و خرسندی آنچنان باشد که هر رنجی و دشخواری که از اهرمن کجسته و بدان و گناه کاران بتن رسد خرسندی کند و

هیچ کرده به خدای تبارک تعالی ننهد و افیت خواری از ایزد و امشاسفندان خواهد تا از آن بلا و محنت رهائی
یابد و اندر دین گوید که هر چیزی که خدای تبارک بیافریده است بهتر از مردم و با صلاح تر از ایشان نیست و
دادار اورمزد مردم را بر همه چیزی سالار و مهتر کرده است و نگاه داشتن همه چیزها فریضه بر مردم است
و خود چهارده چیز است آسمان و زمین و روشنی و آب و آتش و چهارپایان و کانها و جوهرها و برنجها
و زرنیها و مانند این و دار و درخت و رستنیها و باد و چون ایزد تعالی این همه چیز بداد پس مردم را
داده است پس مردم بدان سبب اگر مردم بی این چیز نتوانستند بودن و زندگانی نتوانستند کردن پیغمبران
را خدای تعالی بدین سبب فرستاده تا مردم بدانند که خدای تعالی این همه چیز از جهت مردم آفرید
و داد و بر مردم واجب است نگاه داشتن این چیزها و مردم میباید که مردم پیوسته این چیزها را نگاه
دارند و نیازارند و هرچه ایشان را بکار باید تمام بکنند و در نگاه داشتن ایشان تقصیر نکنند تا بیاری

یک دیگر زندگانی کنند و تن بخواری و راحت باشد و روان ایشان بدانجهان به بهشت و جایگاه خوش
رسد اکنون بگوییم که چگونه نگاه باید داشت و پرهیز کردن تا اورمزد و امشاسفندان خشنود تر باشند و بیاری
و پشت و پناه انگشتی بهتر رسند پرهیز آسمان بدانند که آسمان کسی نتواند گرفتن و بلندی بروی نتوانستند کردن
پرهیز کردن آنست که تخم و آب پشت خویش بر جای نیاورند و بناسزا مردم ندهند چون غلامبارگی و نزدیکی زنان
کسان و چهارپایان کردن و مانند این چه هرگاه که منی خویش نه نیک دارند مینوی آسمان آنکس را بیازارد
و نزدیک دادار اورمزد خصمی آن روان کند و نگذارد که روان او به بهشت رسد چه این تخم منی مردم بمینوی آسمان
پیوسته است و هرچند اگر بتواند کردن پرستش مینوی آسمان بکنید با نرماید و در پرهیز روشنی و روشنی را مردم
هیچ نیاز نیست مردم را بدو نیاز است و نگاه داشتن و پرهیز او آنست که روشنی در چشم مردمان نیک دارند و
روشنی اندر جهان نیازارند و نمازها که خدای تعالی کند بیشتر بروشنیها کنند و از اورمزد و امشاسفندان اندر ستایند

نگاه دارند و ستایند و حاجت از ایشان خواهند و پرستش و نیایش کنند و چندانکه طاقت دارند بدین سبب
جهدی تمام می باید کردن و در پرهیز دار و درخت نگاه داشتن و پرهیز کردن و دیگر ستیها آنست که همیشه
کشت ورز دارند و نگذارند که بخشکد و درختی که هنوز بر نیامده باشد و نرسیده بود نشاید بریدن و نشاید
درودن و هر بریدن دار و درخت آنست که چون بار آن نیاید سه سال نشاید بریدن و چون باران بسیار
آید شش سال نشاید بریدن و همیشه دار و درخت از مینو و مینوی بیاید بر بهشتی که هر گاه که خبن کنند
امرداد امشاسفند که نگهدار دار و درخت و شجر و نباتست از آنکس خشنود باشد و گرنه خبن کند امرداد
امشاسفند بدان گیتی پیش او در خصمی آنکس کند و پرهیز باد را باد را هیچ کس نتواند گرفتن و نتواند دیدن
پرهیزش آنست که چندانکه بتوانند کردن پرستش و ستایش باد میکنند و درود و درود کار می نیزند و در پرهیز
نیکو داشتن مردم بدانند که این چیزها خدای تعالی از بهر مردم آفریده و مردم را گفته است تا این چیزها نیکو
دارند و نگذارند که ایشان را رنجی رسد که چون این همه و حفظ ایشان کردن تا مردم زندگانی بتوانند کردن
و پیغمبر از ابتدای دین فرستاد تا مردم بدانند که این همه چیزها را آفریدگاری هست و نخست چیزی مردم را آن
فرمود که این نه چیز نیکو نگاه دارند و پرهیزشان تمام بجای آرند و مردم چون پانزده ساله شوند باید که کستی
دارند و چون نیایش کنند و خواهند کردن تن و جامه پاک دارند و پاکیزه چنانکه هیچ کندی از اندام نیاید و دل از
کینها پاک و از جمله گناهها که کرده باشند توبه و پتت کنند و در نیایش کردن شتاب و تعجیل نکنند چه در دین
پیداست که نیایش هر چه ساکن تر خوانند کرفه بیشتر باشد و بامداد چون از بستر برخیزند اشم وهو سه بار
خوانند و گفتن او اختش پشیمان پتیتم از هر گناه که کرده ام گفت اگر در دل اندیشیده و چون روی خواهند
شستن اشم وهو بخوانند و پس آب بدست کنند تا روی شستن سخن نباید گفتن پس واج سروش
گرفتن و اشم وهو گفتن و اتا اهو ویریو گیتی اوفرداد برخواندن چه دیوی هست که او را نسش دیو خوانند و شب بر مردمان

دوار دو بامداد چون اوستا بخوانند بر بندد و از دو بس کستی ازمودن و هر خانه که کدخدای باید که این هفت چیز
در بکی بود تا دزد و دران خانه راه نتواند یافتن بربطی یا ربابی یا سگی یا گوسفندی یا سیمرغی یا خروسی که
در خانه نگه دارد و آتش و این اندیشه بباید کردن که این گیتی بر کس نخواهد بود و اگر صد سال در جهان زندگانی باشد
آخر هم بباید گذاشتن و امید بجایگاه دیگری باید داشتن و بجای می باید شدن که چندانکه گناه موی چشم
باشد حساب خواهد بودن و شمار کنند و کرفه چندین مایه کرفه بیشتر باشد از گناه به بهشت رسد و اگر هم چندین
گناه بیشتر بود از کرفه بدوزخ رسد و جایگاهیست که کرفه با دام بر هم دهند و بدین گیتی نگذارند که دیگر باره کرفه کنند
و داوری نزدیک پادشاهیست که آنجا یاد و میل نباشد و نکنند و چنان نباید بودن که بسر پل باید ایستادن
که آوخ چرا کرفه نکردم و این کار در زیدم که اکنون چندین عقوبت و پادفراه می باید بردن چرا آنچنان باید کرد
که گوید که بسیار پس ایزدی از کسی کمتر نیستم و در درویشان شر یکی نیستم و هر روز آن وقت که بخسپید در
خویشتن حساب باید کردن که امروز چه کرفه کردم و چند گناه و چه کردار نیک اندوختم و چه کردار بد و چنان
باید که هر روز درمی درم سنگ کرفه باشد و ده درم سنگ گناه چنان کرده کرفه و سی گناه چه هر که کرفه بیش باشد
که گفتم بدین گیتی بر بخورد و نام نیکو اندوزد و بدان جهان بهشتی باشد و تا قیامت در بهشت راحت و آسانی
بود و هر که نه چنین کند این گیتی بی خلاف بجای بباید گذاشتن و نام بد بجای بماند و دل پر حسرت با خویشتن
ببرد و بدان جهان تا قیامت عقوبت و پادفراه او بروان او میکنند و اندر دوزخ پشیمانی سود ندارد و هیچ
سود ندارد و گناه هم از دین پیداست و اندر دین گوید که هر کسی چون بالغ بباشد باید که از مینوان ایزدی پناه
خود گیرد و از اورمزد روز تا انیران هر امشاسفندی که خواهد بپشت پناه خود گیرد و دانایی بدوست گیرد و
دین آگاهی را بدستور گیرد چه اگر اشتاه یا بلای یا سببی رسد حاجت و انچه ازان ایزد خواهد که بهم
بیاری و پناه خویش گرفته باشد تا او دران محنت و اشتاه فرج آورد و هر نیک و بد که پیش آید با ان

دوست دانا باز گوید و مشورت کند تا او هنر و عیب آن کار بگوید و هر کار کرفه که بکند برضا و دران دستوری
آن دستور دین آگاه کند تا ازان کرفه او را آگاه کند چه هر کرفه به دستوری دستوران کنند اگر
و بیش کرفه تر و بزرگتر کرفه باشد بروان آنکس نرسد اگر از دستوران نپرسیده باشد اگرچه کرفه کمتر باشد چون
بدستوری موبدان و دستوران کرده باشد آن یکی کرفه ده شود و هر کرفه که در دین گفته است چون دران
کرفه جهد و بخشش کند و اعتقاد دران بندد که این میباید کردن و بران استوار باشد هر کرفه که در هفت کشور
کنند او را نیز دران هم نصیب و هم بهره باشد و در دین کرفه برادر کنند و خوانند که پسر کنند چون زن پادشاه با
و پدر و مادر همچنان که بدست خویش کرده باشند و زن پادشاه آن باشد که شوهر یکی کرده باشد و نامزد کس نه
باشد و آن زنان دیگر که زن کنند چون چکر و ایوکی آنگاه کرفه بشوهر رسد که باز پس دهند یا پس ازان با شوهر
بداده باشد کرفه نه شوهر را باشد هر گاه که مردی را نیم نیک از گناهها برهنه باشد همیشه دران باید کوشیدن
که چیزی بخورد و بستی دهند و اگر نیز آن باشد که تا قوت آن چیز در شکم او باشد هر کرفه که کنند ترا دران بهره
باشد و هر کرفه که مردم کنند در ساعت بیفزاید و هر سال چندانکه اصل بود چندان دیگر بیشی می شود تا آنگاه
که مردم زنده بود و گناه همچنین باشد هر سال چندانی دیگر شود می شود تا آنگاه که پتت بکنند پس نیفزاید و چون کسی
کرفه بکنند یا چیزی بکسی دهد چون پشیمان شود آن هم کرفه ازوی بشود و هر گاه که گناه موی مژه چشم کرفه
بیشتر از گناه باشد به بهشت رسد و هر گاه که گناه بیشتر بود بدوزخ رسد و چون کرفه و گناه هر دو برابر
باشد و بهمیستگان رسد که میان بهشت و دوزخ است و چون آب تا و هر گاه که جادوی کنند
یا آموزند چنان درونند و دوزخی و دوزخی باشد که یک تن کردن به مازدیسنان دارد با شوید و انشاید هر کسی
که کرفه بکنند گوید بسبب آن کردم تا آن فلان گناه که فلان روز کردم از من همه ببرد و چون کرفه بکنند آن گناه
ازوی بشود و کرفه بماند و هر گناهی که در یزدان مینوان و یزدان گیتیان چنان پتت بکنند و تاوان و پرسش

نمودن

نمودن بگوید که بسبب فلان گناه میکنم آن گناه ازوی ببرد و کرفه بماند آن گناه ازوی بشود چه اندر دین گوید که
که اگر کسی که او پتت کرده باشد اگرچه گناه بسیار کرده بود هرگز بدوزخ نرسد مگر گناهی که در زن کسی جسته باشد
چه آن گناه به هیچ کرفه ازوی بنشود و هر که اگر کرفه و گناه هر دو یکسان و راست بود چون شب چهارم شمار او کنند و یک
بیک باز شوند بسبب آنکه از گناه کرفه بماند و چینود پول بر او فراخ میان پل کرده و او را آسانی و خوشی تا آن حد
که کرده باشد و بود چون بچینود پول بگذرد به همیستگان رسد و در همیستگان جایگاهیست که تیره است تیر
باشد و بدان جایگاه که گرد او رش بود برسد و هر گاه که کرفه بسیار کرده بود و گناه کوچک چینود پول آنکس را فراخ
تر باشد و امشاسفندان از پیش باز آیند و گویند چون از رستی بدان گیتی با این همه بلا و بد که از دست بدان
مردمان بد بتو میرسید که ما را بسبب تو همیشه دل مشغول تا بود و اکنون چون ازان جهان بدین جایگاه
آمدی و از دست آن بدان و گنه کاران بجستی هم مینی و دشواری که بدان جهان بردی اینجای راحتی
خوبی بسیار بتو برسد و آن روان بدان سخن امشاسفندان شادمان شود و بگروثمان رسد و خوشنیاو
و کسانی که او را باشد از پیش باز آیند و ستایش کنند و خرمی کنند اگر با نیک کرداری و سخاوت کرده باشد
روان او را چینود پول فراخ تر گردد خاصه که سخاوت که با نیکان و از زاینان کرده باشد بسبب آن
سی و سه راه بهشت تواند شدن از هیچ راهی کسی باز ندارند و روان او با خوشی و آسانی و رامش
و خرمی و براحت بگذرد و بچینود پول بادهای خوشبوی و صورتهای پاکیزه می آیند و بروی نثار میکنند و
شادی می نمایند و او را دل خوشی می دهند و با او بازی میکنند تا بگروثمان رسیدن و از همه روانها
روشن تر و شادتر و باشکوه تر باشد و هر که رشومی و بخیلی کردن در وند بوده باشد و چون بچینود پول
رسد پل بر آنکس تنگتر و دشوارتر شود و روان او از دیگر بدکرداران زشت تر و سهمگین تر
و سیاه تر باشد و هر گاه که بتو زود کردن و پتت سروش فرمودن بهشتی شده باشد او را آمدنی

چه شنر نمانید و خرم ترو شادمان تر بود بیزدان و از شاسغداان کامه باد ایدون باد ایدون ... تمام

تمت بالخیر

م م م

م

تمام شد نسخه این برآدر نامه در لبسان بروز فرخ هور فرد بماه مبارک شهریور سال خجسته بر یکهزار شصت و یک از شاهنشاه یزدجرد شهریار نویسنده این نسخه شریف هیربد داراب ولد هرمزیار ابن قوام الدین بن کیقباد لقب سنجانه هر که این نسخه بخواند و یا نویسد و یا آموزد برین بنده دعا و آفرین

و او نشه روانی رساند

م تمت بالخیر م

م م م

م

انجام

آغاز کیفیت شاه جمشید که در پارس هفت خزانه از حکمت خود ساخته بود

کنون ای جوان و جهاندیده پیر / سخنهای نیکو نیوش یاد گیر

یکی قصه از روایت شنو / ابا نظم گویم تو نیکو شنو

براندر روان گفته اند این خبر / که جمشید ... نامور

یکی خانه در شهر پارس زمین / برآورده بود آن ...

[illegible]

۲۴۹

...کنهان اگر گشتی کس ز جهان / نبودی اگر همه ان ...

بنام جهاندار مر او را روان / بدی روز خی آن روان تباه

کنون من ز گردارای روزگار / [illegible]

حکایت جوانی و پیری

[illegible]

الالی

الای خردمند بهتر کار / نوشته چنین دیدم از بخردان

حکایت جمع شدن بزرگان به درگاه شاه گشتاسپ و پرسش نمودن و حکیم جاماسپ از زرتشت و در صفت زرتشت پیغمبر

چنین دفتری بود از پهلوی / نشسته بر تخت او شاد کام

بزیر اندرش مغنهامی دری / حکیم و گرانمایگان تمام

که روزی بر تخت گشتاسپ شاه / پشوتن یل فرخ اسفندیار

نوشته زداراب هرمزدیار / ز گفتار دستگان موبدان

ستاره همه مهتران و سپاه / زریر برادرش نامدار

[illegible]

۲۵۰

هرانکو گسسته هانش ز راه
هرانکس که بر گفت او کار کرد
الف اول و آخر این اره تیز
ز ششم حرف شش پهلوان
ز زنبور آرات یکسر زمین
وزانپس ز ششم بسیط
چو این اسم آمد بگوش سما
دو نیمه ازان شد کره زیر و زبر
چو فرو بهر به به از نام آن
ز حیرت بیفتاد و شد سرنگون
همه تخت سلاح رزم از
نگون او فتاده بیهوش وار

چو گرگین شده شیوه شیرین بجای
شد او چو اهو بریت پاک مرد
چو یاران یکی هست این راه دین
وزان نام شد شاه همه آفرین
ز روشنی داد چرخ برین
گرو داشت جهان با ایران
بجنبش درافتاد ازان صدا
برافکنده از کمرکان ظلم و جور
گشاده کمر از تکاپوی شان
شب و روز بازان اروی و روان
بلرزه درآمد فتاده زپای
بخواب اندرون مانده ناپایدار

هرانکس که از راه او ره نورد
ز ربی رای و ز رای سر در خدا
اگر حرف شش از زرتشت دان
ز ششم حرف شش گاه اردشیر
همی زان الف آفریده تمام
ز ریگ سر ناصر ایران تمام
نزد چرخ در ناز و جنبش فتاد
در نشستر بر آسود از ترک و تاز
سما ایمنی یافته از گزند
باندیشی چون نور و آن قدیم
سپاهش گران و شده نار و مار
الف وار افتاد بیهوش و رای

[illegible]

زرتشت بزای مفتوح منقوط برای مهمله زده وتای فوقانی مضموم بشین معجمه زده ست
وتای موقوف بمعنی آفریده اول ونفس کل ونفس ناطقه وعقل فلک اعظم را
ونور مجرد وعقل فعال ورب النوع انسان وراست گوی ونور ریز را باشد

طبقهٔ اول پیشدادیان این است

[illegible]	نام پدران	[illegible]	اثرها	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کیومرث	[illegible]	[illegible]	خیمه را از شاخ درخت او ساخته است	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هوشنگ	سیامک	[illegible]	شهر شوش و شوشتر او ساخته است	[illegible]	[illegible]	[illegible]
طهمورث	[illegible]	[illegible]	شهر اصطخر و همدان را او ساخت	[illegible]	[illegible]	[illegible]
جمشید	ویونگهان	[illegible]	جشن نوروز و استخراج طلب و ... و آلت حرب و آهن از سنگ ... و آموختن جانوران ...	[illegible]	[illegible]	[illegible]
ضحاک	[illegible]	[illegible]	ظلم کردن و بیگناهان کشتن و ستم روا داشتن و جور بر رعیت کردن ... مسلط کردن ... از عهد او ظلم و جور مانده است	[illegible]	[illegible]	[illegible]
فریدون	آبتین	[illegible]	عدل و انصاف و حق بمستحق رسانیدن و آثار خیر کردن ... نیکو بر رعایا ...	[illegible]	[illegible]	[illegible]
منوچهر	[illegible]	[illegible]	سپاه و جنگ و کینه ساختن و نیزه برنهادن و آیین ... و شبیخون کردن در رزم و حیلت کردن این همه از او بوده است	[illegible]	[illegible]	[illegible]
نوذر	منوچهر	[illegible]	بیگناهان کشتن و ... کردن و زندان ساختن و بی تدبیر بودن این همه از او بوده است	[illegible]	[illegible]	[illegible]
افراسیاب	[illegible]	[illegible]	در پادشاهی افراسیاب دوازده سال در ایران ... باران نبارید پس آخر او افراسیاب ملک ایران بگذاشت ...	[illegible]	دوازده سال	[illegible] سال
زاب طهماسب	[illegible]	[illegible]	خراج از رعایا وضع کرد چهار سال تا جهان آبادان شد و آثار خیر در جهان پیدا کرده است	[illegible]	[illegible]	[illegible] سال
گرشاسب	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible] سال بود	[illegible] سال

طبقهٔ دوم کیانست ایشان [illegible] بوده اند از ایشان عدل و انصاف و احسان بوده است ... پادشاهی ایشان هفتصد و [illegible] سال بوده است و ملک ایشان ... قانون جهانداری و رعایا از ایشان بر خاسته است

طبقهٔ دوم کیان

[illegible]	نامها	نام پدران	اثرها	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	کیقباد	[illegible]	ایران و [illegible] و چند شهرها از عراق ساخته است	[illegible]	[illegible] بود	[illegible]
[illegible]	کیکاوس	[illegible]	پل و [illegible] و خانه آن و چند شهرها دیگر ساخت	[illegible]	[illegible] سال	[illegible]
[illegible] سال	کیخسرو	سیاوش	کنگ [illegible] ساخت و دژ فارس و شهرها دیگر بنا کرد	[illegible]	[illegible] سال	[illegible]
[illegible] سال	لهراسب	[illegible]	در بلخ آتشکده ساخت و کنبد [illegible] بنا کرد	موبد	[illegible] سال	[illegible]
[illegible]	گشتاسب	لهراسب	حصن سمرقند ساخت و باره و خندق او بنا کرد	[illegible]	[illegible] سال	[illegible]
[illegible] سال	بهمن	اسفندیار	سیستان نو بنا کرد و آبادان ساخت	[illegible]	[illegible] سال	[illegible] سال
[illegible] سال	همای	بهمن	هزار ستون ساخت و چند شهر دیگر او ساخت	[illegible]	[illegible] سال	[illegible]
[illegible] سال	داراب	بهمن	داراب گرد ساخت و عدل بسیار کرد	[illegible]	دوازده سال	[illegible]
[illegible] سال	دارا	داراب	شهر چند در عراق ساخته است	[illegible]	[illegible]	[illegible]

طبقه [illegible] سکندر رومی

بعضی گویند که طبقهٔ [illegible] در میان طبقات افتاد و طبقهٔ اسکندر رومی است و ایشان سه تن بوده اند و پادشاهی ایشان [illegible] سال بوده است نزدیک پارسیان چنانست که پادشاه ایران دختر فیلقوس شاه روم بخواست و از وی بار گرفت و بعد از آن پیش پدرش فرستاد و ندانست که آبستن است چون بزاد او را شاه فیلقوس اسکندر نام کرد و گفت که پسر منست و عیب داشت که پیش کسی گوید که داراب دختر من بخواست و این پسر از وی است و بعضی گفته که داراب دختر فیلقوس رومی بخواست و او را با ایران آورد و او را بوی دهان بوده داراب از آن برنج آمد و او را باز پیش پدر فرستاد و اهل فارس او را اسکندر بن داراب خوانند و بسیار در نسبت او روایت است اما آنچه موافق شاهنامه است اینست که پادر [illegible] مادر اسکندر دختر فیلقوس بود هیچ شک نیست و در تاریخ [illegible] چنانست که دختر با اسکندر بود و در روزگار [illegible] و در زمان پادشاهی او [illegible] بسیار کرده و بر عالم [illegible] بود و بعضی گویند که ذو القرنین او بوده است بدلیل [illegible] آنچه در قرآن موافق اینست که ذو القرنین بوده است آنچه موافق شاهنامه بود نوشتم [illegible]

[illegible]	نامها	نام پدران	[illegible] ایشان	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	اسکندر	داراب	عدل و انصاف و مردم نوازی او را عادت بود [illegible] او ساخت	[illegible]	[illegible] سال	[illegible]
[illegible]	بطلوس	[illegible]	شهرها چند بطرف روم او ساخت و داد و عدل و انصاف کرد	[illegible]	[illegible] سال	[illegible] سال
[illegible] سال	[illegible]	[illegible]	در ایران ظلم و بیدادی و جور و ستم او کرد	[illegible]	[illegible] سال	[illegible]

طبقهٔ سیوم اشکانیان

طبقهٔ سیم اشکانیان بوده اند و ایشان هفده تن بوده اند و ایشان را ملوک طوایف گویند و پادشاهی ایشان پانصد سال بود و هر که آن نسب از تخم اشکانیان است از تخم داراب بوده است و اول کسی که [illegible] کرد و برفت بروم شاپور بن اشک بود او را پسر اردوان بود و در عهد او هم حواریان عیسی علیه السلام بودند این شاپور بروم رفت و غزا کرد و [illegible] پادشاه روم بعد از اسکندر بسیار برده آورد و در کشتی نشاند پس فرمود تا کشتی را غرق کنند بکینه دارا و بسیار چیزها که اسکندر بروم برده باز آورد به [illegible] او گشاد و از آن مال بسیار خرج کرد و اندر عهد ایشان بسیار حوادث از جمله نبوت زکریا و قصه اصحاب الکهف و نبوت یونس و قصه شمعون عابد و صدق صادق نادر روزگار و جس النبی علیه السلام [illegible]

... برابر است از همه گذشته و این طایفه سی تن بودند صاحب بوده اند که مشروح ذکر ... والله اعلم بالخیر

نام پسر	نام پدر	مدت	نام پسر	نام پدر	مدت
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

نام پسر	نام پدر	مدت
گودرز	[illegible]	[illegible]
اردوان	[illegible]	[illegible]
گودرز	[illegible]	[illegible]
اردوان	[illegible]	[illegible]

طبقهٔ چهارم ساسانیان

طبقهٔ چهارم ساسانیانست و ایشان سی و هشت تن بوده اند و مدت پادشاهی ایشان پانصد و سی و چهار سال و پنجاه بوده است اول ایشان روایت است که بهمن را پسری بوده است نام او ساسان چون بهمن پادشاهی را بدختر خویش همای داد ساسان ننگ آمدش ازین ننگ بجای دور رفت و نسب پوشیده کرد و گوسفندی چندی بدست آورد و داشت نام برده در ملک هندوستان و از وی پسری باز ماند و ساسان نام تا پنج فرزند همچنین نام می نهادند و روزگار اندر محنت می گذشتند تا پادشاه اصطخر خواب دید و او را از کوه بیاورد و دختر خویش بدو داد و او را فرزندی آمد که ولی عهد کرد و این حکایت در تاریخ آل جریر طبری مسطور است انگاه از وی پسری بزاد و او را اردشیر نام کرد و در کتاب سیر الملک [illegible] است و اردشیر را نسب چنین است اردشیر بن بابک بن ساسان بن ساسان بن ساسان بن ساسان بن بهمن

آنوم الاحکام فصل سیوم درین قران

سیوم فصل ازین دور سه بخش بر
رسد انتها زد برج سمک
چو می بگذرد چهار ساعت ز روز
قدمی چو بجده که گذشته ز روز
خداوند طالع بود مشتری
نخستین ز مثلث بود بخش مهر
ازینها مه هست زان این بر ۹۲۵
کند طفل دولت بجای دگر ۹۳۴
که دین مسلمانی آرد بجای
ولیکن چو بهرام در طالع است
ز مشرق بیاید فراوان سپاه
هر آنکه کراین دیده باشی ایران
بود عمرها و زمانها دراز
چو خورشید دارد نهم خانه جای
نکیی شود پیر و دهقان عزیز
گروهی بود مردم دین پرست
سپاهی سرافراز نامی بود
زنی چو زهره بود در وبال
بمیزان درو چون بود جای [illegible]

برد مشتری فرمان از فلک
شود مریخ مهر گیتی فروز
نخستین ز شوال فرخنده پی
بشو رانده روی یافتن سروران
دوم بخش بر جیس سعد سپهر
بیاری در آمد سه ماه نه
بیاید جهان که خدای دگر
بود مرد مال و الحق رهنمای
که چون دین و بخشش وفا طبع است
بگیتی نهد روی از پادشاه
گر آید همی دین حق را نشان
همان عهد شاهان گردن فراز
بود شاه با قدر و زینت فزای
همان زاهد و ساکن کوه نشین
تو شان ایشان بود هر چه هست
بنزدیک خسرو گرامی بود
زنان را و اهل طرب نیز حال
بگردون رسانند زینت کلاه

شماره نهصد و سی و نه بارسی
همان طالع وقت باشد کمان
جلالی ز شهریور بیست و یک
شرف اندرو مهر سر راس را
خداوند جوزا بود دست بهم
شود در زمان سعادت فزون
ز بغداد و همدان و مرز عرب
جهان را برآرد ز دانش و دین کند
ز هر تیغ هند و با آفتاب
یکی لشکر آید ز هند و ز چین
بیاید خبر فردی از تازیان
زحل را عطارد چو در سنبله
بود مرز ایران و توران بهشت
هم آباد و خرم بود مرز و هند
بود خوب و آباد و کهساران
بود خرم اقلیم هفتم همان
خرابی در اقلیم پنجم رسد
با ایمنی و خوبی که از [illegible] روز

چو در خوشه رفت آفتاب منیر
زنه بگذرد کاسی و یکبار سیر
شه دشمن یکی از گردش آسمان
شمار زمانه ز دور فلک
بگیر دهی در اسب پارسی را
همان وجه را تیر صاحب قلم
بدولت بود اختران رهنمون
بیاید یکی خسرو دین طلب
همه خوب و نیکی آئین کند
برانند خون همچو دریا کتاب
گرانمایه همسان برستایدن زمینی
زمسون رسد و دشمنان زبان
نه بیند زمین را بود زلزله
برا زدم و خانه تاریخ و کشت
چو کمران دهقان و هم عور و سند
در و شاد دل گشت نام آوران
خلق است تا شیر دور زمان
بر انسان ستمها ز انجم رسد
نیارد ستم کرد بر پیش [illegible]

زبس عدل و بس ایمنی و بس خرمی — عمارت پذیرد سراسر زمین
گشایم فرزاباد باشد همی — در آنجا همه داد باشد همی

ذرانس چو شد سستی و یکبار سست — چو زین سال دیگر بود پارسی

احکام فصل چهارم از روز نیمروز دهم

۹۹۵ بود نهصد و سی و نه در شمار — زختم ملوک عجم روزگار
بوقتی که خورشید سوی کمان — شود بازی دیگر آرد زمان

بود فصل چهارم بنحش زحل — دگرباره گردد جهان متبدل
۹۸۴ رسد هم ببرج کمان آنجا — دو و ده هم از وی گرفته بها

۷۳۴ جلالی ز آذر سیوم کاف و دال — ۳۶۶ جی نهصد گم گشته زین سال
قدیمی شده گشتی زارد بهشت — بهیم آورم حالها خوب و زشت

۹۶۴ ز نهصد فزون سال شصت و هفت — تباری شماری بر نیکو برفت
گذشته ز هجرت بدینسان بود — شمارش بر ابجد آسان بود

چو ثلث از جمادی الاول شده — کز این فصل رخشنده طالع شده
خداوند طالع چو بهرام گشت — نخستین بمسک زهره را رام گشت

چو بهرام باشد ببرج اسد — بطالع دهم خانه دارد عدد
بود زهره در خانه چارمین — فتد فرد در آسمان و زمین

مثلث دوم خانه بهرام راست — همان زهره او بود او پادشاست
بود در دوم خانه آتشی — اگرچه و بالش دهد با خوشی

همه دانگ کان را خداوند مهر — رسیده و را برج قوس از سپهر
ز برج فرح یافته هم شرف — بمیدان عنان بزرگی بکف

قمر در اسد یافته سروری — شده در هبوط از فلک مشتری
همان ماهی و خورشید راس و ذنب — گرفتند و کردند پیدا عجب

ز بس غارت و کشتن و جوش جنگ — شود بر بزرگان جهان تار و تنگ
ز نوران دگر باره اندر سپاه — رسانند گرد سیه تا بماه

پر آشوب گردد سراسر زمین — چو ده سال باشد جهان همچنین
دهد آنجا ز آن پس امید را — که اندر شعاعست خورشید را

بیاید توانا یکی شهریار — ببخشش کند گنج گوهر نثار
جهانی سراسر توانگر شوند — همه مفلسان پر زر و زر شوند

شود آشکارا بسی گنجها — بود هر دلی ایمن از رنجها
بود مدتی عمر مردم بسی — اگر چند جاوید نماند کسی

بود دولت خسروان با درنگ — بایران و توران و چین و فرنگ
اثرها بماند بسی پایدار — همه عهد شاهان بود استوار

کشاورز با مردم پیشه ور — بیاساید از خسرو دادگر
بود شاه بر گاه با دستگاه — رعیت سراسر نکوخواه شاه

همان قلعه او جایگاه پلنگ — ز آسیب دوران بود با درنگ
کسانی که دارند آنجا نشست — دگر پرو ابدال یزدان پرست

هر آن شاه کاشفته شود حال — که دارند با خوشدلی ماه و سال
میانه چو کار دین دار دین — بود جفت با مرد دانا بکین

[illegible] ... بود حرب اموال ضعفان ... زنان شادی ... [illegible]

۲۵۹

۲۶۰

بنام ایزد

بنده کمینه سفندیار رستم ساکن باغی حوالی کرمان بعد از دعای دوام دولت بوسیله عجز و شکستگی معروض رای خورشید انجلای
مرفوع شده سپهر دستوران دینداران دین بهی پذیرفته کار زراتشت کامه داور داد راست گفتار راست کردار وکدخدایان
ورنش سعیدان و نکته دانان و خردمندان و معتمدان و دین پذیرفته کاران و دین وه مازدیسنان ساکن سورت و بروچ و نوساری و
بلاد هندوستان میرساند که اگر درین بنده فقیر میسیت که ذرات اخلاص و قطرات سحاب اختصاص پیش آفتاب تابان
و نزد دریای عمان هویدا سازد چنانچه گفته اند تیز دیگ سلیمان باشد از مور حدیث شوق اخلاص از ادب دور تیز و
خور که اصل روشنایی هست هواداری ز ذره جو و ز نور ولیکن چون معنی وسیله آن میگردد که چون مکتوب مرغوب و فواید
اخلاص و محبت ارشاد اختصاص بخوبترین وقتی و بهترین ساعتی بدین دیار بامین ذلیل خلیل البضاعة الفقیر حقیر رسید چون
مکتوب شریف بخط و عبارت لطیف مطالعه این فقیر رسید و درباب قحطی و بیماری و مرگی که در بلاد هندوستان قبل ازین واقع
شده قلمی فرموده بودند از هر مصرع و هر سطری بر دل مجروح و سینه محزون داغی گذاشت از حرمان چه فایده و از حکم و تقدیر روزگار
چه چاره چنانکه گفته اند زمان هرکه جنبد درین پهن دشت نه شکیب مرگش بود بازگشت درین دایره هرکه باد در شد چو
دور رش [illegible] سدی شد پس بر همه کس واجب و لازم هست که در ظهور این مصیبت و حدوث این نوایب که در دولت بید
زمان بلا هست [illegible] تدارک بر کران و بی صبری و بیقراری بیکجانب نهید و وجود تحمل این بار گران قرار دهید و عنصر این مصیبت و بلا
حضرت ایزد تعالی صبر و خرسندی و تندرستی و ایمنی بباقیها ارزانی دارد و بدهد که بزرگان گفته اند قضا چو تیغ براند
مسیح سر قضا کز نیست چاره این کار جز قضا برضا دیگر معروض میدارد که بعد از مکتوب خدام بهدین [illegible] بکرمان آمده بود احوال
آن محال را بتفصیل خاطر نشان نموده درباب ستایش نیایش از ایزد عزوجل و امشاسفندان جا که دستوران و موبدان و
بهدینان و دین وه مازدیسنان بخوبی و فایده نیکی قیام و اقدام مینمایند و امید بکرم باری تعالی اینچنانست که من بعد جمیع کارگزاران
و نیکوکاران و دستوران و موبدان و بهدینان آن بلاد و ممالک هندوستان را حضرت حق تعالی در سایه مرحمت
و شفقت جاه و جلال خود نگاهدارد و از هیچ عمر آسیبی و دغدغه و قلق نرسد و آن جماعت نیکان و نیک دانایان و شیرین [illegible]

سخنان وخردمندان به نیایش وستایش وبهشت وزرتشت بنیکوی ونیکوکرداری وعبت پروری مشغول بوده بشند
راحت ورنج چون بود گذران رنج کش بهر راحت وبختی است زانکه باشد بمزرع امید رنج تو تخم راحت جاوید
بالکلک تو گفت خامه کای کاه خرم صد تحفه خوش آوردم آورند زشام کرمای تو در میان نباشد رسند مهجوران راز جانب
دوست پیام مکرر بی ادبی نموده معروض میدارد که بهدین اشوتن اظهار نموده که شاپور نامی از بهدینیان آن محال از
قضای کردار وتقدیر پروردگار وگردش روزگار ناهموار در وقت قحطی ومرگی از آنجانب بولایت فارس که تعلق
بایران میدارد به بندگی در زندان افتاده وگفت گوی کرده اند بقیمت شاپور راضی شده اند که هفت تومان باز نیست
نمانید وشاپور را باشوتن اسپارند واخوی نور چشم مولانا منوچهر را رفیق وهمراه اشوتن نموده وهفت تومان را
مهسازی کرد که بروند وشاپور را بدست آورده واز دست در زندان خلاص نمانید وبعد از ان اراده با فرزندی
شاپور هست اگر همراه اشوتن بملازمت شما ولایت خود مشرف میشود مختار است واحیانا که دایه دیدن این مخلصان
داشته باشند که این کلبه احزون درویشان منور ومشرف سازد باز آنچه از دست آید در امداد وهمراهی کری تقصیر نخواهند
کرد اگر خدا نخواسته از گردش چرخ کج رفتار وفلک نا پایدار قضیه مثل شاپور آورده باشند وفلک نقش دیگر باخته باشد شاپور
بدست در نیاید چه توان کرد مخلص مبلغ مذکور را در دنیا ودر آخرت بر اشوتن حلال کردم چراکه اشوتن مذکور سرگردانی
وخاور یاضت بسیار کشیده امیدوار خدا که همیشه   دیگر بعد از عرض دعا معروض برای شفقت کشایان ودستوران
وبهدینیان اشوتن باخوی ام منوچهر سیاوش بطلب فرزندی نور عینی شاپور بجانب فارس رفتند بعد از تردد بسیار
وریاضت وسرگردانی بهدین زاده شاپور را بدست آورده وحمد الهی که آن نقش که خاطر بخواست   آخر آمد از پس پرده
تقدیر پدید خار هر چند که بدخواه براه تو نهاد خنجری گشت که جز در جگر او نخلید   واو را باز بوسیله بعضی اقامت مقامات
گشته ومرسم بوده است بکرمان آمده شکر ایزد ان وسپاس بی قیاس ایزد را که رنج بهدین اشوتن ضایع نشده دیگر
بعرض میرساند که بهدین اشوتن از روزیکه از ولایت سورت به بندر مهر فر آمده تا حال همراه بهدینان کرمان بوده وبسبب

من الوجوه داخل جوهر شت وطعام در وندنشده وجهت سپاس ونیایش کردار ذو الجلال مشغول بود خداکه از ذوالتور
ونوازش بهدین اشوتن بر مذهب سرولیت که جماعت بهدینیان سورت دارند در نهایت خوبیت امیدوار بکرم باریتعالی
جنابت که بسیار وشان بپیوند او ولاابالی اوی مینماید والتماس مخلص درگاه فقیر حقیر اسفندیار رستم است
که چون بهدین اشوتن در راه دین ومذهب تردد نموده وتعجب وزر بیج اگر چه در کشتی شستن راه مذهب نیست
والا از حکم بزرگوار وتقدیر کردار وگردش چرخ ناهموار چه چاره واشوتن ریاضات جا وسرگردانی بسیار
کشیده حسب التماس بنده درگاه می باید تی توقف داور او را برشنوم ونوزود کنید چنانچه روش مذهب پیغمبر زرتشت
مهراسفنتمان است القین که درباره اشوتن شفقت دریغ نخواهند فرمود مثله مشهور است که از بخشنده است نام
نیز از جهت خاطر مخلص تغافل خدا نگفته اند   گر لطف تو بگذرد بخارستانها خارستانها شود بهارستانها
زهی ز احسان وفضل وابر نیسان که بار در بلند وپست یکسان چو آید فیض بخش از بحر واز بار نه کل ماند از و محروم نه خار
معامله بهدین اشوتن وبهدین زاده شاپور واسه لطف یزدان است وباقی به نیک خواهان ودستوران وموبدان
دین می باید ایشان را هر دو از قرار راه وروش مذهب است برشنوم ونوزود کنید که خاطر بنده ودستوران و
کدخدایان کرمان جمع شود   دیگر درباب نوروز قدیم وماهها قلمی فرموده بودید آنچه در مذهب اشوزرتشت و دین
بهی است اینچنین است که نوروز اورمزد روز اول فروردین ماه قدیم وآخر جشن خورداد روز فروردین ماه قدیم
که تعلق بشاهان جهان شاه زنده داخل برده ودر آن منتوخر وبن شاه سیاوخش دارد ونارنج ماهها درینجا
درسال نوروز قدیم گذشت اورمزد روز اول روز قدیم سنه خورداد روز آخر نوروز بتاریخ عزیبه که در تقویم
جلالی قید است آبان ماه جلالی وروز جمعه هفتم شهر جمادی الاول سنه غرض اگر تفاوت دار دیری نمانید ماهای
قدیم فروردین ماه واردی بهشت ماه وخورداد ماه وتیر ماه مرداد ماه شهریور ماه مهر ماه آبان ماه آذر ماه
دی ماه بهمن ماه اسفندار ماه که آخر اسفندار مذ پنج اشوان است پنج روز اهنو واستود سفتمد واخشتر

وجشن وش نوروز اورمزد یار اول فروردین ماه قدیم درباب پوره شدن آخر هزاره درون انچه نوشته بود کتاب
جاماسب نامه اصل در ولایت یزد در نزد بهدینیان بوده است در زمان قحط وتنگی وبا قبل از این دست در زندان افتاد
وحالها پیدا نیست واحوال آن در اوستا دین زرتشت پیداست از پی آن نزدیک است ویقین است که بزودی
از خواهد گردد چراکه نشانها که گفته اند بعضی بعمل آمده اول آنکه شهر مرز را نو بنا کنند کردند بر دوست باز گشت و
بر دشمن شوم بزمین فرو رود وآن هم خواهد شد ولشکر روم بیاید وایران شهر را اکبر ده سال آمده اند واولایت
را گرفته وباز فنا شدن اند ورگردیده اند این از نشان پوره شدن هزاره است ودل قوی دارید که هر چه گفته
خلاف نخواهد شد وبهرام ورجاوند از جانب مشرق که ممالک هندوستان باشند پیدا خواهد شد وبعضی برین اند که از
جانب عربیه که از امصر وشام بحر عرب گویند پیدا شود والاقا در دانا بزرگوار است چنان که گفته اند   آنها
که محیط علام وآداب شدند در جمع علوم شمع اصحاب شدند ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فسانه و
در خواب شدند   دیگر واضح باشد که در ولایت کرمان آب چشمه کاریزها کم کرده وافتهای   هزاره پدید
آمده سوت وخاطر از تشویش تفرقه جمعدار ندو سپاس ونیایش حضرت پروردگار وامشاسفندان مشغول
باشند که از جانب ذو الجلال بر بندگان خاکی رحمت وشفقت چیزی دیگر وارد نمیشود وظلم بر بندگان روا ندارد و نخواهد
داشت بیش از این بی ادبی نمیتواند نمود امیدوار است که اگر سهوی شده باشد عفو فرمانید

این مکتوب طهراجی جمشیدجی که دستور جاماسب حکیم ولایتی همراه خود آورده بود
در قضیه قیام بستن مرده که داراب پالهن بشتر دهم برکرده معنی اش گفته

[illegible]

[illegible]

بنامم و بنیاره

بنام و نیروی و بیاره دادار هروسف آگاه خدای مینوان و گیتیان خواهم نوشت
پاسخ مکتوب پرسش آن دستوران دینداران دین آموزکاران نیکو منشان قصبه نوساری
و بندر مبارک سورت و بندر بهروچ و دیگر شهرهای توابع هندوستان بهم پرسکه دستوران دین
جانبان دستور فریدون اردشیر دستور هوشنگ جاماسپ دستور خسرو فریدون آدرباد ترکاباد
و دستور جاماسپ حکیم و دستور رستم گشتاسپ و دستور نوشیروان بهرام شاه کلاه بلعی دستور
ماونداد هوشنگ و دستور اردشیر حکیم و دستور یادکار هوشنگ دستور ماونداد بهرام ترکاباد

ودستو

و دستور اسفندیار بخت آفرین و دستور مرزبان هوشنگ   پاسخ پرسشهای
علیحده در معنی زند تحریر نموده پاسخ آن پرسشها مفصل و مجموع نوشته شد به ایزدان
و امشاسفندان کام باد   آنچه در پرگرد هژدهم جد دیو داد میگوید
[illegible]
[illegible] :: وس مردم اند
ایدون گفت اورمزد که ای اشو زرتشت ای مردم اندر گیهان وس هست که ایدون گوید
ای آنچنین این وس [illegible]
[illegible] :: فدام آن برد اینو یا نکهنید فه دین کشتی
بستن نکرده اپستید هست که ایدون گوید ای فه دین نه منشنی اپستید [illegible]
[illegible] فریشتی بکسان
آترونه گوید خویش ای گوید که مرد و مرد هم [illegible]
[illegible]
[illegible] :: هم او را گوی آترونه ایدون گفت اورمزد یعنی مردی بدین بستن
نکرده اپستید و گوید که من پرستش کرده اترونان هم [illegible] اورمزد هم چنین مرد بدین آشموغ
ناهه اشو گفته است در اینجا بحث از فدام بستن مرده نمیکنند فدام بستن اتوربانان
که یشت میکنند واجب است که به بندند بسبب آنکه نم از دهن به برسم یا دیگر نرسد که دادیا
شود فدام بستن مرده را نفرموده است و فدام که میگوید یعنی حلم مردم است

اینکه درج نشش در حالت جان دادن بمرده می دوارد و سگدید سبب آنست که نشش [illegible] نیز می شود
هرگاه کسی در آنوقت با مرده پیوند است ناگاه یکبایی نرفته حاجت بغسل نیست مگر آن دو کس
که مرده را کشی می کنند باید غسل نمایند   اینکه آفرینگان و دردکان که در روز کار خود می آیند
باید که آفرینگان دیهان خوانده شود و آشا و نام در بست و درون آن روز خوانده می شود
[illegible] بغیر از ده روز پنجه و ده بروزهای دیگر نشاید چنانچه در اوستا پیدا
[illegible] که او ویس او روند فه همیستیمیدم رده
آن زمان که او خانه آیند که آتو برند او را ده روز و شب فه ماهان اینجای اند که ایدر راند
آن ده روز فروردگان تا سر   اورمزد چون دام و دهش گیتی نشستی گاه گهنبار
بیافرید روزی که نام آن روز و نام آن ماه یکی بود آنرا جشنی فرمود که نگه دو امشاسفند یکروز از
روز و ماه گفته می شود و سبب آنست که آن روز را عزیز دارند و جشنی شمرند   اینکه روز
اسفندارمد و ماه اسفندارمد مثل سایر روز اسفندارمد است که با ماه بیک نکه پرستش خوانده
میشود آنرا جشنی می شمرند و در نیرنگستان ظاهر نمیشود که خشنوم مخصوص این روز باید خواند
و روز خورداد و ماه اسفندارمد روز خورداد و ماه فروردین است که اشتباه واقع شده
به تفاوت یکماه که شما کبیسه منظور نداشته اید باید که غور نمایند و ارسند که در دین تفاوت
جایز نیست و خشنوم روز خورداد و ماه فروردین که [illegible] می باید درون سال جشن
[illegible]

دوه

[illegible]
[illegible] :: خوانده می شود و خشنوم گاتها بغیر از ده روز فروردیان دیگر روزها
نمی توان خواند   سگ را درون یشته دادن رواست   اینکه در روز رستخیز
تمام مخلوق از اول کیامرث تا آخر سیوسانش از پیغمبر و غیره تمام بصورت هیئت و
کالبد که در گیتی بوده اند انگیزش میشوند   اینکه اهرمن درووند باید الیش اهرمنی
در روز رستاخیز نیست و نابود خواهد شد و در زند یشت گوید [illegible]
[illegible] :: ایدون گوید مینوی آسمان همی
تا آن بیتوم زمان فانکه مهست کم تا تن پسین همی فانکه دامان او کنش [illegible]
[illegible] :: تا آنکه وس گرای
اشموغ جاشید را سته اورمزد این اورمزد [illegible]
[illegible] :: اُت وه دهش رستش و بهمن بهرتن کسان که من انجمن
ارامشدار راینیدار بید   روزیکه اهرمن از گیتی دوار است مینوی آسمان
گفت که تا رستاخیز پاسبان دام خواهم کرد تا آنوقت که اهرمن نیست و نابود گردد در آن
هنگام آنان که دروند و اشموغ و گناهکار بوده اند از پالایش و گزیش تن پسین ایشان را
بیامرزند   اینکه در نهم پرگرد جد دیو داد بیدا که پنج جزو به برهنش می شود زن و فرزند
و خواسته و خدایه و عمر پس در این صورت پادشاهی را اگر عادل و گر ظالم در اول خدا تعالی

داده است بحالت عادلی پس فریفته اهرمنی میشوند مثل ضحاک و افراسیاب ... آزاد ستاره ...

[illegible]

اینکه مرد برشنوم کن
اینکه اشونام فره و شنام

فارغ می باید که غسل نماید چراکه برشنوم کیرلی نشستن نیست
در برشن و درون خوانده می شود و اوستا و که اشاونام و ویسفشام دارد اهوره فردا یاکن
باید خواند و در نیرنگستان اهوره مزدا و ریوتو خره نکهتو به آفرینگان دیهمان نفرموده است
هرکه باشند زحال ما پرسان بکیک و اسلام ما پرسان تحریر فی بیست و پنجم شهر محرم الحرام
۱۱۳۳ سنه روز اماوام ماه آدری بهنت قدیمی سنه یزدجردی ۱۰۹۰ و چون درین وقت دستور
اشایه و رزیدار خرد برسیدار یزدان منیدار دستور جاماسب ابن اویژه هیم فراوان هنر منشی
ستوده خرد دستور حکیم اردشیر درین آوان بشرف آرزومندی ملازمت سراسر سعادت
آن دستوران مشرف شد بهمگی دستوران متوقع خواهشمند هستیم که آنچه لازمه محبت
هست بارهٔ دستور جاماسب ابن دستور حکیم بظهور آید و قدری بوم همراه خواهد آورد
خجسته فرجام و نیک انجام باد المشتاق آرزومند دیدار دستور فریدون دستور اردشیر
المشتاق آرزومند دیدار دستور اردشیر حکیم المشتاق آرزومند دیدار دستور رستم گشتاسپ اردشیر
المشتاق دیدار دستور هوشنگ جاماسب المشتاق خواهان دستور بهرام مهربان
المشتاق دیدار دستور ماونداد بهرام المشتاق دیدار دستور یادگار هوشنگ
محب المشتاق دیدار ابن بهرامشاه نوشیروان محب الاخلاص دستور خسرو فریدون
ابن ... دستور خسرو نوشیروان [illegible]
... دیدار بهدین هرفر المشتاق دیدار بهدین فرود سیاوخش المشتاق دیدار بهدین ... شهریار

ولایتی آورده بود.

این مکتوب بابت جاماسب آسا متوطن نوساری بمعه پرسش و پاسخ است که دستور جاماسب

[illegible]

[illegible]

... بنام ایزد بخش عقل و عرفان و حکم و حکمت او برپای کن
ملک را سرادار و در انعالی فلک را آثار او بکیک نشستنانی زمین را از بحر کنده برپای جبل از صدمت
او پای برجای چمن زرد از حکم خزانش خزان لب خشک از آب روانش سرد و شنیدلان
و رست کامان بحر خویشتن دز بروامان نه کس آکاه از ماهیت او نه احدی واقف
از خاصیت او بحر خود چو زرتشت شرفناک سر خود افکند بر در که پاک پس این
عاجز ضعیف را چه یارا گرا درگشش بیا ساز دنبا را توای جاماسب مقصودت عیان
کن ازین دریای جان فرسا کران کن چو دستوران دین خواهی بخواهی بفرمودند
بهدین روایتی نکی نامه بدستوران ایروان بحرف پهلوی جزوی و موزون نوشید و
جواب او بخواهید بحسب پاسخ اوره نمایند بگفتم این سزاوار است اورا که علم غیب
در کار است اورا پس این چندین رقم اندر قرار بحسب دانش خود داد مستی ساز
کران نامه پسند خاطر آید دلم شکر و سپاس حق سراید اگر حرفی شود بر عکس تحریر
منم معذور از اسرار تقدیر اگر حرفی زیاده کم به بینند ز نوک خامه دانش بچینند
بجای او بحرف صحیح کوشند اگرنه از ره الطاف پوشند سپاس بیقیاس
انهو های را که دامن پاکش بهیچ لوث و شرارت و پلیدت ملوث نگشت و
قطرات باران جود و احسان و مرحمت و شفقت از کارخانه عنایت او نبارید
و هیچ رونده و ارادت آورنده از بارگاه جاه و جلال او محروم و مایوس نشد و بپور

بود ... ارواح طیبه انوشه روان زرتشت اسفنتمان و توابعان اوشان چون میدیوماه و آذرباد
مهرسفندان که کم بودگان بادیه ضلالت و بطالت را از مضیق کفر و انکار برآورده به تمام بهبود و
مهسود بر شاه راه هدایت و مقصود رسانیدند هزاران هزار ترحم یزدی و امداد انوشه روان زرتشت
اسفنتمانی قرین روزگاران آن دستوران والا نژاد و دانندگان مبدا و معاد آفرینش و بینندگان آکاره و
بی انجام بچشم خرد و بینش باد بارتعالی سایه بلندپایه دستوران و موبدان و کدخدایان و پیشوایان
شهر کرمان و غیره کلهم اجمعین متوطنان ملک ایران بر مفارق دستوران و موبدان و بهدینان شهر
نوساری و غیره ملک هند باشندگان خصوصا بر سر این بندهٔ کمترین دستور جاماسب بن آسا پاینده
و مبسوط داشته کامروای کلی آرزومندان ملازمت سراسر سعادت آن دستوران دین آگاه دارد
بعد گذارش قوانین آداب عبودیت و تسلیمات و کورنشات که شیوهٔ امیدواران ملاقات یکدیگر
و زایور جان همچو این احقر العباد است معروض میدارد که از آن زمانکه گردش گرفتار ناهموار بکام
دشمنان بچشم نحمگان چرخ زد و سنگ تفرقه در جام بزرگان آن دستوران کامل عیار و بزرگان
اینجانب انداخت همواره از بارگاه الهی در طی مناجات سحرگاهی دعای قدمبوسی آن دستوران
دین پرور ورد زبان و حفظ دل ساخته چشم در راه و دل منتظر که کدام وقت جایزه قبول بر صفحه
این فرین شود و ستاره حضیض گرفته این مهجوران مراجعت عروج کند و بهترین وجهی و نیکوترین
روشی ملاقات یکدیگر میسر آید آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
اگر کاغذ آسمان و روشنایی دریا و قلم اشجار میسر آید باشندگان اینجانب شوق تحریر نمایند دی
هرفی از هزاران هزار و کلامی از بیشماران بیشمار نوشته و نگفته باشند لاجرم عنان خامه ازین وادی
کشیده به مطلب می گراید سر چشمه حیات جاودانی و صراف نقد زندگانی سلامت اینجانب